بزم ایران

لطایف، ظرایف، حکایات، اشعار

سید محمدرضا طباطبایی یزدی

به کوشش

سید حبیب الله موسوی



قم، ۱۳۹۲



بزم ایران

سید محمدرضا طباطبایی یزدی

به کوشش : سیّد حبیب الله موسوی

تصویرگران: منصوره صحرایی، نفیسه صحرایی

ناشر : نشر حبیب

نوبت و سال چاپ : اول ، ۱۳۹۲شمسی

چاپ [illegible]

شمارگان : [illegible]

قیمت : [illegible] تومان

شابک : ۱ - ۹۰ - ۶۱۱۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸

بسم الله الرحمن الرحيم

طباطبائی یزدی، محمد رضا
بزم ایران/ سیدمحمدرضا طباطبایی‌یزدی؛ تصحیح و بازبینی : سیدحبیب‌الله موسوی.
قم : نشرحبیب، ۱۳۹۱. ۵۲۸ ص.: مصور.
ISBN: 978 – 964 – 6119 – 9 – 01
پشت جلد به انگلیسی: Witticism of Iran : Jokes, Narratives, Poems
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
۱. داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
۲. داستان‌های طنزآمیز فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
الف. موسوی، سیدحبیب‌الله، مصحح. ب. عنوان
نشر حبیب. ۱۳۹۱
۱۳۹۱ ۴ب۲۳ط PIR ۴۲۴۹ ۸فا۶۲۰۸/۳
کتابخانه ملی ایران ۲۹۰۶۹۱۹

نشر حبیب
قم - صندوق پستی : ۳۷۱۸۵ / ۷۹۱
تلفن : ۶۶ ۳۲۳ ۷۷ - ۰۲۵۱

www.habib-pub.com
E-mail: info@habib-pub.com

فهرست مطالب

کلام نخستین...................... ۱۵
مقدّمهٔ مؤلّف ۱۷
دربارهٔ علم ادب ۲۳
[illegible]
دلیل هستی...................... ۲۹
پادشاه و اسیر ۲۹
عبدالملک و نصیب شاعر...................... ۳۰
دو خروس جنگی ۳۰
گوسفند است یا سگ...................... ۳۱
مناظرهٔ مأمون با مردی از مرو در حضور امام رضا علیه‌السلام ۳۱
نصیحت اردشیر بابک به پسرش ۳۳
حاضرجوابی قاصد خوش‌بیان...................... ۳۳
مال و لشکر...................... ۳۴
پاسخی که موجب نجات شد...................... ۳۴
باربد و پادشاه ۳۵
پیرمرد اسب‌سوار...................... ۳۵
ابوالعیناء و وزیر ۳۶
ارسطو و نمّامی ۳۶
هارون و حاضرجوابی جعفر برمکی...................... ۳۶
منصور عباسی و زاهدنما...................... ۳۷
بد قدم...................... ۳۷
اسکندر مقدونی و سپاهی ۳۸
عمروبن لیث و حاضرجوابی سربازش...................... ۳۸
ابوالعیناء و ظریف مصری ۴۰
کنیزکان خوش بیان...................... ۴۰
هارون و پیرزن...................... ۴۰
ابوعلی‌سینا و مرد کنّاس...................... ۴۱
ابوذر و غلام عثمان...................... ۴۱
پادشاه و خدمت‌گزار...................... ۴۲
متوکّل و طبیب حاذق...................... ۴۳
پادشاه و گدا ۴۳
پاسخ عالمانه یک دیوانه...................... ۴۴
پیرزنی که مرشد صوفی شد...................... ۴۴
محتسب و مست ۴۵
تیمور گورکانی و مطرب کور...................... ۴۵
صاحب منصب متکبّر...................... ۴۵
حکیم ظریف...................... ۴۶
کریم‌خان و رعیّت دانا...................... ۴۶
نعمت نابینائی...................... ۴۶
دست خطّ کدخدا...................... ۴۷
اطاعت مادر...................... ۴۷
علّت سفید موی سر...................... ۴۷

شوهر و زن بدزبان........................ ۴۷
پادشاه و لباس کهنهٔ درباری ۴۷
پسر تنبل و پدر........................ ۴۸
آواز الاغ........................ ۴۸
مطبخ کوچک ۴۸
گمان کردم آدمی ۴۸
سؤال بی‌جا ۵۰
دیر داماد شدم! ۵۰
اگر تو به جای من بودی!........................ ۵۰
سلطان محمود و تظلّم خواهی رعیّت ۵۱
چاپلوسی........................ ۵۱
مرا مسخره می‌کنی یا خودت را........................ ۵۲
پیشنهاد وطن فروشی ۵۲
اگر مرا می‌شناختی ۵۲
درد بی‌دوا ۵۳
شب زفاف ۵۳
متموّل بخیل........................ ۵۳
شربت ناگوار........................ ۵۴
زن یهودیّه و مرد مسیحی ۵۴
کف‌بینی ۵۵
قوم و خویش الاغ........................ ۵۵
عقربهٔ ساعت........................ ۵۵
نام مبارک ۵۶
تلگرافچی و جوان باذوق ۵۶
زمین سیّار و خورشید متحرّک ۵۶
مأمون و مدّعی پیامبری ۵۷
هارون و دیوانه ۵۷
منصور و اعرابی ۵۷
وا آدما........................ ۵۸
مغز شکمبه........................ ۵۸
انگور خوش‌نام ۵۸
جوان هاشمی و حاجب منصور ۵۹
مدعی پیامبری و خربوزه........................ ۵۹
اهل قریه به کلیسا رفته بود ۶۰
دماغ بزرگ و ریش کوسه‌ای ۶۰
ملّا و شراب........................ ۶۰
علّت نصب زنجیر دم در ۶۲
شاعر و دزد نابلد........................ ۶۲
گوش ظالمان در پایشان است........................ ۶۳
وزیر و خانهٔ کوچک ۶۳
ناپلئون و فرماندهٔ آلمانی........................ ۶۳
واعظ و قیمت شراب ۶۴
حکیم و زن بداخلاق ۶۴
موسی افضل است یا عیسی؟ ۶۶
خدا یا شیطان؟........................ ۶۶
دو طعام با هم ساختند ۶۶
انوشیروان و سیّد عرب ۶۶
منطق‌دان و صاحب خانهٔ ظریف........................ ۶۷
حجّاج و خالدبن یزید........................ ۶۸
معاویّه و حاضرجوابی ابن‌عباس........................ ۶۸
جامی و مرد بخیل........................ ۶۸
جامی و خاکی........................ ۶۹
ما همه غلامان توایم........................ ۶۹
علم بهتر است یا مال؟........................ ۶۹
پوست پلنگ........................ ۶۹
حکیم و توانگر........................ ۷۰
بوسه گرم است یا سرد؟ ۷۰
معاویه و عقیل........................ ۷۰
یعقوب لیث و مسگر........................ ۷۰
پاسخ دندان شکن........................ ۷۱
توانگر بخیل و عالم صالح........................ ۷۱
موبد و پادشاه........................ ۷۱
غلام و پاسخ عالمانه ۷۲
صعصعه آبروی معاویه را برد ۷۲

اخباریِ شراب خور ۷۳
توانگر مغرور و گدای طفیلی ۷۳
متاع دنیا ۷۴
زاهدنمای دروغگو ۷۴
امام صادق علیه السلام و منصور عباسی ۷۵
پاسخ دندان شکن امام سجاد علیه السلام به یزید ۷۵
جامی و شیخ حسین ۷۵
جامی و شخص یاوه‌گو ۷۶
ذکر خیر ۷۶
شب زنده‌دار خدا ترس ۷۶
بیضهٔ عصفور ۷۷
لباس درویشان ۷۷
احترام استاد ۷۷
امام علی علیه السلام و زاهد نماها ۷۸
حکیم و فرد بی ادب ۷۸
کلام حکیمانه ۷۸
علّت بوی بد دهان ۷۸
ظرف زرّین ۷۹
منصور عباسی و اموال ایتام ۷۹
شاه عباس و علما ۷۹
نصیحت پدر ۸۰
کودک دانا سپاهیان را نجات داد ۸۰
نظام الملک بهترین ستمکار است ۸۰
قضاوت حضرت علی علیه السلام و قصّاب ۸۱
جوان نابینا و زن زشت‌رو ۸۲
اقرار معاویه بن یزید به خلافت امام زین‌العابدین علیه السلام. ۸۲
عبدالله بن جعفر و عبدالله بن صفوان ۸۳
من هم در یهودیها مانند توام در مسلمانان ۸۳
معاویه و عمروبن عاص ۸۴
نقّاشی یا طب ۸۴
استخوان‌های پوسیدهٔ پادشاهان و گدایان یکسانند.............. ۸۴
علت عزلت‌گزینی ابراهیم ادهم ۸۵
یوسف و زلیخا ۸۶
عمر و چندین گناه ۸۶
حکیم و مرد خودپسند ۸۷
سقراط و فرد بی‌ادب ۸۷
بهلول و هارون ۸۷
خلیفه عباسی مجرم را بخشید ۸۸
قدرشناسی غلام سبب آزادی او شد ۸۸
پادشاه و ندیم ۸۹
منصور عباسی و اعرابی ۸۹
دعای اطفال ۸۹
هارون و واعظ ۹۰
طبع چهارپایان ۹۰
هارون و عالم ۹۱
تواضع حکیم دانا ۹۱
امام علی علیه السلام و ایمان آوردن عقیل ۹۱
بهلول و سخنان حکیمانه ۹۲
بدترین صفت آدمی ۹۳
ای امیر حاجت مرا فراموش مفرما! ۹۳
رعد و برق ۹۳
کدام شومند، اعور یا احول؟ ۹۳
حقّ همسایگی ۹۴
امام سجاد علیه السلام و زبیری ۹۴
پاداش ده‌هزار دیناری ۹۴
تفاوت میان دو عشق ۹۵
امام رضا علیه السلام و مأمون ۹۵
چنگیز و صیّاد ۹۶
جام زرّین ۹۷
سفاح و قدرت ۹۷
لاأعرف نصف العلم ۹۷
ابی‌قحافه و سخنان حکیمانه ۹۸
چرا دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است؟ ۹۸
اسکندر مقدونی و ارسطو ۹۹

درخت دولت ۱۰۰
پسر حاضرجواب ۱۰۰
آدم قحطی بود که زن این گدا شدی ۱۰۰
صاحب‌بن عباد و حکم قتل ۱۰۰
جاری نمودن حد بر سایهٔ شخص ۱۰۲
لشکریان شیطانی ۱۰۲
قصاص ۱۰۳
ماکان مانند اسم خود شد ۱۰۳
حاضر جوابی مأمون با هارون ۱۰۳
سلیمان و ناقوس مسیحیان ۱۰۴
پاسخ والی خراسان به امیر بخارا ۱۰۴
بضاعت خودمان ۱۰۵
انگشتر یاقوت ۱۰۵
مناسب‌گوئی مأمون ۱۰۵
سبب آفرینش مگس ۱۰۶
تدبیر ۱۰۰ هزار دیناری ۱۰۶
رضایت قلبی ۱۰۶
مقرّری چاکر ۱۰۷
که را داده‌ای که نمانده؟ ۱۰۷
چون سر تویی، درد کجا برم ۱۰۷
کدام غالبند؟ ۱۰۷
پیامبر و دعوای اسب ۱۰۸
نزاع بر سر متعه ۱۰۸
بوذرجمهر و پیرزن ۱۰۸
مأمون و امام جماعت بغداد ۱۰۹
سهروردی و سلطان سلجوقی ۱۰۹
وای بر من ۱۰۹
خاک اصفهان و خاک ری ۱۱۰
خدا را نیز سایه نبُوَد ۱۱۰
خر خراسان و خرس خونسار ۱۱۰
تا وزیری به تو کار دارم ۱۱۰
اگر نماز ندارم گیوه دارم ۱۱۱
نمازی که دو پول نمی‌ارزد ۱۱۱
شاعر دشنام گو ۱۱۱
ایراد پسر به پدر ۱۱۱
باغ دنیا و نهر ۱۱۲
گفتگوی زندیق با موحّد ۱۱۲
سنّ من به قدر سنّ اسامه بن زید است ۱۱۲
منجّم بر دار ۱۱۲
شوربای گرم ۱۱۳
برو به کار خود مشغول باش ۱۱۳
پسر دانا و شجاع ۱۱۳
فضایل مولا علی علیه‌السلام ۱۱۳
پاسخ حکیمانه مانع سعایت شد ۱۱۳
ابن شبرمه و حجازی ۱۱۴
معتصم و فرزند مأمون ۱۱۴
اشعار بو دار ۱۱۴
آنجا که متوکّل خجل می‌شود ۱۱۵
معاویه از پاسخ ابن‌عباس خجل می‌شود ۱۱۵
امام سجّاد علیه‌السلام و منافق ۱۱۶
آزادی غلام ۱۱۶
تیغ من از من تشنه‌تر است ۱۱۶
صفات معاویه ۱۱۷
مروارید، پاداش سخن نیکو ۱۱۷
خلیفه جواهر می‌بخشد ۱۱۸
نصیحت واعظ به مهدی عباسی ۱۱۸
اسرار پیروزی ابومسلم بر بنی‌امیّه ۱۱۸
ظلم شیخین به خودشان ۱۱۹
گفتار نیکو عامل رشد درجهٔ یک جوان ۱۱۹
هادی، خلیفه عباسی، و برادرش هارون ۱۲۰
عمر و پاسخ نامه ۱۲۰
فصاحت اعرابی ۱۲۱
صفات یک قبیله ۱۲۱
عرب نکته گو ۱۲۱

انسان پست ۱۲۱
سگ گرسنه صاحب خود را می‌خورد ۱۲۲
مستخدمین دولت ۱۲۲
کنیزان مأمون ۱۲۲
متوکّل و مطاعن عثمان ۱۲۳
سعدی، قطب‌الدین شیرازی و اتابک ۱۲۳
زوال عقل باعث سقوط واجب است ۱۲۴
خطای مگس ۱۲۴
ظرافت گویی دو شاعر ۱۲۵
بایسنقر و شاعر ۱۲۵
تکفیر شاه نعمت‌الله ۱۲۵
انجیر را چه کرده‌ای ۱۲۶
اعرابی، معاویه و امام حسین علیه‌السلام ۱۲۶
پاسخ‌های جالب با آیات قرآنی ۱۲۶
یهود و نصارا راضی نخواهند شد ۱۲۷
ابوالعیناء و زرقان ادیب ۱۲۷
می‌ترسم از شدّت فرح من هم بمیرم ۱۲۸
مصیبت در خانهٔ ماست ۱۲۸
وزیر دانشمند ۱۲۸
پالوده بهتر است یا لوزینه؟ ۱۲۹
زن زیرک و عاشق دروغگو ۱۲۹
پاداش متواضع ۱۳۰
تهدید ۱۳۰
چشاندن طعم ظلم به انوشیروان ۱۳۰
پادشاه دانا و دادگر ۱۳۰
زن یهودی پیامبر را زهر می‌دهد ۱۳۱
بریدن دست دزد ۱۳۱
ننگ از مرگ بهتر است ۱۳۱
بهترین و بدترین اعضاء گوسفند از نظر لقمان ۱۳۱
عبدالملک و علی‌بن الحسین علیه‌السلام ۱۳۲
ابوحنیفه و پاسخ‌های امام کاظم علیه‌السلام در خردسالی ۱۳۲
مأمون عباسی و یکی از ادبا ۱۳۳
پند بهلول به هارون ۱۳۳
بهلول در قبرستان ۱۳۴
بهلول و وزیر هارون ۱۳۴
جواب دندان شکن بهلول به اهل‌سنّت ۱۳۴
عطای شما به وسیله اسب شما حمل می‌شود ۱۳۵
صریر تخت یا صریر تحت ۱۳۵
أربعه، أربعه، أربع ۱۳۵
چاریار ۱۳۶
دارالاماره یا زندان ۱۳۶
من که خود را می‌شناسم ۱۳۷
دلاک پیامبر ۱۳۷
تشبیه اهل بهشت به طفل در شکم مادر ۱۳۷
فرزدق خجل می‌شود ۱۳۸
اشعر شعرای عرب کیست؟ ۱۳۸
هلاکو و خلیفه عباسی ۱۳۸
چندان مُلک بگیر که نگاه توانی داشت ۱۳۹
فضیحت منجّم ۱۳۹
تاج شاهی ۱۴۰
مژده آن بود که خانه بر خاتون فرود آید ۱۴۰
عاقبت پادشاه سفّاک ۱۴۰
امام صادق علیه‌السلام و زندیق ۱۴۱
بهترین دوستان موقع شناس ۱۴۱
مناظرهٔ اباهنذیل با یهودی ۱۴۱
دنیا و طالب آن ۱۴۲
تارک دنیا از نظر یک صوفی ۱۴۲
ابوتمام شاعر ۱۴۳
اسکندر و مجرم ۱۴۳
منصور و ابومسلم ۱۴۳
حکیم دربار ۱۴۴
مرا هفت دختر است ۱۴۴
کنیز باهوش ۱۴۴
تبانی قاضی و بدهکار ۱۴۵

کودک دانا و هارون ۱۴۶
تقوی ۱۴۶
شکار دل ۱۴۶
به چه روی آمدی؟ ۱۴۶
نصیحت پادشاه فرانسه به قیصر روم ۱۴۷
انوشیروان و رعایا ۱۴۸
نصیحت حکیم ۱۴۸
دو رکعت نماز بین هر دو لقمه ۱۴۸
نثر به از شعر ۱۴۸
علّت طلاق ۱۴۹
بیهوش ۱۴۹
دیوانهٔ عاقل ۱۴۹
اسکندر و حکیم ۱۴۹
غلام مست ۱۴۹
بینی بزرگ ۱۵۰
حقوق پدر و پسر ۱۵۰
مدح و ذم ۱۵۰
شکم پرستی ۱۵۰
یک زن کافی است ۱۵۰
عاقبت پیراهن دزدی ۱۵۱
خدا کجا نیست؟ ۱۵۱
فقیر آزاده ۱۵۱
آوازی از پشت دوات ۱۵۲
پادشاه ابله و ندیم دانا ۱۵۲
دو قاطر ۱۵۲
این همه مرغ، خروس لازم دارد ۱۵۳
ابونواس و مأموران خلیفه ۱۵۳
خوشا به حال تو که مُردی! ۱۵۴
صد خروار را پنجاه خروار فرض کن ۱۵۴
پنجاه روز مفت خوری ۱۵۵
خوانچه حرمسرا ۱۵۵
برّهٔ بریان ۱۵۶
سفیر ایرانی و کاپیتان انگلیسی ۱۵۶
حدّ فدک ۱۵۷
زنی مسلمانان را نجات داد ۱۵۷
این سه شاهدند که مادیان نیست ۱۵۸
اگر خدا به تو نظر داشت ۱۵۸
مناجات ۱۵۸
شکم کار کند و شما بخورید ۱۵۹
خر عیسی اگر به مکه رود ۱۵۹
من فراموش کرده‌ام ۱۶۰
از چاکر نوازی پادشاه ممنونم ۱۶۰
پادشاه در بازی مغلوب می‌شود ۱۶۱
جواهرات ملوکانه ۱۶۱
قدر بر پای ایستادگان را بدانید ۱۶۲
حکیم و پادشاه دانا ۱۶۲
قانون زور ۱۶۳
قریه و دهی خراب یافت نمی‌شود ۱۶۴
غلام دروغ‌گو ۱۶۵
یوم الطّین ۱۶۷
عبدالله زبیر و سخنان حکیمانهٔ مادر ۱۶۸
تدبیر عمربن عبدالعزیز برای برچیدن لعن امام علی علیه‌السلام ۱۶۹
تقلید صدای حیوانات ۱۷۰
مگر عمیر مُرد ۱۷۱
چگونه یزید ولیعهد شد ۱۷۲
دعائی که اثر نکرد ۱۷۶
از تو جوان‌مردتر هم هست ۱۷۸
مردی و بزرگی به زبان و قلب است ۱۷۹
پند پیرمرد به سلطان سلجوقی ۱۸۰
ترسا و عبدالملک ۱۸۱
انوشیروان و تاجر دانا ۱۸۲
پیرمرد فضایح بنی‌امیّه را برملا کرد ۱۸۳
اعرابی و خلیفهٔ عباسی ۱۸۵

اقرار مأمون به واماندگی در جواب ۱۸۶
طبیب دانشمند و خلیفهٔ شوم........................ ۱۸۸
مناظرهٔ شاگرد امام صادق علیه السلام با عمروبن عبید بصری۱۸۹
گفتگوی یحیی برمکی با هشام........................ ۱۹۱
دیدی از کاغذپاره‌ها چه درختی سبز شد؟ ۱۹۲
تفاوت امین و مأمون ۱۹۴
شکست یزدجرد از مسلمانان ۱۹۶
امام حسن علیه السلام، معاویه و بنی‌امیه را رسوا نمود ۱۹۹
حکایت شپرین امرءالقیس و ازدواجش................ ۲۰۶
ازدواج مأمون با دختر فضل ذوالرّیاستین................ ۲۰۹
پیرمرد بی‌نوای دانا و عمروبن معده................ ۲۱۱
نامه نگاری‌های امام حسن علیه السلام و زیاد بن ابیه ۲۱۵
برخورد عاقلانهٔ پادشاه چین با اسکندر................ ۲۱۷
کودتای ابراهیم بن مهدی بر ضدّ مأمون شکست می‌خورد........................ ۲۱۹
فصاحت و بلاغت حضرت زینب علیها السلام، ابن زیاد را مفتضح ساخت........................ ۲۲۱
خطبهٔ غرّاء حضرت زینب علیها السلام در مجلس یزید ۲۲۴
عزاداری عجیب و غریب یکی از پادشاهان هندوها برای امام حسین علیه السلام ۲۲۷
داستانی جالب و عبرت‌انگیز ۲۳۱
گذشت بنی‌هاشم........................ ۲۳۵
داستان جالب امرءالقیس و عنیزه........................ ۲۳۹
سه برادران باهوش........................ ۲۴۳
داستان اسکندر مقدونی و یکی از فلاسفهٔ دانای هند۲۴۷
داستان ابن میثم و علماء عراق ۲۴۹
دو تاجر یهودی و نصرانی........................ ۲۵۲
جاریه و جوان ترسو ۲۵۳
داستان نورجهان و جهانگیر پادشاه هندوستان........ ۲۵۵
حطیّه، شاعر بداخلاق و فحاش........................ ۲۵۹
پیرزن آزاده در بیابان ۲۶۱
استاد حکیم و شاگرد حقّه باز ۲۶۲
انوشیروان و پیرزن دانا ۲۶۴
علاقهٔ پادشاه به زن یکی از غلامان خویش ۲۶۵
ملّا مکتبی و شاگردان زرنگ........................ ۲۶۷
عاقبت جوان ثروتمند عیاش........................ ۲۶۹
آنجا که سلطان محمود مذهب شافعی اختیار می‌کند ۲۷۰
قصر زیبا سرپوش بلوری می‌خواهد........................ ۲۷۱
مأمون و توصیهٔ بختشوع طبیب ۲۷۲
هیچ وقت مطلب راستی که پرخرج است مگوی ۲۷۳
من گمان کردم تو مست آورده‌ای! ۲۷۴
تخریب ایوان کسری به دستور منصور عباسی........ ۲۷۵
هارون و دربانی دوزخ ۲۷۶
داوری جالب سلیمان پیامبر........................ ۲۷۷
امام صادق علیه السلام و ابوحنیفه........................ ۲۷۷
پادشاه سامانی و امیرالامرای دانا........................ ۲۷۸
سالهای تحصیل علم و دانش را عمر شماریم......... ۲۷۹
حجّاج و سعید بن جبیر ۲۸۰
نانجیب، نانجیب را نیکو شناسد ۲۸۱
صوفی حقّه‌باز چطور مرغان بریان را زیر پلو ندید.. ۲۸۳
... امّا فرار کردن تو را به خاطرندارم ۲۸۴
آنجا که بند کرم و احسان بر دل نهند........................ ۲۸۵
بهلول عالم سنّی را شرمنده کرد ۲۸۵
پادشاه و شکسته شدن ظرف چینی ۲۸۸
بهشتی که اسپانیاییهای درنده در او باشند مرا پسند نیست........................ ۲۸۸
کاشف آمریکا و پاسخ دندان‌شکن به مخالفانش...... ۲۸۹
سپاس خدای را که درهم را به دینار بدل کرد......... ۲۹۰
آب و هوای سبزوار ابوبکر نام بهتر از این پرورش نمی‌دهد ۲۹۲
جبرئیل ۲۴ هزار بار بر علی علیه السلام وارد شده است...... ۲۹۳
چارهٔ کار هارون به دست ابویوسف ۲۹۴
هرکه از خدا ترسد از غیر او نمی‌ترسد ۲۹۶
داستان جالب خسرو و شیرین و مرد ماهی‌گیر........ ۲۹۶

شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی ۲۹۷
آن دُم که در پس بود به پیش آمده ۲۹۸
نوش داروی بوذرجمهر حکیم ۲۹۹
مشورت با دیوانهٔ دانا ۲۹۹
آئین جهان گاهی چنان و گاهی چنین باشد ۳۰۰
ابراهیم بن مهدی و مأمون ۳۰۲
سؤال امام حسین علیه السلام از پدر بزرگوار خویش ۳۰۲
گمانم شما از خانوادهٔ نبوت باشید ۳۰۳
خسرو پرویز و «باربد» ۳۰۳
گبری که عالم مسلمان را مشورت داد ۳۰۴
معتصم عباسی و عمویش ابراهیم بن مهدی ۳۰۵
ترکهٔ چوب ۳۰۶
قصّه گو و سی‌هزار درهم انعام ۳۰۷
لابد خلیفه زنده نیست ۳۰۷
گیاه بردباری ۳۰۸
پاسخ صعصعه معاویه را خجل کرد ۳۰۸
نامش احمد، کارش نجّاری و عسل خورده است ۳۰۹
اگر غالب شوی بر بیوه‌زنی پیروز گشته‌ای ۳۱۰
منصور عباسی و وزیر دانشمند ۳۱۰
طبیعت یا تربیت ۳۱۱
نذر بنی‌امیّه ۳۱۲
از ترکیب سه چیز قانون شرع بشکند ۳۱۲
حمزه را پیامبر کشته است نه وحشی ۳۱۳
مناظرهٔ امام کاظم علیه السلام با هارون ۳۱۳
برکت و بی‌برکتی ۳۱۴
خدا لعنت کند یاغی و متعدّی و باطل ۳۱۵
لعنت خدا بر پست‌ترین از ما ۳۱۵
مأمون و اعرابی ۳۱۶
ریختن کاسهٔ شوربا بر سر پادشاه ۳۱۶
یعقوب لیث و ابراهیم حاجب ۳۱۷
حکم پادشاهی که اطاعت آن بر مأمون لازم بود ۳۱۷
بهلول و قاضی خائن ۳۱۸
زندگانی امیر هزارسال ممتد باد ۳۱۹
احترام به سفره ۳۱۹
آدمی از ماه نیکوتر است ۳۱۹
زن با عفاف باعث توبهٔ مرد علوی شد ۳۲۰
تو نه عالمی، نه عارفی و نه دیوانه ۳۲۱
اگر برای چشیدن باشد مانعی ندارد ۳۲۱
فضیلت شعر و شاعری ۳۲۲
حجّاج در دوزخ است ۳۲۲
حیات بی مال از مرگ بدتر است ۳۲۲
برتری زن، مرگ و احتیاج از نگاه بوذر جمهر ۳۲۳
سیب سرخ و سفید ۳۲۳
نیکویی دست دزد یا دل صاحب مال ۳۲۴
برگ توت ۳۲۴
اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن ۳۲۴
خداوند تو را چیزی داده کـه بـه محمّـد مـصطفی صلی الله علیه و آله
نداده ۳۲۵
پاسخ ندیم دانا به هشام بن عبدالمک ۳۲۵
هارون و حجامهٔ ملحد ۳۲۵
دبیران بدترین خلق خدایند ۳۲۶
بهترین اشیاء : ادب، خرد و خلق نیکو ۳۲۶
سایهٔ عزّت پدری ۳۲۷
پاسخ جالب محمد بن حنفیّه به بدخواهان ۳۲۷
دنیا دار مکافات است ۳۲۷
ارسطو «بربط» می‌آموزد ۳۲۸
شاعر آن است که فی‌البداهه شعر گوید ۳۲۸
سر خواسته‌ای به دست کس نتوان داد ۳۲۸
شکستن دندان غلام ۳۲۹
فردوسی و شعری فی‌البداهه ۳۲۹
خلعت ۳۳۰
فیضی و عرفی ۳۳۰
باز پندارم تویی ۳۳۰
عالی ز غمت اشک نریزد چه کند ۳۳۱

سر از خاک بردار و ایران ببین ۳۳۱
شاعر بی‌سواد و اشعار خوب ۳۳۱
شیشهٔ بی می ۳۳۲
جامهٔ عیب ۳۳۲
گل نرگس ۳۳۲
کری گوش ۳۳۳
آفتاب آمد برون ۳۳۳
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده ۳۳۳
نور جهان و جهانگیر ۳۳۴
دم برنیاوردم ۳۳۴
کلید میکده ۳۳۴
دکمه‌های لعل سرخ ۳۳۴
یخ بست و پس بشکست ۳۳۵
ما نیز از این نمد کلاهی داریم ۳۳۵
حقیر الجثّه ۳۳۶
شاه از گدا چشم پوشید ۳۳۶
سمند زرّین ۳۳۶
استهلال ۳۳۷
عباس به ذوالفقار حیدر نازد ۳۳۷
حلقه زد بر پایم ۳۳۸
سرخ ریش مظلوم ۳۳۸
مجلس انس و شرب ۳۳۹
سعادت دوان از پی نیر توست ۳۳۹
شطرنج بازی شاه‌جهان و شاهزادهٔ ایرانی ۳۴۰
بدیهه سرایی سلمان ساوجی و سراج‌الدین قمری ... ۳۴۲
بالا نشستن امیرزاده بر امیرشاهی سبزواری و اشعار امیرشاهی ۳۴۲
اندرکمالات زینب النساء دختر عالمگیر پادشاه هندوستان ۳۴۳
گل نرگس به سر زدن زینب النساء دختر عالمگیر .. ۳۴۳
فراست و تیزهوشی سیدجلال عضدی ۳۴۴
جدا شدن سر طغرل‌خان سلجوقی در جنگ ۳۴۴
بدیهه گویی سعیدخان قریشی ۳۴۵
شاعر و دوازده پله ۳۴۶
بدیهه گویی فردوسی در مواجهه با عنصری، فرخی و عسجدی ۳۴۷
عشق اهلی خراسانی به شاهزاده فریدون میرزا ۳۴۸
گفت و گوی خواجه همام تبریزی و سعدی شیرازی ۳۴۹
حکایت زلف ایاز و سلطان محمود غزنوی ۳۵۰
رباعی سلطان خوارزم شاه به تکش‌خان وجواب آن ۳۵۱
شاه شجاع و رباعی او بعد از کشتن برادرش شاه محمود ۳۵۲
اشعار شاه شجاع خطاب به سلطان اویس و جواب آن ۳۵۲
حکایت فرزندان «بیغو» با سلطان محمود ۳۵۳
حکایت رشید وطواط و سنجر ۳۵۴
زندانی شدن خواجه امیربیک شاعر شاه طهماسب صفوی ۳۵۵
مشاعرهٔ رجایی و میرزا شرف جهان ۳۵۵
اظهاراشتیاق زیب النساء دختر عالم‌گیر و عاقل‌خان. ۳۵۶
زیارت زیب‌النساء مزار یکی از اولیاء و مشاعرهٔ بین او و متولّی مرقد ۳۵۶
تجلیل ملک تاج‌الدین از سید ظهیر الدین سرخس.. ۳۵۷
مناظرهٔ شعرای کاشان دربارهٔ فاریابی و انوری ۳۵۸
رکن‌الدین مسیح کاشی و شاه عباس صفوی ۳۵۸
شاه عباس برای حکیم گل می‌فرستد ۳۵۹
رباعی ملک مظفر خطاب به کمال اصفهانی و جواب او.. ۳۵۹
رباعی یکی از فضلا خطاب به شاه نعمت‌الله ولی و جواب او ۳۶۰
هجو اثیر توسط سعیدالدین کرماج و جواب او ۳۶۰
مناظره خواجه علی شهاب ترشیزی و شاهزاده محمد جوکی ۳۶۰
تعرّض سلطان ایران به شاه جهان به خاطر انتخاب این لقب ۳۶۱

خطاب طغاتیمورخان به خواجه یحیی فرمانفرمای کرمان و جواب خواجه ۳۶۱
رباعی خطاب به سیف باخرزی و جواب او ۳۶۲
رباعی بدر جاجرمی به خواجه بهاءالدین و جواب خواجه ۳۶۲
شعر ملک ضیاء الدین و پاسخ شمس الدین ۳۶۲
طبیب بد قدم ۳۶۳
شعر دهلوی و پاسخ خواجه نظام الدین ۳۶۳
گل‌دسته ۳۶۴
سؤال فاضل و پاسخ عالم ۳۶۴
خیّاط شاعر در حال مستی ۳۶۴
آتش دل درب خانهٔ معشوق را سوزاند ۳۶۵
ابوعلاء، مغلوب پسر بچه‌ای می‌شود ۳۶۶
مرد آن است که گوید منم ۳۶۶
پاسخ یک زن به اصمعی ۳۶۸
فصاحت وزیر باعث بخشودگی برادر زادهٔ خاطی شد ۳۶۹
اصمعی و دخترک ادیب ۳۶۹
آنجا که اصمعی قرآن را غلط می‌خواند ۳۷۰
علت شکست دولت ۳۷۱
نون لنا ۳۷۱
ای حجّاج چشم بپوش ۳۷۱
پس گردن کجاست؟ ۳۷۱
سخنان امام علی ۳۷۲
امام حسن بیانات پیامبر در مسجد را برای مادر بازگو می‌کرد ۳۷۲
عجیب‌ترین مخلوقات از نظر امام علی ۳۷۳
امام صادق و منصور عباسی ۳۷۴
حکم عجیب و غریب یک قاضی ۳۷۵
اسب مأمون رم می‌کند ۳۷۶
ابوالعلاء معرّی و پاسخ سیّد مرتضی ۳۷۸
فصاحت و بلاغت زن و شوهر ۳۷۹
القادر بالله در وقت مرض ۳۸۰
مشاعرهٔ دو شاعر صاحب نام ۳۸۰
اشعار علی پسر صلاح‌الدین ایوبی و پاسخ الناصرلدین الله ۳۸۲
معجزهٔ احمدی ۳۸۳
ابوالعلاء معرّی و سیّد مرتضی علم الهدی ۳۸۳
شاعر حاضر جواب و امیر ۳۸۴
گاهی اکرام و اعطاء انسان را فراری می‌دهد ۳۸۵
توصیف بی‌حدّ «عدی»، امیرالمؤمنین را در مجلس معاویه ۳۸۷
اباذر علیه عثمان افشاگری می‌کند ۳۸۹
مواعظ امام علی در رابطه با غیبت و بدگوئی ۳۹۱
دنیا از منظر امام علی ۳۹۲
تظلّم خواهی امت و نصایح امام علی به عثمان ۳۹۲
فصاحت ابن قریطه در رابطه با اقلیم شناسی، جامعه‌شناسی، قبایل و آفت‌ها ۳۹۵
خداشناسی از منظر امام علی ۳۹۷
حکمت و فلسفهٔ قوانین اسلام از دیدگاه امام علی ۳۹۸
فرزدق شاعر و اشعار ارزشمند او دربارهٔ امام سجاد ۳۹۹
[illegible]
اشعار مختلف المضامین ۴۰۷
در اشعار چهار مصرعی ۴۷۱
قطعات ۵۱۹

بسم الله الرحمن الرحیم

کلام نخستین

کتاب ارزشمند بزم ایران، کتابی است ادبی، جذاب و مفید که در نوع خود کم‌نظیر است. این کتاب تألیف دانشمند معظّم مرحوم آقای سیّد محمّدرضا طباطبائی، نوهٔ مفتی اعظم شیعه حضرت آیت‌الله العظمی سیّد محمّد کاظم یزدی، صاحب عروة الوثقی است.

کتاب حاضر سالها قبل از پیروزی انقلاب اسلامی توسط شرکت سهامی ناشرین کتب ایران به زیور طبع آراسته و به طور کلّی نایاب بود. گرچه آن‌طوری که در مقدّمهٔ شرکت مذکور بیان شده است، تصحیح آن زیر نظر اخوی محترم مؤلف و با همکاری یکی از فضلا(آقای مرتضی مدرس گیلانی) قرار داشته است، امّا ضمن سپاس از زحمات این عزیزان بازهم غلط‌ها و ابهاماتی وجود داشت که می‌بایست اصلاح می‌شد. این کتاب به وسیلهٔ انتشارات حبیب قم به اینجانب جهت آماده سازی، تصحیح و توضیح لغات پیشنهاد گردید.

با مطالعهٔ اجمالی یافتم کتابی است بس ارزشمند، حاوی داستانهای شیرین و دلنشین، حاضرجوابی‌ها، بداهه پردازی‌ها، اشعار بسیار مناسب و جالب و در مجموع کتابی ادبی، جامع و کامل که برای عموم طبقات اجتماع، اعمّ از حوزویان و منبریان،

دانشگاهیان و دانشجویان، جوانان و میان‌سالان، با سوادان و کم‌سوادان مفید فایده خواهد بود، لذا کارهای ذیل در رابطه با آماده سازی کتاب انجام گرفت:

۱ـ حذف بعضی داستان‌ها و مطالب که با توجّه به فضای کنونی جامعهٔ اسلامی ما چندان مناسب نبود؛

۲ـ حذف باب دوّم که مطالب مفید و خوبی بود، امّا مناسب با مجموعهٔ کتاب نبود؛

۳ـ تصحیح غلط‌ها و بعضاً ویرایش کتاب؛

۴ـ توضیح لغات؛

۵ـ استخراج آیات و احادیث؛

۶ـ عنوان‌بندی و تیترگذاری مطالب.

امید است هموطنان عزیز از خواندن آن لذّت برند.

سیّد حبیب‌الله موسوی ـ قم

زمستان ۱۳۹۱ هجری شمسی

مقدّمهٔ مؤلّف

حمد و ستایش بی‌نهایت سزاوار یگانه‌ایست که قبای زیبای حکمت و دانش بر قامت انسان ساز فرمود و زبان را با قلب و جنان دمساز و هم‌آواز، نطق و بیان رشحه‌ای[1] از فیض عامش و ذکاوت و فطانت قطره‌ای از محیط انعامش و نقود درود نامحدود تحفهٔ آستان ملایک، پاسبان پیغمبری است که به چوگان فصاحت و بلاغت، گوی تفوّق و مسابقت در میدان معارضت از همگنان ربود و به آب زلال سحر حلال غبار قساوت و غوایت[2] از صفائح قلوب گمشدگان وادی ضلالت زدود و صلوات نامحدود تقدیم بزرگواران از آل اطهار و اولاد ابرار علی الخصوص قسیم نور نبوی و روح روان مصطفوی، آنکه از علوّ همّت بر خوان جهان مستهان[3] پنجه نیالود و از غایت رعایت طاعت الهی و نهایت جان نثاری و فرمان‌برداری رسالت پناهی تا لوای حق نمای اسلام راست ننمود لمحه‌ای[4] نیاسود.

اما بعد، بندهٔ حقیر سراپا تقصیر، خادم شریعت بیضاء، **محمّد رضا ابن علامه آقا سیّد محمّد** احله‌الله فی دارالکرامه، نجل ارشد حجت‌الاسلام آیت‌الله فی‌الانام **آقا سیّد محمّد کاظم طباطبائی الیزدی** نورالله مرقده در سبب تألیف و ترصیف این

---

۱. تراوش و نشت.

۲. گمراهی.

۳. خوار، رسوا، فرومایه.

۴. یک چشم به هم زدن.

جواهر آبدار و انموذج روزگار مکنون خاطر چنان بر روی کار می‌آورد در آن زمانی که نائرهٔ[1] جنگ عمومی در صحن عالم فروزان و مردم از این [وضع] مضطرّ و حیران، هرگوشه روان و دوان، قضا را بر سرم تازه مصیبتی در رسید که سایهٔ رحمت پدر از ما کوتاه گردید و بعد از آن به اندک زمانی حادثهٔ روح‌فرسا و سانحهٔ جانگزای ارتحال حضرت جدّ بزرگوارم ـ اعلی الله مقامه ـ چشم را پرآب و قلب و جگر را کباب ساخت، و توارد و توالی مصائب گوناگون و سوانح بوقلمون چنان تلخ‌کام و خسته و دل‌شکسته‌ام گردانید که عنان صبر و تحمل از دست داده، یک مرتبه از وطن مألوف دل برکندم و به تقاضای قلب حزین و طبع اندوهگین برای تسکین خاطر دل به تفرّج و سیاحت بربستم و عزم زیارت آستانهٔ جنت نشانهٔ ارض طوس نمودم، لکن چون هنوز سلسلهٔ جنگ عمومی منقطع نگردیده بود و راه‌ها پرخوف و حذر و مسافران در محل خطر بودند، نتوانستم که از عراق رأساً به ایران بروم، ناچار عبور از هندوستان را مطمح[2] نظر و نصب العین ساختم که از راه کویته[3] که یکی از بلاد سرحد هند است پی به منزل مقصود برم و مشرف به سعادت دارین شوم. بنابراین وارد به بمبئی شده، بعد از مختصر توقّفی عازم لکهنو[4] که یکی از بلاد مشهورهٔ هند است گردیدم و به آن صوب حرکت نمودم.

بعد از ورود و دیدار جمعی از آشنایان، خصوصاً حضرت مروج الاحکام و مرجع الانام جناب مولوی سید نجم‌الحسن ـ ادام الله عزه ـ که از اجلهٔ علمای هندوستان‌اند و با مرحوم حجت‌الاسلام روابط و خصوصیات خاصه داشتند، جناب معزی‌الیه از

---

۱. بانگ، صدا.

۲. مقصود، هدف.

۳. کویته از شهرهای پاکستان و در مجاورت زاهدان است.

۴. بیشتر لکنهو تلفّظ می‌شود.

سبب حرکت هندوستان و مقصد سؤال فرمودند، وجوه سابقه را اظهار داشتم و گفتم: چون روابط ودّیه و یگانگی و معرفت کلّی حضرت اشرف سرکار نواب والا فرنفرمای ریاست رامپور را با مرحوم حجت‌الاسلام مطّلع‌ام، لذا رعایت و نگهداری این حقوق قدیمانه مرا رخصت نمی‌دهد که به این قرب مسافت محروم از دیدار آن وجود مبارک گردم، اما بدون خواهش ایشان این اقدام را روا نمی‌دانم. ایشان تصدیق نموده، فرمودند که پس من ورود شما را خدمت ایشان اظهار می‌دارم، و نمودند.

حضرت والا به کمال گرمی و اشتیاق، دیدار مرا خواستار شدند، من هم اجابت نموده حاضر خدمت شدم و از شفقت و احترام و تبجیل و اکرام آن والی با احتشام بسیار محظوظ و خوش‌وقت شدم؛ الحق در نگهداری و رعایت و پذیرایی این‌جانب حق فتوت را ادا کردند بلکه شرط ابوت را بجای آوردند و مِن جمیع الوجوه کفالت و کفایت را به عهدهٔ مرحمت و عنایت خود گرفتند و در یکی از عمارات خاصهٔ خودشان با نهایت عزت و احترام منزلم دادند و دقایق ضیافت و نکات ملاطفت را رعایت فرمودند.

باری پس از ورود و چند روز اقامت، از حضرت والا اذن مراجعت را خواستار شدم، ندادند. چند روز دیگر توقف ورزیده باز اذن مرخصی خواستم، سودمند نیامد بلکه مبالغه بیش از بیش در امر اقامت حقیر فرمودند. چون مراحم و اشفاق بی‌غایت و توجه و التفات بی‌نهایت بر حالم مبذول می‌داشتند، نتوانستم که از راه رضاجویی قدم بیرون نهم ناگریز امتثالاً لامرالعالی عزم رحیل را بدل به اقامت ساختم و لکن به وجه قرابت محل و اجنبیت مقام، وحشت از خاطرم دست بردار نمی‌شد، آخر به کتابخانهٔ این دولت رجوع نمودم؛ کتابخانه‌ای دیدم عزیزالوجود، روح پیوند، روحانی و مزیّن به حسن ترتیب و مبانی که نظیرش از هر جهت در هندوستان بلکه در خیلی از بلاد کمتر پیدا می‌شود. الحق گلشنی است بی‌خار که گل‌ها و ریاحینش

بی‌خزان و همیشه بهار و چشمه‌ایست خوش‌گوار که آبش لذیـذتر از آب حیـات و شیرین‌تر از قند و نبات کتابهای مختلف در اقسام جملهٔ علـوم و فنـون مروّجـه بـه زبان‌های متنوّعه از عربی و فارسی و هندی و انگلیـسی از اقطـار عـالم جمع‌آوری نموده و حشر ارواح تألیفات و احیاء اموات از مصنّفات ساخته، بیست و پـنج هـزار مجلد امروز در آن موجود و بر طلب باقی همت برگماشته، اکثر کتب خطـی خیلـی قدیم که به خوش قلمی و حسن خط گـوهر نایـابی اسـت و مطبوعـات اکثـری از ممالک و اقالیم را دارا. عمارت کتابخانه از ابنیهٔ خیلی ممتاز است و دارای پنجاه نفر مستحفظ و مستخدم می‌باشد و مِن جمیع الوجوه مرتب و مـنظم. در سـالی چـارده هزار روپیه برای مصارف این کتابخانه معین می‌دارنـد و ایـن مبلـغ خطیـر را پـیش همت بلند خود چیزی نمی‌شمارند. بـه تماشـای ایـن گلـزار دارای هـزار در هـزار ریاحین و ازهار و حظیرهٔ[1] پر از اشجار با برگ و بار و گنجینـهٔ شـاهوار مالامـال از جواهر آبدار، خیلی خوش‌وقت گردیدم و خواستم که گلی از آن بچینم و ثمره از آن بردارم، لاجرم صورت این خیال در آیینهٔ خاطر نقش بست که مجموعه‌ای مشتمل بر نتایج افکار عالیهٔ گذشتگان و ثمرات مساعی جمیلـهٔ پیـشینیان بـه سـلک تحریـر و سمط[2] تجهیز درآورم و خدمتی ناچیز و بی‌مقدار درین مدت غربت و مـسافرت بـه عالم معارف و ابناء وطن نموده باشم که هر وقت دل را شوق مطالعهٔ سخنان هر یـک از متقدّمین غالب گردد، تماشای این گلزار بی‌خـار موجـب جـلاء چـشم و شـکفتگی خاطر بشود. چون از اوایل سن و بدو تمیز به مطالب ادبـی مایـل و طبعـی مناسـب می‌داشتم، از آن‌جهت از سایر موضوعات علمیه، این علم شریف را که عزیز المنافع و مرغوب اکثری از طبایع نکته سنج می‌باشد محط نظر قرار دادم. وقتی‌که داخل این باب کثیر الانشعاب گردیدم، دیدم که صـناعت ادب صـناعتی اسـت ذو شـجون[3] و

---

۱. محوّطه، حصار و دیوار.

۲. در اینجا نظم و دسته‌بندی مراد است.

۳. ذوشجون: دارای شعبه‌ها و فنون مختلف.

فنون و مطالبش لاتعد و لاتحصی و در هر مضماری کمیت خامه را جولانی داده‌اند و در هر بابی کتابی نوشته‌اند، هرچه بنویسم توضیح واضح نموده باشم.

البته فن حاضرجوابی و بدیهه گویی که روح ادب و جلوه‌گاه نطق و حسن بیان است، ندیدم تا بحال برای او کتابی مخصوص و بابی علیحدّه قرار داده باشند، غیر از آنکه در کتب ادبی و تاریخی در ضمن مطالب جسته جسته وارد کرده‌اند. بنابراین به خیالم رسید که آنچه در موارد مختلفه و مدارک متشتته ذکر کرده‌اند را بـه سـلک تنظیم و ترصیف و ترتیب و تألیف درآورم و جامع مخصوصی قرار دهم. ایـن فکـر را تقدیس نموده عقب آن‌را گرفتم، اگر چه در بحث و تفتیش و فحص و تنقیب مظان این مطلب زحمت زیاد کشیدم ولی چون موفق گردیدم و مبلغ کثیر در کتب مختلف العناوین پیدا کردم و از هر موقع مناسب التقاط و جمع‌آوری نمودم، به نظرم چیز پاکیزهٔ ممتازی آمد و از برای مجلس آرایی خیلی مفید. به فکرم خلجان کرد که چون این مجموعه از حلاوت مطالبش امید است نقل محفل‌ها گردد، خوب است که تکمیلش نمایم به بعضی از مطالب دیگر که در بزم آرایی مدخلیتی تام و مناسبتی کافی دارد؛ از این جهت دو باب دیگر بر موضوع کتاب اضافه نمودم: یکی در مقاله‌های نافعهٔ مفیدهٔ خیلی ممتاز و پاکیزهٔ ادبی و تاریخی و علمی و اخلاقی و فلسفی و متصل به او کلمات قصار جواهر نگار امیرالمؤمنین ابوالائمه علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام و باب دیگر در اشعار بسیار لطیف و شیرین از اقسام قطعات و رباعی و غیر رباعی و فردیات تا آنکه بزم آرا در علم مجلس به هر شعبه‌ای که محتاج باشد درین مجموعه مهیا و موجود یابد.

چون احیاء این علم رفیع المنزله به انفاس ایرانیها شده است و ذوق آنها در این فن مبارک فطری است، این کتاب را به «بزم ایران» نام نهادم. الحق این کتاب کتابی است حافل از بدایع ماجریات و نو در حکایات و شامل نفایس اخبار و دقایق اشعار و لطایف ادب و مآثر افاضل و تراجم اوایل هر چه جای دیگر یافت نشود در این

کتاب به دست آید. این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه در محاسن علم ادب علی الخصوص مزایا و نکات و فواید حاضرجوابی و بدیهه گویی و ابـواب ثلاثـه. امیـد است که مرغوب خاطر اهل ذوق گردد. مندرجات ابواب به این کیفیت است:

باب اول در اقسام حاضرجوابی و بدیهه گـوییهـای مختلـف العنـوان از طبقـات مختلفه از انبیاء و اولیاء و علماء و حکماء و فلاسفه و پادشاهان و شعراء و ظرفاء و سایر طبقات از مردم، و عدد حاضر جوابی و بدیهه گوییها ششصد و شش است.

باب دوم عبارت است از چهار مقاله: یکی در فلسفهٔ شهادت حضرت ابـیعبـدالله الحسینعلیه‌السلام از فیلسوف آلمانی موسیو مـاربین و سـه دیگـر در عنـاوین مختلـف از فیلسوف علامه مرحوم سید جمال الدین افغانی، و بعد از این چهـار مقالـه کلمـات قصار حکمت آمیز حضرت مولی الموالی امیرالمؤمنین علیبن ابیطالبعلیه‌السلام.[1]

باب سوم در اشعار مختلف المضامین که بـرای استـشهاد در بـزم آرایـی بـه آنهـا ضرورت است و ترتیب درج آنها به این کیفیّت اسـت: اول اشـعار دو مـصرعی در مضامین مختلفه از شعرای مختلف به ترتیب حروف تهجّی و در آخر دو مصرعیها اشعاری که در وصف فرد فرد اعضاء گفتهاند از سرتا پا. بعد از اشـعار دو مـصرعی اشعار چهار مصرعی به ترتیب حروف تهجّی، بعد از او قطعات و اشعاری که شـبیه به قطعه است و عدد اشعاری که در این باب درج است متجـاوز از هـزار و پانـصد بیت است. رعایت این مطلب هم نموده که اغلب از اشعار شعرای غیر معروف ذکر نمودهام و اشعار معروفین شعرا از قبیل خواجه حافظ شیرازی و شیخ سعدی و خیام و ملّای روم و سایر معروفین، چون اشعارشان خیلی مبذول و همه دسترسـی بـه آن دارند و از نظر اغلب مردم گذشته است، از این جهت از آنها هیچ انتخـاب ننمـودم. امیدوارم که مطبوع طبع اهل ذوق گردد.[2]

---

۱. به دلیل عدم ارتباط مناسب این باب با سایر مطالب، در این چاپ باب دوم حذف شد.

۲. مقدمهٔ نویسنده نسبتاً طولانی بود، لذا خلاصه شد.

دربارهٔ علم ادب

علم ادب شجره‌ای است که سایر علوم اغصان[1] و ازهارش و بحریست که جملهٔ فنون جداول و انهارش، انوار ملکات نفسانی را مطلعی است تابان و کواکب کمالات روحانی را مشرقی است درخشان و اجلّ انواع و اکمل اصنافش علم بلاغت که تمامی علوم به او محتاج و او از همه بی‌نیاز. ارواح افکار دقیقه و معانی رشیقه[2] را به قوالب بدیعه و اشباح غریبهٔ نظم و نثر از این علم عظیم الخطر جلوه توان داد و بر اسالیب مفترعه و عناوین مبتکره قدرت توان یافت. حصول کامرانی و نیل مساعی و امانی را هیچ وسیلتی نیست ازین شایسته‌تر و هیچ ذریعتی نیست ازین بایسته‌تر. اگر توفیقات آسمانی و تأییدات ربانی طبع وقّاد و ذهن نقّاد سخنوری را چنان آراسته باشد که سبک کلام و حسن بیانش مقبول ماهران این صناعت و منظور مایه‌داران این بضاعت و سزاوار ثبت و ضبط اسفار و جراید گردد، ذکر جمیلش بر صفحهٔ هستی ثبت و قائم و نامش تا بقاء روزگار زندهٔ جاوید؛ علی الخصوص که مشتمل بر بدایع و صنایع دلپسند و مواعظ و نصایح سودمند باشد و بر روش

---

۱. اغصان: شاخه‌ها.

۲. رشیقه: زیبا و ظریف.

فصحای جامع و ادبای بارع، بلاغت و فصاحت را با ملاحت و حلاوت جمع دارد و غافلان را هشیار و خفتگان را بیدار نماید که اجری جزیل و ثوابی جمیل از ربّ جلیل عاید حال او بوده باشد.

باری پایهٔ تعریفش از آن رفیع‌تر که به سُلّم[1] قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش از آن بلندتر که به بال اوراق توان پرید و در مدحش زیاد است کلمات بزرگان روحانیین و حکماء متألّهین و سلاطین حکمت قرین، خصوصاً قدوةالعارفین ابوالائمة الطّاهرین حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب صلوات الله علیه می‌فرماید: «**کفی بالادب شرفا انّه یدعیه من لایحسنه و یفرح اذا نسب الیه. و کفی بالجهل خمولاً أنّه یتبرّأ منه و ینفیه عن نفسه من هو فیه و یغضب إذا نسب الیه**»[2] محصّل این کلام بلاغت نظام این است که در شرف ادب همین بس که هر که از ادب عاری، ادعایش بر زبان او جاری و هر که را نسبتی به او دهند مسرّتی بی‌اندازه در او بینند و برای پستی جهل همین قدر کافی که هر که دارای اوست از او تبرّی جوید و اگر او را بدین صفت یاد کنی راه غیظ و غضب پوید. جای دیگر فرموده‌اند: «**من قعد به حسبه نهض به ادبه**»[3]؛ هر که را نژاد پست گمنام نموده است، ادب او را به مراتب عالی رسانیده، مشهور و بلند آوازه می‌نماید.

زهری که یکی از ائمّهٔ ادب است گوید: کلامی لغز و پرمغزتر از کلام عبدالملک بن مروان اموی که از روی نصیحت و وصیت به اولاد خود می‌گفت نشنیدم، این است کلام او: «اطلبوا معیشة لایقدر علیها سلطان جائر، قیل ماهی؟ قال: الادب»

---

۱. سُلّم: نردبان.

۲. معجم الادباء، ج ۱، ص ۶۶، فصل اوّل.

۳. ربیع الابرار، ج ۴، ص ۶۷، باب العلم و الحکمة، به نقل از پیامبر اسلام ﷺ.

ای فرزندان من! مال و منالی را طلب نمایید که هیچ پادشاه قاهری را قدرت بر سلب او نباشد. سؤال نمودند که آن کدام است؟ گفت: ادب که کسی را قدرت بر نزع او نیست.

فضل بن سهل که یکی از وزرای مأمون عباسی است می‌گوید: وقتی در خدمت مأمون به دمشق رفتیم و در دیر مروان که یکی از قصور با شکوه بنی‌امیه و بر تپه مرتفع و مشرف بر تمام شهر بود منزل نمودیم. مأمون چون آن منظرهٔ فرح‌بخش و آن فضای روح‌افزای شام را به نظر درآورد، یک حالت نشاط و ابتهاجی در او مشاهده نموده، سؤال کردم: «یا امیرالمؤمنین هل رأیت لحسنها شبیها فی شیء من ملک العرب؟ قال بلی والله، کتاب فیه ادب یجل الافهام و یزکّی القلوب و یؤلّف الانفس احسن منها»؛ ای امیرالمؤمنین! آیا در بلاد عرب جایی به این خوش هوا و فضا و منظره‌های دلربا ملاحظه فرموده‌اید؟ مأمون در جواب گفت: به خدا قسم کتابی که در او مطالب ادبی باشد که به سبب او زنگ از دل و غبار از خاطر بزداید و نفس را فرحت بخشد و قلوب و عقول را برباید به مراتب از این نیکوتر و روح‌افزاتر است.

از برای بروز و ظهور ادب چیزی بهتر از حاضر جوابی و بدیهه‌گویی نیست. در واقع مظهر و نماینده ادب است و بدین وسیله قدرت بر ایجاد مطالب بکر و عظمت فکر که زادهٔ طبع لطیف و ثمرهٔ احساسات رقیق است بروز خواهد نمود و قابلیت و لیاقت به سبب او جلوه خواهد کرد و برای نمایش احساسات درونی و بروز فضل و هنر هیچ وسیله‌ای بهتر از این نیست، به جهت آن‌که به سبب او جودت طبع و رزانت خاطر و اصابت رأی و شدت ذکاء و فکر متین معلوم خواهد شد و تا ذهن سلیم و سلیقه مستقیم نداشته باشد ممکن نیست که مطالب برگزیده و

افکار تازه و بکر را به کار برد، و پوشیده نیست که اگر کلام ادای آن بر وجهی باشد که شاید و مقام اقتضای آن نماید، فواید عظیمه‌ای بر او مترتّب می‌شود و غبار فتنه‌ها به او مرتفع و به رشحات لطایف او ساکن و مندفع می‌گردد و بسا واقع شده که به آن جمعی از کشته شدن خلاص گشته و بارها ملوک و سلاطین به میانجی مزاح ظریفی و شفاعت سخن لطیفی از زَلّات[1] ارباب جرایم و قتل درگذشتند و بسا مردمان گمنام بی‌نژاد به برکت همین هنر به مقامات عالی رسیده‌اند، چنان‌که شاهد این مدّعا بعد از مراجعه به این باب معلوم خواهد شد و در عرب مثل است که «نعم الناصر الجواب الحاضر» و در واقع فصاحت و بلاغت همان حاضرجوابی است، چنانچه سرور اولیا حضرت علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام در تعریف بلاغت می‌فرماید: **«البلاغة ان تجیب فلا تبطی و تصیب فلا تخطی»**؛[2] بلاغت آن است که بی‌درنگ جواب گویی و در گفتار، ره صواب پویی و ایضاً آن حضرت فرموده‌اند: **«للانسان فضیلتان: عقل و منطق، فبالعقل یستفید و بالمنطق یفید»**؛[3] از برای انسان دو فضیلت و امتیاز است: عقل و نطق. به عقل می‌فهمد و به نطق می‌فهماند.

پرسند هرچه از تو به گفتن شتاب کن   خود را مثال آیینه حاضر جواب کن

سیّد محمّد رضا طباطبایی

---

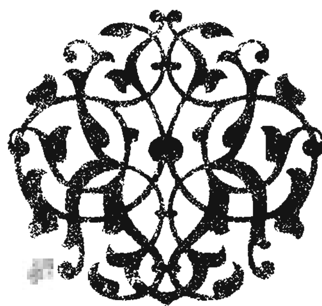
۱. زَلّات: لغزش‌ها.

۲. غرر الحکم، ح ۱۸۸۱ و ۲۱۵۰ و ۹۰۴۵.

۳. غرر الحکم، ح ۲۵۲.

باب اول

در حاضرجوابی و بدیهه گویی



دلیل هستی

۱- از امام به حق، ناطق آل محمد، جعفر بن محمد الصادق علیه السلام سؤال کردند: که یابن رسول الله، بر هستی حق تعالی چه دلیلی دارید؟ حضرت فرمود: «اعظم دلایل، وجود من است، زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست: یا آن‌که خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصل است و یا زمانی خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این محال است، زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد، پس معلوم شد که هست کردهٔ موجودی‌ام که نیستی بر او راه نیابد».

پادشاه و اسیر

۲- پادشاهی بر دشمنی قوی ظفر یافته و او را اسیر کرد و در معرض عتاب باز داشته از او پرسید، خود را چگونه می‌بینی؟ در جواب گفت: خدا چیزی را دوست می‌دارد که آن عفو است و تو چیزی را دوست می‌داشتی که آن ظفر است، چون حضرت رب العزّه، ظفری که تو دوست می‌داشتی به تو ارزانی داشت، تو نیز عفوی که او دوست می‌دارد به جای آر. پادشاه را این سخن پسند آمد و از تقصیر او درگذشت.

عبدالملک و نصیب شاعر

۳- وقتی، «نصیب» شاعر که از مشاهیر ادبای عرب است، بر عبدالملک بن مروان اموی درآمد و او به خوردن طعام مشغول بوده نصیب را نیز دعوت به خوردن کرد، نصیب اجابت نمود، در ضمن، عبدالملک ادب و ظرافت و خردمندی او را دیده خوشوقت گردید و به نصیب گفت: آیا خواهش داری که در شراب با ما منادمت نمایی؟ نصیب در جواب گفت: یا امیرالمؤمنین! رنگم نگر، دگرگون و مویم ژولیده و درهم پیچیده و اندامم ناجور و رویم ناخوش است، با این همه، مقبول حضرتت و مورد الطاف ملوکانه گردیده و به این مقام ارجمند نائل شدم و این نه به سبب شرافت پدر و کرامت مادر است، بلکه به دستیاری عقل و شیرینی لسان و بیان است. اکنون تو را سوگند می‌دهم که در میان من و این مقام و منزلت که در خدمتت یافتم، چیزی را حائل مفرمای. یعنی چون در حضرتت مصاحبت ورزم و دیدار مرا بینی، به سبب کمال خجسته‌ام، صورت نازیبایم پوشی و چون شراب نوشم در عقل و زبانم لغزش افتد و چون این دو را نیز فاقد شوم، بیهوده گردم. عبدالملک چون این کلام فصیح شنید او را تحسین نمود و از مصاحبتش معفو داشت.

دو خروس جنگی

۴- وقتی، در محضر محمد شاه که یکی از سلاطین مغولیهٔ هندوستان است، دو خروس جنگی را به هم انداختند و این دو حیوان درهم افتاده و به هم حمله می‌بردند و با چنگال‌ها و منقارهای خود زخم‌های سخت بر یک‌دیگر وارد می‌کردند و هیچ یک از این‌ها تن به مغلوبیت نمی‌داد. در این حال محمد شاه متوجه نوّاب امیرخان که یکی از ارکان سلطنت بود شد، گفت: که جناب نواب ببینید که چگونه این دو خروس جان‌بازی می‌کنند و هیچ‌یک از جا در نرفته‌اند. نواب عرض کرد:

تصدّقت شوم، این شجاعت باعث تاجداری است، شاه کلامش را تحسین نموده و او را مورد لطف قرار داد.

گوسفند است یا سگ

۵- از شیخ بهاءالدین علیه‌الرحمه، نقل است که اعرابی از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام پرسید که سگی را دیدم که بر گوسفندی جست و گوسفند آبستن شده، چیزی از او متولد شد، آن حلال است یا حرام؟ حضرت فرمود: «او را به خوردن امتحان کن، اگر گوشت بخورد سگ است و اگر علف بخورد گوسفند است». اعرابی گفت: گاهی علف و گاهی گوشت می‌خورد، حضرت فرمود: «او را به آشامیدن امتحان کن، اگر به دهن بیاشامد گوسفند است و اگر به زبان، سگ است». اعرابی گفت: گاهی به دهان و گاهی به زبان می‌آشامد، حضرت فرمود: «آن را به راه رفتن امتحان کن، اگر در رفتن بر گوسفندان مقدم یا در وسط آن‌ها رود گوسفند است و اگر به دنبال آن‌ها برود سگ است». اعرابی گفت: گاهی چنین و گاهی چنان راه می‌رود، حضرت فرمود: «او را در نشستن امتحان کن، اگر مثل گوسفند بر سینه بنشیند گوسفند است و اگر مانند سگ بر مقعد بنشیند سگ است». اعرابی گفت: گاهی چنین و گاهی چنان می‌نشیند حضرت فرمود: «پس او را ذبح کن اگر معده دارد گوسفند است و اگر امعاء دارد سگ است».

مناظرهٔ مأمون با مردی از مرو در حضور امام رضا علیه‌السلام

۶- مأمون عباسی به جهت مصلحت مملکتی، حضرت علی بن موسی‌الرضا علیه‌السلام را از مدینه به «مرو» که از بلاد خراسان است، طلبید و حضرت حسب خواهش او به «مرو» تشریف بردند. مأمون مقرر نمود که در هفته دو روز

دوشنبه و پنجشنبه مجلسی منعقد شود، حضرت هم در آن مجلس حاضر شوند تا در حضور مأمون و امام(ع) رسیدگی به مظالم و شکایات مردم شود. چندی بر این منوال بگذشت، تا آن‌که روزی مرد ظاهرالصلاحی را که ملبس به لباس اهل تصوف و آثار سجود در جبینش نمایان بود به آن مجلس آورده و بر او الزام دزدی نهادند. مأمون به طرف او متوجه شده گفت که ای مرد، شرم نداری که این اثرهای نیک را به این فعل قبیح جمع کرده‌ای؟ آن شخص متهم در جواب گفت که این کار از روی اضطرار کردم نه از راه اختیار، تو حق مرا از من منع کردی تا کارم به این‌جا رسید. مأمون گفت: تو را کدام حق بر من بود که از تو دریغ داشتم؟ گفت: آن زکات است که خدا فرض کرده برای چند فرقه از مسلمین و تو آن را گرفته در غیر مورد خود صرف می‌نمایی و من که ابن السبیل هستم از او برخوردار نیستم[1]. مأمون جواب گفت: من به این حرف‌ها تعطیل حدی از حدود الهی نخواهم کرد و حکمی که حق تعالی در باب دزد مقرر فرموده به این یاوه‌ها که درهم می‌بافی ترک نخواهم کرد.

آن شخص جواب داد: پس ابتدا به خود کن و اول خود را پاک ساز، بعد به دیگران پرداز. مأمون ملتفت امام(ع) شد و گفت: یابن رسول الله قصد این شخص را ملتفت شدید؟ فرمود: «بلی، گویا مقصدش این است، که چون به حقوق من تعدی شده، من هم مجبوراً دست درازی نمودم». مأمون از این کلام امام(ع) فهمید که حضرت جانب‌داری آن شخص را می‌نمایند، در غضب شد خطاب به آن شخص نمود و گفت: والله دستت را خواهم برید، آن شخص در جواب گفت: چگونه دست مرا توانی برید و حال آن‌که تو بندهٔ منی؟ مأمون گفت چگونه تو را بنده شدم؟ آن شخص در جواب گفت به جهت آن‌که پدرت، مادرت را از بیت‌المال مسلمین خرید، بنابراین هرکه در شرق و غرب عالم است از مسلمانان در آن مال شریک

---

۱. ابن السبیل کسی را گویند که در راه مانده و دسترسی به اموال خود نداشته باشد.

است و من یکی از مسلمین هستم، مأمون در فکر فرو رفته و بردباری نموده او را رها ساخت.

نصیحت اردشیر بابک به پسرش

۷- اردشیر بابک که سریر سلطنت به زیور حکمت آراسته بود، فرزند خود شاپور را دید که جامهٔ قیمتی در بردارد، به او خطاب کرده گفت: ای پسر! سلاطین را جامه‌ای باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچ کس مثل آن نتواند پوشد، مثل این جامه که تو در تن داری یافت می‌شود و هرکس می‌تواند پوشد. شاپور پرسید: آن جامه که لایق پادشاهان است کدام است؟ اردشیر گفت: اصل آن از دو چیز است: تارش از خوش‌خویی و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری و اگر کسی در این کلمه تأمل کند داند که جامع اخلاق نیکو است.

حاضرجوابی قاصد خوش‌بیان

۸- مهلب که از شجاعان عرب و از امرا و ارکان سپاه حجّاج بود، به امر حجّاج بر خوارج تاخت و جنگ‌های سخت با آن‌ها نمود و غلبه بر آن‌ها جست و غنایم بسیار به دست آورده و به همراهی رسولی مالک نام به نزد حجّاج فرستاد. حجّاج از او سؤال کرد که مهلب را چگونه گذاشتی؟ گفت: در حالتی که دوستان او مسرورند، و دشمنان آن مقهور. گفت: شفقت او بر سپاه به چه اندازه است؟ گفت: شفقت پدرانه بر فرزندان. گفت: حال فرزندان او چون است؟ گفت: همه خوش و خورسند. گفت: در رزم چونند؟ گفت: جان را پیش آنان قدری نیست. گفت: در بزم به چه نحوند؟ گفت مال را در پیش ایشان منزلتی نیست. گفت در عقل و فضل چگونه‌اند؟ گفت چون دایره‌ای که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست. حجّاج گفت این مرد سخن را به حدّ کمال رسانید و مهلب را در دل ما

وقعی و در چشم ما حشمتی، حاصل شد و ایـن مطلـب از ادب و عقـل رسـول او استدلال کردیم. پس حجّاج رسـول را تحـسین نمـوده و خلعتـی بـه او داد و او را مرخص نمود.

مال و لشکر

۹- یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشورت نمود که من در قصهٔ مال و لشکر متحیّرم، اگر همت بر جمعِ مال نمایم، لشکر متفرق شود و اگر لـشکر تربیـت کنم، مال در دست نماند. امیر گفت: اولی[1] تحصیل مال است، سـلطان گفـت: لـشکر پریشان شوَد، امیر در جواب گفت: هروقت به ایشان محتاج شـوی مـال بـر ایـشان انفاق کن تا باز آیند. شاه گفت: بر این صورت دلیلی داری؟ گفت: آری در این خانهٔ خالی هیچ مگس نیست بفرما تا ظرفی از عسل آرند، چون عسل حاضر شـد مگـس بسیار جمع آمدند، امیر گفت نمودار آن‌چه می‌گفـتم ظـاهر شـد، شـاه را سـخن او خوش آمد و تحسینش کرد و این مطلب را با امیری در میان آورد. امیر گفت: لشکر تربیت کن و ایشان را از خود مرنجان شاید وقتی که خواهی جمع نـشوند، گفـت: برین معنی دلیلی داری؟ گفت: دارم و امشب به عرض رسانم، چـون شـب درآمـد به‌فرمود تا ظرف عسلی آوردند. انتظار زیادی نمود یـک مگـس هـم پیـدا نـشد، آن وقت آن امیر رو به شاه کرده گفت: دل‌ها از کسی که متغیر شوند در نفـرت افتنـد و هر چند مال بر ایشان عرضه دهند پیرامون آن کس نگردنـد. شـاه کـلام او را قبـول نموده، تحسین کرد.

پاسخی که موجب نجات شد

۱۰- موسی بن هادی عباسی، بـر یکـی از اعیـان متغیـر شـد و او را در معـرض خطاب و عتاب درآورد و تهدید و توبیخ نمود. آن شخص گفت: یا امیر ایـن جـرم

که به من منسوب می‌فرمایی و آن گناه که مرا بدان مؤاخذه و معاقب می‌گردانی، اگر گویم نکرده‌ام و برائت ساحت خود را حجتی جویم، رد سخن امیر باشد و مرا زهرهٔ آن نیست و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناهِ ناکرده بـه خـود بسته باشم. موسـی را معذرت او خوش آمد و از او درگذشت.

باربد و پادشاه

۱۱- پرویز که یکی از پادشاهان ایران است، خدمت‌گذاری را به جرم عظیمی که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید. پس از مدتی از زندان‌بان پرسید کـه در این مدّت هیچ‌کس دربارهٔ او مراعاتی نموده است یا نه؟ زندان‌بـان عـرض کـرد کـه فقط «باربد» که مطرب خاصّ پادشاه است روزانه برای او طعام مـی‌فرسـتد، پرویـز متغیر شده فرمود که باربد را حاضر نمایند. چون حاضر شد به او عتـاب نمـود کـه کسی را که من به او خشم گیرم چگونه جرأت نمودی که او را مراعات کنی؟ باربد در جواب گفت: قبلهٔ عالم، عنایت پادشاه دربارهٔ او بیشتر از رعـایتی اسـت کـه مـن کردم، زیرا که بدین جرم مستحق کشتن بود و قبلهٔ عالم بـه او بـه جـان مـسامحت کردند و من به نان مواسات نمودم؛ آن‌چه ملک را به بقای جان او باعث آمد مرا بـه فرستادن نان بدو مرخص کرد. پرویز را این سخن خوش آمد و او را تحسین نموده مجرم را به او بخشید و رها کرد.

پیرمرد اسب‌سوار

۱۲- یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با ضعف پیری قوّت دلش برجـا بـود، روزی معرکه‌ای پیش آمد و همی خواست که سوار اسب شود، دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد، ناگاه بی‌خردی از راه طعن گفت که از این کس، در معرکه چـه کار آید که دو کس او را بر اسب سوار کنند؟ پیر، چـون ایـن سـخن بـشنید گفـت:

آری! دو کس باید که مرا سوار کنند، اما هزار کس نتوانند که فرود آرند و چون در کارزار رفت فتح بر دست آن مبارز پیر افتاد.

ابوالعیناء و وزیر

۱۳- قاضی ابن خلّکان گوید: روزی ابوالعیناء که از ادبا و شعرای عرب است به مجلس یکی از وزرا درآمد. حاضرین از برامکه گفت‌وگو به میان آوردند و همی از جود و بخشش ایشان سخن می‌راندند. از آن جمع ابوالعیناء زیاده از تمامی حاضرین در مداحی ایشان بکوشید. وزیر گفت: ای ابوالعیناء چه قدر در وصف این طایفه مبالغت نمایی، تمامی آن‌چه در مدایح ایشان سخن کنی جز وصف متملّقین نیست. ابوالعیناء گفت: چرا در حق تو به کذب سخن نرانند و در مدیحتت به دروغ و گزاف سخن نکنند؟ وزیر، لب بر بست و خجل نشست، حاضرین از جرأت و حاضرجوابی وی زیاده از حد در شگفت آمدند.

ارسطو و نمّامی

۱۴- شخصی نزد ارسطو آمد و به طور تعرّض و عتاب به او گفت: که مرد موثقی نزد من آمد و از شما دربارهٔ من چیزهایی نقل نمود که باعث کدورت و رنجش خاطر است و من هرگز این‌گونه حرف‌ها را از شما متوقّع نبودم. ارسطو با کمال نرمی در جواب گفت: عزیز من، نمّام و دو برهم‌زن ثقه نمی‌شود. آن شخص از آن تعرّض منفعل و شرمنده شد.

هارون و حاضرجوابی جعفر برمکی

۱۵- هارون الرشید عباسی و وزیر او جعفر برمکی روزی در بیرون بغداد به راهی سواره می‌رفتند. در این بین، قافله‌ای از دور نمایان شد. هارون سؤال کرد که این قافله چیست و از کجاست؟ بعد از تجسّس به عرض رساندند که تحف و

هدایایی است که علی بن عیسی بن ماهان، از خراسان برای خلیفه ارسال داشته و چون قبل از علی بن عیسی حکومت خراسان با فضل بن یحیی برمکی بود، هارون رو به جعفر نمود و گفت: این هدایا در زمان برادر تو کجا بود؟ جعفر در جواب گفت: یا امیر در خانهٔ صاحبان خود بودند.[1]

منصور عباسی و زاهدنما

۱۶- شخصی برای طلب حکومت ناحیه‌ای از نواحی عراق بر منصور خلیفه عباسی درآمد، در حالتی که آثار زهد و تقوی از او نمایان و بر پیشانیش آثار سجود به مثل کوهان زانوی شتر نمودار بود. بعد از اظهار مطلب، خلیفه از او سؤال کرد که این چیست بر پیشانیت؟ گفت: اثر سجود است. منصور گفت که این حائل است بین تو و این عمل که خواهان او هستی، آن شخص گفت: چگونه حائل خواهد بود؟ منصور گفت: به جهت آن‌که اگر از کثرت عبادت و خداپرستی شده است، پس روا نیست که تو را از خداوند مشغول داریم و اگر برای ما کرده‌ای سزاوار نیست که فریب و خدعهٔ تو بر ما اثر کند. آن شخص منفعل شده خائباً[2] از مجلس بیرون رفت.

بد قدم

۱۷- جعفر بن امیّه از امرای عبدالملک بن مروان بود، چون مصعب بن زبیر در عراق به حرب عبدالملک برخاست، جعفر از عبدالملک روگردان شده و با مصعب بن زبیر تیغ بر روی عبدالملک کشید. چون مصعب کشته شد باز به ملازمت عبدالملک شتافت، عبدالملک از روی عتاب به او گفت: ای خانه‌خراب نمک به

---

۱. یعنی از خود نفرستاد، بلکه رعایا را غارت نموده سهمی هم برای شما فرستاده.

۲. یعنی مأیوس و نا امید.

حرام، چرا از ما برگشتی و به دشمن ما پیوستی و حالا باز آمده‌ای؟ جعفر گفت: یا امیر! من بر بیگانه بدقدمم و بارها این معنی را امتحان کرده‌ام. رفتم و کار او را ساخته باز به ملازمت آمدم، عبدالملک بخندید و از خون او درگذشت.

اسکندر مقدونی و سپاهی

۱۸- اسکندر مقدونی روزی بر اسب باد رفتار برق کرداری سوار بود و از قشون، سان می‌دید. ناگاه نگاهش بر یکی از سپاه افتاد که بر اسب لاغر لنگی نشسته و از پیش او گذشت. اسکندر از مشاهدهٔ آن حال در غضب شد و بفرمود تا او را از اسب فرو کشیدند. سپاهی بخندید. اسکندر را از خندهٔ او عجب آمد، او را پیش طلبید و سبب خنده پرسید. گفت: از غضب و تحکّم تو مرا خنده آمد که تو اسب تُندرو سوار و وسیلهٔ فرارت مهیّا است و من بر اسب لنگی که توانایی گریختن در جنگ ندارد، با وجود این غضب می‌نمایی و آزار می‌رسانی، اسکندر را این بذله‌گویی خوش آمد، او را انعام داد و عفو نمود.

عمروبن لیث و حاضرجوابی سربازش

۱۹- وقتی عمرو بن لیث صفاری برای ملاحظهٔ قشون در افواج می‌گردید، یکی از لشکریان خود را دید که بر اسبی به غایت لاغر سوار بود، در غضب شد و گفت: لعنت خدای بر لشکریان من باد که هر دینار و درهم که به ایشان دادم سرین[1] زنان خود را به آن فربه ساختند و مرکبان خود را از لاغری بگداختند. آن سرباز گفت: ای امیر! والله، اگر تحقیق فرمایی آن سرین از این سرین به مراتب لاغرتر است. عمرو از این سخن بخندید و هزار دینار به وی انعام کرد و رسوم او را مضاعف ساخت و گفت: اکنون برو و سرین هر دو مرکب خود را فربه ساز.

---

۱. کَفَل و ران.



ابوالعیناء و ظریف مصری

۲۰- ابن مکرّم، ظریف مصر با ابوالعیناء ادیب عراق در جایی بودند، زن بدکاره‌ای از پیش ایشان گذشت. ابن مکرّم گفت که زنان بدکاره عاقل‌ترین اشخاص‌اند به جهت این‌که طعام‌های لذیذ می‌خورند و شراب‌های خوش‌گوار می‌نوشند و از مردمان، زر زیاد می‌گیرند و نیز لذت مباشرت می‌یابند. ابوالعیناء گفت: عقل مادرت چون است؟ ابن مکرّم گفت: به خدا قسم که از خواهر تو بی‌عقل‌تر است.

کنیزکان خوش بیان

۲۱- دو جاریهٔ جمیله را نزد یکی از بزرگان برای فروش بردند، یکی باکرهٔ بدگل و دیگری ثیّب[1] که از باکره خوش اندام‌تر بود. آن بزرگ به خریدن باکره مایل شد، ثیّب گفت: ما بینی و بینها إلا لیلة واحدة؛ نیست میان من و او مگر یک شب. باکره در جواب ثیب گفت: راست گفتی لیکن لیلة القدر خیر من الف شهر؛ شب قدر به از هزار ماه است. آن بزرگ را گفت‌وگوی ایشان خوش آمد و هر دو را خرید.

هارون و پیرزن

۲۲- جوانی را به دزدی گرفته نزد هارون الرشید عباسی بردند، بعد از آن‌که دزدی بر او ثابت شد هارون حکم کرد که دستش ببرند. پسر را مادر پیری بود به اضطراب تمام پیش آمد و گفت: ای خلیفه! دستی را که خدای تعالی آراسته است قطع مکن، هارون گفت به حکم خدای تعالی قطع می‌کنم و من از خدا می‌ترسم که در حدی از حدود شرعی تهاون[2] ورزم. زن گفت: ای خلیفه! قوت من از دست

---

۱. زن غیر باکرهٔ بی شوهر، بیوه؛ مطلقه.

۲. سستی.

اوست، بریدن دست او قطع قوت من است. هارون بر حرف زن وقعی ننهاده گفت: دستش ببرید، اگر من این حکم بر او نرانم از جمله گناهکارانم. زن گفت: ای خلیفه! تو را گناه بسیار است این را نیز یکی از آن گناهان پندار، هارون را این سخن خوش آمد و پسر به او بخشید.

ابوعلی‌سینا و مرد کنّاس[1]

۲۳- شیخ الرئیس ابوعلی سینا که بر اصحاب علوم و ارباب فنون در استادی مسلّم بود و در هر باب و هر فن هرکس را مجاب می‌نمود، وقتی، از مرد کنّاسی چنان مجاب شد که در نزد همراهان از فرط شرم و خجلت خاموش گردید.

آن داستان چنان بود که روزی با کبکبهٔ وزارت از راهی می‌گذشت، کنّاسی را دید که بدان شغل کثیف مشغول و زبانش بدین شعر مترنم:

گرامی داشتم ای نفس از آنت — که آسان بگذرد بر دل جهانت

شیخ را از شنیدن این شعر تبسم آمد، با شکرخنده از روی تعریض آواز داد که الحق، حدّ تعظیم و تکریم همان است که تو درباره نفس شریف مرعی داشته‌ای، قدر جاهش این است که در قعر چاه به ذلت کنّاسی دچارش کرده‌ای و عزّ و شأنش این است که بدین خفّت و خواری گرفتارش ساخته‌ای. عمر نفیس در این امر خبیث تباه می‌کنی و این کار زشت را افتخار نفس می‌شماری؟ مرد کنّاس دست از کار کوتاه و زبان به روی حکیم دراز کرد و گفت: در عالم همّت، نان از شغل خسیس خوردن بِه که بار منت امیر بردن. ابوعلی غرق عرق شده و به شتاب تمام از او بگذشت.

ابوذر و غلام عثمان

۲۴- چون عثمان بن عفّان بر مسند خلافت نشست، مال‌های هنگفت و

---

۱. کسی که در قدیم چاه توالت را تخلیه می‌کرد.

منصب‌های عالی را بر بنی‌امیّه که اقربای او بودند تقسیم نمود. این کار چون خلاف سیرت پیغمبر اکرمﷺ و خلفای قبل بود بر صحابه و مسلمین ناگوار آمد و ابوذر که از کبار صحابه است بیشتر زبان طعن بر او جاری می‌داشت. عثمان برای اسکات او چند مرتبه مال‌هایی زیاد فرستاد، او قبول ننموده رد کرد، تا آن‌که یکی از غلامان خیلی عاقل عثمان تعهد نمود که او به ابوذر بقبولاند. عثمان به او وعده کرد که اگر این کار نمودی تو را آزاد خواهم کرد، غلام، زر گرفته به خدمت ابوذر رسید و سلام خلیفه را به او رسانید و با زبان چرب و نرم کیسهٔ زر را در نزد او نهاد. ابوذر از گرفتن ابا کرد وغلام آن‌چه کرد مفید نیفتاد. آخر غلام گفت: مولای من! این را قبول کن که آزادی من در آن است. ابوذر گفت: اگر آزادی تو در آن است، بندگی من نیز در آن است، خود را آزاد و مرا بنده می‌پسندی؟

پادشاه و خدمت‌گزار

۲۵- یکی از سلاطین در فوج خود جوانی را به کمال حسن و زیبایی دید که با زینت تمام و لباس پاکیزه آمادهٔ خدمت است. پادشاه از او پرسید: مرسوم تو در ماه چند است؟ جوان عرض کرد فلان مقدار. پادشاه فرمود: این مرسومِ قلیل، وفا به این اخراجات نمی‌کند و از این وجه اندک، این وضع اسباب میسر نمی‌گردد. گمان من آن است که تو خود را به اجاره می‌دهی و مردم را به وصال خوش‌وقت می‌کنی و مال از آن ممرّ به دست آورده خرج می‌کنی؟ جوان گفت: قبلهٔ عالم، شاهزادگان و خدمهٔ خاص این عمل را به مرتبه‌ای شایع و مبذول نموده‌اند که بازار این معامله را کساد و از کثرت این متاع نفعی برای دیگری نمانده است. پادشاه را این جواب ظریفانه خوش آمد، خندید و جایزه‌ای به او داد.

متوکل و طبیب حاذق

۲۶- ابن ماسویهٔ یوحنا، از اطبای بسیار حاذق دورهٔ عباسی بود و به قاروره[1] تشخیص جمیع امراض را می‌نمود. روزی هنگام صبح به مجلس متوکل درآمد. از آن‌جا که متوکل احکام او را در قاروره شنیده بود، برای امتحان به یکی از ملازمان گفت: بول یکی از غلامان را گرفته در قاروره به نظر وی برسان تا ببینم که چه حکم می‌کند؟ ملازم به گفتهٔ خلیفه عمل نمود و قاروره را به نظر ابن ماسویه رسانید. ابن ماسویه چون نظر به قاروره کرد، گفت: این قارورهٔ انسان نیست. بول خر یا قاطر است. متوکل گفت: خطا کردی در تشخیص، پس بفرمود آن غلام را که صاحب قاروره بود حاضر کنند. چون حاضر شد، حکیم از او پرسید که در حضور خلیفه راست گو که شب گذشته چه خورده‌ای؟ گفت: شب گذشته غیر از نان جو و آب خالص، غذایی دیگر نخوردم. ابن ماسویه به خلیفه گفت: در این تشخیص مرا خطایی نیست، بلکه غذای خر و قاطر همین است، از این روی این قاروره را شبیه به قاروره چهارپایان یافتم. خلیفه را از صحبت و سؤال و جواب وی خندهٔ زیاد دست داد و انعامی در حق وی مبذول داشت، آن غلام را نیز احسان و اکرام نمود.

پادشاه و گدا

۲۷- پادشاهی به شکار می‌رفت، در بیرون شهر دیوانه‌ای را دید که سگی در پهلو بسته و خوش و خرّم نشسته. وزیر را گفت: بیا تا قدری دل به دیوانه خوش کنیم. وزیر گفت: مبادا بی‌ادبی کند! گفت: باکی نیست. شاه پیش‌تر رفت و گفت: ای آزاد، سگت خوب‌تر است یا خودت؟ دیوانه گفت: قربانت روم، سگ هرگز از فرمان این گدا سر نتابد، پس شاه و گدا اگر خدا را فرمان برند از سگ بهترند ورنه سگ از هر دو بهتر.

---

۱. شیشه، ظرف شیشه‌ای.

پاسخ عالمانه یک دیوانه

۲۸- جماعتی از دیوانه‌ای پرسیدند که ما را می‌شناسی؟ گفت: دیوانگـان را چـه می‌شناسم؟ گفتند: خدای خود را می‌شناسی؟ گفت: چگونه نمی‌شناسم کـه جـان در تن دمیده و جامه‌ام از اندام کشیده، شیشهٔ عقلم را به سنگ زده و اطفال شـهر را بـر سرم جمع آورده.

پیرزنی که مرشد صوفی شد

۲۹- از ابویزید بسطامی که از مشایخ کبار صوفیه است پرسـیدند کـه در بدایـهٔ حال پیر و مرشد تو که بود؟ گفت پیرزنی. گفتند چگونه؟ گفت: یک روز در حالت وجد و شوق بودم چنان‌که به خود نمی‌پرداختم، روی به صحرا نهـادم، در آن حـال پیرزنی با انبان سنگین از دور رسید نزدیک من آمد، اظهار خـستگی نمـود و گفـت: قدری این انبان را با خود دار که مرا طاقـت حمـل آن نیسـت. مـن از شـوق چنـان بی‌خود بودم که خود راه نتوانستم رفت. شیری در آن حوالی بود، به آن شیر اشارتی کردم و انبان بر پشتش نهاده، پیرزن را گفتم: برخیز همراه شیر برو کـه تـرا گزنـدی نخواهد رسید و به او گفتم چون به شهر رسی چه گویی؟ و از این سؤال غرضم این بود که آیا دانسته است که من کیستم؟ گفت: چون به شهر رسم اگر پرسیدند گـویم «ظالم بی‌باکی دیدم». به او گفتم: از چه روی چنین خواهی گفت؟ پیرزن گفـت: آیـا این حیوان مکلف است به بعضی از تکالیف انسان؟ گفتم: نه. گفت: پس حیـوانی را که خدای تعالی برایش تکلیفی قرار نداده به تکلیفش مجبـور نمـودن ظلـم نباشـد؟ گفتم: چنین است که می‌گویی. گفت: با این حال چه می‌خواهی پنهان کنی که اهـل شهر ندانند که تو را شیر مطیع است و صاحب کرامتی!؟ قول او را تصدیق کـرده از آن عمل خجل شده از اعلی به اسفل آمدم و این سخن پیرمن شد. (والله اعلم)

محتسب و مست

۳۰- محتسبی[1] بر سر شخصی رسید که از کثرت شراب مست و مدهوش، بر در خرابات افتاده بود. سرپایی به او زد و گفت: ای خانه خراب، پا شو تا به خانهٔ شرع رویم. مست گفت: ای خانهٔ عقلت خراب، اگر پای رفتار می‌داشتم چرا خانهٔ خود نمی‌رفتم.

تیمور گورکانی و مطرب کور

۳۱- چون امیر تیمور گورکانی هندوستان را به حیطهٔ تصرف آورد، روزی در حضور اعیان هند گفت: شنیده‌ام که در این بلاد ساز زننده و مطربان زیاد وجود دارند؟ تصدیق نمودند. یکی از محترمین، مطرب نابینایی را که دولت نام داشت حاضر خدمت نمود. مطرب در حضور شاه بنای خواندن و نواختن را گذاشت، شاه را خوش آمد، پرسید: نامت چیست؟ گفت: دولت. شاه گفت: دولت هم کور می‌شود. مطرب در جواب گفت: اگر کور نمی‌بود به خانهٔ لنگ نمی‌آمد. چونِ امیر تیمور لنگ بود به او برخورد، ولی چون کلام ظریف و به موقعی بود او را خوش آمد و انعامش فرمود.

صاحب منصب متکبّر

۳۲- شخصی به منصب عالی رسید، یکی از دوستان قدیمش برای تهنیت نزد او رفت. آن شخص تازه به منصب رسیده، اعتنایی به دوست خود ننمود و از او پرسید: کیستی و به چه کار آمده‌ای؟ دوست او خجل شد و گفت: من فلان دوست قدیمی توام، چون شنیده‌ام از دیده نابینا شده‌ای برای تعزیت نزد تو آمدم. آن شخص خجل شد و از او معذرت طلبید و او را پذیرایی نمود.

---

۱. داروغه و مأمور حاکم.

حکیم ظریف

۳۳- ابوالحکم مغربی طبیب کثیرالمزاحی بود و همواره با بیماران مزاح می‌نمود. روزی یکی از اعیان بغداد به مطب وی درآمد و آثار ضعف و پیری از او ظاهر بود. چون بنشست طبیب از او استفسار حالات نمود، گفت: زمانی می‌گذرد که مرا رغبت مباشرت نیست و اگر هم رغبتی پدید گردد، مساعدت نمی‌کند. از آن طبیب کامل همت، توجهی خواهم که این حالت از من رفع گردد. طبیب گفت: بنده و مستخدم را چون خدمت از بیست سال بگذرد آقای او از رجوع خدمت به وی در خجلت آید. این عضو را پس از هفتاد سال خدمت بگذار تا بقیه ایام زندگانی راحت باشد. پیر را از صحبت وی خنده دست داد و از آن معالجه درگذشت.

کریم‌خان و رعیت دانا

۳۴- گویند روزی کریم‌خان زند که یکی از شهریاران ایران است، در دیوان مظالم نشسته و از کثرت آمد و شد مردم خسته بود. چون هنگام مراجعت رسید، برخاست. در این اثنا شخصی فریاد برآورد و طلب انصاف کرد. کریم‌خان ایستاد و از او پرسید کیستی؟ آن شخص گفت: مردی تاجر پیشه‌ام و آن‌چه داشتم از من دزدیدند. کریم‌خان گفت: وقتی که دزدیدند تو چه می‌کردی؟ مرد گفت خوابیده بودم. کریم‌خان گفت چرا خوابیده بودی؟ گفت: به سبب این‌که چنین دانستم که تو بیدار هستی. کریم‌خان را این جواب خوش‌آمد و روی به وزیر نموده امر کرد تا قیمت مال آن شخص را بدهند و گفت ما باید مال را از دزد بگیریم.

نعمت نابینائی

۳۵- شخصی، نابینایی را گفت: مشهور است که خدای عزّوجلّ هر نعمتی را که با حکمت از بنده‌ای باز گرفت، درعوض، نعمتی فوق آن به او عطا می‌فرماید. بگو

چه نعمتی به جای کوری چشم به تو مرحمت شده؟ جواب داد که چه نعمت بالاتر از این است که روی تو را نبینم.

دست خطّ کدخدا

۳۶- دو نفر از مأمورین حکومت، سواره در مزرعه‌ای راندند و مقداری از آن مزرعه را پایمال نمودند. زارع بیچاره گفت: آخر چرا به این کشت و زرع خرابی می‌آورید؟ گفتند: از کدخدای ده دست خط داریم. گفت: باکی نیست، سگش را رها کرده به طرف آن‌ها اشاره‌اش نمود. سگ به آن‌ها پرید و لباسشان درید، التماس کردند که بیا سگت را از ما دور کن، گفت نوشتهٔ کدخدا را نشانش بدهید می‌رود.

اطاعت مادر

۳۷- شخصی پسر کوچکی داشت به او تغیّر و سرزنش می‌کرد که چرا مادرت را اطاعت نمی‌کنی؟ گفت: زن من نیست که اطاعتش کنم.

علّت سفید موی سر

۳۸- یکی را پرسیدند چرا موی سرت از موی ریشت زودتر سفید گردید؟ در جواب گفت چون موی سرم در رستن از موی ریشم بیست سال پیش است.

شوهر و زن بدزبان

۳۹- مردی زن سلیطه‌ای داشت. روزی زن به شوهر خود فحش می‌داد و می‌گفت: ای قرمساق گدا. مرد جواب داد که در هر دوتا بی‌تقصیرم. اما قرمساقی از طرف توست و گدایی از جانب خدا.

پادشاه و لباس کهنهٔ درباری

۴۰- یکی از مأمورین دولت با لباسی مندرس به دربار پادشاه حاضر شد، شاه از

کهنگی لباسش رنجیده خاطر گردید. خطابش کرد! حیا نکردی که با این لباس به مجلس خاص ما درآمدی!؟ در جواب به عرض رسانید که آنچه در زمان سلطنت قبلهٔ عالم به بنده رسید، همین است، پادشاه خندیده و هزار اشرفی به او بخشید.

پسر تنبل و پدر

۴۱- کسی پسر خود را به مدرسه فرستاد. در تحصیل کاهلی و تنبلی می‌کرد و در موقع امتحان از عهده برنیامد، پدرش گفت: از کامیاب نگشتن و عقب افتادن از شاگردان دیگر شرمت نیامد و خجل نشدی که همه با جایزه به خانه خود رفتند؟ پسر گفت: آن‌هایی که مثل من کامیاب نشده‌اند بیش از آن‌ها هستند که کامیاب گشته‌اند و مسلّم است که حزب اکثر از حزب اقل بهتر و بالاتر است.

آواز الاغ

۴۲- شخصی خر همسایهٔ خود را به عاریت خواست، گفت: در سرا نیست. در این بین آواز خر از اندرون خانه برخاست. گفت: متوقّع نبودم که عذر آوری و خواهشم را اجابت نکنی؟ جواب داد: من هم از تو توقع نداشتم که به آواز خری، حرف رفیقت را دروغ پنداری!.

مطبخ کوچک

۴۳- وزیری قصر عالی بنا نهاده و پادشاه را به ولیمه دعوت نمود. شاه عمارت را گردش می‌کرد و جابه‌جا تحسین می‌فرمود تا به مطبخ خانه رسید. کوچکی مطبخ را با وسعت خانه درخور ندید، به وزیر فرمود: مطبخ بدین کوچکی و تنگی، خانه به این وسعت و بزرگی را نشاید. وزیر به عرض رسانید که آن تنگی و کوچکی مطبخ سبب این وسعت و بزرگی خانه شده.

گمان کردم آدمی

۴۴- دو نفر در مهمان‌خانه‌ای بر سر میز مشغول شام بودند. یکی به دیگری



گفت: لطف نموده آن گیلاس آب را مرحمت فرمایید. گفت: بهتر این است که به یکی از خدام مهمان‌خانه بگویی. گفت: ببخشید، معذرت می‌خواهم. آن شخص در جواب عذرخواهی با خشم و غضب گفت: پس خیال می‌کردی که من نوکر تو هستم؟ گفت: خیر، گمان کردم آدم هستی.

سؤال بی‌جا

۴۵- شخصی از فاضلی دانشمند و فیلسوفی ارجمند سؤال نمود که عجب است، چرا دولت، رتبه و مقامی درخور لیاقت شخص حضرت‌عالی عنایت نفرموده؟ آن شخص محترم در جواب گفت: برای این‌که از این سؤال اسف‌آمیز شما لذت برم.

دیر داماد شدم!

۴۶- مردی زنی را به زناشویی گرفت؛ پس از سه ماه از آن زن طفلی متولد گشت. یکی از رفقایش متعجّبانه به او گفت: چطور به این زودی زوجه‌ات زایید و طفل نه ماهه، سه ماهه آمد؟ گفت تقصیر طفل نیست که زود آمد، بلکه تقصیر من است که دیر داماد شدم.

اگر تو به جای من بودی!

۴۷- گویند مابین دو لشکر، جنگی سخت واقع گردید، یک طرف مغلوب و اسیر و دستگیر دیگری گشت. لشکرِ غالب، اُسرا را رانده به طرف سربازخانه و قلاع خود آوردند. امیر لشکر به بام قلعه برآمد و حکم به احضار آن‌ها نمود. چون بر بام جمع شدند امر نمود که یک یک، خود را از بالا به پایین پرتاب نمایند. یکی از اسرا تا لب بام آمد نگاهی نمود پس رفت، چند مرتبه چنین نمود. امیر به غضب درآمده گفت: تا چند پیش روی و پس می‌آیی؟ جواب داد: تو به جای من باش تا ده دفعه تو را مهلت دهم. امیر خندید و او را بخشید.

سلطان محمود و تظلّم خواهی رعیّت

۴۸- یکی از حکام که از طرف سلطان محمود غزنوی حکومت داشت، بر یک نفر بیچاره تعدّی فاحش و ظلم بی‌حساب نمود. مظلوم به دربار سلطان به تظلم آمد، سلطان حکم فرمود که فرمانی به او دهند و در آن تهدیدی برای حاکم نویسند تا استرضای خاطر وی نماید. فرمان را گرفت و رو به راه نهاد، چون به نزد حاکم رسید و توقیع پادشاه را رسانید، به سبب آگاهی خاطر حاکم از حرکت سلطان به هندوستان و خاطر جمعی او از طول مدت معاودت پادشاه و کوتاه بودن دست مظلوم از دامان شاه، وقعی به آن فرمان ننهاد و در کار وی بی‌مبالاتی نمود. متظلّم را چون عزمی سخت و راسخ بود، روی به موکب سلطان نهاده در کمال سرعت شتافت. در هنگام عبور شرف حضور یافت، فرمان در دست گرفت و پای جسارت پیش نهاد و ماجرا را معروض داشت، اتفاقاً پادشاه را به جهت ضرورتی در دل غبار و کدورتی بود. در خشم شد و گفت: برما بود که گوش به تظلّم تو داریم و فرمانی در رفع ظلم از تو برنگاریم، چون وی فرمان را نخواند، رو خاک برسر کن و اندیشهٔ دیگری نما. وی با کمال یأس قدم جرأت پیش نهاده، گفت: روزگار ملک دراز باد، چون فرمان تو نخواندند و حکم تو نراندند من چرا خاک بر سر کنم؟ شاه را از این جواب حالت دگرگون شد، گفت: راست گفتی، والله مرا باید که خاک برسر کنم. پس سرهنگی را با فرمانی روانه ساخت و بفرمود تا آن والی را بدار کشند و آن فرمان را از سینهٔ او آویزند تا برای دیگران عبرت باشد که هرکس به مردم ضعیف بتازد و به فرمان پادشاهی نپردازد، سزایش این است.

چاپلوسی

۴۹- روزی منصور عباسی در مجلس برادر خود خلیفه ابوالعباس سفاح حضور داشت که ناگاه ابومسلم خراسانی وارد گشت و به خلیفه سلام نمود. خلیفه جواب

داد و اشاره نمود که به آقای خود منصور متوجه شود و رسم تحیّت به جای آرد، ابومسلم گفت: در جایی که حضرت خلیفه باشد، توجه و نظر به دیگری خلاف است. خلیفه را این جواب خوش آمد و او را تمجید نمود.

مرا مسخره می‌کنی یا خودت را

۵۰- در فرنگستان بانک‌هایی تشکیل داده‌اند برای این‌که هرکس پولی لازم دارد در مقابل چیزی رهن بگذارد و پول بگیرد. شخصی ساعتی را در بانک رهن نمود، روزی در تلفن از رئیس بانک سؤال کرد که چند ساعت از آفتاب گذشته است؟ رئیس بانک با کمال تغیّر جواب داد که این چه سؤالی است؟ مرا تمسخر می‌کنی یا خودت را؟ گفت: هیچ کدام را، چون ساعت بنده خدمت شماست از این جهت سؤال کردم.

پیشنهاد وطن فروشی

۵۱- لشکریان، «نمسه» (شهری در فرانسه) را بعد از زحمات زیاد محاصره نمودند و این کار به طول انجامید، سردار لشکر محاصره کنندهٔ نمسه، برای سرکردهٔ فرانسه پیغام فرستاد که یک میلیون فرانک به تو خواهم داد اگر شهر را به تصرّف ما دهی، در جواب گفت: خیلی ممنون و متشکرم، ولی به شرط این‌که این معامله در پارلمان به نظر اولیای دولت رسیده تا کار فیصله و قبالجات رد و بدل گردد (یعنی من، دولت و ملت خود را نمی‌توانم بفروشم.)

اگر مرا می‌شناختی

۵۲- شخصی از کسی چهار اشرفی به قرض خواست، گفت: من شما را نمی‌شناسم و به جز یک مرتبه که در خانهٔ فلان آشنایم شما را ملاقات کردم دیگر سابقهٔ آشنایی و رابطهٔ دوستی با شما ندارم، چگونه چهار اشرفی به تو قرض دهم؟

آن شخص گفت: چون مرا نمی‌شناسی چهار اشرفی به قرض تمنا کردم و الا اگر مرا می‌شناختی دو شاهی هم به من اعتماد نمی‌کردی.

درد بی‌دوا

۵۳- یکی از شاگردان مدرسه چون ذوقی به درس خواندن نداشت چند روزی تمارض نموده به مدرسه نرفت. مدیر از حالش جویا شد. گفتند: مریض است. طبیب مدرسه را به عیادت و معالجهٔ او فرستاد، طبیب بر بالینش آمد نبض او را گرفت در او هیچ‌گونه آثار مرض ندید، پرسید: شکایت شما از چیست؟ گفت: نمی‌دانم، ولی همین قدر می‌دانم که تمام اعضایم درد دارد. طبیب علت را فهمید، سری حرکت داده گفت: کدام عضو از بدنت زیاد درد می‌کند و کدام وقت شدت دارد؟ گفت: شدت درد وقتی است که به مدرسه حاضر شوم. حکیم گفت: پس این درد دوا ندارد و رفت.

شب زفاف

۵۴- جوان عَزَبی روزگاری را به فسق و فجور بگذرانید تا آن‌که پدر و مادر به خیال دامادی او افتاده دختری را به حبالهٔ نکاحش درآوردند. شب زفاف که عروس را به داماد سپردند مادر دختر، داماد را به طور نصیحت گفت: امید است بعد از این مرتکب اعمال ناشایسته نگردی و برخلاف گذشته دست از فسق و فجور برداری. داماد گفت: امیدوارم که این عروسی من با دختر تو آخرین فسق و فجورم باشد. مادر زن خجل شده دیگر دم نزد.

متموّل بخیل

۵۵- در ممالک اروپا رسم است که برای جمع‌آوری اعانه جهت مصارف امور خیریه و کمک به فقرا، مجالس باشکوهی تشکیل می‌دهند و باید در آن مجامع

زن‌های بزرگان و اعیان که شهرت تامّه دارند متصدی جمع‌آوری اعانه باشند. در یکی از آن مجالس که برای مساعدت به فقرا تشکیل یافته بود، زن یکی از اکابر به قانون معموله برخاست، کیفی به دست گرفت و در میان جمع دور می‌زد، هرکس به قدر همت خود وجهی در آن کیف می‌انداخت تا آن‌که مقابل یکی از متموّلین که اهل مجلس از او توقع مساعدت بیش از دیگران داشتند ایستاد. آن شخص گفت: معذرت می‌خواهم چیزی ندارم. خانم گفت: ممکن است از این پول‌های جمع شده بردارید؛ زیرا که این‌ها هم برای فقر است، آن شخص خجل شده و مقدار قابل توجهی اعانت نمود.

شربت ناگوار

۵۶- ندیم پادشاهی در مطایبه و شوخی با شاه از حدود ادب تخطّی و زیاده‌روی نمود. شاه در غضب شد و مصمّم به قتلش گردیده به او گفت: آمادهٔ مرگ باش! ندیم بنای زاری را گذاشت و خواستار عفو گشت. شاه گفت: گذشتن از خونت محال است، ولی اختیار چشیدن این شربت ناگوار به تو واگذار نمودم، به هر کیفیتی که خواهی اختیار کن. ندیم در جواب گفت: حال که شاه بنده را مختار فرمود، تمنّا دارم که مرا مهلت دهند تا در سن پیری و شیخوخیت این شربت ناگوار را بچشم، شاه خندید و از قتلش چشم پوشید.

زن یهودیّه و مرد مسیحی

۵۷- مسافری مسیحی در قطار راه‌آهن، در یکی از خانه‌های ریل[واگن] پهلوی زن یهودیه‌ای نشست. آن زن از کسالت سفر و غلبهٔ خواب مکرّر خمیازه می‌کشید و دهن‌دره می‌نمود. مسیحی را این حرکت ناگوار آمد، به او گفت: خانم این طوری که پی‌درپی دهان می‌گشایی گمان دارم که قصد بلعیدن و خیال خوردن مرا داری. زن

در جواب گفت: خاطر جمع دار، زیرا که من یهودیه هستم و در مذهب ما، خوردن خنزیر حرام است، شخص مسیحی خجل گشت و دم فرو بست.

کف‌بینی

۵۸- ظریفی به منجّمی گفت: چند از من می‌ستانی که از آینده و گذشتهٔ حالم خبر دهی؟ گفت: دو شاهی. پول را به او داد، منجّم کتابش را باز کرد و اندک تأمّلی نمود و گفت: از اثرات کواکب چنین می‌نماید که فی‌الجمله کدورت و ناسازگاری بین تو و زوجه‌ات جاری است. گفت: من هنوز زن اختیار نکرده‌ام. گفت: قصدم از زوجه هم‌صحبت و مصاحب است، شاید با دوستانت رنجی در بین باشد. گفت: حاشا با دوستان و اصدقایم کمال وفا و صفا در میان است. گفت: دستت را بگشا تا از خطوط کف دست مطلبی بفهمم. دستش را گشود و به او نمود، بعد از نگاه کردن گفت: باید به همین نزدیکی وجهی از تو تلف شده باشد. گفت: این مطلب صحیح است، همین وجهی که حال به تو دادم است.

قوم و خویش الاغ

۵۹- روستایی‌ای خری را از گندم بار کرده از ده به شهر درآمد. ازدحام مردم در بازار، از راندن خر و گذشتن از آن معبر مانع گردید. مرد تقصیر از خر فهمید، چوب را به جان خر کشید. یکی گفتش شرم نداری که این حیوان زبان‌بسته را زیر بار سنگین این‌طور به باد کتک بسته و می‌زنی؟ گفت: ببخشید، اگر می‌دانستم خر من در این شهر قوم و خویش دارد، هرگز به او جسارت نمی‌کردم.

عقربهٔ ساعت

۶۰- شخصی در شب به خانهٔ خود می‌رفت، در پس کوچه‌ای سه نفر به او برخوردند و قصد لخت نمودنش کردند. یکی نزدیکش آمده پرسید: ساعت داری؟

گفت: آری. گفت: بیرون بیاور ببینم چند ساعت از شب گذشته؟ آن مرد شمشیری که در زیر جبه داشت از غلاف کشید و گفت: نصفی از شب گذشته و این عقربک ساعت است. گفتند: قدر این ساعت بدانید که بسیار دقیق کار می‌کند و متواری شدند.

نام مبارک

۶۱- شخصی به دیدن یکی از دوستانش رفت، اتّفاقاً در خانه نبود به در خانه‌اش نوشت: خر. روز بعد ملاقاتش دست داد، گفت: دیروز برای دیدن شما آمدم ولی خدمت نرسیدم، گفت: بلی، از تشریف فرمایی شما مطلع شدم. گفت: از کجا اطلاع بهم رسانیدید؟ گفت: نام مبارک بر در خانه نوشته بود.

تلگرافچی و جوان باذوق

۶۲- گویند ابتدای اختراع تلگراف و جاری شدنش در یکی از بلاد، جوانی از شهر خویش به شهر دیگری مسافرت کرد. حین ورود خواست سلامتی خود را به پدرش اطلاع دهد، به تلگراف‌خانه رفت، از تلگراف‌چی پرسید قانوناً چند کلمه در تلگراف مستثنی است که اجرت نمی‌گیرند؟ گفت: پنج کلمه. گفت: آن ها کدامند؟ گفت: تاریخ و نام دهنده و اسم بلد که از آن‌جا تلگراف زده می‌شود و نام گیرنده و شهرش. جوان به همین ترتیب صورت تلگرافی نوشت، نام خودش و شهری که در او وارد شده بود و تاریخ همان روز و نام پدرش و شهر او و به دست تلگراف‌چی داد و گفت: این صورت تلگراف، از همان مستثنیات است که اجرت ندارد، بگیر و بزن. تلگراف‌چی متحیّر ماند و از ذکاوت او در تعجب شد.

زمین سیّار و خورشید متحرّک

۶۳- میان دو نفر در حرکت و سکون خورشید مرافعه درگرفت، اوّلی می‌گفت:

خورشید ثابت است و زمین متحرّک؛ دوّمی می‌گفت: برعکس است. مناظره به منازعه انجامید، قضیه را بر ثالثی عرضه داشتند و او را حَکَم قرار دادند. آن شخص گفت: خورشید ثابت است و زمین سیّار. آن‌که برخلاف بود گفت: از کجا می‌گویی با آن‌که در تورات مسطور است که یوشع پیغمبر خورشید را از حرکت باز داشت. آن شخص گفت: دلیل من همین است، زیرا که تا آن وقت شمس متحرک و سیار بود و از آن زمان تاکنون ثابت ماند و زمین در دوران شد.

مأمون و مدّعی پیامبری

۶۴- در زمان خلافت مأمون عباسی، شخصی ادّعای نبوت کرد. مأمون امر به احضارش نمود و به او گفت: نبوت را اعجاز باید، تو چه داری؟ گفت: معجزه‌ام آن است که هرچه خلیفه در دل خود خیال کنند دانم، مأمون گفت: بگو چه در دل دارم؟ گفت: در دل داری که من دروغ می‌گویم، مأمون گفت: درست گفتی، پس بخندید و مرخصش نمود.

هارون و دیوانه

۶۵- هارون الرّشید روزی برای تفرّج به دارالمجانین رفت. در میان دیوانگان جوانی را با متانت و آرام یافت، با او مشغول صحبت شد و به خیالش رسید که این جوان را به ظلم به این مکان محبوس کرده‌اند. در این موقع خلیفه شرابی طلبید و خود جامی آشامید و جامی به جوان اشاره کرد. جوان نگرفت، هارون اصرار کرد. جوان گفت: تو شراب می‌نوشی که مثل من شوی، اگر من بنوشم مثل که خواهم شد؟ هارون بخندید و امر کرد رهایش ساختند.

منصور و اعرابی

۶۶- منصور دوانیقی روزی به یکی از اعراب شام گفت: شکر خدای را به جای

بیاورید که چون حکومت شما به من واگذار شد، طاعون از بلاد شما مرتفع گردید. عرب گفت: خداوند جلّ ذکره از آن عادل‌تر است کـه دو بـلا بـر بنـدگان خـویش گمارد. منصور از این سخن بسیار خجل و منفعل گردید و کینهٔ آن بیچـاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت.

وا آدما

۶۷- عالمی و سیّدی با هـم خـصومت کردنـد، در بـین خـصومت سـیّد فریـاد (وامحمّدا) برآورد عالـم هم فریـاد بـرآورد ـ (واآدما) ـ. شخصی گفت ـ (واآدما) ـ چه معنی دارد؟ عالم گفت: او به جدّ خود استغاثه نمود، من هم به جدّ خود و او را زحمت زیاد لازم است تا ثابت کند محمّد جدّ اوست، ولـی در بـودن آدم جـدّ مـن هیچ کس را شک نیست.

مغز شکمبه

۶۸- میرزا پادشاه، از ظرفا و ندمای مجلس ابوسعید میرزا گورکانی بود. یکی از ظرفای دیگر عبدالرّحیم نام، در حضور ابوسعید به طور مزاح به میرزا پادشاه خطاب نمود که گمانم این است که از مغز شکمبه مانند شما توان ساخت. میرزا پادشـاه در جواب گفت: تو این را از خود می‌سازی! از لطف این جواب ابوسعید را خندهٔ زیـاد دست داد و انعامش فرمود و عبدالرّحیم بسیار خجل و منفعل گردید.

انگور خوش‌نام

۶۹- پیری از اهل سمرقند که ریش سفید و درازی داشت با دو پسر خود روزی نزد عبدالرّحمن جامی رفت. در بین صحبت و ذکر سمرقند، یکی از پسرهای پیرمرد وصف انگورهای سمرقند را نمود و گفت: در سمرقند ما انگوری می‌باشد به غایـت نازک و شیرین و آن را «ریش بابا» مـی‌گوینـد و در خراسـان شـما انگـوری بـدین

لطافت و شیرینی نیست، جامی گفت: در خراسان ما انگوری می‌باشد سیاه و شیرین که آن را «خایهٔ غلامان» می‌گویند و خایهٔ غلامان ما به مراتب بهتـر از ریـش بابـای شماست.

جوان هاشمی و حاجب منصور

۷۰- جوانی از بنی‌هاشم به مجلس منصور دوانیقی حاضر شد. خلیفه از او سؤال نمود که پدر تو کدام تاریخ وفات یافت؟ جوان گفت: خدایش بیامرزد در فلان روز وفات یافت و مرقدش پرنور باد، در فلان موضع او را دفن کردیم. ربیع حاجب کـه در خدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زده، گفت: در حضور خلیفـه تـا چنـد پـدر خود رتبت دهی؟ جوان گفت: تو بر ایـن اعتـراض کـه کـردی مـستوجب ملامـت نیـستی، چـه حـلاوت پـدر درنیافتـه‌ای و قـدر آن نـدانی (و ربیـع مـتهم بـود بـه حرام‌زادگی) منصور از جواب بنی‌هاشمی چندان خندید که به پشت افتاد.

مدعی پیامبری و خربوزه

۷۱- مردی را که دعوی نبوت می‌کرد به خدمت پادشاه بردند. شـاه از او سـؤال نمود که تو کیستی؟ جواب داد: که پیغمبر خدایم! شاه گفـت: معجـزهٔ تـو چیـست؟ جواب داد: که هرچـه مقـرّر فـرمایی به تقـدیم رسـانم! شـاه گفـت: همـین لحظـه خربوزه‌ای نزد ما حاضر کن، مدّعی گفت: که سـه روز مـرا مهلـت ده. شـاه گفـت: همین آن، باید حاضر سازی. مدّعی گفت: ای مَلک چرا انصاف نمی‌دهـی، خداونـد جلّ ذکره با کمال قدرت سه ماه خربوزه می‌آفریند، تو چرا سه روز مهلت نمی‌دهی؟ شاه خندید و فهمید که این شخص مَزّاح و ظریف است و به واسـطهٔ افـلاس ایـن سخنان می‌گوید او را انعام و توبه داده رها نمود.

اهل قریه به کلیسا رفته بود

۷۲- در یکی از شهرهای فرنگ، مجسّمه‌سازی بود که مجسّمه‌های خیلی ممتاز، خوشکل و ظریف از موم می‌ساخت و چنان به روغن و رنگش می‌پرداخت که هیچ‌کس از اصلی فرقی نمی‌گذاشت. یک نفر از اعیان او را خواست و به او فرمان داد که با کمال دقت منظرهٔ یک قریه را با توابع او از قبیل بازار و خانه و انهار و اشجار و مزارع و در وسط او میدانی با فضا و کلیسایی باشکوه بسازد و اجرت هرچه شود خواهد داد. مجسّمه‌ساز قبول نموده مشغول ساختن شد، بعد از چندی مجسّمه را با ترکیب مطلوب و هیئت مرغوب به اتمام رسانید و به نزد آن شخص آورد و او فوق‌العاده پسند خاطرش افتاد، لیکن بر سازنده ایرادی نمود که چرا در این منظره و مجسّمهٔ این قریه هیچ انسان به نظر نمی‌آید. مجسّمه‌ساز چون از ساختن مجسّمه انسان عاجز بود زبان گشوده و به این عذر متعذّر شد که در آن وقتی که من این مجسّمه را می‌ساختم تمام اهل قریه برای عبادت به کلیسا رفته بودند، از این جهت کسی را ندیدم که مجسّمه‌اش را بسازم. آن شخص را جواب او خوش آمد و بسیار خندید و بر اجرتش افزود و او را معذور داشت.

دماغ بزرگ و ریش کوسه‌ای

۷۳- شخصی دماغ بزرگ و ریش کوسه‌ای داشت. در یکی از مجالس از رفقا سؤال کرد: نمی‌دانم که چرا ریش من کوسه و کم‌مو است؟ ظریفی گفت: علت واضح است، به جهت آن‌که ریش حضرت‌عالی در زیر سایه دماغ به این بزرگی که مانع تابش آفتاب است چگونه ترقی و نمو خواهد کرد؟ حضار بخندیدند.

ملّا و شراب

۷۴- یکی از ملاهای تهران را عقرب زد، به قسمی درد شدت کرد که قریب به هلاکت رسید. به جهت علاجش دکتری را طلب نمودند. دکتر بعد از معاینه امر کرد



که یک گیلاس شراب کهنه بیاورند. آوردند، به آقا گفت: این را میل بفرمایید. آقا از خوردن ابا و امتناع نمود و علاج هم منحصر به خوردن آن بود. وقتی که دکتر انکار از خوردن را دید، از آقا پرسید چرا میل نمی‌کنند؟ آقا با یک حالت رقّت‌آوری فرمود: جناب دکترا می‌ترسم اگر بخورم به جهنّم روم، دکتر چون شخص ظریفی بود گفت: جناب آقا اگر میل نفرمایید به جهنّم خواهید رفت. از این به موقع‌گویی دکتر همه خندیدند.

علت نصب زنجیر دم در

۷۵- یکی از رفقا نقل کرد که در اسلامبول رسم است که دمِ در مدارس زنجیری به عرض در از طرف پایین نصب می‌کنند که چهارپایان داخل مدرسه نشوند. یکی از بکتاش‌ها که فرقه‌ای از اتراکند و در آناتولی سکنی دارند و مشهور به لطیفه‌گویی و حاضرجوابی هستند برای کاری به شهر آمد، اتفاقاً گذرش به در یکی از مدارس افتاد، نظرش به زنجیر افتاده متحیّر ماند که این برای چیست. در این بین یکی از طلاب از داخل مدرسه بیرون آمد، بکتاش پیش آمده بعد از سلام سؤال کرد که این عمارت چیست؟ گفت: مدرسه است. بکتاش گفت: این زنجیر برای چیست؟ گفت: برای این است که بهایم از قبیل خر و قاطر و گاو داخل مدرسه نشوند، بکتاش گفت: آقا اشتباه فرموده‌اید، بلکه از برای این است که آن‌هایی که در مدرسه‌اند بیرون نیایند.

شاعر و دزد نابلد

۷۶- شبی دزدی نابلد به خانهٔ شاعری کج‌بخت که فقر و فاقه از آن می‌بارید رفت، هرچه جست‌وجو کرد غیر از کاغذهای پاره پاره که سواد اشعار شاعر بود، چیزی به دستش نیامد. شاعر به خلاف بخَت خویش در کنج خانه بیدار بود، بی‌اختیار قاه قاه بخندید، دزد از محرومی خود و خندهٔ او طبعاً رنجیده سبب خنده

را پرسید؟ جواب داد: خنده‌ام به عقل توست که آن‌چه را من در روز روشن با مشقّت زیاد بدست نتوانم آورد، تو در شب تاریک می‌جویی.

گوش ظالمان در پایشان است

۷۷- فیلسوفی ستم‌دیده و مظلوم، برای دادخواهی و تظلّم نزد پادشاهی مستبد و ظالم رفت. برای دادرسی و رفع ظلم هرچه بیشتر التماس و تضرّع و زاری و سماجت نمود، کمتر بر شاه اثر نمود، آخر الأمر آن فیلسوف خود را به قدم‌های شاه انداخت، پادشاه را خوش آمد و او را بنواخت و حاجتش روا ساخت. جمعی به ملامت حکیم لب گشادند و نکوهش و سرزنش نمودند که از مانند تو، حکیم و شخصی بزرگ شایسته و سزاوار نبود که این‌گونه خضوع و خشوع نماید و تذلل کند. گفت: اگر او را گوش در پاست مرا چاره و تقصیر نیست.

وزیر و خانهٔ کوچک

۷۸- یکی از پادشاهان به خانهٔ یکی از وزرای خود رفت، خانهٔ او به نظرش محقّر آمد، وزیر را خطاب نموده گفت: این خانه لایق شما نیست و بسیار حقیر و کوچک است. وزیر گفت: قربانت شوم وقتی که ساختم کوچک نبود ولی امروز به سبب چاکری قبله عالم که من بزرگ شده‌ام خانه کوچک می‌نماید. پادشاه را از این جواب خوش آمد و تحسینش نمود.

ناپلئون و فرماندهٔ آلمانی

۷۹- روزی یکی از سرکردگان فوج ژرمن[1]، به ناپلئون بناپارت، پادشاه فرانسه از روی فخریّه و مباهات اظهار داشت که عساکر ما برای کسب شرف و بزرگی جنگ می‌کنند و عساکر فرانسه فقط برای تحصیل مال. ناپلئون جواب داد همین‌طور است

---

۱. آلمانها.

که ملتفت شده‌ای، البته هرکس مایل است آن‌چه را که دارا نیست ولو به جنگ باشد تحصیل نماید. (یعنی ژرمن‌ها شرف و بزرگی ندارند از این سبب جویای اویند برعکس فرانسوی‌ها برای مال و دولت) ژرمنی از این جواب ناپلئون خجل و شرمنده شد.

واعظ و قیمت شراب

۸۰- در یکی از بلاد ایران واعظی بالای منبر به طور طعن و توبیخ می‌گفت که این مردم چقدر بی‌حس و لایعقلند که برای چند دقیقه خوش‌گذرانی دو تومان می‌دهند و یک شیشه شراب گرفته زهرمار می‌کنند. ظریفی از پایین منبر گفت: جناب آقا شما را پنج قران مغبون کرده‌اند، شراب خوب را شیشه‌ای پانزده قران می‌دهند، همه مردم خندیدند و واعظ بیچاره منفعل شده رشتهٔ کلامش منقطع گردید.

حکیم و زن بداخلاق

۸۱- سقراط را که از حکمای یونان است اتفاقاً زنی بد اخلاق نصیب گشت، روزی آن زن در مقابل شوهر نشسته و مشغول رخت‌شویی گردید و بدگویی و سَقَط[1] گفتن به سقراط آغاز و هتّاکی و بی‌شرمی از حد گذرانید.

حکیم از طریق حکمت و مروّت و بردباری نفس نکشید، سکوت سقراط سلیطه را به جسارت بالاتری واداشت، و طشتی که مملو از آب صابون در پیش بود با کمال بی‌آبرویی آورد و بر سر و ریش حکیم ریخت. حاضرین به حکیم تعرض نمودند که این مقدار تحمل بی‌موقع و صرف نظر بی‌جا از مانند شما حکیم دانا پسندیده و زیبا نیست! جواب داد: چنین است، اما اثر غریدن رعد و جهیدن برق آخرش آمدن برف و باران است.

---

۱. بدگفتن.



موسی افضل است یا عیسی؟

۸۲- نصرانی را پرسیدند که عیسی افضل بود یا موسی؟ گفت: عیسی مردگان را زنده می‌کرد و موسی زندگان را می‌کشت، عیسی در گهواره تکلم می‌نمود و موسی بعد از هشت سال به تکلم آمد و گفت: خداوندا بستگی زبانم را باز کن که سخن مرا بفهمند، پس ببین کدام یک افضلند.

خدا یا شیطان؟

۸۳- گبری را گفتند که چرا مسلمان نمی‌شوی؟ گفت: هرگاه خدا خواست می‌شوم، آن شخص گفت: خدا می‌خواهد، ولی شیطان نمی‌گذارد. گفت: پس من تابع قوی‌ترین ایشانم.

دو طعام با هم ساختند

۸۴- طبیبی ظریفی را دید که دو طعام ثقیل با هم می‌خورد، گفت: این دو طعام با هم نمی‌سازند. روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده است، بر سر بالینش آمد و گفت: تو را نگفتم که این دو طعام با هم نمی‌سازند!؟ گفت: ای برادر، این زمان که خوب با هم ساختند و می‌خواهند مرا از میان بردارند.

انوشیروان و سیّد عرب

۸۵- حاجب بن زراره که از اشراف عرب بود به دربار انوشیروان حاضر و خواستار شرف‌یابی شد. انوشیروان به دربان فرمود: از او بپرس کیست؟ جواب داد: مردی از عرب هستم، کسری او را بار داد، وقتی که به حضور رسید از او دل‌جویی و محبت نمود و پرسید کیستی؟ گفت: سیّد عربم. گفت: آیا تو نگفتی (مردی از عربم) گفت: بلی، چون منظور عنایت پادشاه شدم سیّد عرب گردیدم. کسری را جواب او بسیار خوش آمد و امر نمود دهان او را پر از جواهر کردند.

منطق‌دان و صاحب خانهٔ ظریف

۸۶- منطق‌دانی نزد ظریفی میهمان شد؛ روزی در ضمن صحبت تعریف زیادی از علم منطق نمود، من‌جمله از بیانات او این بود که در شرافت این علم همین بس که به سبب آن ممکن است انسان چیز معدوم را موجود ثابت کند. میزبان گفت: چگونه ممکن است؟ منطقی برای اثبات مدعا و اظهار فضل گفت: میل دارید این مدعا را بر شما آشکار نمایم؟ میزبان گفت: اگر نمودید بسیار متشکر خواهم شد. اتفاقاً در طاقچهٔ اتاق یک عدد تخم مرغ موجود بود، منطقی گفت: می‌خواهید این تخم را به ادلّه و برهان ثابت نمایم دو عدد است. میزبان گفت: اگر ثابت نمودید جمیع فرمایش شما را خواهم پذیرفت. منطقی بنای مغالطه را گذاشت و ادلّه و برهان زیادی برای اثبات مدعا آورد. میزبان هم تمام را قبول نمود و گفتهٔ او را به هیچ وجه رد ننمود. این قضیه گذشت تا روز بعد بر حسب دستور، صبح چای و ناشتا آوردند، ولی برخلاف روزهای قبل، تخم‌مرغ جزو ناشتایی نبود، میهمان گفت: سبب چیست که امروز تخم‌مرغ نفرستادند؟ میزبان معذرت خواسته و گفت: لابد فراموش کرده‌اند الآن حاضر خواهم کرد و برخاسته آن تخمی که در طاقچه بود برداشته و در حضور مهمان پخت و تمام را خورد، میهمان از این کیفیت متعجب شد، به میزبان ایراد نمود که شما آن را برای من آورده بودید چگونه همه را خود صرف نمودید؟ میزبان در جواب گفت: به دستور، هر روز یکی را من صرف نمودم و یکی را هم برای شما گذاردم، میهمان گفت: خود از یکی بیش نبود چگونه یکی را شما صرف نموده و یکی هم برای من گذاردید؟ میزبان گفت: جناب آقا این همان تخمی است که شما دیروز او را دو عدد ثابت نموده‌اید، یکی که ثابت بود من خوردم و آن را که به ادلّهٔ منطقیه ثابت کرده بودید موجود است شما میل بفرمایید.

حجاج و خالدبن یزید

۸۷- حجّاج بن یوسف در حالتی که با کبر و وقار راه می‌سپرد به خالد بن یزید بن معاویه برگذشت. شخصی از خالد پرسید که این کیست؟ خالد گفت: (بخ‌بخ) این شخص عمرو بن عاص است و مقصودش طعن بود، حجّاج این سخن را بشنید و بازگشت و به خالد گفت: سوگند به خدای که مرا سرور نمی‌بخشد که پسر عاص باشم، من پسر اشراف ثقیف و از صنادید قریشم و همان کسی هستم که به این شمشیر یک‌صد هزار تن را بکشتم که جمله به شرب خمر و کفر و نفاق پدرت شهادت می‌دادند.

معاویّه و حاضرجوابی ابن‌عباس

۸۸- روزی نزد معاویه جماعتی از قریش و بنی‌هاشم حاضر بودند. معاویه بنی‌هاشم را مخاطب نموده، گفت: ای بنی‌هاشم شما را بر ما چه فخر و مباهات است و حال آن‌که پدر و مادر ما یکی است و مولد و منشأ ما یکی. ابن عباس از قریش برخاسته و گفت: ما فخر می‌کنیم بر شما به چیزی که تو فخر می‌کنی به سایر قریش و قریش فخر می‌کنند بر انصار و انصار فخر می‌کنند بر سایر عرب و عرب فخر می‌کنند بر عجم و آن قربت و قرابت با رسول خداست و آن چیزی است که استطاعت آن نداری و از اقرار به آن نتوانی گریخت. معاویه گفت: ای پسر عباس خداوند تو را زبانی عطا کرده است که با فصاحت و بلاغت غلبه می‌دهی باطل خود را بر حق. ابن عباس گفت: هرگز باطل بر حق غلبه نتواند کرد.

جامی و مرد بخیل

۸۹- مرد بخیلی که دعوی ظرافت می‌کرد در حضور «جامی» گفت: چهار درهم دارم، می‌خواهم که با آن چیزی بخرم که با آن سیر شوم و باقی را بفروشم و باز چهار درهم خود حاصل کنم. «جامی» گفت: به مسلخ‌خانه برو و شکنبه بخر و مغزش را خورده، پوستش را بفروش و چهار درهم خود را به دست آر.

جامی و خاکی

۹۰- در زمان سلطنت الغ‌بیگ، «جامی» اکثر اوقات خود را در سمرقند خدمت پادشاه می‌گذرانید. در آن اثنا جوانی صاحب حسن و ظرافت و شاعرپیشه از (مرو) به سمرقند آمده بود و «خاکی» تخلّص می‌نمود. روزی «جامی» با جمعی از ظرفای خراسان از پیش «خاکی» بگذشت. «خاکی» بر سبیل تعرض گفت: کجا می‌روند خران خراسان؟ «جامی» گفت: که خاکی نرم می‌جوییم که بر آن بغلطیم.

ما همه غلامان توایم

۹۱- اعرابی غلامی از غلامان مهدی عباسی را زد، چون به خدمت مهدی‌اش آوردند به او عتاب نمود که چگونه جرأت کردی و غلام مرا زدی؟ گفت: یا امیرالمؤمنین ما همه غلامان توایم اگر بعضی بعضی را زده باشند چه می‌شود، مهدی خندید و از او درگذشت.

علم بهتر است یا مال؟

۹۲- شخصی از بوذر جمهر پرسید که علم بهتر است یا مال؟ گفت: علم. آن شخص گفت: پس اهل علم چرا بر در اهل مال می‌روند و اهل مال را چندان اعتنایی به اهل علم نیست؟ حکیم گفت: به جهت آن‌که اهل علم به سبب علم قدر مال را می‌دانند و اهل مال به جهت جهل قدر علم را نمی‌دانند.

پوست پلنگ

۹۳- یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته و با کمال تبختر راه می‌پیماید و خودی می‌نماید، حکیم گفت: این پوستی که بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسب تو چگونه خواهند گذاشت!؟

حکیم و توانگر

۹۴- توانگری حکیمی را گفت: خیال دارم که صد دینار به تو دهم، حکیم گفت: اگر دهی تو را بهتر، به جهت آن‌که اعانتی به موقع کرده باشی و اگر ندهی مرا بهتر، به جهت آن‌که زیر بار منّت نرفته باشم.

بوسه گرم است یا سرد؟

۹۵- ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد؟ طبیب گفت: خوب یاد ندارم طبیعت او را، اما آن‌قدر دانم که خیلی بادانگیز است.

معاویه و عقیل

۹۶- روزی در مجلس معاویه که اغلب اشراف شام و حجاز و عراق حضور داشتند، عقیل بن ابی‌طالب هم حاضر بود، معاویه از روی ظرافت به اهالی مجلس خطاب نموده گفت: که آیا می‌دانند این آیه ﴿**تَبَّت یَدا أَبِی لَهَبٍ وَتَبّ**﴾ چیست؟ این «ابی‌لهب» عم عقیل است. عقیل گفت: ای اهل شام و حجاز و عراق آیا به شما رسیده است این آیه ﴿**وَامرأتهُ حَمّالَةَ الحَطَبِ**﴾ گفتند: بلی، گفت: این«**حمالهٔ الحطب**» عمّهٔ معاویه است و درواقع هردو درست بود.

یعقوب لیث و مسگر

۹۷- یعقوب بن لیث مردی فقیر و محتاج بود و شغل خانوادهٔ او مس‌گری و به واسطهٔ رشادت و جلادتی که داشت به شهریاری رسید و در بین سلطنت و حشمت خود، بر یکی از اغنیای سیستان خشم نمود و تمام اموالش را ضبط کرد، توانگر بیچاره پریشان و تنگ‌دست می‌زیست. روزی نزد یعقوب لیث آمد، یعقوب از روی طعن او را پرسید که امروز حالت چون است؟ گفت: هم‌چنان‌که دیروز حال تو بود.

یعقوب گفت: دیروز حال من چون بود؟ گفت: هم‌چنان‌که امروز حال من است، یعقوب در غضب شد و زمانی سر درپیش انداخت و بر خود بجوشید، لیکن بر سر انصاف آمده او را نوازش نمود و اموالش را باز داد.

پاسخ دندان شکن

۹۸- پادشاهی را گفتند که در این شهر مرد ظریفی است که در صورت به شما شباهت تامّی دارد، بفرمود تا او را حاضر کردند، شاه بر سبیل خنده و مزاح گفت: ای مرد! والدهٔ تو را می‌شناسم، زنی جمیله و دلاله بود که اشیاء نفیسه به خانه‌های ملوک برای فروش می‌برد، ظریف گفت: والدهٔ من هرگز از خانه بیرون نرفته، اما پدرم در باغ‌های ملوک و باغچه‌های حرم‌سراهای ایشان باغبانی می‌کرد، پادشاه را جوابش خوش آمد و او را از ندمای خود گردانید.

توانگر بخیل و عالم صالح

۹۹- عالم صالحی به در خانهٔ توانگری رفت و گفت: شنیده‌ام که چیزی از مال خود نامزد ارباب استحقاق کرده‌ای و من به غایت مستحق و محتاجم؟ آن مرد بهانه کرد و گفت: من آن‌چه گفته‌ام می‌دهم برای کوران است و تو کور نیستی، عالم گفت: اشتباه نموده‌ای، کور حقیقی منم که روی از رازق خلق برتافته و به در خانهٔ چون تو بخیلی شتافته‌ام و روی از توانگر گردانید و رفت. آن مرد از سخن او متأثر شده خادمی از عقبش روانه نمود، خادم هرچند درخواست کرد که مراجعت نماید معروض قبول نیفتاد.

موبد و پادشاه

۱۰۰- دانشمندی که موبد و قاضی القضاة مدائن بود، بامداد روزی در فصل بهار که مردم چهارپایان را به علف‌زارها سر داده بودند، همراه قباد که یکی از شاهان ایران است رکاب به رکاب می‌راند و قباد از او در حکمت سخنانی می‌پرسید. در آن

اثنا اسب موبد که شب علف بسیار خورده بود به دفع ـ براز ـ[1] پای‌های خود را از دُم تا سم بیالود. موبد از آن حالت به غایت منفعل شد، قباد برای رفع خجلت و شرمندگی او سخنی در میان انداخت و گفت: از آداب صحبت ملوک چیزی بفرما، موبد گفت: یکی از آداب آن است کسی که بامداد داند با پادشاه سوار خواهد شد، اسب خود را آن قدر علف ندهد که موجب انفعال او گردد. قباد را آن سخن خوش آمد و او را تحسین نمود و گفت: بدین حسن کیاست و صدق و فراست است که به مرتبهٔ والا رسیده‌ای.

غلام و پاسخ عالمانه

۱۰۱- سعید بن وهب که یکی از بزرگان عرب است غلام خود را به سبب تقصیری که از او سر زده بود بفرمود تا برهنه نموده به روی خوابانیدند و تازیانه را برداشت که او را بزند، ناگاه نظرش بر سرین غلام افتاد، از روی خشم به او گفت: ای زنازاده به درستی که این سرین[2] تو را مغرور ساخته است که مرتکب معاصی می‌شوی و سرکشی می‌کنی و اطاعت نمی‌نمایی؟ غلام گفت: سهل است اگر من که غلامی بی‌قدرم به سبب سرین خود مرتکب معصیت مخلوقی ضعیف شده باشم و تو به سبب سرین خود مدت‌ها خداوند را به غضب آوردی و مرتکب معصیت خالق زمین و آسمان گردیدی. سعید گوید این جواب چنان اثری بر من گذاشت که از غایت دهشت تازیانه از دستم بیفتاد و او را عفو نمودم.

معصعه آبروی معاویه را برد

۱۰۲- در «کامل بهائی» مذکور است که روزی معاویه بر منبر، خطبه می‌خواند، ناگاه بادی از او صادر شد که همهٔ مردم شنیدند، خطبه را قطع کرد و گفت: حمد از

---

۱. سرگین.

۲. باسن ، کَفَل

برای خداوندی است که بدن‌های ما را آفریده و بادها را در آن قـرار داده و خـروج آن را برای بدن راحت نموده و آگاه باشد که باد در غیر موقـع از بـدن بیـرون آیـد، پس گناهی بر کسی نیست، والسلام. پس صعصعه از میان مردم برخاسـت و گفـت: به درستی که خدا بدن‌های ما را آفریده و بادها در آن قرار داده و بیرون آمـدن او را راحت بدن کرده است، لیکن قرار نداده خروج آن‌ها را در کنف راحـت و بـر منبـر بدعت. سپس رو به مردم شام نموده، گفت: ایهاالناس برخیزیـد و از مـسجد بیـرون روید که امیر شما بر منبر رید، این بگفت و از مسجد بیرون رفـت و متوجـه مدینـه گردید.[1]

اخباری شراب خور

۱۰۳- شخصی اخباری[2] با مـردی نـصرانی در مرکـب[3]، هـم‌سـفر بودنـد. روزی نصرانی مشغول خوردن شراب بود که رفیقش رسـید، نـصرانی حـسب آداب، یـک گیلاس شراب به او تعارف نمود، او هم بی‌تأمل گرفت و بیاشـامید، نـصرانی بـه او گفت: این را که خوردی شراب بود. اخباری گفت: از کجا دانستی که شراب اسـت، نصرانی گفت: غلام من از فلان یهودی خریده است، اخباری تبـسم نمـود و گفـت: چه بسیار احمق و نادانی، ما اخباری‌ها دربارهٔ رجال بزرگ حدیث از قبیل سـفیان و یزید بن هارون و... گفت‌وگو و تأمل داریم، چگونـه تـصدیق کـنم نـصرانی را کـه روایت کند از غلام خود و او از یهودی.

توانگر مغرور و گدای طفیلی

۱۰۴- توانگری به زیارت خانهٔ کعبه مشرّف شد و مال و اسباب و تجمّـل او بـه

---

۱. کامل بهائی، ج ۲، ص ۲۶۰ ـ ۲۶۱، فصل دوازدهم از باب بیست و هفتم.

۲. مشرب اخباری‌گری.

۳. کشتی.

حدّی بود که زیاده بر صد شتر بار او می‌کشیدند. چون به عرفات رسید گدایی گرسنه، زحمت برده، تعب کشیده را، رشک و حسد، غلبه نموده برابر آن توانگر آمد و راه بر او گرفته گفت: روز قیامت مکافات من و تو یکسان خواهد بود، تو با این نعمت و راحت و من با این مشقت و زحمت. توانگر گفت: حاشا که مکافات من و تو یکی باشد، اگر من می‌دانستم که جزای من و تو یکسان است کی رو به این راه می‌آوردم؟ گفت: چرا؟ گفت: از آن‌که من به فرمان آمدم و مرا امر نموده طلبیده‌اند و تو بی‌طلب و بی‌فرمان آمده‌ای، بلکه خلاف او کردی و تو را گفتند: **﴿لا تُلقُوا بِأیدیکُم إِلَى التَّهلُکَةِ﴾**[1]؛ یعنی «به دست خود خود را در مهلکه میندازید» و تو انداخته‌ای. بیش از این نیست که بگویی من طفیلیم و یقین است که حرمت طفیلی با میهمان یکسان نخواهد بود.

متاع دنیا

۱۰۵- یکی از عرفا شخصی را دید که با البسهٔ آراسته و فاخر بر اسبی زینت شده سوار و با کمال تبختر راه می‌سپارد، پرسید که این شخص کیست؟ گفتند: مردی است مسخره و مضحکه که به وسیلهٔ باد معده دولت بسیاری به دست آورده است، عارف گفت: قیمت دنیا و سرمایه‌ای که سزاوار تحصیل مال است همین متاعی است که این شخص نزد خود گرد آورده است.

زاهدنمای دروغگو

۱۰۶- زاهدنمای سالوسی نزد پادشاهی تیزفهم و خوش‌طبع که به خوردن شراب عادت داشت رفت و گفت: دوش پیغمبرﷺ را در خواب دیدم مرا فرمود: برو شاه را بگوی که شراب کمتر خورد، پادشاه گفت: والله تو در این خواب دروغ بر آن

---

۱. بقره(۲)، آیه ۱۹۵.

حضرت بسته‌ای. زاهد گفت: از کجا می‌گویی؟ گفت: از آن‌جا که گفتی پیغمبر فرمود شراب کمتر خورد، چون پیغمبر خوردن کم و زیاد شراب را حرام فرموده است، زاهد بسیار خجل شد.

امام صادق علیه‌السلام و منصور عباسی

۱۰۷- منصور عباسی به امام صادق علیه‌السلام نوشت که خواهشمندم که مصاحبت ما اختیار نمایی تا از نصایحت مستفید شویم، امام درجواب نوشت: «هرکه دنیا بخواهد تو را نصیحت نکند و هرکه عقبی خواهد با تو مصاحبت نکند». منصور که آن جواب را دید گفت: والله که ابوعبدالله میزان درستی به دست ما داد تا مردم را بدان میزان بسنجیم که طالب دنیا کیست و طالب آخرت که.

پاسخ دندان شکن امام سجاد علیه‌السلام به یزید

۱۰۸- روزی یزید پلید ـ لعنت الله علیه ـ به حضرت سجاد زین‌العابدین علیه‌السلام بر سبیل تعرض گفت: شنیده‌ام که عبدالمطلب و پسرش عباس و پسرش عبدالله در آخر عمر نابینا شدند، سبب چیست که بنی‌هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده می‌شود؟ حضرت فرمودند: هم‌چنان‌که بنی‌امیه را در اول عمر بصیرت پوشیده می‌شود. یزید ـ لعنت الله علیه ـ از این جواب منفعل گردید.

جامی و شیخ حسین

۱۰۹- در زمان ابوسعید میرزای گورکانی، شیخ حسین نامی را نزد سلطان منزلتی بود، چنان‌چه سلطان می‌گفت شیخ شریک ملک من است، روزی شیخ، گبری را مسلمان کرده و دستار بر سر او نهاد، نادمین این خبر به سمع سلطان در مجلسی رسانیدند. اتفاقاً شیخ و عبدالرحمن جامی در آن مجلس حاضر بودند. جامی گفت: جناب شیخ شصت سال است که دستار بر سر گبرها می‌گذارد و منحصر به این یک نیست، شاه از این حرف بسیار خندیده و شیخ منفعل گشت.

جامی و شخص یاوه‌گو

۱۱۰- شخصی یاوه‌گو خود را (نزولی) تخلص می‌نمود و الفاظ نامرغوب و بی‌مزه درهم می‌بافت و در قید کتابت آورده بر مردم می‌خواند و خلق از آن سخنان می‌خندیدند. روزی نزد جامی رفت و اصرار و مبالغهٔ زیاد نمود که در تعریف من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران سبب مباهاتم گردد و او را سوگند داد، جامی این رقعه را نوشت: مولانا نزولی، فقیر را به خدمت خود مشرف ساخت و به خواندن اشعار دل‌پذیر خود نواخت، پایهٔ توصیفش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آن را به میزان طبخ سنجد، تجاوز الله عنه و عنّی و عن جمیع من یتکلّم بلامعنی.

ذکر خیر

۱۱۱- ابوالعیناء ظریف بغداد و ابن مکرّم، خوش‌طبع مصر، در مجلس یکی از اکابر در پهلوی هم نشسته در گوشی می‌کردند، آن بزرگ گفت: چه دروغ می‌سازید گفتند: ذکر خیر شما را می‌گوییم.

شب زنده‌دار خدا ترس

۱۱۲- متهجّدی[۱] را حکایت کنند که تمام شب تلاوت قرآن می‌کرد و چون به آیات عذاب می‌رسید سیلاب اشک از دیده‌اش جاری می‌شد و آن آیه را با خضوع و خشوع، مکرّر می‌خواند تا شبی این آیه را همی خواند که ﴿وَسَارِعُواْ إِلَى مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَوَاتُ وَالْأَرْضُ﴾[۲] و آواز به گریه و زاری بلند نمود و سرشک از دیدگان افشاند. یکی از همسایگان که بر حال او واقف بود گفت: ای مرد

---

۱. شب زنده‌دار، عابد.

۲. سوره آل عمران(۳)ا آیه ۱۳۳.

بر آیهٔ عذاب می‌نالی، این‌که آیه رحمت است گریه و زاری چرا؟ گفت: ای مرد از آن می‌گریم که در این بهشت با این پهنا و وسعت چندان‌که ملاحظه کردم و تأمل نمودم جای قدمی برای خود ندیدم.

بیضهٔ عصفور

۱۱۳- ملحدی به موحّدی ایراد نمود که خدای را که مُقرّی و او را قادر مطلق می‌دانی برایش ممکن است که این شهر را در بیضهٔ عصفوری جای دهد بی‌آن‌که از آن کم آید و بر آن افزاید، موحّد گفت: آری، ملحد گفت: چگونه؟ موحّد گفت: دیدهٔ تو، به مراتب از بیضهٔ عصفور کوچک‌تر است و چندین مقابل شهر از کوه و دشت در او جای می‌گیرد بی‌آن‌که در هیچ‌یک تفاوتی حاصل شود.

لباس درویشان

۱۱۴- یکی از اکابر با آن‌که مکنتی وافر داشت در موسم زمستان و تابستان یک گونه لباس می‌پوشید آن‌هم از قسم پست، بر بستر نرم نمی‌خفت، زبان تعرض بر او گشادند که با این ثروت و دولت که تو را است چرا بر نفس خود سختی می‌کنی و اسباب استراحت و آسایش فراهم نمی‌آوری؟ در جواب گفت: اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان و مستمندان را به لباس خود برآرم بِه که خود را در لباس ایشان درآورم تا در محنت دم‌ساز و در زحمت انباز ایشان باشم.

احترام استاد

۱۱۵- اسکندر را پرسیدند که سبب چیست که احترام استاد را بیش از پدر به جای می‌آوری؟ گفت: پدر به وجود آورندهٔ تن است و استاد پرورانندهٔ جان، نهال آن فنا شود و داد این جاودان ماند.

امام علی عليه‌السلام و زاهد نماها

۱۱۶- روزی حضرت امیرالمؤمنین علی عليه‌السلام جمعی را دید در لباس اهل زهـد و بر صورت اهل تجرد، به ایشان فرمود: شما چه گروهید؟ گفتند: ما ارباب توکلیم، آن حضرت فرمود: توکل شما به چه اندازه رسیده؟ گفتنـد: اذا وجـدنا أکلنـا واذا فقـدنا صبرنا؛ چون نعمت یابیم می‌خوریم و مـسرور باشـیم و چـون روزی دسـت ندهـد متحمل و صبور شویم، آن حضرت فرمود: **«وهکذا یفعل الکلاب»**؛ سگان نیز بـدین صفت موصوفند و بدین خصلت معروف، گفتند: یـا امیرالمـؤمنین پـس بفرمـای تـا کمال چیست و حسن حال کدام؟ حضرت فرمود: ما چون نیابیم صبر را شعار خـود کنیم و چون می‌یابیم بر مسکینان ایثار کنیم.

مفهوم نژاد در ادب

۱۱۷- یکی از حکما چنان‌چه بایـد صـاحب نـسبی بـزرگ نبـود، شخـصی بـه وی تعرض کرد و گفت: نسبک عار علیک؛ نـسب و نـژاد تـو عـار اسـت برتـو، حکـیم در جواب گفت: وانت عار علی نسبک؛ و تو به سبب جهل و نادانی، عاری بر نسب خود.

کلام حکیمانه

۱۱۸- پادشاهی را گفتند که وکلا و عمال تو آن‌چه در مملکت حاصل کننـد اول نفع خود گیرند بعد به تو و سایر مستخدمین مملکت چیزی رسانند، پادشـاه گفـت: «جوی» تا اول خود آب نخورد نگذارد آب از او بگذرد.

علت بوی بد دهان

۱۱۹- جاهلی بر سبیل تعرّض حکیمی را گفت: چرا از دهان تو بوی بد می‌آیـد؟ گفت: از بس که معایب و قبایح تو در سینه نگاه داشته‌ام در نفسم سرایت کرده.

ظرف زرّین

۱۲۰- دیوجانس که از حکمای مشهور یونان است، در راهی می‌رفت به پسری صاحب حسن و جمال برخورد و از او چیزی پرسید، جوان با کمال تندی و بدخویی جواب داد. حکیم گفت: ظرف زرینی است لیک در آن سرکه است.

منصور عباسی و اموال ایتام

۱۲۱- به منصور عباسی گفتند: که فلان ثروتمند با آن همه ثروت وفات یافت و از وی املاک و عقار بسیار مانده و فرزندان او به سن رشد و تمیز نرسیده‌اند؛ اگر فرمان همایون نافذ گردد که عمّال، بعضی از آن‌ها را متصرف شوند، تا خزانه پر شود. جواب داد: هرکه را خلافت حق‌تعالی و چندین مملکت به وسعت سیر نگرداند، اموال ایتام و مساکین نیز او را سیر نمی‌سازد.

شاه عباس و علما

۱۲۲- مشهور است که روزی در سواری، شاه عباس صفوی، میر محمد باقر داماد و شیخ بهاءالدین عاملی که هردو از علمای بزرگ مشهورند با وی بودند، شاه خواست که بداند مابین این دو بزرگ ملال و نفاقی هست یا نه؟ ناگاه اسب میرداماد سرکشی آغاز نهاد، شاه به شیخ گفت: اسب میرداماد خیلی بازی می‌کند شایستهٔ علما نیست که این قسم اسب برانند، شیخ گفت: اسب چون سوارهٔ خود را می‌شناسد از این جهت در وجد و شعف است، زمانی گذشت تا اسبی که شیخ بر او بود عقب ماند شاه رو به میرداماد کرده، گفت: ببین شیخ را عار آید که با ما برانـد، میرداماد گفت: خیر این اسب اوست که این بار دانش و فضل را نمی‌تواند حرکت دهد، شاه عباس شکر خدای به جای آورد که در سلطنت وی این قسم علمای یک‌دل یافت می‌شوند.

نصیحت پدر

۱۲۳- جوانی در مجلسی که عدّهٔ زیادی حضور داشتند به خواب رفت و باد در معده‌اش پیچید، چون حالت ضبط و قوت مسک نداشت بی‌اختیار از او صادر شد و صدایش را حضار شنیدند، از آن واقعه از خواب جست و ملتفت شد و خواست مردم را از خیال منصرف نماید، گفت: سبحان الله انشاءالله که خیر است، اکنون در عالم رؤیا پدر خود را دیدم که از روی نصیحت مرا گفت: که ای فرزند در میان جماعت بیداران خفتن، از قانون حزم دور است و از رویهٔ ادب بیرون، برخیز و از این سوء ادب بپرهیز، یکی از آن میان که بسیار ظریف بود گفت: آری این واقعه از رؤیاهای صادقه است و درست دیده‌ای؛ زیرا که ما نیز صدای آن مرحوم را شنیدیم.

کودک دانا سپاهیان را نجات داد

۱۲۴- سیصد اسیر از دشمنان معن بن زائده که از امرای عرب است نزد او آوردند، خواست که به سیاست، ایشان را حکم فرماید. کودکی از میان اسیران برخاست و گفت: ای امیر تو را به خدا سوگند می‌دهم که مرا آب ده و تشنه مکش. معن امر نمود تا جام آبی به دست آن کودک دادند. دیگر بار گفت: ای امیر قوم من نیز تشنه‌اند، اگر من آب خورم و ایشان نخورند از مروّت دور باشد، البته چون سیاست خواهی کرد، همه را آب ده. معن بفرمود تا همه را آب دادند، چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت: ای امیر ما همه میهمان تو شدیم و اکرام میهمان واجب است و میهمان کشتن رسم اهل کرم نیست. معن از ذکاوت و فصاحت وی متعجب شد و همهٔ اسرا را به او بخشید و آزاد کرد.

نظام الملک بهترین ستمکار است

۱۲۵- مورخین در احوال خواجه نظام‌الملک که از وزرای آل سلجوق است

می‌نویسند که خواجه مرد خوش‌نیت و پاکیزه اعتقاد، خداترس و رقیق‌القلب بود. نوبتی به خاطرش رسید که در وضع رفتار و کیفیت سلوک خویش نسبت به رعایا و زیردستان کاغذی نویسد و صلحا و علمای ملت و اعیان و اشراف امت آن را مطرّز[1] گردانیده و پس از وفات وی آن نوشته در کفنش نموده با او در قبر نهند. پس ائمّهٔ دین و قضات مسلمین هر یک گواهی خویش در حسن سیرت و ترویج مذهب و ملت خواجه در آن نوشته ثبت نمودند. چون آن ورقه را نزد ابواسحاق که از علمای بسیار متّقی و پرهیزکار بود بردند، در مقام شهادت، این کلام نفیس و عبارت شریف مرقوم داشت، خیر الظلم حسن؛ حسن که نظام‌الملک باشد بهترین ستم‌کاران است. همین‌که نظام‌الملک شهادت و امضای وی را مطالعه کرد، آغاز ناله نمود و زار بگریست و گفت: هیچ‌یک از علما چون ابواسحاق از روی صدق و راستی ننگاشته و گواهی خود از شوائب خطرات و آلایش دواعی نه‌پیراسته، امیدوارم که همین صدق و صفای او سبب نجات من گردد.

قضاوت حضرت علی علیه‌السلام و قصّاب

۱۲۶- در عهد خلافت عمر، شخصی گوسفندی جهت اهل و عیال خود ذبح نمود، در پوست کندنش عاجز ماند، از خانه بیرون رفت که برای استعانت کسی به دست آرد، بول بر او غلبه نمود، به خرابه رفت تا قضای حاجت نماید، مشغول بول بود، کشته‌ای دید در کنج خرابه افتاده و هنوز رمقی دارد، از دهشت برخاست، ناگاه جمعی در رسیدند و او را دیدند کارد خونی در دست و کشته افتاده دست و پا میزند، او را گرفته نزد عمر بردند. عمر امر به قصاص نمود. چون مردم جمع آمدند و جلاد قصد کشتن او نمود جوانی خود را در میان انداخت و گفت: دست از وی

---

۱. نقش و نگار و حاشیه زدن.

باز دارید که قاتل آن شخص منم، خبر به عمر بردند گفت: او را رها نمایید و دومی را که اقرار کرده است به قتل آورید، حضرت علی علیه السلام در آن محضر حضور داشتند، عمر را از قتل دومی هم منع نموده، فرمود: هردو را رها کنید. عمر گفت: این چگونه ممکن است و حال این‌که خود اقرار به قتل نموده، حضرت فرمود: درست است اگرچه این شخص یک نفر را کشته لیکن باعث حیات دیگری هم گشته؛ بنابراین قتل او لازم نباشد، مسلمانان تکبیر گفتند و عمر حضرت را تصدیق و تمجید نمود.

جوان نابینا و زن زشت‌رو

۱۲۷- زنی زشت‌رو به حبالهٔ نکاح نابینایی درآمده به شیوه‌هایی دلبرانه و نازهای معشوقانه اظهار حسن و جمال خود می‌نمود و می‌گفت: چه قدر جای افسوس است که تو از دیده محروم و به سبب او من مغمومم و محاسنی که خداوند در من قرار داده تو را قدرت درک او نیست و این قبیل سخنان را از حد گذرانید، شوهر به ستوه آمده گفت: ای خانم! اگر آن‌چه در وصف خود می‌گویی راست بود بینایان دست خواهش از تو نمی‌داشتند و تو را با این عاجز نابینا نمی‌گذاشتند.

اقرار معاویه بن یزید به خلافت امام زین‌العابدین علیه السلام

۱۲۸- معاویه بن یزید که به جهت بازگشت به حق ملقب به الراجع الی الله گردید، سه ماه و به قولی چهل روز خلافت نمود و چون به توفیق ربانی و الهام سبحانی دانست که خلافت حق اهل‌بیت پیغمبر علیهم السلام است و به جز ایشان کسی شایسته سریر خلافت نیست، روز جمعه بر منبر برآمده، بعد از حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله این مضمون ادا کرد که ای مردم! وجود من پوست و استخوانی بیش نیست و تاب آتش جهنم ندارم، هرکه بیعت درست می‌خواهد و امام به حق می‌طلبد، به مدینه رود و با علی بن الحسین علیه السلام زین‌العابدین که پسر

دخترزادهٔ پیغمبرﷺ است بیعت نماید که وارث بالاستحقاق خلافت است و از آل ابی‌سفیان سزاوارتر، اگرچه می‌دانم که او قبول این امر نخواهد کرد. سپس از منبر فرود آمده به خانهٔ خود رفت. مادرش از استماع این خبر برآشفت و از روی عتاب به او گفت: یا بنی لیتک کنت حیضة فی خرقة؛ ای فرزند! کاش قطرهٔ حیض بودی بر کهنه‌ای تا ننگ دودمان خود نگشتی. معاویه گفت: ای کاش چنین که گفتی بودمی و به ننگ فرزندی یزید گرفتار نمی‌گردیدم.

عبدالله بن جعفر و عبدالله بن صفوان

۱۲۹- عبدالله بن صفوان رئیس بنی‌جمع که قبیلهٔ بزرگی از عرب است عامی صِرف بود و از خواندن و نوشتن هیچ بهره نداشت، روزی از روی تعرض به عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب گفت: ای ابی جعفر! به درستی که تو حجتی شده‌ای برای جوانان ما، اگر نهی کنیم آن‌ها را از لهو و لعب گویند: عبدالله بن جعفر که سید بنی‌هاشم است با آن‌ها مشغول است، عبدالله در جواب گفت: و تو ای اباصفوان نیز حجتی شده‌ای نزد بچه‌های ما، اگر ملامت یا تأدیب کنیم آن‌ها را بر ترک درس و مکتب، گویند: اباصفوان رئیس بنی‌جمع با آن عظمت نه نوشتن داند و نه خواندن، عبدالله بن صفوان از این جواب منفعل و خجل گردید.

من هم در یهودیها مانند توام در مسلمانان

۱۳۰- یهودی با مسلمانی الفت و رفاقت داشت، اتّفاقاً در روز ماه رمضان به دیدن رفیق مسلمان خود رفت، دید مرغ بریانی در جلو دارد و مشغول خوردن است، یهودی بدون تکلیف و تکلّف با او شرکت نموده، مشغول خوردن شد. مسلمان چون شرکت یهودی را راغب و طالب نبود از روی تعرض به او گفت: در مذهب یهود خوردن ذبیحهٔ مسلمانان جایز نیست پس چگونه تو از مرغ که ذبیحهٔ مسلمانان است می‌خوری؟ یهودی در جواب گفت: رفیق! من هم در یهودی‌ها مانند

توام در مسلمانان. یعنی من هم مثل تو دیانت درستی ندارم، مسلمان از این جواب منفعل شد.

معاویه و عمروبن عاص

۱۳۱- روزی عمرو بن عاص، معاویه را از روی تعرض گفت: هیچ‌کس مثل تو حریص و پول دوست ندیدم! معاویه در جواب گفت: چگونه دوست نداشته باشم چیزی را که به سبب او عبد من شدی و آخرت و مروّت خود را به او فروختی، عمرو از این جواب منفعل گردید.

نقّاشی یا طب

۱۳۲- شخصی که عمل او نقّاشی بود، نزد دیوجانس که از فلاسفهٔ یونان است آمد و اظهار نمود که فنّ نقّاشی را ترک نمودم و مشغول به طب شدم، به نظر شما کدام بهتر است؟ دیوجانس گفت: ترک نمودن نقّاشی و اختیار کردن طب، دلالت بر زیادتی عقل تو دارد، به جهت آن‌که خطایی که در تصویر واقع شود هر چشم او را درک نماید و خطایی که در طب شود، خاک او را بپوشاند.

استخوان‌های پوسیدهٔ پادشاهان و گدایان یکسانند

۱۳۳- یکی از ارباب هوش را دیدند که در گورستانی استخوان‌های پوسیدهٔ مردگان را که به مرور ایام از قبرها بیرون افتاده بود دور خود جمع نموده و برهم می‌زد و به نظر تفحص و تفتیش در آن‌ها می‌نگریست، سبب آن را از وی سؤال نمودند، گفت: می‌خواهم استخوان پادشاهان دنیا را از استخوان گدایان جدا کنم و اعضای سروران بزرگان روزگار را از اعضای فقرا و درویشان بی‌اعتبار، امتیاز دهم. هر چند سعی می‌کنم و به نظر دقّت و تأمّل در آن‌ها می‌نگرم فرقی در میان این دو

فقره نمی‌بینم؟

رباعی

این خورد و بزرگی که بنام انسانند		در دست زمانه هم‌چـو انگـشتانند
امـروز اگـر بلنـد و پـستی دارنـد		فردا کـه بخوابنـد همـه یکـسانند

علت عزلت‌گزینی ابراهیم ادهم

۱۳۴- ابراهیم ادهم که از ملوک خراسان است و از بزرگان اهل سلوک، در ایـام سلطنت، روزی بر سردرِ قصر خود نشسته بود و خدم و حشم از هـر طـرف صـف بسته، ناگاه درویشی سر و پا برهنه آمده صفوف خلایق را درهم شکافت و از شکوه شاهنشاهی و فرّ صاحب کلاهی اندیشه نکرده به جانب دولت‌سرای ابراهیم شـتافت حاجبان و سرهنگان پیش دویدند و بـه قـصد آزار آن بیچـاره چـوب‌هـا کـشیدند، درویش گفت: چرا مرا می‌زنید و به چه جرم من مسکین را آزار می‌کنید؟ گفتند: چه گناه از این عظیم‌تر باشد که سـرزده بـه خانـه پادشـاهان مـی‌روی و گـستاخانه در ساحت عظمت شهریاران پا می‌نهـی؟ درویـش گفـت: کـه مـن مـسافرم و خـسته، می‌خواهم یک لحظه در این کاروان‌سرا بیاسایم و بعد به راه خود روم، گفتنـد: ایـن سخن را چرا بر زبان راندی و سجدگاه سران روزگار را بـه چـه وجـه کـاروان‌سـرا خواندی؟ درویش پرسید: که پیش از این پادشاه در این منزل، که ساکن بود؟ گفتند: پدرش. گفت: پیش از پدرش. گفتند: آبا و اجداد ایشان. درویش گفت: پس من غلط نگفته و این خانه را بی‌موقع کاروان‌سرا نخوانده‌ام! چه خانه‌ای که هر روز کـسی در او نزول کند و چون او کوچ نماید دیگری به جای او فرود آید، جز کـاروان‌سـرایی بیش نخواهد بود. ابراهیم که جمیع این واقعه را شنید یک مرتبـه حـالش بگردیـد و دست از سلطنت کشید و رسید به آن مقامی که همه بدان غبطه خوردند.

یوسف و زلیخا

۱۳۵- چون زلیخا به دام محبت حضرت یوسف مبتلا و گرفتار گردید، همیشه در تهیّه و خیال وصال حضرت یوسف حیله‌ها می‌انگیخت، تا آخرالأمر چنان‌که مشهور است، هفت خانه در یک‌دیگر ساخت و حضرت یوسف علیه السلام را به خانه هفتمین برد و درها ببست و از آن حضرت کام خود خواست و اصرار و چاپلوسی را از حد بیرون برد و در حصول آن هرچند مبالغه و اصرار نمود، حضرت یوسف از ارتکاب آن امر شنیع انکار نمود و دامن تقدّس به لوث آن عمل ناشایسته نیالود. مروی است که در آن خانه بتی بود که زلیخا او را پرستش می‌نمود، زلیخا در وقت طلب مباشرت پرده‌ای بر آن پوشید، حضرت یوسف سبب آن را استفسار نمود، زلیخا گفت: که به جهت آن‌که بر حال ما واقف نشود، این معنی باعث انفعال ما نگردد. حضرت یوسف علیه السلام فرمود: که هرگاه از معبود خود که جمادی است و اصلاً بر هیچ امری شعور ندارد، شرم کنی، من چرا از معبود خود که یگانهٔ قهّار و دانای پنهان و آشکار است آزرم ننمایم؟ و خود را به شدت از دست زلیخا کشیده فرار نمود.

عمر و چندین گناه

۱۳۶- عمربن خطاب در ایام خلافت خود شبی در مدینه از کوچه‌ای می‌گذشت. از خانه‌ای آوازهایی به گوشش رسید، پس از پشت دیوار به خانه وارد شد که خبری گیرد، صاحب خانه را که امیه بن ربیع بود دید با یاران خود، به خوردن شراب مشغول است. پس آن‌ها را از آن عمل نهی فرمود و زبان به تهدید گشود. صاحب‌خانه گفت: ای خلیفه اگر ما مرتکب یک گناه شدیم تو به چندین عمل منکَر اقدام نمودی:

اوّل، این‌که خدای تعالی فرموده است: ﴿وَلَا تَجَسَّسُوا﴾[1]؛ یعنی «تجسس در

---

۱. حجرات (۴۹) آیه ۱۲.

کارهای مخلوق مکنید» و تو مخالف آن کردی.

و دیگر فرموده: ﴿وَلَیْسَ الْبِرُّ بِأَن تَأْتُواْ الْبُیُوتَ مِن ظُهُورِهَا﴾[۱]؛ یعنی «از پشت خانه‌ها بر خانه‌ها داخل نشوید» و تو بر خلاف آن به دیوار برآمده داخل خانه شدی.

سوّم می‌فرماید: که ﴿لاَ تَدْخُلُواْ بُیُوتًا غَیْرَ بُیُوتِکُمْ حَتَّی تَسْتَأْنِسُواْ﴾[۲]؛ یعنی «به غیر خانهٔ خود بدون اذن وارد نشوید» و تو بی‌اذن ما درآمدی، خلیفه از این سخنان شرمنده شده، بیرون رفت.

حکیم و مرد خودپسند

۱۳۷- حکیمی مرد خودپسند و مغروری را دید که جبّه‌ای از خز پوشیده و از روی تکبّر و نخوت می‌خرامد، حکیم او را از آن قسم رفتار منع کرد. او گفت: آیا مرا نمی‌شناسی. گفت: چرا. **أوّلک نطفة نذرة وآخرک جیفة قذره وأنت بین ذلک تحمل العذرة**؛ اولت آب پلیدی بود، آخرت مردار گندیده‌ای است و تو در این بین کارت نجاست کشی است.

سقراط و فرد بی‌ادب

۱۳۸- بی‌کمالی که از خاندان شریفی بود سقراط حکیم را به پستی نژاد و عدم نجابت سرزنش کرد، سقراط گفت: شرف و بزرگواری اجداد تو به وجود تو ختم شد و شرف و بزرگواری در اولاد من به سبب من شروع، پس من فخر اولاد خودم و تو ننگ اجداد خود.

بهلول و هارون

۱۳۹- بهلول، عاقل دیوانه‌نما، روزی در عمارتی که هارون‌الرشید تازه ساخته بود

---

۱. بقره (۲) آیه ۱۸۹.

۲. نور(۲٤) آیه ۲۷.

وارد شد. هارون از دیدار او خوش‌وقت گردید و از او خواهش نمود که چیزی بر دیوار آن عمارت بنویسد، بهلول این عبارت را نوشت که: رفعت الطین ووضعت الدین رفعت الجص ووضعت النص فإن کان مالک فقد أسرفت والله لا یحبّ المسرفین وإن کان من مال غیرک فقد ظلمت والله لا یحبّ المسرفین؛ گِل را برافراشتی و دین را فرو گذاشتی، گچ را بلند ساختی و نصّ را انداختی، اگر این عمارت از مال خود ساختی اسراف کرده‌ای، و حق‌تعالی اسراف‌کاران را دوست ندارد، و اگر از مال دیگران ساختی ظلم کرده‌ای و خدای تعالی ظالمان را دشمن دارد.

خلیفه عباسی مجرم را بخشید

۱۴۰- یکی از اکابر نزد معتضد خلیفه عباسی، شفاعت گناه‌کاری را کرد. معتضد گفت: این کس را گناهی بزرگ است. آن مرد گفت: من هم چون گناه او بزرگ است شفاعت می‌کنم، چه از سر گناهان خُرد بی‌شفاعت می‌توان گذشت. خلیفه را بیان او خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را به او بخشید و فرمود: اگر کسی شفاعت کند بر این نوع، باید پذیرفت.

قدرشناسی غلام سبب آزادی او شد

۱۴۱- بزرگی غلامی داشت بسیار هوشمند و خردمند، روزی آن مرد با آن غلام به باغی رفت، در اثنای سیر و تفرّج به پالیزی رسید دید خیارهای شادابی دارد، یکی را چیده و به غلام داد. غلام پوست کنده با رغبت تمام مشغول به خوردن شد، آن شخص هوس کرد یک قاچ از آن خیار طلبیده و چون آن را چشید دید به غایت تلخ است، از غلام پرسید که خیار بدین تلخی را چگونه به نشاط می‌خوری؟ گفت: ای آقای من! این خیار را شما به من دادید و از دست حضرتت، چرب و شیرین بسیار خورده‌ام، مرا شرم آمد که به یک لقمهٔ تلخ روی ترش کنم. خواجه را گفتار او

خوش آمد و گفت: چون شکر نعمت من ادا کردی تو را در بندگی نگذارم، انعامش نمود و آزادش کرد.

پادشاه و ندیم

۱۴۲- یکی از ملوک را مستخدمی بود به غایت جمیل و ملیح، و مَلِک را بـه او رغبت تامّ می‌بود. روزی به یکی از ندمای خود گفت: ایـن جـوان، زیبـا صـورتی و دل‌کش هیئتی دارد. ندیم گفت: آری صبیح و ملیح است و بسیار لطیـف و ظریـف. ملک گفت: او را دوست داری؟ گفت: نه، پرسید چرا؟ گفـت: کـسی را کـه پادشـاه دوست دارد، من که باشم که او را دوسـت داشـته باشـم. شـاه را جـواب و ادب او خوش آمد و انعامی در خور شأنش داد و مرتبهٔ او را فزونی داد.

منصور عباسی و اعرابی

۱۴۳- اعرابی قصیده‌ای در مدح منصور عباسـی گفتـه، در خـدمت وی خوانـد. خلیفه او را تحسین و آفرین بسیار نموده مرخص کرد، چون بیرون آمد به جمعی از خواص گفت: که خلیفهٔ شما دیوانه است، این سخن بـه منـصور رسـید، اعرابـی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد؟ جواب داد که بزرگان نظر خـود را نگاه می‌دارند و در همه کس به چشم التفات نمی‌بیننـد و هرگـاه نظـر بـر کـسی اندازند اثر نگاه خود را بر وی ظاهر می‌سازند، چون بر من نظر کردی گفتم: اثـرش البته به ظهور خواهد رسید، چون هیچم ندادی دانستم که نظر کردن تو لغو و عبـث بود. پس چنین شخص جلیل‌القدر که مرتکب فعل عبث شود گمان است که خللـی در عقل و دانش وی راه یافته باشد. منصور از استماع این معنی به غایت خوشوقت شده، بسیار بخندید و ده هزار درهم به او عطا نمود.

دعای اطفال

۱۴۴- جمعی به دعای باران به صحرا رفتند و اطفال دبستان را هم با خود بردند،

شخصی پرسید: این طفلان را کجا می‌برید؟ گفتند: برای دعا کردن که باران ببارد، زیرا که دعای اطفال مستجاب است. آن شخص گفت: اگر دعای اطفال مستجاب بود یک معلم در همهٔ عالم زنده نماندی.

هارون و واعظ

۱۴۵- واعظی به مجلس هارون‌الرشید رفت، هارون از او استدعای پندی نمود. واعظ اجابت نموده و گفت: ای هارون! اگر فرضاً در جایی که دسترس به آب نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و قریب به هلاکت رسی در آن حالت اگر دمی آب بفروشند به چند می‌خری؟ هارون گفت: به نصف پادشاهی خود. گفت: بعد از آن‌که آن آب را آشامیدی اگر به مرض حبس‌البول گرفتار گردی و قریب مرگ رسی و به هیچ وجه رفع آن نتوانی، مگر به دادن نصف پادشاهی خود، چه خواهی کرد؟ هارون گفت: خواهم داد. واعظ گفت: پادشاهی که قیمت او به دم آبی و شاشیدنی بیش نیست این قدر خود را بزرگ و ممتاز از مخلوق خدا دانستن نشاید.

طبع چهارپایان

۱۴۶- یکی از ملوک یونان بر سقراط حکیم گذر کرد و او را در خواب دید، سر پایی بر او بزد و گفت: برخیز! سقراط برخاست و از کوکبهٔ شاهی پروا نکرده التفاف به وی ننمود، [ملک] گفت: مرا نمی‌شناسی؟ گفت: نه ولیکن در طبع چهارپایان می‌بینمت چه لگد زدن کار ایشان است.

شاه گفت: این چنین گستاخانه سخن کنی حالی که تو بنده و رعیت منی؟ سقراط گفت: نه چنین است بلکه تو بندهٔ منی! گفت: چه طور؟ گفت: برای آن‌که شهوت‌ها و آرزوها تو را بنده و فرمانبردار خود ساخته‌اند و من آن‌ها را بنده و محکوم خود گردانیده‌ام. شاه از آن سخن خجل گشته از آن مقام درگذشت.

هارون و عالم

۱۴۷- یکی از علما بر هارون‌الرشید عباسی درآمد، هارون زیاده از حد عـزّت و احترام به او نمود. آن عالم به هارون گفت: انّ تواضعک فی شرفک أشرف لـک مـن شرفک؛ شرف و تواضعی که با وجود بزرگی کنی برای تو بیش از شـرف و بزرگـی تو است. هارون این جواب را بسیار تحسین نموده خوش‌وقت گردید.

تواضع حکیم دانا

۱۴۸- حکیمی در وقت خوردن طعام بارها غلام خود را طلبیده هم سفرهٔ خـود می‌ساخت، شخصی به او ملامت نموده گفت: غلامی که از خواجهٔ خـود ایـن قـدر روبیند و با او هم‌کاسه و هم‌زانو نشیند، ضایع و بی‌ادب آیـد. حکـیم گفـت: چنـین است که می‌گویی ولیکن غلامی که در خدمت من بی‌ادب و ضایع برآید، بهتر از آن است که من متکبّر و بداخلاق گردم.

امام علی علیه‌السلام و ایمان آوردن عقیل

۱۴۹- در جنگ «بدر» عباس عمّ حـضرت ختمـی مرتبـت صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و عقیـل بـرادر حضرت علی علیه‌السلام اسیر گردیدند، اسلام بر آن‌ها عرضه نمودند، قبول نکردند. عباس چون ثروت داشت فدیه داد و خود را خلاص نموده جانب مکه رفت، عقیـل مـالی نداشت که فدیهٔ خود سازد. حضرت رسالت‌پناه او را به برادرش حضرت امیر سپرد، حضرت امیر دست عقیل را گرفته و به خواهش و اصرار تمام اسـلام بـر او عرضـه کرد و وی را به آن دعوت نمود. عقیل ابا کرد، آن حضرت دست وی را رها کـرد و موی سرش را گرفته بر زمینش زد و شمشیر کشید که وی را بکشد، عقیل گفت: ای برادر به حق آن کسی که او را پرستش می کنی مـرا خـواهی کـشت؟ آن حـضرت گفت: آری قسم به آن کسی که نیست معبودی بر حق جز او، اگر ایمان نیاوری تـو

را خواهم کشت.[۱] عقیل فوراً شهادتین ادا نموده مسلمان شد. حضرت به او فرمود: که اول به ترغیب تو را به اسلام خواندم اجابت نکردی، چه به خاطرت رسید که یک مرتبه قبول نمودی؟ عقیل گفت: در اصرار و جدّی که تو در کشتن من داشتی به سبب امتناع من از اسلام، تأمّل کردم که اگر این دین بر حق نمی‌بود مثل تو کسی چون من برادری را نمی‌کشت، همین معنی سبب اسلام من گشت، آن حضرت دست در گردن عقیل درآورد و دربرش کشید و گریست و فرمود: حالا برادر منی چه به درستی که برادری، برادری دین است نه برادری نسب.

بهلول و سخنان حکیمانه

۱۵۰- یکی از خلفا، بهلولِ عاقل دیوانه‌نما را گفت: می‌خواهی که وجه معاش تو را متکفّل شده، ضروریات و مایحتاج تو را از خزانه مقرّر سازم، تا از فکر آن آسوده شده و هر روز نزد ما آیی؟ بهلول گفت: اگر سه عیب در آن نبود راضی می‌شدم:

اوّل، آن‌که تو ندانی که به چه محتاجم تا آن را از برای من مهیا سازی.

دوّم، آن‌که نمی‌دانی که به چه وقت محتاجم تا در آن وقت به دادن آن پردازی.

سوّم، آن‌که نمی‌دانی که به چه مقدار محتاجم تا همان قدر داده از بیش و کم آن مرا در ورطهٔ بلا نینداز.

و خداوند تبارک و تعالی که متکفل روزی من است این هر سه را می‌داند و آن‌چه به آن محتاجم در وقتی که می‌باید و به قدری که مرا شاید می‌رساند و نیز ممکن است که وقتی به سبب حرکت ناشایسته‌ای که از من صادر شود بر من غضب نمایی و آن وظیفه را قطع فرمایی.

---

۱. آنچه در این نقل آمده با روایت‌های صحیح در تضاد است و بر خلاف اصلی است که اسلام به آن دستور داده است، زیرا کشتن اسیر را به هیچ وجه جایز نمی‌شمارد، در مورد عقیل نیز همینگونه عمل شده است، و بنا به نقل صحیح، عبّاس عموی رسول‌خدا ﷺ فدیهٔ عقیل را پرداخت نموده و او را آزاد کرد، عقیل هم مسلمان شد.

بدترین صفت آدمی

۱۵۱- کسری انوشیروان، روزی از وزرای خود پرسید که چه چیز است که آدمی را از آن بدتر نباشد؟ گفتند: فقر و احتیاج. گفت: بخل از آن بدتر است؛ زیرا که چون فقیر مال یابد، حالش نیکو گردد و بخیل، هرگز از تنگی و پریشانی خلاص نشود.

ای امیر حاجت مرا فراموش مفرما!

۱۵۲- شرف‌الدّوله که یکی از امرای بنی‌اعقل و در نجابت طبع و علوّ همّت بی‌عدیل بود، روزی شخصی حاجتی نزد وی برده و در رکاب وی می‌رفت و عرض حاجت خود می‌کرد؛ آن امیر متعهّد حاجت او گشت. در وقت مفارقت آن مرد جهت تأکید مطلب گفت: ای امیر حاجت مرا فراموش مفرما! امیر در جواب گفت: وقتی که حاجت تو را روا ساختم فراموش خواهم کرد. و الحق آن بزرگ این سخن را چه قدر مردانه گفته.

رعد و برق

۱۵۳- گناه‌کاری را به نزد مِلکی آوردند، شاه بر وی تند گشته و عتاب می‌نمود، مقصّر گفت: حضرتت مانند ابری است که هرگاه رعد و برق از آن ظاهر شود خیر و برکتش نمودار گردد، شاه را از این گفتار خشم منتفی گشته با وی از در لطف درآمد و آزادش نمود.

کدام شومند، اعور یا احول؟

۱۵۴- هشام بن عبدالملک روزی برای شکار از خانه برآمده به مردی یک چشم برخورد، به فال بد گرفت و به حبس و زدنش امر نمود. آن مرد گفت: گناه من چیست؟ گفت: مرد اَعوَری و اعور، شُوم باشد. مرد گفت: سبحان الله! اگر یک چشم

شُوم باشد بر خود شُوم است و شومی وی به دیگری نمی‌رسد، امّا اَحوَل یعنی لوچ، بر دیگران شوم است نمی‌بینی که از ملاقات تو به من این آزار می‌رسد؟ هشام چون احول بود از آن گفتار خجل شده ترک آن بیچاره نمود.

حقّ همسایگی

۱۵۵- زیاد بن ابیه به قتل بیچاره‌ای فرمان داد. آن بینوا گفت: ای امیر! مرا بر تو حقّی است. گفت: چه حق؟ گفت: در بصره پدر من با تو همسایه بود. زیاد گفت: پدر تو را چه نام بود؟ گفت: یا امیر از ترس، اسم خود فراموش کردم چه جای نام پدر! زیاد بخندید و از خون او درگذشت.

امام سجاد علیه‌السلام و زبیری

۱۵۶- شخصی به یکی از اولاد زبیر ناسزا گفت، زبیری چون دید طرف مقابل نژاد درستی ندارد بدو التفاتی ننمود، او تکرار ناسزا کرد، زبیری علی بن الحسین علیه‌السلام را به مدد خود خواست، حضرت در آن گفت‌وگو مداخله نفرمود. زبیری حضرت را دشنام داد، حضرت از وی اعراض فرموده او را جواب نداد. زبیری گفت: چه چیز تو را از پاسخ دادن من بازداشت؟ حضرت فرمود: همان چیز که تو را از دشنام به آن مرد بازداشت.

پاداش ده‌هزار دیناری

۱۵۷- عایشه، دخت طلحه، از زن‌های زیباروی عرب است و در عهد خود به حُسن ممتاز بود. وقتی، بر شوهر خویش، مصعب بن زبیر، که امیر عراق بود برآشفت؛ مصعب به هر وسیله که خواست دل‌جویی او نماید ممکن نشد. به اشعب که پیرمرد محترمی بود و عایشه به او عنایت داشت متوسل شد، اشعب گفت: اگر او را رام کنم مرا چه عطا می‌کنی. مصعب گفت: هرچه تو خواهی! گفت: ده هزار دینار. گفت: قبول است. اشعب نزد عایشه رفت و گفت: مرا حاجتی افتاده است که

اگر به جای آری حق مرا ادا فرموده باشی. گفت: آن چیست؟ گفت: امیر به من وعده کرده است که اگر از وی خشنود شوی ده هزار دینار، مرا بخشد. عایشه گفت: این امر ممکن نیست. اشعب گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، چند روزی خشنود باش که این زرها را به من دهد آن وقت به نحوی که خدایت از سوی خلق عادت داده دیگر باره باز گرد. عایشه بخندید و با مصعب صلح نمود.

تفاوت میان دو عشق

۱۵۸- روزی محمّد شاه، که از سلاطین مغول هند است از صمصام الدوله که از رجال مملکت بود سؤال نمود که در عشق لیلی، شوریدگی مجنون بیشتر بود یا در عشق شیرین، شوریدگی فرهاد؟ صمصام الدوله عرض کرد: که به نظر من عشق فرهاد بر مجنون غلبه داشت، چون که خبر مرگ شیرین که به فرهاد رسید همان دم به ضرب تیشهٔ سنگین، جان شیرین به باد داد. در آن محفل نواب امیرخان که از وزرا بود حضور داشت، شاه از او نیز پرسید که تو کدام را ترجیح می‌دهی؟ امیرخان معروض داشت که اگر چه اعتراض بر کلام صمصام الدوله خارج از حدّ ادب است، لیکن این قدر شنیده‌ام که روزی در پای لیلی خاری خمید از اثر آن قطرات خون از دیدهٔ مجنون چکید و خسرو چون ازالهٔ بکارت شیرین نمود فرهاد مقعد خود را نخراشید، به همین دلیل فرق در هر دو عشق می‌توان نمود.

امام رضا علیه السلام و مأمون

۱۵۹- وقتی، مأمون عباسی بیمار شد و نذر کرد که اگر صحّت یابد مال بسیار به فقرا دهد، چون صحّت یافت متحیّر بود که مال بسیاری که نذر کرده است چه اندازه خواهد بود؟ از فقها استفتا نمود که مال بسیار چند است و اطلاق این لفظ به چه مقدار مال می‌توان کرد؟ هیچ‌یک از فقها نتوانستند که تعیین نمایند و گفتند که در کتاب و سنت این را ندیده و نشنیده‌ایم. مأمون از امام رضا علیه السلام استفسار نمود.

امام فرمود: اگر قصد دینار کرده‌ای؟ هشتاد دینار و اگر قصد درهم، هشتاد درهم. مأمون دلیل خواست. امام فرمود: به جهت آن‌که حق‌تعالی به رسول خود خطاب نموده می‌گوید: ﴿لَقَد نَصَرَکُمُ اللهُ فِی مَواطِنَ کَثِیرَةٍ﴾[1]؛ «من شما را در مهالک و واقعه‌های بسیار یاری نمودم» و آن وقایع از هشتاد بیش نیست و چون شمردند هشتاد بود، پس معلوم می‌شود که خداوند بر هشتاد، لفظ کثیر استعمال فرموده. مأمون بسیار خوش‌وقت شده اضعاف آن مال به فقرا و مساکین داد.

چنگیز و صیّاد

۱۶۰- چنگیزخان را گفتند که صیّادی زنبوری را آموخته و کُلُنگ (که مرغی است) صید می‌کند! چنگیزخان گفت: صیّاد و زنبورش را حاضر کردند و کلنگی آوردند در پیش چنگیزخان رها کردند، کنلگ جانب هوا پرواز نمود، صیّاد یک بندنی[2] از جیب خود بیاورد و زنبوری از سوراخ ناف بیرون کرد و از پی کلنگ رها نمود. زنبور به سرعت هرچه تمام‌تر از پی کلنگ پرواز کرده و خود را به وی رسانید و به زخم نیش، هردو چشمش را کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت، پس زنبور بیامد و بر دست صیّاد بنشست و حاضرین به غایت متعجّب شدند و بدان کار صیّاد آفرین گفتند. چنگیزخان فرمود تا آن زنبور را بکشند و دست صیّاد را نیز ببرند. حاضرین از آن حکم به غایت تعجّب نمودند و از این سیاست تحیّر بسیار ورزیدند؛ زیرا که چشم عنایت و پاداش کافی داشتند و کار صیّاد را هنری بزرگ می‌پنداشتند. چنگیزخان گفت: خردی که بر بزرگ ستیزد، سزای او کشتن است و دستی که محرک او شود لایق بریدن.

---

۱. توبه (۹) آیه ۲۵.

۲. ظرفی که زنبور در آن زندان بود.

جام زرّین

۱۶۱- کسری انوشیروان جشنی بیاراست، یکی از نزدیکان او جام زرّین مرصّعی در آن جشن بدزدید! کسری تغافل کرد، چون مجلس سپری شد، ساقی فریاد برآورد که هیچ‌کس از مجلس بیرون نرود چون جام زرّین مرصّعی گم شده و می‌باید همه را تجّسس نمود! کسری گفت: بگذار بروند که آن کس که برد باز نخواهد داد و آن کس که دید باز نخواهد گفت. بعد از چندی باز کسری جشنی دیگر بیاراست، همان شخص را دید که با جام‌های قیمتی حاضر شده، بدو نهانی گفت: گمانم این است این جام‌های تازه از آن است. آن مرد دامن دور کرد و گفت: خاموش که این جامهٔ زیرین نیز از آن است. کسری بخندید و متعرّض او نشد.

سفاح و قدرت

۱۶۲- ابوسلمی یکی از امرای سفّاح بود، به خلیفه نوشت در این بلاد کنیزکان صاحب جمال بسیار آورند، اگر فرمان رود چند تن خریده ارسال خدمت دارم، ابوالعباس سفّاح در جواب نوشت: لمّا عظمت القدر قلّت الشهوة؛ چون قدرت و سلطنت بزرگ شود شهوت و دغدغه آن کم گردد.

لاأعرف نصف العلم

۱۶۳- هاشم پسر ابوعلی است و ابوعلی استاد کلام و از علمای عهد خویش بوده است. هاشم که عمر خود را به بیهوده گذرانیده بود، روزی به مجلس وزیر، صاحب بن عبّاد که مجمع افاضل بود درآمد، صاحب به گمان این‌که وی در هنر و کمال وارث پدر و جد است به جانب او متوجه و مسئله‌ای آغاز کرد و کشف مقال را از وی سؤال نمود، هاشم مضطرب شد و خوش‌تر از لا اعرف و لا ادری پناهی ندید و گفت: لا أعرف نصف العلم؛ نمی‌دانم نصف دانش است، صاحب دانست که

او را از آن نیمهٔ دیگر نیز هیچ بهره و نصیبی نیست. گفت: ای فرزند! راست گفتی لیک پدرت به جهت آن نیمهٔ دیگر بر مردم مقدم گشت و در محافل بر صدر نشست.

ابی‌قحافه و سخنان حکیمانه

۱۶۴- وقتی که ابوبکر به خلافت نشست، پدرش ابوقحافه در طائف بود بدو نوشت که این نامه‌ای است از طرف خلیفهٔ رسول خداﷺ ابوبکر، بدان‌که مردمان مرا به جهت کبر سن به خلافت برداشتند، تو نیز به موافقت قوم بیا و با من بیعت کن که من امروز خلیفهٔ خدایم. چون نامه به ابوقحافه رسید در جواب نوشت که تو خود را خلیفهٔ رسول نوشتی و بعد از آن می‌گویی که مردمان مرا به خلافت برداشته‌اند به جهت سن من و من خلیفهٔ رسول خدایم؟! پس تو خلیفهٔ مردم باشی، نه خلیفه رسول و خدا، اگر تو را به جهت سن خلیفه کرده‌اند من از تو سزاوارترم و بایستی مرا خلیفه کنند و تو برخلاف قول خدا، بر پدر خود و بر خلق خلیفه شده‌ای و تو خود می‌دانی این امر از غیر تو است. اگر حق را به اهلش که خانوادهٔ پیغمبرند واگذاری تو را بهتر باشد که تو از عهدهٔ آن برنمی‌آیی و اگر تو این امر را به برکت رسول خدا یافته‌ای باز اهل‌بیتش به آن سزاوارترند و اگر به شرف یافته‌ای، من از تو شریف‌ترم.

چرا دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است؟

۱۶۵- مردی یهود که در کمال پریشانی و پیری می‌گذرانید و از بی‌قوتی و گرسنگی به جان و از فقر و احتیاج به فغان آمده بود، عنان مرکب امام حسنعلیه‌السلام را گرفته، گفت: یابن رسول الله از تو انصاف طلبیده و من تو را به قضاوت می‌طلبم در

این‌که جدّت فرموده است: **«الدنیا سجن المؤمن و جنّة الکافر»**[۱]؛ «دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است». به اعتقاد شما من کافرم و تو مؤمن، تو را که اسب‌ها و غلامان و چاکران و رخت‌های فاخر و جامه‌های نیکو و خانه‌های عالی میسّر است، چگونه دنیا زندان است و من که به فقر و فاقه و مشقت مبتلایم همان دنیا بهشت من است؟ امام گفت: ای پیر! اگر نظر کنی به آن‌چه حق‌تعالی از برای مؤمنان فراهم گردانیده است در آخرت، از آن نعمت‌هایی که نه هیچ چشمی دیده و نه هیچ گوشی شنیده، خواهی دانست که من در دنیا در زندانم و تو با کمال فقر اگر ببینی آن چیز که از جهت کفار در آن نشئه مقرّر و مقدّر شده از عذاب‌های گوناگون آن وقت می‌دانی که امروز در بهشتی با نهایت فراغت.[۲]

اسکندر مقدونی و ارسطو

۱۶۶- اسکندر مقدونی که عزیمت جهانگیری نمود، آثار فکر از ناصیه‌اش پیدا و غبار تکدّر از آئینه ضمیرش هویدا می‌گردید. ارسطو که استاد او بود در مقام استفسار برآمده به عرض رسانید که منّت خدای را که امور سلطنت و مملکت منظم و خزینه موفور و ممالک معمور، اسباب کامرانی آماده و بندگان به جان‌فشانی ایستاده، سبب افسردگی چیست؟ اسکندر گفت: که هر چند به نظر دقّت و تأمّل می‌نگرم، این عرصهٔ محقّر را قابل آن نمی‌بینم که سوار گردم و به تسخیر آن پردازم. ارسطو گفت: اگر این ویرانه با مردم فرزانه آن در خور همّت حضرتت نیست، سزاوار چنان است که وسعت سرای باقی را هم بر آن افزوده سلطنت بی‌زوال جهان دیگر را نیز در نظر گرفته، چنان‌که به ضرب تیغ جهان‌گشا، ملک دنیا را به قبضهٔ اقتدار درمی‌آوری به برکت عدل عالم‌آرایی و دارالملک جهان بقا را نیز مسخّر گردانی.

---

۱. من لایحضره الفقیه، ج ۴، ص ۳۶۳.

۲. مطالب السؤول، ص ۳۳۹ ـ ۳۴۰.

درخت دولت

۱۶۷- شخصی بر شاخ درختی نشسته و تبر بر بیخ آن شاخ می‌زد که قطع نماید، مردم گفتند: که از او نادان‌تری نیست. پس او را نزد سلطان بردند و آن‌چه دیده بودند، عرض نمودند. پادشاه گفت: از او نادان‌تر هم هست و آن حاکم جابری است که به تیشهٔ تعدی دست رعیت خود را که بیخ درخت دولت اویند، قطع کند و خود را از برتری و سروری به خاک هلاک افکند.

پسر حاضرجواب

۱۶۸- ابوالعیناء گوید که هیچ‌کس مرا چنین انفعالی نداد که پسر خردسالی؛ زیرا او را گفتم پدر تو، تو را به من خواهد فروخت چه من مثل تو پسری می‌خواهم. پسر گفت: فروختن من محال است، اگر خواهی زن خود را نزد پدر من بفرست تا مثل من برایت بسازد.

آدم قحطی بود که زن این گدا شدی

۱۶۹- اعمش که یکی از ظرفاء است روزی خندان از خانه برآمد، رفقایش از او سؤال نمودند که سبب خنده چیست؟ گفت: حال که از خانه بیرون می‌آمدم چهار ساله دختری دارم، سر راه بر من گرفته دُرّ می‌خواست، گفتم ندارم، با کمال برافروختگی رو به مادر خود آورده گفت: آدم قحطی بود که زن این گدا شدی.

صاحب‌بن عباد و حکم قتل

۱۷۰- یکی از اکابر به صاحب بن عباد نامه‌ای نوشت در شفاعت از ظالمی که واجب القتل بود و قتل بر آن وجه قرار یافته بود که او را در حوض آب مکرّر غوطه دهند تا بمیرد صاحب در جواب، این آیه نوشت: ﴿**وَلَاتُخَاطِبْنِی فِی الَّذِینَ**



﴿ظَلَمُواْ إِنَّهُمْ مُّغْرَقُونَ﴾[1] «مرا خطاب مکن در رهایی آنان که ظلم کرده‌اند همانا ایشان غرق شدگانند».

جاری نمودن حد بر سایهٔ شخص

۱۷۱- شخصی بر سبیل امتحان نزد امیرالمؤمنین علیه‌السلام آمد و از کسی شکایت نمود که برای اهانت من می‌گوید که در خواب با مادر تو محتلم شدم، حکم خدا چیست؟ امام فرمود: او را در آفتاب بدار و بر سایهٔ او حد زن یعنی هم‌چنان که او مرتکب این امر به خیال شده است، تو هم به سایهٔ او حد بزن.[2]

لشکریان شیطانی

۱۷۲- منصور عباسی، سلیمان بن وائل را که از امرای بزرگ بود به حکومت موصل فرستاد و هزار نفر از اتراک با او همراه کرد و به او گفت: ای سلیمان هزار تن از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور یار و مددکار تو باشند. چون سلیمان به موصل رسید، لشکریان او بنای ظلم و ستم را گذاشتند و دمار از روزگار اهالی برآوردند. خبر ظلم و تعدی ایشان به منصور رسید، به سلیمان نوشت: اکفرت النعمة یا سلیمان؛ یعنی «کفران نعمت کردی ای سلیمان؟». او در جواب این آیه نوشت: ﴿وَمَا كَفَرَ سُلَيمانُ ولكِنّ الشّياطِينَ كَفَرُوا﴾[3]؛ «سلیمان کفران نعمت ننموده است بلکه شیاطین کفر ورزیده‌اند». منصور را جواب خوش آمد و هزار نفر عرب برای او فرستاد و افواج ترک را طلبید.

---

۱. هود (۱۱): ۳۷؛ مؤمنون (۲۳): ۲۷

۲. کافی، ج ۷، ص ۲۶۳، ح ۱۹، در ادامهٔ حدیث آمده که حضرت دستور داد آن مرد را کتک بزنند تا با گفتن این سخنان سبب آزار دیگران نشود.

۳. بقره (۲): ۱۰۲.

قصاص

۱۷۳- در زمان وزارت یحیی بن خالد برمکی حاکمی که نامش حیات حرانی بود خلافی کرد که موجب قتل شد، جمعی از اعیان آن دیار نامه‌ای در شفاعت حاکم خود به یحیی نوشتند. او در جواب ایشان این آیه نوشت: ﴿**وَلَكُمْ فِى الْقِصَاصِ حَيَوٰةٌ يَـٰأُولِى الْأَلْبَابِ**﴾[1]؛ در قصاص که مرگ باشد حیات و زندگانی است برای شما ای صاحبان هوش و دانش.

ماکان مانند اسم خود شد

۱۷۴- یکی از خلفا سرهنگی از مقربان را که ماکان نام داشت به حکومت اهواز فرستاد. حاکم در آن‌جا آغاز ظلم و طغیان کرد و مردم آن بلاد از او شکایت به دارالخلافه بردند. خلیفه به او نامه‌ای تهدیدآمیز نوشت، او هم سرکشی و طغیان خود را علنی نمود. خلیفه امیری را با فوجی به سرکوبی او فرستاد و گفت که چون مهم او سپری شود مرا به مختصرترین عبارت آگاه گردان. امیر بر سر ماکان رفت و او را کشت و فتح‌نامه‌ای که به دربار خلافت فرستاد همین دو کلمه بود «ما کان صار کاسمه»؛ ماکان مانند نام خود شد چه معنی مرد، ماکان است.

حاضر جوابی مأمون با هارون

۱۷۵- روزی مأمون در حال کودکی در حضور پدرش هارون، حرکات بچّگی می‌نمود. هارون در غضب شده گفت: یابن الزّانیه؛ مأمون در جواب این آیه خواند. ﴿**الزَّانِيَةُ لاَ يَنكِحُهَآ إِلَّا زَانٍ أَوْ مُشْرِكٌ**﴾[2] «زن نابکار را جز مرد زانی و مشرک به نکاح درنیارد»، هارون از جواب او منفعل شد.

---

۱. بقره (۲) آیه ۱۷۹.

۲. نور (۲۴): ۳

سلیمان و ناقوس مسیحیان

۱۷۶- سلیمان بن عبدالملک روزی آوازی به گوشش رسید، پرسید از آن صدا، گفتند: که ناقوس است که در اوقات عبادت در معبد مسیحیان زده می‌شود، سلیمان را خوش نیامد و گفت: که مناسب نیست که در بلاد مسلمین غیر از آواز اذان، علامت عبادتی باشد و امر کرد که آن ناقوس را بشکنند و دیگر ننوازند. این خبر به قیصر روم رسید، بر خاطرش گران آمد. به سلیمان نوشت که پیغمبران گذشته این نشانه نهاده‌اند، اگر ایشان صواب کرده‌اند، پس تو خطا کرده‌ای و اگر تو صواب کرده‌ای، لازم است که آن‌ها خطا کرده باشند و آن‌ها مبرا از خطایند. چون این نامه به سلیمان رسید علما و فضلا را جمع کرد و گفت: جواب شافی می‌خواهم که به قیصر نویسم، هر یک از علما چیزی نوشتند و هیچ‌یک پسند طبع او نیفتاد. فرزدق که از شعرای مشهور است، گفت: مرا به خاطر می‌رسد که این آیه در جواب او نویسند ﴿**فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيمان وَكُلاً اتَينا حُكماً وَعِلماً**﴾[۱]؛ «تعلیم دادیم و فهمانیدیم حکومت سلیمان را». و به فهم او رسانیدیم حکم‌ها که به فهم کس نرسد. این اقتباس به غایت خوش افتاد و آن را به قیصر فرستاد و فرزدق را جایزه داد.

پاسخ والی خراسان به امیر بخارا

۱۷۷- امیر نوح که از اجلّهٔ ملوک آل سامان است، بعد از فتح خراسان، یکی از سرداران خود را والی آن ولایت ساخت و خود به بخارا برگشت. آن والی، بعد از چندی آغاز طغیان و سرکشی کرد، امیر نوح نامه‌ای تهدیدآمیز به او نوشت. چون مکتوب نوح به والی خراسان رسید، امرا و حکما و فضلا را جمع نمود و به ایشان گفت: می‌خواهم جواب این نامه را بنویسم و در آن تهدید زیاد باشد، هر یک از

---

۲. انبیاء (۲۱) : ۷۹.

شما نامه‌ای بنویسید تا یکی اختیار شود. عبدالملک وزیر خراسان گفت: اگر رخصت شود جوابی مختصر نویسم که در آن تعرّض و تشدّد بیشتر باشد. گفت: بنویس. او بر پشت نامه امیر نوح این آیه را نوشت: ﴿یا نُوحُ قَد جَادَلتَنَا فَأکثَرتَ جِدَالَنا فَأتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إن کُنتَ مِنَ الصّادِقینَ﴾[1]؛ «ای نوح با ما مجادلت کردی و مجادله را از حد به در بردی، پس بیار آن‌چه به ما وعده دادی از عذاب اگر از راست‌گویانی».

بضاعت خودمان

۱۷۸- یکی از وزرای فاضل به صاحب بن عباد نامه‌ای نوشت در غایت فصاحت و بلاغت، چون صاحب بن عباد آن را مطالعه کرد دید که اکثر منشآت خاصّهٔ اوست که آن فاضل در نامه نوشته. در جواب این آیه را نوشت: ﴿هذه بِضَاعَتُنا رُدّت إلَینَا﴾[2]؛ «این متاع ماست که سوی ما بازگردانیده شده است».

انگشتر یاقوت

۱۷۹- فتح بن خاقان که از وزرا و دانشمندان بزرگ بود، در سن کودکی با پدر خود به مجلس معتصم عباسی حاضر شد. خلیفه به سبیل امتحان از او پرسید که ای فتح، بهتر از این انگشتر یاقوتی که در دست دارم دیده‌ای؟ گفت: آری یا امیرالمؤمنین! انگشتی که در اوست، معتصم را این جواب خوش آمده، او را نعمت بخشید و امر به تربیتش نمود.

مناسب‌گوئی مأمون

۱۸۰- در زمان هارون الرشید شخصی دعوی نبوت کرد، او را به مجلس هارون

---

۱. هود (۱۱) : ۳۲.

۲. یوسف (۱۲) : ۶۵.

درآوردند. مأمون حاضر و هنوز خردسال بود. هارون بفرمود تا مدعی را شکنجه کردند و او بی‌طاقتی می‌کرد. مأمون خطاب به او این آیه خواند: ﴿**فَاصبِر کَمَا صَبَرَ أُولُوا العَزمِ مِنَ الرُّسُلِ**﴾[1]؛ «صبر و شکیبایی کن، هم‌چنان که کرده‌اند پیغمبران صاحب شریعت». هارون از مناسب‌گویی او در شگفت شد و در برش کشید و لب و دهانش را بوسید.

سبب آفرینش مگس

۱۸۱- روزی مگسی بر روی منصور عباسی نشست، او را براند، از آن‌جا که لجاج صفت است بازآمد، بازش براند. باز آمد، چند بار این صورت واقع شد، منصور به تنگ آمد و غضب بر او مستولی گشت. در این موقع امام جعفر صادق ﷺ وارد شد، منصور گفت: یا اباعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست؟ امام فرمود: تا خوار و ذلیل شوند به سبب آن جباران و متکبران.

تدبیر ۱۰۰ هزار دیناری

۱۸۲- به معاویه گفتند: اخنف بن قیس که از دانشمندان عرب است می‌گوید: که مردم مرا به بخل منسوب می‌کنند و حال آن‌که من تدبیرها می‌کنم که هریک از آنها به صد هزار دینار می‌ارزد. معاویه گفت: که این بزرگ‌ترین بخل اوست که تدبیر خود را بها می‌کند و صد هزار دینار قیمت او می‌نهد.

رضایت قلبی

۱۸۳- اسکندر به کشتن دزدی فرمان داد. دزد گفت: من در این کار که کردم قلبم راضی نبود، اسکندر گفت: در کشته شدن نیز قلبت راضی نباشد.

---

۱. احقاف (۴۶) : ۳۵.

مقرّری چاکر

۱۸۴- پادشاهی از حاضرین مجلس خود پرسید: آن چیست که پارسال نرسیده و امسال نمی‌رسد و سال آینده نیز نخواهد رسید؟ سپاهی که بر در حاضر بود گفت: پادشاها! آن مقرّری این چاکر است. پادشاه بسیار بخندید و بفرمود تا مرسوم دو سال او را از خزینه بدهند و مرسوم آینده او را مضاعف سازند.

که را داده‌ای که نمانده؟

۱۸۵- دهقانی مظلوم، نامه‌ای به تمغاج خان که از ملوک ترک است برد، در آن محل حواس خان پریشان بود رقعه او را به زمین انداخت، دهقان ابرام و اصرار کرده گفت: ای خان! بر من بیدادی رفته، داد منُ بده، خان با تغیّر به او گفت: برو که داد نمانده، دهقان با کمال جلادت گفت: که را داده‌ای که نمانده؟ خان از آن سخن بسیار متأثر شد و مقاصد او را انجام داد.

چون سر تویی، درد کجا برم

۱۸۶- دهقانی ستم رسیده نزد پادشاهی رفت و شکایت کرد، شاه به او نپرداخت و خود را به جای دیگر مشغول ساخت، بار دیگر ابرام کرد، شاه به او توجهی نفرمود، بار سوم تکرار کرد، شاه در غضب شد و گفت: چه قدر دردسر می‌دهی؟ دهقان گفت: چون سرتویی، درد کجا برم؟ شاه را این سخن خوش آمد حاجتش را برآورد.

کدام غالبند؟

۱۸۷- دودمان پیامبرﷺ را به اسیری چون به دمشق درآوردند، ابراهیم بن طلحه که از دشمنان خاندان رسالت بود خود را به حضرت سجاد زین‌العابدینؑ رسانیده، ناسزا گفت و از روی تعرض گفت: از عموزاده‌ها کدام غالبند؟ (مراد از عموزاده‌ها بنی‌امیه و بنی‌هاشم‌اند) امام فرمود: «توقف کن تا هنگام نماز و در اذان

ببین که نام که را برند، آن وقت بر تو معلوم خواهد شد که کدام غالبند و وصیت و آوازهٔ کدام بر این حال تا قیامت باقی و پاینده خواهد ماند».

پیامبر و دعوای اسب

۱۸۸- پیامبر اسلام به اعرابی دعوای اسبی می‌فرمود و او منکر بود. خزیمه که یکی از صحابه است برای پیغمبر شهادت داد. از او پرسیدند که چگونه تو علم یافتی و گواهی دادی. گفت: هرگاه او از خدا و بهشت و آسمان خبر می‌دهد، ما تصدیق او می‌کنیم و او را معصوم، می‌دانیم پس در امثال این امور چگونه علم به صدق او نداشته باشیم و من چون به قول او یقین داشتم به صدق او گواهی داده‌ام.

نزاع بر سر متعه

۱۸۹- بین شیعی و سنی بر سر متعه نزاع دست داد، سنی از شیعه پرسید که بر حلال بودن متعه چه دلیل داری؟ شیعه گفت: دلیل من قول عمر بن خطاب است که فریقین در کتب خود نقل کرده‌اند که او بر منبر گفت: متعتان کانتا علی عهد رسول الله وأنا أُحرمهما[۱]؛ «دو متعه(متعه حج و نساء) در زمان پیغمبر حلال و رایج بود و من حرام می‌کنم». بنابراین معلوم شد که این حلال کرده پیغمبر است و در زمان آن حضرت هم بوده است و حلال پیغمبر تا قیامت حرام نمی‌شود و حرام آن حلال نمی‌شود.

بوذرجمهر و پیرزن

۱۹۰- پیرزنی از بوذرجمهر چند مسئله پرسید، در بیشتر آن‌ها گفت: نمی‌دانم. زن گفت: از پادشاه هر ساله حقوق می‌ستانی بواسطهٔ دانشی که داری و من هرچه از تو پرسم گویی که ندانم، چگونه این مال‌ها بر خود حلال کنی؟ حکیم در جواب گفت:

---

۱. شرح نهج البلاغه، ج ۱، ص ۱۸۲.

ای مادر! من آن‌چه می‌گیرم در برابر دانستن‌های خود می‌گیرم، اگر در برابر ندانستن‌ها گیرم زرهای عالم به آن کفاف نخواهد داد.

مأمون و امام جماعت بغداد

۱۹۱- شبی مأمون خلیفه عباسی در یکی از مساجد بغداد به امامی در نماز عشاء اقتدا کرد، خواست اظهار فضل نماید، صبح آن شب امام مسجد را طلبید و مسئله‌ای از او پرسید، جواب شافی گفت. مأمون گفت: نه چنین است و بر حرف خود اصرار داشت، تا کار به مناظره و مکابره کشید، امام هم از سر جواب خود درنمی‌گذشت و اصرار می‌نمود؛ مأمون در غضب شد و از مجلس برخاست و گفت: مراد تو آن است که چون پیش اصحاب خود روی، گویی که من با مأمون مناظره کردم و او را محکوم نمودم. امام گفت: به خدا که من شرم می‌دارم از اصحاب که ایشان را از حضور خود در مجلس تو بیاگاهانم و گویم چگونه بحث کردم، مأمون را سخن او پسندیده آمد و گفت: شکر خدای تعالی را که در ایام دولت من امثال این مرد هستند.

سهروردی و سلطان سلجوقی

۱۹۲- شیخ شهاب‌الدّین سهروردی در شماره صوفیه است، به رسالت پیش سلطان علاءالدّین سلجوقی رفت، سلطان از او پرسید: چه کنم که نجات یابم؟ شیخ گفت: آن‌چه حق‌تعالی با همهٔ بی‌نیازی با تو کرد تو با همهٔ احتیاج که به بندگان او داری همان کن. علاءالدّین بسیار متأثر شد و گفت: خداوندا! از تو توفیق می‌خواهم که با بندگان تو همان کنم که تو با من کردی.

وای بر من...

۱۹۳- زنی حامله، شوهری زشت‌روی داشت، روزی زن بر روی او نگاه کرده گفت: وای بر من اگر آن‌چه در شکم من است شبیه تو باشد. مرد در جواب گفت: وای بر من اگر آن‌چه در شکم تو است شبیه من نباشد.

خاک اصفهان و خاک ری

۱۹۴- اصفهانی را با تهرانی در خوبی شهر خویش با هم مناظره افتاد و هریک محاسن شهر خود می‌گفت، اصفهانی گفت: خاک اصفهان مرده را تا چهل سال نگاه دارد. تهرانی گفت: خاک ری مرده را تا چهل سال بر دکان به داد و ستد وادارد. بدین مضحکه، اصفهانی خاموش شد.

خدا را نیز سایه نبود

۱۹۵- میرفندرسکی در سیاحت به هندوستان که رسید، پادشاه هند از او ملاقات نمود و مسائل زیادی سؤال کرد، من جمله گفت: شنیده‌ام که یکی از مختصّات پیغمبر اکرمﷺ این است که او را سایه نبود. گفت: آری خدا را نیز سایه نبود. شاه خجل شد، چون متملّقین شاه را ظل الله می‌گویند؛ یعنی سایهٔ خدا.

خر خراسان و خرس خونسار

۱۹۶- روزی آقا حسین خونساری که از مشاهیر علما است با ملا محمد باقر خراسانی به راهی می‌رفتند، شخصی خرس مرده‌ای بر خری بار کرده، می‌گذشت. چون خر خراسان و خرس خونسار شهرت دارد، ملا باقر از راه ظرافت به آقا حسین گفت: جناب آقا ببینید!! آقا حسین مطلب او را دریافت، گفت: هنوز مردهٔ ما بر زندهٔ شما بار است!

تا وزیری به تو کار دارم

۱۹۷- روزی ابوالعیناء از وزیر عبدالله بن خاقان طلب ملاقات کرد، عبدالله گفت: مرا از ملاقات خود معذور دار، چون مرا مشغله بسیار است. ابوالعیناء گفت: که چون تو را فراغت حاصل آید مرا احتیاج بر تو نماند؛ یعنی تا وزیری به تو کار دارم.

اگر نماز ندارم گیوه دارم

۱۹۸- شخصی با گیوه نماز می‌گزارد، دزدی می‌خواست که گیوهٔ او را ببرد، چون سلام داد گفت: ای مرد با گیوه نماز درست نیست، اعاده کن که نماز نداری. آن مرد گفت: اگر نماز ندارم گیوه دارم.

نمازی که دو پول نمی‌ارزد

۱۹۹- شخصی از امام جماعتی پرسید که امروز در مسجد مشغول نماز بودم، دیدم دزدی می‌خواهد کفش‌هایم ببرد، من نماز را قطع نموده او را مانع آمدم، آیا به جهت این نماز بر من چیزی هست؟ امام گفت: کفش‌های تو به چه مقدار ارزش داشت؟ گفت: دو قران می‌ارزید. گفت: نماز تو دو پول نمی‌ارزید.

شاعر دشنام گو

۲۰۰- جریر از شعرای مشهور عرب است و هجو بر طبیعتش غالب بود، شخصی او را گفت: تو آن هستی که زن‌های عفیفه را دشنام می‌دهی؟ جریر گفت: آسوده باش مادر تو را از دشنام چیزی نمی‌رسد، آن کس خجل شد.

ایراد پسر به پدر

۲۰۱- آقاجمال خونساری به پدر خود آقا حسین ایراد نمود که خداوند می‌فرماید: ﴿لِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنْثَيَيْنِ﴾[1] اگر می‌فرمود: للأنثی نصف الذکر به فصاحت نزدیک بود. آقا حسین گفت: اگر چنین می‌فرمود مادرت و هم‌جنسانش هرگز به کتاب او ایمان نمی‌آوردند.

---

۱. نساء (۴): ۱۱.

باغ دنیا و نهر

۲۰۲- شخصی از روی تملّق در مدح دیگری افراط می‌کرد، تا آن‌که گفت: به خدا که تو باغ دنیا می‌باشی، او هم در جواب گفت: تو هم نهری هستی که آن باغ از او سیراب می‌شود. متملق منفعل شد.

گفتگوی زندیق با موحّد

۲۰۳- زندیقی با موحّدی گفت: که تو را عقیده آن است که مردم بعد از مردن زنده خواهند شد؟ موحّد گفت: بلی. زندیق گفت: پس تو اکنون صد اشرفی به من قرض ده، بعد از رجعت تو را هزار اشرفی می‌دهم. موحّد گفت: می‌دهم به شرط آن‌که ضامن دهی که در رجعت به شکل سگ یا گراز به محشر وارد نشوی.

سنّ من به قدر سنّ اسامه بن زید است

۲۰۴- چون مهدی عباسی به بصره وارد شد، ایاس بن معاویه را که قاضی بصره بود دید که مقدّم بر جمیع علما و اشراف بصره می‌آید. چون ایاس جوان بود مهدی به او گفت: سنّت چند است ای جوان؟ ایاس ملتفت شد که مقصد مهدی چیست، یعنی سزاوار نیست که تو با این کم سنّی مقدم بر مردمان پیر شوی، ایاس گفت: عمر امیر دراز باد، سنّ من به قدر سنّ اسامة بن زید است در وقتی که رسول خدا او را امیر کرد بر لشکری که مردمان مسن و بزرگ در او بسیار بودند، چونان ابوبکر و عمر و ابوعبیده و سالم و حذیفه و غیرهم. مهدی گفت: مقدم شو که سزاواری.

منجّم بر دار

۲۰۵- منجّمی را خواستند بر دار کشند، کسی از او پرسید که این صورت را در طالع خود دیده بودی؟ گفت: رفعتی دیده بودم، لیک ندانستم که بر این موضع خواهد بود.

شوربای گرم

۲۰۶- اعرابی را پرسیدند که شوربای گرم را چه می‌گویید؟ او گفت: شما شوربای سرد را چه می‌گویید؟ گفتند: ما آن را هرگز نمی‌گذاریم که سرد شود تا نامی برایش بگذاریم.

برو به کار خود مشغول باش

۲۰۷- شخصی نزد بزرگی آمد و گفت که فلان مرا گفته است گه مخور، آن بزرگ گفت: بیهوده گفته است برو و به کار خود مشغول باش.

پسر دانا و شجاع

۲۰۸- روزی مأمون به شکار می‌رفت، به کوچه‌ای رسید که اطفال بسیاری مشغول بازی بودند، از دیدن حشمت و جلال مأمون همه فرار کردند مگر طفلی که ایستاد و حرکت نکرد از جای خود، مأمون را از توقف او و فرار کردن بقیه تعجب دست داد و او را خواست، گفت: ای پسر! تو چرا مانند دیگران فرار نکردی؟ او در جواب گفت: راه تنگ نبود که در رفتن تو مانع باشم و در خود گناهی هم نمی‌بینم که از تو خائف باشم و گمان هم ندارم که تو بی‌جرم و قصور به کسی آزار رسانی.

فضایل مولا علی علیه‌السلام

۲۰۹- از خلیل نحوی پرسیدند که دربارهٔ علی علیه‌السلام چه می‌گویی؟ گفت: چه توانم گفت کسی که دوستان او از خوف اعدا، فضائلش نتوانند شمرد و دشمنان او از روی حسد مناقبش پنهان داشتند، معهذا جهانی از مآثر و مفاخر او پر شده است.

پاسخ حکیمانه مانع سعایت شد

۲۱۰- محمد بن نعمان که از بزرگان دولت عباسی بود، قصری بسیار عالی در برابر قصر مأمون بنا کرد، در حضور مأمون درباره او افسادی کردند که این کمال

بی‌ادبی است که در مقابل دارالخلافه عمارتی به این عظمت بسازند. مأمون را رنجش در خاطر آمد و او را طلبید و در آن خصوص عتاب کرد، محمد در جواب گفت: دوست داشتم آن نعمتی را که خلیفه در حق من عطا کرده، مردم مشاهده نمایند و همیشه در پیشگاه چشم آنان مد نظر باشد. مأمون را جواب او خوش آمد و بر عطیهٔ او افزود.

ابن شبرمه و حجازی

۲۱۱- شخصی از اهل حجاز به ابن شبرمه که از ظرفا بود به طور افتخار گفت: همانا دانش از ما خارج شد و به دیگران رسید. ابن شبرمه در جواب گفت: راست گفتی، لیک بعد از خروجش دیگر به شما باز نگشت.

معتصم و فرزند مأمون

۲۱۲- بعد از مأمون عباسی خلافت به برادرش معتصم رسید، روزی عباس پسر مأمون بر او وارد شد در حالی که اشراف و ارکان مملکت حاضر بودند. خلیفه رو به او کرده گفت: ای عباس! حاضر به مجلسی شدی که دیدن آن بر تو بسیار ناگوار بود. عباس گفت: ای خلیفه! تو عفو می‌کنی چیزهایی که یقین به عقوبت داری، چگونه عقاب خواهی کرد چیزی که خود عفو کرده‌ای؟ معتصم گفت: اگر خیال عقاب بود تو را عتاب نمی‌کردم و او را دل‌جویی کرد.

اشعار بو دار

۲۱۳- ابوالعتاهیه یکی از شعرای معروف عرب است، روزی از روی تعرض به حسن بن هانی که از شعرای مشهور است گفت: شنیده‌ام که تا گل و ریاحین در حضور شما نباشد قادر بر گفتن شعر نخواهید بود؟ گفت: چنین است، به جهت آن‌که تا گل و ریاحین نباشد طبیعت آماده برای گفتن شعرهای لطیف نمی‌شود.

ابوالعتاهیه گفت: اما من بر گفتن شعر در هر حال و مقام قادرم، حتی در بیت الخلاء، حسن گفت: درست گفتی، همین است که از اشعار تو بوی پلیدی می‌آید، ابوالعتاهیه از این جواب شرمنده شد.

آنجا که متوکّل خجل می‌شود

۲۱۴- روزی امام علی النقی علیه‌السلام بر متوکل عباسی وارد شد، خلیفه قیام کرد و امام را پهلوی خود جای داد. آن روز امام عمامهٔ نفیسی بر سر پیچیده بود، متوکل از روی تعرض به امام گفت: ای هادی این دستار را به چند خریده‌ای؟ امام فرمود: به پانصد درهم. متوکل گفت: اسراف کردی! امام فرمود: شنیده‌ام که تو کنیزکی جمیله به ده هزار دینار گرفته‌ای؟ متوکل گفت: چنین است. امام فرمود: که من به پانصد درهم نقره دستاری گرفتم برای اشرف اعضایم و تو با ده هزار دینار طلا کنیزکی خریدی برای پست‌ترین اعضای خود، انصاف بده که اسراف در کدام است؟ متوکل خجل شد؟

معاویه از پاسخ ابن‌عباس خجل می‌شود

۲۱۵- در آن هنگام که معاویه به مدینه رفت، روزی به جمعی از قریش گذر کرد، همه برای تعظیمش برپای خاستند مگر ابن عباس که به او التفاتی ننمود. معاویه روی بدو کرده گفت: هیچ چیز تو را از تکریم من مانع نشد مگر کینهٔ آن که من با شما در صفین مقاتله کرده‌ام، اما از این کار رنجیده نباید بود، به جهت آن که بر من طلب خون پسرعمم که او را به ظلم کشتند لازم بود (معاویه را از این سخن مقصود عثمان بود) که شما او را بکشتید. ابن عباس خود را چنین نمود که من که مقصود تو را نفهمیدم و گفت: چه باید کرد عمر بن الخطاب نیز مظلوم کشته شد. معاویه گفت: عمر را کافری بکشت. ابن عباس گفت: پس عثمان را که کشت؟

گفت: مسلمانانش بکشتند. ابن عباس گفت: همین معنی در ابطال مدعای تو بس است. یعنی تو خود گویی مسلمانان اجتماع کردند و او را بکشتند، معاویه خجل شد و روی سخن را بگردانید.

امام سجاد علیه السلام و منافق

۲۱۶- وقتی شخصی که در دل منافق و کینه‌ور، بود در حضور امام سجاد علیه السلام لب به ستایش بگشود و فراوان او را بستود. امام به او فرمود: «**أنا دون ما تقول وفوق ما فی نفسک**»[1]؛ «من از این‌گونه ستایش که تو بر زبان می‌آوری فروترم، لیکن از آن‌چه در نفس خود در حق من عقیده داری برترم».

آزادی غلام

۲۱۷- شخصی غلامی داشت پارسا و خداترس، وقتی آن شخص بیمار شد با خدا عهد کرد که اگر از آن بیماری خلاصی یابد غلام را آزاد کند، خدا او را شفا عطا کرد، خواجه دل در غلام بسته او را آزاد نکرد. بعد از چندی باز بیمار شد، غلام را گفت برو و طبیبی بیاور تا مرا علاج کند، غلام بیرون رفت و بعد از قدری باز آمد، خواجه گفت: طبیب کو؟ غلام گفت: طبیب می‌گوید که او مخالفت من می‌کند و بدان چه می‌گوید عمل نمی‌کند، من او را علاج نمی‌کنم. خواجه متنبه شد و گفت: ای غلام! طبیب را بگو که از مخالفت باز گشتم و از نقص عهد توبه کردم و غلام را آزاد کرد.

تیغ من از من تشنه‌تر است

۲۱۸- یکی از ملوک عرب را با دشمنی اتفاق جنگ افتاد، چون هر دو لشکر

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۶، ص ۱۰۳.

صف کشیدند امرای دولت وی را گفتند: ای ملک! مهمّ جنگ از دو بیرون نیست، یا نصرت است یا هزیمت. اگر شکستی بر لشکر ما افتد، تو را کجا جوییم؟ گفت: اگر بگریزم از رعایت پروردگار محروم باد، هرکه مرا بیند و گردن نزند، و اگر غلبه خصم را باشد مرا در زیر سم اسبان جویید. یعنی یا کشته می‌شوم یا غالب، و گویند که در آن جنگ شمشیر می‌زد تا نیمروز شد و حرارت بر مبارزان غلبه و لب‌ها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست، یکی با جام آب در پی او بود تا نزدیک وی رسید، گفت: ای امیر اگر تشنه باشی زمانی توقف فرمای و قدری آب بیاشام. ملک گفت: تیغ آب‌دار من از من تشنه‌تر است، به خدا که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطهٔ این عزم قوی، خدا او را بر دشمن پیروز کرد.

صفات معاویه

۲۱۹- در حضور امام سجادعليه‌السلام عرض کردند که نافع بن جبیر دربارهٔ معاویه گفته است: کان یسکته الحلم وینطقه العلم؛ معاویه را بردباری، از معارضت مکروهات خاموش می‌ساخت و دانایی، در مقام سخنرانی وی را گویا می‌داشت. یعنی هیچ وقت از این دو حالت بیرون نبود. امام فرمود: نافع دروغ گفته است، بل یسکته الحصر وینطقه البطر[1]؛ او را دلتنگی خاموش می‌کرد و طغیان ناطق می‌داشت.

مروارید، پاداش سخن نیکو

۲۲۰- وقتی ابن قریظه که از ادبای عرب است در مجلس عبدالملک بن مروان حضور داشت که ناگاه جمعی از اولاد عبدالملک وارد شدند، ابن قریظه سؤال کرد: یا امیرالمؤمنین! این‌ها کیانند؟ گفت: فرزندان منند. ابن قریظه گفت: بارک الله فیهم

---

۱. بحارالانوار، ج ۷۵، ص ۱۵۸.

کما بورک لأبیک فیک وبارک لهم فیک کما بورک فی أبیک؛ خداوند وجود ایشان را بر تو مبارک گرداند، چنان‌که تو را بر پدرت مبارک گردانید و مبارک کند تو را بر ایشان، هم‌چنان که پدرت را به تو مبارک گردانید. خلیفه را آن گفتار خوش آمد و امر کرد دهانش را از مروارید پر ساختند.

خلیفه جواهر می‌بخشد

۲۲۱- ابوعباس سفّاح، خلیفهٔ عباسی روزی جواهر نفیسی به عمارة بن حمزه که از اشراف مملکت بود عطا کرد. عماره در مقام تشکر گفت: وصلک الله یا أمیرالمؤمنین وبرک فوالله لأن أردنا شکرک علی أنعامک لیقصرنّ شکرنا عن نعمتک کما قصر الله بنا عن منزلتک؛ یعنی نیکویی‌های شما را خداوند پاداش دهد، سوگند به خدا اگر بخواهیم از عهدهٔ شکرت به درآییم نتوانیم و زبان ما از ادای شکر نعمتت قاصر است، چنان‌که از بلندی جاه تو.

نصیحت واعظ به مهدی عباسی

۲۲۲- شبیب بن شیبه که از وعاظ بوده به مجلس مهدی عباسی درآمد. مهدی گفت: مرا نصیحتی نما. شبیب گفت: یا أمیرالمؤمنین إنّ الله عزّوجلّ حیث قسم الدنیا لم یرض لک إلا بأرفعها وأشرفها فلا ترض لنفسک من الآخرة إلا بمثل ما رضی لک فی الدنیا؛ همانا خدا هنگامی که مراتب دنیوی را قسمت فرمود بلندترین رتبه‌ها از برای تو خواست، تو هم از برای آخرت خود به همان طوری که خدا در دنیا بهر تو خواسته بخواه.

اسرار پیروزی ابومسلم بر بنی‌امیّه

۲۲۳- از ابومسلم خراسانی پرسیدند که به چه سبب به مقصدی که داشتی

رسیدی، و اساس دولت بنی‌امیه را درهم شکستی، و خلافت بنی‌عباس را بنا کردی؟ گفت: ارتدیت بالکتمان واستررت الحزم وحالفت الصبر وساعدت المقادیر فادرکت ظنی وحزت خدیعتی؛ قصد خود را پوشیدم و در انجام نیت خود با ثبات قدم کوشیدم و هم صبر کردم و قضا و قدر هم مساعدت کرد، پس به مقصود خود رسیدم و از خدعهٔ خود برخوردار شدم.

ظلم شیخین به خودشان

۲۲۴- چون عمر بن عبدالعزیز اموی فدک را به امام محمد باقر علیه‌السلام رد کرد جمعی بر او ایراد گرفته گفتند: طعنت علی الشیخین، در رد کردن فدک به امام محمد باقر علیه‌السلام طعن بر شیخین نمودی، چه ایشان آن را گرفته بودند. عمر بن عبدالعزیز در جواب گفت: هما طعنا علی أنفسهم؛ ایشان خود بر نفس خویش طعن وارد کرده‌اند. گویا مقصدش این است که شیخین خود برخویش ستم کرده‌اند.

گفتار نیکو عامل رشد درجهٔ یک جوان

۲۲۵- روزی مأمون عباسی برای سرکشی به دارالانشاء رفت، نظرش به جوان خوب‌رویی افتاد، به حکم مجذوبیت رو به رویش ایستاد به نرمی پرسیدش کیستی؟ جوان با کمال ادب گفت: یا امیرالمؤمنین! الناشی فی دولتک والمتقلب فی نعمتک والمؤمل لخدمتک حسن بن رجاء؛ بندهٔ نشو و نما یافتهٔ دولتت و پروردهٔ هرگونه نعمتت و آرزومند بندگی و خدمتت حسن بن رجا. سلاست گفتارش بیش از صباحت رخسارش در خلیفه اثر کرد و گفت: حسن کلام و بدیهه‌گویی است که مایه و پایهٔ هوش و دانش را آشکار می‌سازد و بفرمود تا درجه‌اش را بالاتر برند.

هادی، خلیفه عباسی، و برادرش هارون

۲۲۶- روزی هادی، خلیفهٔ عباسی، برادرش هارون را در مجلسی که رجال دولت از اهل سیف و قلم حضور داشتند خواست و با خشونت و شدت به او گفت: ای هارون! در این اوقات خواب‌هایی می‌بینی و مطلبی را توقع می‌نمایی که دست تو به آن نخواهد رسید و آن سودای خلافت است که در سر داری. هارون پس از استماع این ماجرا به زانو نشست و در نهایت جرأت گفت: إن تجبرت وضعت وإن تواضعت رفعت وإن ظلمت خنت وإنّی أرجو أن یفضی إلی الأمر فانصف من ظلمت وأُوصل من قطعت وأصیر أولادک علی من أولادی وأُزوّجهم بناتی وأبلغ من ما یجب من حقّ الإمام مهدی؛ اگر تکبر و بزرگی جویی پست خواهی شد، و اگر فروتنی نمایی ارجمند می‌گردی، و اگر ظلم کنی خوار می‌شوی. امیدوارم کَه اگر این امر راجع به من شود انصاف دهم در حق کسی که تو درباره‌اش ظلم کردی، و وصلت نمایم به آن‌که تو از او بریدی، و اولاد تو را از اولاد خود به مراتب بهتر و نیکوتر پرورش دهم و بار آورم، و دختران خود را به ایشان تزویج نمایم و به جای می‌آورم حقوق امام مهدی که خلیفهٔ پدر ماست. هادی بعد از شنیدن این جواب تسکین یافت و گفت گمان من دربارهٔ تو همین است، نزدیک‌تر بیا. هارون رفت و دست هادی را بوسید، خلیفه مابین چشمان وی را بوسید. هادی خواست قهقرا برگردد و به جای خود نشیند، هادی گفت: نه، به حق شیخ جلیل و ملک نبیل یعنی منصور جای تو غیر از پهلوی من نیست و او را در جنب خود نشانید و به حرانی خازن، امر کرد که هزار هزار دینار برای هارون بفرست.

عمر و پاسخ نامه

۲۲۷- شخصی نامه‌ای به دست عمر داد، و در آن از کسی سعایت کرده بود. عمر جوابی بدین مضمون در زیرنوشته‌اش نوشت: که تقرّب و نزدیکی جستی به آن

چیزی که تو را از خدا دور می‌کند و هر آن کس که پیروی آرزوی تو را نماید رستگار نخواهد شد.

فصاحت اعرابی

۲۲۸- یکی از فصحای عرب را پرسیدند که فلان شخص را چگونه یافتی؟ جوابی مختصر گفت مبنی بر مدحش بدین طریق: کان یفتح من الرأی أبواباً مسدودة ویغسل من العار وجوهاً مسوّدة؛ از رأی صائب و عقل سلیم درهای بسته را باز و به مکارم اخلاق صورت‌هایی که لکه سیاهی برداشته‌اند شست‌وشو می‌نماید.

صفات یک قبیله

۲۲۹- شخصی از اعراب را که به فصاحت مشهور بود، پرسیدند که در حق فلان قبیله چه گویی؟ گفت: أُولئک غیوث الجدّ ولیوث الحرب ان قاتلوا ابلوا وإن أُعطوا إبنوا؛ خشک‌سالی را پر بارنده و در روز رزم شیری درنده، اگر به مقاتله برخیزند بلای عظیمند و به هرکس دست عطا گشایند بی‌نیازش سازند.

عرب نکته گو

۲۳۰- یکی از اعراب نکته‌گو را گفتند که فلانی در چه کار است؟ گفت: یقطع النهار بالمنی ویتوصل ذراع الهمّ إذا مسی؛ روز خود را به آرزو شب می‌کند و شب دست‌ها را تکیه‌گاه غم و اندوه کرده به روز می‌آورد.

انسان پست

۲۳۱- عربی بذله‌گو را سؤال کردند که دربارهٔ فلان کس چه گویی؟ گفت: زوجته جوعاً إذا نام شبعاً، ولا یخاف العاجل العار، ولا أجَل نار کالبهیمة أکلت ما خصلت ونکحت ما وجدت؛ زوجه‌اش از شدت گرسنگی بیدار، در حالتی که خودش

از سیری در خواب و خمار، نه شرمی در دنیا از ننگ و عار، و نه خوفی در آخـرت از دخول نار دارد، مثل حیوان چرنده هرچه دید از خـوردنش مـضایقه نیـست، و از مجامعت با هرکس که بر او دست یافت مسامحه نمی‌نماید.

سگ گرسنه صاحب خود را می‌خورد

۲۳۲- یکی از امرای ستمکار عرب پیوسته دست تعـدی بـر امـوال و نـاموس رعیت دراز، و ظلم و بیدادش آن بلاد را پریشان احوال کرد. یکی از خیرخواهان در آن باب با او گفت‌وگو کرد، آن ظالم در جواب گفت: اجع کلبک یتبعک؛ سگ خـود را گرسنه دار تا پی تو آید. جهت آن‌که چـون رعیـت نیازمنـد باشـد بهتـر اطاعـت می‌کند. تا این‌که آن قدر ستم کرد که پیمانهٔ صبر رعیت لبریز و دیگـر تحمـل بـرای آن‌ها نماند، بر او شوریدند و از سریر دولتش فرو کشیده به قتلش رسانیدند. یکی از حکما بر کشتهٔ او گذشت و گفت: ربما أکل الکلب صاحبه إذا لم یشبعه؛ تـا سـگ را صاحبش سیر نکند گاه باشد که از گرسنگی صاحب خود را بخورد.

مستخدمین دولت

۲۳۳- عباس بن حسن، وزیر المکتفی بالله عباسی بود، یکی از حکّام بـزرگ را به امر خود برگزید، آن عامل به وی نوشت و گله کرد که به دولت تو[انتظـار] درجه عالی داشتم و مرا در مرتبهٔ نازل فرود آوردی. عباس در جواب او نوشت: مثل مـستخدمین سلطنت مثل خیاطی است که روزی جامهٔ قیمتی بردوزد و روزی کم قیمت.

کنیزان مأمون

۲۳۴- عیسی بن ابان می‌گوید که روزی نزد مأمون عباسی نشسته بـودم کـه دو پسر درآمدند و بر زانوی او بنشستند، به هردو نگاهی کرد و به من گفت: به کدام از این دو ابتدا کنم. گفتم: امیرالمؤمنین از این امور مبراست. گفـت: ای عیـسی، نـه آن

است که تو گمان کردی، این‌ها هر دو کنیزند، رخت پسرانه به ایشان پوشانیده و مثل غلامان آن‌ها را آورده‌ام. گفتم: هرگاه چنین است پس امیرالمؤمنین اختیار دارد و بهتر می‌داند. کنیز اول گفت: یا عیسی به خدا سوگند که تو را در حکومت معرفتی نیست آیا نشنیدی که حق‌تعالی می‌فرماید که:﴿ وَ السّابِقُونَ السّابِقُونَ * أُولئِکَ الْمُقَرَّبُونَ﴾؛[1] دومی گفت: آیا نشنیدی قول پروردگار را که می‌فرماید:﴿ وَ لَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لَکَ مِنَ الْأُولی﴾؛[2] پس من ایشان را گذاشته بیرون رفتم و از فصاحت ایشان متعجب بودم.

متوکّل و مطاعن عثمان

۲۳۵- روزی متوکل عباسی به اهل مجلس خود گفت: از جملهٔ مطاعن که مسلمانان به عثمان نسبت داده‌اند، آن است که ابوبکر چون به خلافت رسید از پایهٔ منبری که پیغمبرﷺ می‌نشست یک پایه پایین‌تر نشست، چون عمر خلیفه شد از پایهٔ ابوبکر پایین‌تر نشست و چون عثمان به خلافت رسید، مقام خلفا و پیغمبر را گذاشت و به بالای منبر رفت. عباد که از ظرفا و ندمای مجلس خلیفه بود گفت: پس عثمان را بر شما منت و حق عظیم است، زیرا که اگر بالای منبر نمی‌رفت و دستور می‌شد که هر خلیفه از خلیفهٔ سابق یک درجه پایین نشیند، امروز لازم بود که شما از ته چاه برای مردم خطبه بخوانید، خلیفه و حاضرین بخندیدند.

سعدی، قطب‌الدین شیرازی و اتابک

۲۳۶- قطب‌الدین علامهٔ شیرازی به فضل و کمال و ظرافت مشهور و میان او و شیخ سعدی مطائبه و ظرافت معمول بوده، یکی از اتابکان شیراز آغاز عمارت

---

۱. واقعه (۵۶): ۱۰ ـ ۱۱.

۲. ضحی(۹۳): ۴.

مسجدی کرد و خود متوجه آن کار شد و عامهٔ مردم طلباً لمرضاته بر سر آن عمارت حاضر گشتندی و شیخ سعدی و قطب هم گاهی حضور داشتند و اتابک را علاوه بر حسن و جمال هنوز سبزهٔ خط بر گرد عذار نرسته بود. روزی هنگام نصب خشتی که استاد بنا می‌نهاد، قطعه گلی پریده به رخسارهٔ اتابک افتاد. قطب این آیه را خواند: ﴿ **یا لَیْتَنی کُنْتُ تُراباً** ﴾[1] اتابک نفهمید که وی چه گفت، از شیخ سعدی پرسید که قطب چه می‌فرماید، شیخ گفت: ﴿ **یَقُولُ الْکافِرُ یا لَیْتَنی کُنْتُ تُراباً** ﴾[2]؛ در روز قیامت کافر می‌گوید: کاش خاک بودم.

زوال عقل باعث سقوط واجب است

۲۳۷- یکی از فضلای نجف اشرف را جنون عارض شد به قسمی که رخت خود را می‌درید و در کوچه و بازار می‌دوید. شخصی روز ماه رمضانش دید که در کوچه به نان خوردن مشغول است، به او تعرض نموده گفت: که از مثل تو فاضلی بعید است که در روز ماه رمضان مرتکب این امر گردد. در جواب گفت: **أَخَذَ ما وهَبَ، سَقَطَ ما وَجَب**؛ آن‌چه عقل را باز گرفت واجب را نیز ساقط کرد.

خطای مگس

۲۳۸- چون اتابک محمد ایلدگز سلجوقی مرد، قزل ارسلان به جای او نشست، نظامی که معاصر او بود قصیده‌ای غرّا در مدح او سروده، خواند چون به این شعر رسید:

وشقی ده که در برم گیرد   یا وشاقی که در برش گیرم

(وشق پوستین را گویند و وثاق غلام امرد) شاه که آن شعر دید گفت: چرا هر دو

---

۱. نبأ (۷۸): ۴۰.

۲. نبأ (۷۸): ۴۰.

از ما نخواست. این خبر به خاقانی رسید، مگسی را بال و پر کنده نزد شاه فرستاد که من «باوثاقی» نوشته بودم، خطای این مگس است که نقطهٔ دیگر بر «با» افزود.

ظرافت گویی دو شاعر

۲۳۹- وقتی فیضی شاعر بیمار شد، عرفی شیرازی به عیادت او رفت، فیضی همیشه میل بسیاری به سگ‌ها داشت و سگ بچه‌های بسیار با قلاده‌های زرین اطراف او بازی می‌کردند. عرفی از روی تعرض به فیضی گفت: این مخدوم‌زاده‌ها را نام چیست؟ فیضی گفت: عرفی (یعنی اسم متعارف). عرفی گفت: مبارک باشد (مبارک نام پدر فیضی است).

بایسنقر و شاعر

۲۴۰- شاعری لطفی نام، مقرب درگاه بایسنقر میرزا از سلاطین ترک بود. روزی قصیدهٔ «ردیف باغ» (هر مظفر) وی را جواب نیکو گفته به عرض رسانید، بایسنقر میرزا گفت: اگر راست می‌گویی قصیدهٔ «ردیف سرای» را نیز جواب گو. لطفی گفت: اول ببینم که از باغ چه می‌خورم بعد از آن قدم در سرای او نهم. میرزا را جواب او خوش آمد و جایزه‌ای بدو داد.

تکفیر شاه نعمت‌الله

۲۴۱- قاضی میر حسن یزدی در کتاب خود گوید: علمای کرمان، شاه نعمت الله کرمانی را تکفیر کردند. شخصی برای او خبر برد این آیه را در جواب خواند: ﴿يَعْرِفُونَ نِعْمَتَ اللّهِ ثُمَّ يُنكِرُونَهَا وَأَكْثَرُهُمُ الْكَافِرُونَ﴾؛[1] «نعمت خدا را می‌شناسند و انکار می‌کنند و اکثر آن‌ها کافرانند.»

---

۱. نحل (۱۶): ۸۳

انجیر را چه کرده‌ای

۲۴۲- شخصی به خوردن انجیر مشغول بود که ناگاه یکی از رفقایش رسید، او چون نمی‌خواست که با او شرکت نماید ظرف انجیر را زیر دامان خود پنهان کرد و با رفیق خود مشغول صحبت شد، در ضمن پرسید که از قرآن هیچ حفظ داری گفت: آری، گفت: تلاوت نما، او این آیه را خواند: ﴿وَالتِّينِ وَالزَّيْتُونِ ۞ وَطُورِ سِينِينَ﴾[1] پس گفت: انجیر را چه کردی؟ گفت: زیر دامان من است، پس بخندید و او را آشکار کرده با هم خوردند.

اعرابی، معاویه و امام حسین علیه السلام

۲۴۳- اعرابی بر معاویه حاجت آورد، امام حسین علیه السلام نزد او حاضر بود. معاویه به اعرابی نپرداخت و خویش را به امام مشغول همی ساخت، اعرابی سؤال کرد که این شخص کیست که معاویه به جهت او به ما نپردازد؟ گفتند: این پسر علی مرتضی علیه السلام است. اعرابی روی به امام آورد و گفت: یابن رسول الله صلی الله علیه و آله از معاویه درخواه که حاجت من روا کند. امام سفارش او را به معاویه کرد، معاویه حاجتش برآورد، اعرابی بدیهتاً اشعاری در منقبت امام گفت و بر او خواند. معاویه گفت: من تو را جایزه دادم، تو حسین علیه السلام را ستایش می‌کنی. اعرابی گفت: که آن‌چه از تو به من رسید از برکت سفارش اوست و آن‌چه در دست تو است از حقوق او.

پاسخ‌های جالب با آیات قرآنی

۲۴۴- روزی متوکل عباسی از ابوالعیناء شاعر پرسید که تو را در حق ابن مکرم و عباس بن رستم چه عقیده است؟ این آیه در جواب خواند: ﴿الْخَمْرِ

---

۱. تین (۹۵): ۱ـ۲.

﴿وَالْمَيْسِرِ إِثْمُهُمَآ أَكْبَرُ مِن نَّفْعِهِمَا﴾؛[1] «این دو، یکی به جای شراب و دیگری به منزلهٔ قمارند که زیانشان بیش از نفع است». متوکل گفت شنیده‌ام که تو ایشان را دوست داری؟ در جواب این آیه را خواند: ﴿اشْتَرَوُاْ الضَّلاَلَةَ بِالْهُدَى وَالْعَذَابَ بِالْمَغْفِرَةِ﴾،[2] «اختیار کردند گمراهی را بر هدایت و عذاب را بر آمرزش». وقتی خلیفه به او گفت سعید بن عبدالملک بر تو می‌خندد این آیه را در جواب خواند: ﴿إِنَّ الَّذِينَ أَجْرَمُوا كَانُواْ مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا يَضْحَكُونَ﴾؛[3] «آنان که گنه‌کارانند بر پارسایان خندند».

یهود و نصارا راضی نخواهند شد

۲۴۵ـ شخصی، ابوالعیناء را گفت که ابراهیم بن نوح نصرانی از تو دل‌گیر است و تو را خوب یاد نمی‌کند، ابوالعیناء این آیه را خواند: ﴿وَلَن تَرْضَى عَنكَ الْيَهُودُ وَلاَ النَّصَارَى حَتَّى تَتَّبِعَ مِلَّتَهُمْ﴾؛[4] «هرگز یهود و نصارا از تو خشنود نشوند مگر آن که آیین ایشان را پیروی کنی».

ابوالعیناء و زرقان ادیب

۲۴۶ـ زرقان که یکی از ادبا است، ابوالعیناء را دید که با یکی از نصارا گرم صحبت و مزاح است، از روی اعتراض این آیه را برخواند: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ لاَ تَتَّخِذُواْ الْيَهُودَ وَالنَّصَارَى أَوْلِيَاء﴾؛[5] «ای گروندگان به خدا، یهود و نصارا را دوست

---

۱. بقره(۲): ۲۱۹.

۲. بقره(۲): ۱۷۵.

۳. مطففین(۸۳): ۲۹.

۴. بقره(۲): ۱۲۰.

۵. مائده (۵): ۵۱.

خود مگیرید». ابوالعیناء این آیه را جواب خواند: ﴿لَا یَنْهَاکُمُ اللَّهُ عَنِ الَّذِینَ لَمْ یُقَاتِلُوکُمْ فِی الدِّینِ وَلَمْ یُخْرِجُوکُم مِّن دِیَارِکُمْ أَن تَبَرُّوهُمْ﴾؛[1] «خدا نهی نمی‌کند از معاشرت با کسانی که در امر دین با شما قتال نمی‌نمایند و از بلاد خود شما را بیرون نمی‌کنند».

می‌ترسم از شدّت فرح من هم بمیرم

۲۴۷ـ شخصی به ابوالعیناء گفت که زنی دارم به غایت سلیطه، بدخو و زشت‌روی و کهن‌سال و دو سال است که بیمار بستری است. گفت: می‌خواهی خبر مرگش برایت آرند؟ گفت: نه. گفت: چرا؟ گفت: به جهت آن‌که می‌ترسم از شدت فرح من هم بمیرم.

مصیبت در خانهٔ ماست

۲۴۸ـ زن درویشی به خانهٔ همسایه‌اش که مصیبتی بر او وارد شده بود می‌رفت. درویش او را گفت: کجا می‌روی؟ گفت: برای تعزیت به خانهٔ همسایه می‌روم. گفت: در خانه برای اطفال چیزی ساخته‌ای؟ گفت: چون در خانه نه آرد است و نه نمک و نه هیزم چه سازم. درویش گفت: پس مصیبت در خانهٔ ماست، تو کجا می‌روی.

وزیر دانشمند

۲۴۹ـ یکی از ملوک را وزیری دانشمند بود که مشکلات امور مملکت را به رأی زرّین او حل می‌کرد. اتّفاقاً وزیر از شاه هراسان شده بگریخت، شاه نامهٔ مهربانی به او نوشت و به وعدهٔ احسان و عفو او را نزد خود خواست. وزیر در

---

۱. ممتحنه(۶۰): ۸

جواب نوشت که من در اصل فطرت آزاد بودم، محبت و احسان شهریاری مرا در سلک عبید کشید، باز جفا و جور تو مرا به آزادگی و خلقت اصلی برگردانید، دیگر سر به عبودیت فرو نمی‌آرم و گردن به قید و بندگی نمی‌گذارم.

پالوده بهتر است یا لوزینه؟

۲۵۰ ـ میان هارون الرشید عباسی و زنش زبیده گفت‌وگو شد که پالوده خوشگوارتر است یا لوزینه[۱]؟ از ابویوسف، قاضی بغداد داوری خواستند. او گفت: بر شیء غایب چگونه حکم نمایم؟ هارون حکم نمود که پالوده و لوزینه حاضر کردند. قاضی از هردو مقدار زیاد خورد تا آن‌که از هردو اندکی ماند، هارون به قاضی گفت: خصم از میان برفت و دعوی باقیست چگونه داوری کنی؟ گفت: یا امیرالمؤمنین مانند این دو خصم تاکنون نیافتم که در دعوی با هم برابر باشند، چون هریک بر حقانیت خود برهانی اقامت کند دیگری برهان او را مردود ساخته صدق خود آشکار سازد، این است که در داوری فرو مانده‌ام.

زن زیرک و عاشق دروغگو

۲۵۱ ـ زنی خوب‌روی به راهی می‌رفت، مردی شیفته در پی او افتاد، زن دریافت، به او گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: عاشق و گرفتار توام. زن گفت: پس اگر خواهر مرا که از پی می‌رسد و در جمال یگانه است بینی چه خواهی کرد؟ مرد از این سخن او را رها کرده منتظر خواهرش شد، بعداً معلوم شد او را فریب داده، باز خود را به او رساند و گفت: چرا دروغ گفتی؟ زن گفت: چون تو نیز در ادعای خود راست نگفتی؛ زیرا اگر عاشق من بودی پی دیگری نمی‌رفتی.

---

۱. قسمی از حلوای رقیق است.

پاداش متواضع

۲۵۲ـ یکی از پادشاهان، نیک‌نفس و متواضع بود. بی‌خردی به او گفت: پادشاه را سزاوار است که عظمت خود را از دست ندهد تا مهابت[1] او در دل‌ها جای کند. شاه در جواب گفت: آن کس که به من پادشاهی داد می‌تواند بدون آن‌که تکبّر ورزم و به دشمن او ابلیس تشبّه جویم مهابت مرا در دل‌های بندگان خود جای دهد.

تهدید

۲۵۳ـ یکی از حکام مردی بی‌گناه را تهدید و تخویف کرد و به او گفت: زود باشد که تو را به قتل رسانم و اولادت را اسیر کنم و مالت را بستانم. آن مرد در جواب گفت: زود باشد که من دین تو را غارت کنم و آخرت تو را خراب نمایم و خداوند را با تو دشمن سازم.

چشاندن طعم ظلم به انوشیروان

۲۵۴ـ انوشیروان را معلمی بود، روزی معلم او را بدون تقصیری بیازرد. انوشیروان کینهٔ او را در دل گرفت تا به پادشاهی رسید، از او پرسید: که چرا بر من بی‌سبب ظلم نمودی؟ معلم گفت: چون امید آن داشتم که بعد از پدر به پادشاهی برسی، خواستم که تو را طعم ظلم بچشانم تا در ایام سلطنت به ظلم اقدام ننمایی.

پادشاه دانا و دادگر

۲۵۵ـ یکی از ملوک دادگر را که اوقات خود صرف دادرسی مظلومان می‌نمود گفتند: چرا این مقدار رنج به خود می‌رسانی و اوقات را به عیش نمی‌گذرانی؟ در جواب گفت: عجب دارم از شما که به این سخن زبان گشایید. من چگونه پادشاهی

---

۱. بزرگی و شوکت.

را که هیچ کس غیر من قیام به آن نتواند کرد بگذارم و به چیزی که اغلب خلق را به آسانی میسر است مشغول شوم.

زن یهودی پیامبر را زهر می‌دهد

۲۵۶ـ زنی یهودیه را که به زهر دادن پیامبر اکرمﷺ اقدام کرده بود به خدمت آن حضرت آوردند، به او فرمود: چه تو را وادار کرد بر اقدام به این عمل؟ زن در جواب گفت: با خود اندیشیدم که اگر این مرد پیغمبر است و دین خدا بسته به اوست، زهر در او اثر نخواهد کرد و اگر برای پادشاهی و حکومت این کار کرده است مردم را از دست او خلاصی خواهم داد.

بریدن دست دزد

۲۵۷ـ دزدی را دست بریدند، دزد برای تظلم نزد حکیمی رفت. حکیم گفت: چون چیزی که مال تو نبود گرفتی، چیزی که از تو بود گرفتند.

ننگ از مرگ بهتر است

۲۵۸ـ سپاهی، از جنگ فرار کرد، شخصی او را گفت: فرار از جنگ ننگ است. او در جواب گفت: که ننگ از مرگ بهتر است.

بهترین و بدترین اعضاء گوسفند از نظر لقمان

۲۵۹ـ لقمان حکیم در اوایل امر، غلام قین که یکی از اشراف بنی‌اسرائیل است بود. روزی خواجه‌اش به او گفت: گوسفندی بکش و نیکوترین اعضایش را کباب ساخته، نزد من بیاور. لقمان رفت و گوسفندی را ذبح کرده و دل و زبان او را کباب ساخته، نزد خواجه آورد، این خورش او را پسند افتاد. روزی دیگر لقمان را گفت: گوسفندی را بکش بدترین اعضایش را کباب ساخته بیاور، لقمان باز دل و زبانش را

کباب کرده بیاورد. خواجه به او گفت: این چگونه ممکن است که این دو، هم بهترین اعضا و هم بدترین آن باشند؟ لقمان گفت: اگر دل با زبان موافق باشد بهترین اعضاست و اگر با هم مخالف باشند بدترین خواهند بود، این سخن را قین بسیار پسندید و او را آزاد نمود.

عبدالملک و علی‌بن الحسین عليه السلام

۲۶۰ ـ عبدالملک بن مروان اموی در مکه به طواف حرم مشغول بود، امام علی بن الحسین عليه السلام در پیش روی او طواف می‌فرمود و به هیچ وجه به عبدالملک التفات نمی‌نمود. عبدالملک از حاضرین پرسید که این شخص کیست که در حضور ما به طواف مشغول است و هیچ به ما التفات نمی‌کند؟ گفتند: علی بن الحسین عليه السلام است. او را خواست و بدو گفت: یا علی من کشندهٔ پدر تو نیستم، چرا به دیدار ما نمی‌آیی؟ امام گفت: همانا کشندهٔ پدر من در این کردار که مرتکب گردیده دنیاپرست بود، او سرای آخرت را که فنا نجوید نپذیرفت و تا روز قیامت مستوجب طعن گردید، اگر تو نیز دوست داری که مانند او باشی همان باش. یعنی این منت بر من نیست که تو قاتل پدر من نیستی، بلکه تو خود ممنون باش که به کیفر قاتل پدر من دچار نیستی. عبدالملک گفت: حاشا یابن رسول الله که من خواهان این حال باشم.

ابوحنیفه و پاسخ‌های امام کاظم عليه السلام در خردسالی

۲۶۱ ـ ابوحنیفه از نزد امام صادق عليه السلام بیرون آمد، امام موسی عليه السلام را که خرد بود دید، جهت امتحان بدو گفت: از تو سؤالی دارم، جواب گویی؟ فرمود: بگو. ابوحنیفه گفت: بنده در گناه مختار است یا مجبور؟ امام فرمود: از سه حال بیرون نیست: یا گناه بنده از نزد خداست و او را نشاید که بنده را عذاب کند به چیزی که

ارادهٔ او بوده، یا آن‌که گناه بنده از خدا و نفس بنده است به مشارکت، بر این تقدیر نیز نشاید که بنده را عذاب کند به چیزی که از شریک قوی بر شریک ضعیف ظلم شود، یا گناه بنده از نفس خود بنده است بی‌مشارکت حق‌تعالی، پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند به گناه او و اگر خواهد عفو کند به فضل خود. ابوحنیفه جواب امام را پسندیده بوسه بر فرق آن جناب داد و بگذشت.

مأمون عباسی و یکی از ادبا

۲۶۲ـ نزد مأمون عباسی، از فضل و دانش و ادب عبدالعزیز بنْ یحیی، مبالغهٔ بسیار کردند، مأمون را رغبتی به دیدار او شد و امر نمود که او را حاضر نمایند. چون حاضر شد مأمون صورتی دید کریه و طلعتی ذمیم، نفرتی در باطنش از دیدار او پدید آمد و گفت چگونه ممکن است این ریخت زشت ظرف علم و ادب باشد؟ عبدالعزیز گفت: یا امیرالمؤمنین صباحت روی و لطافت موی نه مایه‌ای است که وسیلهٔ قرابت ارباب حل و عقد توان ساخت، حق‌تعالی در کلام مجید خبر می‌دهد که چونَ یوسف علیه‌السلام را به مجلس عزیز مصر آوردند با کمال جمال نه لاف از حسن خصال زد، نه از لطف زلف و خال، بلکه گفت: ﴿إِنِّی حَفِیظٌ عَلِیمٌ﴾[1] و نگفت إنی صبیح ملیح و نیز اگر در قضیهٔ او تأملی رود معلوم گردد که زحمات یوسف به واسطهٔ حسن او بود و تنعمات از علم و عقل. مأمون را کلام او خوش آمد و به محل قرینش رسانید و به انواع کرامت مخصوص گردانید.

پند بهلول به هارون

۲۶۳ـ روزی هارون الرشید عباسی بهلول را در بیرون شهر دید، درخواست پندی کرد. بهلول گفت: ای هارون! هرکه را حق‌تعالی جمال و مال داده باشد و او به

---

۱. یوسف(۱۲): ۵۵.

آن جمال عفت و پرهیزگاری شیوه خود سازد و به مال خود مستحقان را نوازد، خدای تعالی نام او را در دیوان ابرار ثبت سازد. هارون از این سخن فهمید او قرض‌دار است، گفت امر کردیم که قرض تو را بدهند. بهلول گفت: دین به دین ادا نمی‌شود و آن‌چه در دست تو است از مردم است به ایشان بازده و بر من منّت منه.

بهلول در قبرستان

۲۶۴ـ از «سقطی» که از اهل سلوک است نقل است که روزی از گورستانی می‌گذشتم، بهلول را دیدم بر بالای قبری نشسته و پاهای خود را فرو گذاشته و خاک بازی می‌کرد، به او گفتم سبب چیست که اغلب در گورستان‌ها می‌مانی؟ گفت: به جهت این‌که از اهالی این محل آزاری به من نمی‌رسد و اگر نزد ایشان نیایم بدگویی نمی‌کنند.

بهلول و وزیر هارون

۲۶۵ـ روزی یکی از وزرای هارون بهلول را گفت: تو را بشارت باد که خلیفه دربارهٔ تو لطف فرموده بر خرس و خوک امیر ساخته. بهلول گفت: پس به هوش باش از فرمان من قدم بیرون ننهی؛ چون خلیفه مرا بر شما حاکم گردانیده. خلیفه و اهل مجلس بخندیدند و آن وزیر منفعل شد.

جواب دندان شکن بهلول به اهل‌سنّت

۲۶۶ـ شخصی از اهل سنّت که قائل به عصبه در میراثند، به طریق استهزا از بهلول پرسید: شخصی مرد و وارث او مادری و دختری و زوجه‌ای است و از مال چیزی نگذاشته است، برای هر یک چه می‌رسد؟ بهلول گفت: دختر را یتیمی و مادر را نوحه‌گری و زوجه را خانهٔ خراب و باقی نصیب عصبه (چون اهل سنّت اضافه بر پدر و مادر و اولاد بعضی از اقربا را هم وارث می‌دانند و آن‌ها را عصبه می‌گویند).

عطای شما به وسیله اسب شما حمل می‌شود

۲۶۷ ـ یکی از افاضل سادات فارس، ندیم سلطان محسن بود. سلطان محسن از سادات آل مشعشع است که مدتی بر هویزه و اهواز و جزائر تا حدود بغداد حکومت داشته و به خصائل پسندیده موصوف بود و آن ندیم به طریق سادات مشعشع جامهٔ آستین فراخ دربر می‌کرد و به مجلس سلطان حاضر می‌شد. روزی شخصی طَبَق بزرگی پر از نارنج به رسم تحفه نزد سلطان آورد. سلطان از روی ظرافت آن نارنج‌ها را یکی یکی در آستین جامهٔ سید مذکور انداخت تا تمام نارنج‌ها را در او گنجانید، ثقلی غریب سید را به هم رسید، آن‌گاه سید را امر کرد که برخیزد، سید چون حمل نارنج‌ها را قادر نبود مثل مشهور را بر زبان راند: **لا یحمل عطایاکم إلا مطایاکم**؛ جود و بخشش شما را هیچ چیز حمل نتواند کرد الا اسب سواری شما، سلطان را جواب او خوش آمد و اسب خاصهٔ خود را که بسیار گران بود با زین و برگ زر و مرصع که پیش دیوان‌خانهٔ او بسته بود به سید بخشید و امر کرد که نارنج‌ها را بر او حمل کرده به خانه او رسانیدند.

صریر تخت یا صریر تحت

۲۶۸ ـ روزی بدیع همدانی که از ائمهٔ ادب است، بر صاحب بن عباد درآمد. صاحب برای احترام او بر تختش جای داد، در میان نشستن حدثی از بدیع صادر شد، خواست که رفع خجالت از خود نماید گفت: **هذا صریر التخت**؛ یعنی این آواز تخت است، صاحب گفت: نه چنین است، بلکه **هذا صریر التحت**؛ یعنی بلکه آواز زیر است، بدیع منفعل شده از مجلس بیرون شد.

أربعة، أربعة، أربع

۲۶۹ ـ ابن جوزی از وعاظ زبردست مشهور است و بر طریقه‌ای که برگزیده

بود عقل را با شرع رعایت می‌کرد. جمعی از ندمای خلیفه در مذهب او اختلاف کردند، بعضی گفتند سنی است، بعضی گفتند: شیعی، آخر بر این قرار شد که از خود او سؤال نمایند. شخصی پیش منبر او آمده، سؤال کرد که خلفا بعد از پیغمبر چندند؟ او از روی تغیّر گفت: أربعة أربعة أربع؛ به این بیان طرفین را از خود راضی کرد، سنّی‌ها گمان کردند این سه اربعة که گفت برای تأکید است. شیعه‌ها گمان کردند که از تکرار لفظ اربع مقصدش دوازده است.

چاریار

۲۷۰ ـ نعمت‌خان عالی شیرازی از ارکان و شعرای «عالم‌گیر» پادشاه مغول هند است، روزی عالم‌گیر از وی سؤال کرد که چه مذهب داری؟ این جواب را گفت:

بارها گفتم به تو ای شهریار　　　چار یارم چار یارم چار یار

و از این چار یار شاید قصدش ائمهٔ اثناعشر بود.

دارالاماره یا زندان

۲۷۱ ـ یزید بن مهلب از امرای بزرگ و حکّام دولت بنی‌امیّه است، یکی از مصاحبانش او را گفت: سبب چیست با وجود قدرت و مکنت، عمارات عالی برای خود بنا نفرمودی؟ در جواب گفت: مرا چه ضرورت است که عمارت عالی برای خود بسازم و حال آن‌که برای من عمارات باشکوه و فرش‌های گسترده با جمیع لوازم زندگی موجود و مهیا است. آن شخص گفت آن سرای کدام است؟ یزید گفت: هنگامی که امیر و حاکمم، دارالاماره سرا و منزل من است و آن وقت که معزول شوم در زندان منزل گیرم. چون بلندی طبع و بزرگی همت و برتری نفس من شق ثالثی را اختیار نکند. یعنی یا باید مردمان اسیر امر و فرمان و دچار بند و زندان باشند، یا من، پس هرگز نخواهد شد که ذلیل و مسکین در سرای عزلت و ذلت کنار مردم مکان گیرم.

من که خود را می‌شناسم

۲۷۲ ـ یزید بن مهلب با پسر خود از زندان عمر بن عبدالعزیز فرار کردند، بعد از طی مسافت بسیار به خیمه‌ای رسیدند که پیر زالی در آن بود، بر او وارد شدند، پیر زال آن‌ها را پذیرفت و بزغاله‌ای برای پذیرایی آن‌ها کشت و نزد آن‌ها گذاشت. یزید بعد از صرف غذا از پسر خود سؤال کرد که برای خرج چه با خود داری؟ گفت: یک‌صد دینار. گفت: همه را به پیر زال بده. پسر گفت: این عجوز به وجه اندکی خشنود می‌شود و تو را هم که نمی‌شناسد. یزید گفت: اگر او به وجه اندکی راضی شود من راضی نمی‌شوم و اگر او مرا نمی‌شناسد من که خود را می‌شناسم.

دلاک پیامبر

۲۷۳ ـ ابوبرده پسر ابوموسی اشعری، روزی در مجلسی از پدر خود تعریف می‌کرد و از فضایل و صحبت او در حضور حضرت ختمی مرتبت ﷺ سخن می‌گفت، فرزدق شاعر در آن مجلس حاضر بود، چون حدیث ابوبرده به درازا کشید فرزدق خواست او را خاموش کند، گفت: در ابوموسی نقصی غیر از دلاکی نبود، (چون ابوموسی دلاک پیغمبر بوده است) ابوبرده برآشفت و گفت: ابوموسی هیچ‌کس را غیر از پیغمبر ﷺ دلاکی نکرده، فرزدق گفت: ابوموسی از آن بزرگ بود که دلاکی را در حضرت رسول خدا ﷺ به تجربت آورد و آن حضرت را تخته مشق خود قرار دهد؛ یعنی قبل از این هم به دلاکی مشغول بوده است. ابو برده خجل شد.

تشبیه اهل بهشت به طفل در شکم مادر

۲۷۴ ـ به امام محمّد باقر علیه‌السلام عرض کردند که از چه روی ادعا می‌کنید که اهل بهشت می‌خورند و می‌آشامند و بول و پراز[1] ندارند؟ بر این حرف دلیلی اقامت

---

۱. مدفوع.

کنید که در دنیا شاهد و مانند آن باشد. امام فرمود: «مانند طفل که در شکم مادر می‌خورد و فضولات ندارد».

فرزدق خجل می‌شود

۲۷۵ـ روزی فرزدق شاعر بر استر خود سواره به جمعی از زن‌ها گذشت، چون بر آن‌ها رسید استرش تیزی بداد زن‌ها بخندیدند، فرزدق روی به آن‌ها کرده، گفت: هیچ ماده‌ای مرا حمل نکرده است مگر آن‌که چنین شده است. یکی از آن زن‌ها به او گفت: پس وای بر حال مادرت که نه ماه تو را حمل کرد. فرزدق خجل شد و زود بگذشت.

اشعر شعرای عرب کیست؟

۲۷۶ـ جریر از شعرای مشهور عرب است، شخصی از او پرسید: اشعر عرب کیست؟ جریر دست او را گرفته گفت: با من بیا تا به تو بنمایم و او را با خود برد در جایی، دید پیرمردی بدترکیب بزی را دست و پا بسته و از پستان او شیر می‌مکید در حالی که از اطراف دهنش شیر می‌ریزد. گفت: این را می‌شناسی؟ آن شخص گفت: نمی‌شناسم. جریر گفت: دانستی از چه روی از پستان بز شیر می‌مکد. گفت: نه. گفت: از بیم آن‌که اگر شیر بدوشد شاید کسی آواز دوشیدن شیر را بشنود و از وی طلب کند، این پدر من است. اشعر ناس کسی است که با چنین پدر بر هشتاد شاعر شریف افتخار کند و در میدان مفاخرت بر تمام آن‌ها پیروز شود.

هلاکو و خلیفه عباسی

۲۷۷ـ چون هلاکو بغداد را فتح کرد و مستعصم خلیفه عباسی را گرفت، امر نمود که از او آب و نان باز دارند. مستعصم از گرسنگی بی‌تاب شد، از موکلان غذا

طلبید، به هلاکو خبر دادند، امر کرد طبقی از جواهر و زر نـزد او برنـد تـا بخـورد. چون نزد او بردند، سؤال کرد چیست؟ گفتنـد: طبـق زری اسـت کـه هلاکـو بـرای خوردن شما فرستاده است. گفت: این چگونه غذا تواند شد. گفتند: کـه چیـزی کـه نتوان خورد چرا فدای جان خود و حکومت خود نکردی و بخل ورزیدی تـا بـدین روز رسیدی؟

چندان مُلک بگیر که نگاه توانی داشت

۲۷۸ـ در زمان سلطنت محمود غزنوی، در حوالی کرمان دزدان بلوچ قافله‌ای را غارت کردند و جمعی را کشتند، از آن جمله پسر پیر زالی بود. پیـر زال خـود را نزد ملک رسانیده، دادخواهی کرد. شاه گفت: آن بلاد از پایتخت دور است و چندان سرپرستی از او نمی‌شود کرد. پیر زال گفت: چندان ملک بگیر که نگاه توانی داشـت و در قیامت از عهدهٔ جواب بیرون توانی آمد. محمود از این جواب بسیار متأثر شـد و از پیرزن دل‌جویی کرد و انعـامش فرمـود و یـک دسـته فـوج را بـرای سـرکوبی غارتگرانَ مأمور نمود.

فضیحت منجّم

۲۷۹ـ منجّمی احمد نام که در نجوم مهارتی داشت به جمیع رفقـا و آشـنایان خود خبر داد که در این هفته از روی اوضاع فلکـی چنـان معلـوم مـی‌شـود کـه در اصفهان جمعیتی و کوکبه‌ای دست خواهد داد. اتفاقاً در آن هفته بـه تهمتـی گرفتـار گشته او را بر گاوی نشاندند در حالی که بر او خلایق هجوم کـرده، گـرد محـلات می‌گردانیدند. یکی از رفقایش به او رسیده گفت: از حکمـی کـه دربـارهٔ کواکـب و دستگاه خود نموده بودی اثری ظاهر نشد. منجّم گفت: از ایـن بهتـر چگونـه ظـاهر شود، غایتش این کوکبه از روی فضیحت بود نه از روی شوکت.

تاج شاهی

۲۸۰ـ چون سلطان محمد را وقت رحلت رسید و به حالت نـزع افتـاد، پـسر خود را که محمود نام داشت و ولیعهد کرده بود گفت: برخیز و تاج شاهی بـر سـر بنه، محمود گفت: امروز روز نیکی نیست. شاه گفت: بر پدرت نیک نیست، اما بر تو نیک است.

مژده آن بود که خانه بر خاتون فرود آید

۲۸۱ـ مجد همگر یزدی از شعرای مشهور است. زنی عجوز در یـزد گذاشـته به اصفهان رفت و ساکن شد. منکوحه تاب مفارقت نیاورده، متوجـه اصـفهان شـد. یکی از شاگردان مجد به او گفت: مژده که خاتون به خانه فرود آمد. مجد گفت: که مژده آن بود که خانه بر خاتون فرود آید. این سخن به زنش رسـید، چـون مجـد را بدید از روی عتاب به او گفت:

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است.

مجد گفت: بی‌بی پیش از من آری، لیک پیش از شما معلوم نیـست (اشـاره بـه کهن‌سالی او کرده است.)

عاقبت پادشاه سفّاک

۲۸۲ـ شمس‌المعالی قابوس بن وَشْمگیر، پادشاه جرجان و مازندران و گیلان بود و معاصر با سلاطین آل بویه و به وفور علم و دانش و احسان و اکرام ممتاز. بـا وجود این همه مکارم و بزرگواری بی‌حدّ، ظـالم و سـفّاک بـود، بـه انـدک جرمـی جمعی را به قتل می‌رسانید. از این جهت تمـام طبقـات خلـق از او متنفّـر بودنـد و عاقبت بر او شوریدند و دست او را کوتاه گردانیدند و منـوچهر بـن قـابوس را کـه حاکم گیلان بود به سلطنت نشاندند و قابوس را به قلعهٔ حباشک فرستادند. عبـدالله

نامی که از جملهٔ دشمنان بود، وی را به قلعه می‌برد؛ قابوس در عرض راه از عبدالله پرسید که سبب این واقعه چیست و این عمل از که ناشی شد؟ وی گفت: من و پنج نفر دیگر به جهت سفّاکی و بی‌باکی تو اتفاق کرده، این کار را انجام دادیم و مردم را از شرّ تو خلاص کردیم. قابوس گفت: اشتباه کردید، چه اگر من سفّاک و بی‌باک بودم تو و سایر عاصیان را زنده نمی‌گذاشتم که مرا بدین روز نشانید.

امام صادق علیه‌السلام و زندیق

۲۸۳ـ جعد بن درهم که از زنادقه بود، قدری آب و لَجن در شیشه نموده بعد از چندی کرم زیادی در آن عمل آمد، به رفقای خود گفت: من خالق این‌ها هستم. این خبر به امام صادق علیه‌السلام رسید، فرمود: «به او بگویید اگر راست می‌گوید، بگوید که عدد آن‌ها چند است و نر و ماده آن‌ها چه مقدار است».

بهترین دوستان موقع شناس

۲۸۴ـ دختر عبدالله بن مطیع به شوهر خود، یحیی بن طلحه، گفت: بی‌وفا و پست فطرت‌تر از رفقای تو ندیده‌ام که چون دنیا به تو اقبال نماید، آن‌ها به تو گروند و چون تنگی روی دهد رهایت سازند. یحیی گفت: این‌ها بهترین دوستان موقع‌شناسند و بر من سختی روا ندارند، به جهت آن‌که وقتی نزد من آیند که مرا قدرت به احسان و اکرام آن‌ها هست و وقتی از من دوری جویند که در من قدرت نیست، یعنی بار گران که پذیرایی آن‌ها باشد بر من روا ندارند و اگر برعکس این می‌کردند کار مشکل بود.

مناظرهٔ اباهنذیل با یهودی

۲۸۵ـ اباهنذیل از متکلّمین است، به او خبر دادند که یهودی با علمای اسلام مناظره نموده و بر آن‌ها چیره شده و شاهکار او این است که اوّل از آن‌ها سؤال

می‌کند که شما موسی را به پیغمبری قبول دارید؟ گویند: آری، بعد گوید تورات را کتاب آسمانی از جانب خدا دانید؟ گویند: آری، آن وقت گوید ما و شما در این دو متّفقیم، اما ما پیغمبر و کتاب شما را قبول نداریم و آن وقت آن‌چه علمای اسلام برای او ادلّه و برهان آورند منکر شود و قبول نکند. اباهنذیل نزد او آمد و خواهش مناظره نمود. یهودی بر حسب دستور از او پرسید که موسی را به پیغمبری قبول داری؟ اباهنذیل گفت: اگر آن موسی است که بشارت تشریف‌فرمایی پیغمبر ما را داده و نبوت او را تصدیق نموده، آری و اگر غیر اوست نه. یهودی گفت: تورات را از کتب آسمانی میدانی؟ گفت: آن هم اگر توراتی است که در او اشاره به نبوت پیغمبر آخرالزمان ﷺ نموده است، آری.

دنیا و طالب آن

۲۸۶ـ شخصی از «شیخ ابومحمد وریم» که از بزرگان اهل سلوک است، پرسید: یا شیخ! چه گویی دربارهٔ دنیا و طالب آن؟ گفت: دنیا آن است که مرد را غافل کند از آخرت، اگر چه اندکی باشد و طالب دنیا آن است که اندیشهٔ آن پیوسته در دل داشته باشد، اگرچه از دنیا او را بهره‌ای نباشد و تارک دنیا آن است که با بسیاری آن، ذرّه‌ای پیروش نبوده و او را ذخیرهٔ آخرت نماید.

تارک دنیا از نظر یک صوفی

۲۸۷ـ از «شیخ ابونصر سراج» که یکی از مشاهیر صوفیه است، پرسیدند: چه گویی در حقّ آن کسان که تارک دنیا می‌باشند و روزگار خود را به انزوا و گوشه‌نشینی می‌گذرانند؟ گفت: به آنان چه اجر و مزدی در دنیا و آخرت خواهد رسید؟! بلکه تارک دنیا آن کس بود که در عین داشتن دنیا، میل و بستگی‌اش بدان نبود و آن را اسباب نیکی و رفاه خلق کند و بدان مغرور نشود و اسباب نافرمانی حق فراهم نیاورد و به جمع آن به هر کیفیّت که باشد همّت نگمارد و از رسانیدن حقوق

خلایق تکاهل نکند و بخل و امساک نورزد و مال را مایهٔ تکبّر خود نسازد، و چون چنین کند او درحقیقت تارک دنیا باشد و به ثواب اخروی فائز گردد.

ابوتمام شاعر

۲۸۸ـ ابوتمام که یکی از شعرای مشهور عرب است، در محضر یکی از شعرای هم‌عصر قصیده‌ای خواند که تمام آن به طرز فصاحت و لطف سیاقت آراسته بود مگر یک بیت که پسند شاعر نیفتاد و گفت: ای ابوتمام، قصیدهٔ تو تمام محسّنات شعری و نکات فصاحت و بلاغت را دارا است، جز یک بیت آن که بسیار بی‌مزه است. ابوتمام گفت: من خود نیز بر قبح صورت و رکاکت معنی او واقف شدم. لیک به عقیدهٔ من آن‌چه شاعر گوید با آن‌که از صلبش به وجود آید برابر است. چنان‌که مرد به مرگ فرزند زشت خود رضا ندهد. شاعر نیز به اسقاط بیت نازل خویش دل ننهد.

اسکندر و مجرم

۲۸۹ـ اسکندر، در امر گنه‌کاری با یکی از امرا مشورت کرد. آن امیر گفت: اگر من به جای پادشاه بودم بدین گناه که از او صادر شد او را سیاست بلیغ می‌کردم. پادشاه گفت: اکنون چون تو به جای من نیستی شکرانهٔ آن را باید به جای آورد و آن بر من است که کارم بر خلاف تو باشد و مقصّر را بخشید و آن امیر را از چشم عنایت بینداخت، چون این سخن را بی‌ادبانه گفته بود.

منصور و ابومسلم

۲۹۰ـ چون منصور عباسی به ابومسلم خراسانی بدگمان شد، از سَلام بن قطیبه پرسید: در شأن ابومسلم چه گویی؟ در جواب این آیه را خواند: ﴿ لَوْ كَانَ فِيهِمَا

آلِهَةٌ إِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا﴾؛[1] اگر در عالم دو خدا بودی، دنیا در فساد می‌شد. منصور گفت: آن‌چه گفتی درست است، من سخن تو را در گوش و هوش خود به ودیعت نهادم.

حکیم دربار

۲۹۱ ـ حکیمی به دربار پادشاهی رفت و آمد می‌کرد. روزی در چهرهٔ پادشاه آثار کراهتی از رفت و آمد دید. حکیم از دربار پا کشید و دیگر نرفت. شاه از او گله کرد. حکیم گفت: سؤال نیامدن بهتر که به ملال انجامیدن.

مرا هفت دختر است

۲۹۲ ـ روزی «زیاد بن ابیه» غذا می‌خورد، اعرابی در رسیده به او شرکت کرد و دست در هر چیز می‌زد و لقمه‌های بزرگ برمی‌داشت و نیم خائیده[2] فرو می‌برد و روی زشتی نیز داشت. زیاد به او گفت: ای اعرابی، معیلی؟ گفت: مرا هفت دختر است که جمال من از ایشان بهتر و خوراک آنان از من بیشتر است، زیاد بخندید و صد دینار به او داد.

کنیز باهوش

۲۹۳ ـ یکی از حکّام رغبت بسیاری به معاشرت زن‌ها داشت و بیشتر با آن‌ها می‌گذرانید. یکی از رفقای خاصّش مکرّر او را از این روش منع کردی. حاکم را کنیزکی خوب‌روی بود و به او رغبتی تمام داشت. چندی امیر از کنیزک احتراز نمود، روزی کنیزک از امیر سبب دوری را جویا شد، گفت: فلان به دلایلی مرا مانع گردیده است. کنیزک از امیر خواهش نمود که برای چندی مرا به آن شخص بخشد تا نصیحت او بر شما روشن شود. امیر پذیرفت، او را بدو بخشید. ناصح را دیدار

---

۱. انبیاء(۲۱): ۲۲ .

۲. خائیدن: جویدن.

کنیزک خوش آمد و دل به او باخت، هرچه خواست به او درآویزد، کنیزک رام نشد و او را از خود می‌راند و او زاری می‌کرد. کنیزک گفت: اگر بر من عاشقی، بر دوش تو تا صبح سوار شوم، او پذیرفت. کنیزک گفت: به شرط آن‌که زین بر پشتت گذارم و لگام در دهانت کنم. گفت: هرچه خواهی کن که حاضرم. کنیزک چون او را مطیع یافت کسی را نزد امیر فرستاد و او را از واقعه آگاه کرد و خود بدان وصف بر او سوار شد و به اطراف خانه می‌گشت که امیر داخل شد و او را به آن حالت دید. گفت تو همیشه مرا از مجالست زنان منع می‌نمودی، چون شد که چنین گرفتار شدی؟ گفت: نصیحت من برای همین بود که تو را هم مثل من خر نسازند.

تبانی قاضی و بدهکار

۲۹۴ـ شخصی برای کاری به بصره رفت، دو سال در آن‌جا ماند و وام بسیاری بر او فراهم آمد و هر روز توسط طلب‌کاران شکایت می‌شد. و قاضی چون با او سابقه و آشنایی داشت مسامحه می‌کرد، تا آن‌که طلب‌کارها به فریاد آمدند و به حاکم بصره شکایت نمودند. حاکم به قاضی امر کرد که به آن مرافعه رسیدگی نموده، حکم دهد. قاضی او را طلبید و بدو گفت: فردا طلب‌کاران تو را به محکمه خواهم طلبید و آن‌چه بر تو ادّعا کنند قبول کن، آن وقت به تو خواهم گفت که باید حقوق طلب‌کاران را بپردازی و الّا حکم به زندانت دهم، تو بگو که مرا مهلت دهید که خانه و باغ خود بفروشم. اگر گفتند تو خانه و باغ نداری، بگو پس دکان خود را خواهم فروخت. به دستورالعمل قاضی روز موعود آن شخص و طلب‌کاران به محکمه حاضر شدند. قاضی گفت: آیا تو مدیون این اشخاص هستی؟ گفت: آری. قاضی گفت: پس بر تو لازم است که آن‌چه از تو طلب دارند بدهی و الّا به مجازات سخت گرفتار خواهی شد. آن شخص گفت از قاضی مستدعیم که مرا مهلت دهد که خانه و باغ خود بفروشم. گفتند: تو خانه و باغ نداری. گفت: پس دکان خود

بفروشم. گفتند: دکان هم نداری. بعد از این گفت‌وگو قاضی به طلب‌کاران گفت: که شما خود می‌گویید که این شخص هیچ ندارد، پس چگونه از او این اموالی را که ادعا می‌کنید، بگیرم همه مجاب شده رفتند و دست از طلب خود کشیدند.

کودک دانا و هارون

۲۹۵ـ فضل بن ربیع که از وزرای هارون‌الرشید است، برای ختنه کردن اولاد خود از خلیفه و ارکان سلطنت دعوت نمود. روز موعود همه حاضر شدند و هارون نظرش به کودکی خوب‌روی افتاد، پرسید: کیست؟ گفتند: برادرزادهٔ فضل بن ربیع است، هارون از او پرسید ای پسر، خانهٔ ما بهتر است یا خانهٔ شما؟ آن طفل در جواب گفت: این خانه بهتر است تا وقتی که امیرالمؤمنین در آن باشد و چون به خانهٔ خود رود، او بهتر از این خانه شود. هارون را این سخن خوش آمد و امر به دادن جایزه‌اش فرمود.

تقوی

۲۹۶ـ از بزرگی پرسیدند که به چه چیز رستگار دنیا و عقبی توان گردید؟ گفت: به ملازمت تقوی. گفتند: تقوی چیست؟ گفت: آرایش باطن برای خدا.

شکار دل

۲۹۷ـ پادشاهی از دانشمندی پرسید: بهترین اقسام شکار کدام است؟ گفت: شکار دل‌های خلق؛ زیرا که چون دل ایشان را به دام آوری، همه چیز از پی او آید.

به چه روی آمدی؟

۲۹۸ـ شخصی به پادشاهی گستاخی کرد، پادشاه از او درگذشت. روزی در برابر شاه نمودار شد، شاه به او گفت: دیگر به چه روی در برابر من آمدی؟ در

جواب گفت: به آن رویی که در روز قیامت در برابر حق‌تعالی می‌روم و گناهان من پیش او بیشتر از گناهان من نزد تو است. شاه تصدیق گفتهٔ او کرد.

نصیحت پادشاه فرانسه به قیصر روم

۲۹۹ ـ قیصر روم فرمود که نامه‌هایی که پادشاهان به پدران او نوشته‌اند، جمع نموده به نظر او رسانند. روزی مشغول مطالعهٔ آن‌ها بود، در اثنای مطالعه چند نامه از پادشاه فرانسه به نظر او رسید که به جدّ او نوشته بود، از آن‌جا معلوم نمود که زمانهٔ سلطنت خاندان آن پادشاه بسیار کهن است و سال‌های دراز است که سلطنت در خانوادهٔ آن پادشاه برقرار است و این موجب تعجّب قیصر گردید. از اعیان سلطنت سبب پرسید؟ گفتند: این قدر می‌دانیم که ملوک فرانسه را در پادشاهی پایندگی هست و عمر ایشان دراز می‌باشد، لیکن سبب آن بر ما ظاهر نیست. قیصر فرمود که ما به جهت تحقیق این مطلب پیکی می‌فرستیم، پس نامه‌ای به پادشاه فرانسه نوشت و در طی آن نامه از سبب پایندگی دولت و درازای عمر ملوک آن‌جا سؤال نمود. سفیر چون وارد بلاد فرنگ شد و شاه از رسیدن او آگاهی یافت، او را به بارگاه طلب نمود. سفیر به مجلس شاه درآمد و نامه را رسانید، شاه نامه را خواند. سفیر بعد از چند روز جهت جواب نامه به بارگاه آمد، چون شاه او را ملاقات کرد، گفت: چنان می‌نماید که به جهت جواب نامه آمده‌ای؟ گفت: آری. شاه گفت: درخت کهن‌سالی در پیش عمارت ما است، هرگاه آن درخت از پای درآمد، ما جواب نامه را نوشته به تو خواهیم سپرد. سفیر با خود اندیشید که درختی قوی چگونه از پای درخواهد آمد. مدّتی منتظر افتادن آن درخت بود، بعد از چندی آن درخت بدون سببی از پای درآمد. سفیر نزد پادشاه آمده عرض نمود که درخت افتاد، اکنون باید که پادشاه به وعدهٔ خود وفا نموده، جواب نامه دهد. شاه گفت: جواب نامهٔ تو این است که دیدی هرگاه توجّهی نشود، درختی با این کهن‌سالی از پای درآید، پس اگر

نفوس کثیر خلق را متوجّه نشوند، چگونه خواهد شد. برو به پادشاه خود بگو که با مردم داد کند و عمّال خود را از ستم باز دارد، از این جهت نفوس متوجّه درازی عمر و پایندگی دولت او گردد.

انوشیروان و رعایا

۳۰۰ ـ یکی از عمّال انوشیروان به او نوشت فلان از رعایا چندان مال دارد که در خزانهٔ پادشاه عشر آن نیست. انوشیروان در جواب نوشت که سپاس خدای را که به سبب عدالتی که از ما به ظهور می‌رسد، رعیت‌های ما از ما غنی‌تر شده‌اند و بفرمود شخص گوینده را تأدیب کنند.

نصیحت حکیم

۳۰۱ ـ یکی از ملوک از حکیمی پرسید که بنای مملکت بر چه باید گذاشت؟ حکیم گفت: بر نیکی کردن با خیرخواهان و بدی با بدان، تا نیکان امیدوار گشته بر نیکی بیفزایند و بدان انزجار یافته، از بدی باز آیند.

دو رکعت نماز بین هر دو لقمه

۳۰۲ ـ شخصی بخیلی را گفت: سبب چیست که با این دوستی و رفاقت مرا مهمان نکرده‌ای؟ بخیل گفت: به جهت آن‌که از قوّهٔ اشتهای تو باخبرم؛ هنوز لقمه به دهانت نرسیده، لقمهٔ دیگر برمی‌داری. گفت: مرا مهمان کن، شرط می‌کنم که در میان هردو لقمه دو رکعت نماز به جای آورم.

نثر به از شعر

۳۰۳ ـ شاعر مهمل‌گویی قصیده‌ای نامربوط ساخته، برای شخصی خواند و از او پرسید: چگونه است؟ گفت: بسیار بی‌مزه و نامربوط ساخته‌ای. شاعر در خشم شده و او را دشنام داد. آن شخص گفت: الحق نثرت به مراتب از شعرت بهتر است.

علّت طلاق

۳۰۴ ـ شخصی با زنش مرافعه نمود و عازم شد که طلاقش گوید، زن به او گفت: آیا فراموش کردی آن مدت طولانی معاشرت و زندگانی با من را؟ مرد گفت: به سبب همین طول مدت است که می‌خواهم طلاقت دهم.

بیهوش

۳۰۵ ـ شخصی گفت: فلان شخص را دوش دیدم که از خوردن باده بیهوش افتاده بود. دانشمندی گفت: اگر هوش می‌داشت باده نمی‌خورد.

دیوانهٔ عاقل

۳۰۶ ـ نادانی دیوانه را گفت: روزها و شب‌ها در چه کاری؟ دیوانه تیزی داد. او گفت: ای بدبخت عقلا را چنین جواب دهند. گفت: نشنیده‌ای که کلم الناس علی قدر عقولهم؛ یعنی با هرکس به قدر عقل او تکلّم نما.

اسکندر و حکیم

۳۰۷ ـ دیوجانس، حکیم یونانی، را اسکندر طلب کرد، او عذر خواست و پیغام فرستاد: تو را کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت، تا آن‌ها با تو است، نزد من نیایی و تا این‌ها با من است پیش تو نیایم.

غلام مست

۳۰۸ ـ عمرو لیث صفاری را غلامی بود، شبی در حالت مستی امیر را دشنام داد، امیر به زندانش فرستاد. چون به هوش آمد به قتلش فرمان داد. غلام گفت: ای امیر من بد کردم در حالتی که بی‌هوش بودم، تو در حالتی که هوش داری بد مکن. بدین سخن سلطان از قتلش درگذشت.

بینی بزرگ

۳۰۹ ـ مردی که بینی بزرگی داشت، زنی را کابین کرد و برای ترغیب او گفت: اضافه بر شرافت نژاد بسیار صبورم. زن گفت: در تحمل تو شکی نیست، به جهت آن‌که چهل سال این بار گران را برداشتی و تحمل کردی.

حقوق پدر و پسر

۳۱۰ ـ شخصی به سبب حرکتی از پسر خود رنجیده، او را دشنام بسیار داد و گفت: آیا حقوق مرا فراموش کردی؟ پسر در جواب گفت: ای پدر بزرگوار، حقوق بزرگی که به سبب پدری بر من داری، حقوق کوچک مرا بر تو باطل و نابود نمی‌کند.

مدح و ذم

۳۱۱ ـ نادانی از روی بی‌اعتنایی می‌گفت: من هیچ پروا ندارم از این‌که کسی مدح من کند یا ذم. دانشمندی به او گفت: خود را آسوده و راحت کردی از آن‌چه مردمان شریف و بزرگوار به او مقیّدند.

شکم پرستی

۳۱۲ ـ شخصی از دوست خود پرسید: نمی‌دانم سبب چیست که ریشم زودتر از سرم سفید شد؟ در جواب گفت: جهتش این است که از چانهٔ خود بیش از سر کار گرفتی، از این‌رو آثار پیری زودتر نمایان شد. یعنی شکم‌پرستی را بر عقل و دانش ترجیح دادی.

یک زن کافی است

۳۱۳ ـ در یکی از دعوت‌های رسمی دولت فرانسه که تمام اعیان و اشراف و

سفرای دول حضور داشتند، دختر لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، از سفیر مراکش که مسلمان بود سؤال کرد: سبب چیست که شما مسلمانان به یک زن قناعت نمی‌کنید؟ به نظر من برای مرد یک زن کافی است و یک زن را آن قدرت هست که جمیع لوازم زندگانی و آسایش را برای شوهر و خانهٔ خود فراهم کند. او گفت: فرمایش شما درست است، لیک در وقتی زنی کافی تواند بود که مثل وجود شما صفات نیکو و اخلاق پسندیده و هنرهای مختلف داشته باشد. شاهزاده از این جواب بسیار خوش‌وقت شد و از سفیر تشکر کرد.

عاقبت پیراهن دزدی

۳۱۴ ـ شخصی پیراهنی دزدید و به پسر خود داد که بفروشد. پسر پیراهن را به بازار برای فروختن برد و رندان از او دزدیدند، پس با دست تهی مراجعت کرد. پدر از او سؤال کرد که پیراهن را به چند فروختی؟ گفت: به آن قیمتی که شما خریده بودید.

خدا کجا نیست؟

۳۱۵ ـ شخصی از طفلی سؤال کرد: اگر گفتی که خدا کجاست یک اشرفی به تو خواهم داد. در جواب گفت: اگر گفتی که خدا کجا نیست دو اشرفی به تو خواهم داد.

فقیر آزاده

۳۱۶ ـ توانگری حکیمی را دید که بر لب جوی آب نشسته و از سبزی‌هایی که بر روی آن می‌گذشت گرفته با نان جوین می‌خورد. گفت: اگر خدمت پادشاه اختیار می‌کردی تو را احتیاج به خوردن این‌ها نبود. حکیم در جواب گفت: اگر تو چون من قناعت می‌کردی داغ خواری و نوکری بر خود نمی‌گذاردی.

آوازی از پشت دوات

۳۱۷ ـ قاضی عضدی بسیار فربه بود. با یکی از علمای زبردست شیراز که ملّا پادشاه نام داشت و بسی لاغر بود مباحثه‌اش درگرفت و به طول انجامیده، به خصومت کشید. در پیش روی ملّا پادشاه دوات و قلمی بود، عضدی از روی تمسخر گفت که از پشت این دوات آوازی می‌آید، ببینید چه خبر است و مقصدش اشاره به حقارت ملّا پادشاه بود. ملّا در جواب گفت: از یک نطفه بیش‌تر از این متکوّن نمی‌شود. قاضی از این جواب شرمنده شد.

پادشاه ابله و ندیم دانا

۳۱۸ ـ پادشاهی ندیم خود را گفت: نام ابلهان این شهر را بنویس. ندیم گفت: از این خائفم که اگر نام اشخاص را بنویسم پادشاه را خوش نیاید، شاه گفت: مطمئن باش و هر که را ابله یافتی نام او بنویس و هیچ ملاحظه مکن. ندیم اول نام شاه را نوشت، شاه از دیدن آن برافروخت و گفت: اگر ابلهی را بر من ثابت نکنی تو را شکنجه کنم. ندیم گفت: تو صد هزار دینار طلا به فلان نوکر دادی که به فلان مملکت برود چیزی خریده، بیاورد. پادشاه گفت: آری. ندیم گفت: من آن مرد را می‌شناسم که در این ملک هیچ علاقه‌ای ندارد، اگر آن را در آن بلاد هزینه کند و خواهش پادشاه را انجام ندهد چه خواهی کرد؟ شاه گفت: اگر خرید کرد و آورد آن وقت چه کنی؟ ندیم گفت: آن زمان نام پادشاه دور کنم و نام ندیم ثبت کنم.

دو قاطر

۳۱۹ ـ لویی چهاردهم، پادشاه فرانسه، برای امر سیاسی سفیری به اسپانی فرستاد. سفیر رفت و بعد از انجام مقصد مراجعت کرد. لویی از احوال اسپانی سؤال می‌کرد، سفیر هم از جزئی و کلی آن‌چه دیده بود بیان می‌نمود. از جمله این بود که چون قریب دارالسلطنه رسیدم استری برای من آوردند و مرا بر او سوار کردند و

یک دسته فوج از پیش و پس و با عزّت وارد شهرم کردند. سفیر که به این‌جا رسید لویی از روی مزاح به او گفت: بسیار مشتاق بودم وارد شدن آن دو قاطر را به شهر اسپانی ببینم. سفیر هم بدون تأمل در جواب گفت: هیچ لطفی برای این اشتیاق نیست، چون که من سفیر و نمایندهٔ پادشاه بودم.

این همه مرغ، خروس لازم دارد

۳۲۰ـ ابونواس که از شعرا و ندمای هارون‌الرشید است، روزی به دربار خلافت رفت هارون که از دور او را دید به اهل مجلس گفت: اینک ابونواس می‌رسد، می‌خواهم او را مسخره کنم و امر نمود چند عدد تخم‌مرغ آوردند و به هر شخص یکی دادند. بعد به آن‌ها گفت: چون ابونواس وارد شود من از روی خشم به شما می‌گویم که بایست هر یکی از شما یک تخم بگذارد و الّا گردن او را خواهم زد؛ یکی بعد از دیگری خود را فشار داده یک تخم برآورید. در این میان ابونواس وارد شد، خلیفه به حسب دستور گفت: بایست هر یک از شما یک تخم بگذارد و الّا به قتل خواهد رسید. حسب الامر یکی یکی تخم از زیر خود درآورده و حضور خلیفه می‌گذاشتند، ابونواس ملتفت شد که این همه مقدّمات برای اوست که مقصّرش سازند، چون نوبت به او رسید بازوهایش را بر پهلو زد مثل خروس آواز برآورد قوقولی قوقو و گفت: این همه مرغ بدون خروس ممکن نیست، من خروس این‌ها هستم. خلیفه بخندید و او را انعام داد.

ابونواس و مأموران خلیفه

۳۲۱ـ روزی هارون برای مزاح جمعی را امر نمود که بروند به خانهٔ ابونواس و فرش و بستر خاص او را ملوّث نمایند و اگر مانع آمد بگویند خلیفه امر نموده است. آن‌ها برفتند و بر ابونواس وارد شدند، ابونواس سؤال کرد چه خبر است؟

مطلب را به او گفتند. گفت: امر خلیفه مطاع است، غیر از این دیگر امری نفرمودند؟ گفتند: نه. ابونواس یک چوب بسیار کلفتی به دست گرفت و آن‌ها را بر بستر خـود آورده گفت: هرچه خواهید بکنید اما کسی را نرسد که بول کند و اگر کـرد بـا ایـن چوب سر او را خواهم شکست چون براز[1] بدون بول ممکن نبـود متحیّـر ماندنـد و برگشته و به خلیفه خبر بردند، خلیفه بخندید.

خوشا به حال تو که مُردی!

۳۲۲ ـ شخصی نزد قاضی رفت و بر کسی ادعا کرد. قاضی گـواه طلبید، مدّعی ظریفی را به گواهی نزد قاضی آورد. قاضی از گواه سؤال کرد: تـو را چـه کـسب و کار است؟ گفت: گورکنی. گفت: مسائل قبرکنی و دفن میت را دانـی؟ گفـت: آری. گفت: آن وقت که مرده را به قبر سرازیر نمایی و در لحد خوابانی چه گویی؟ گفت: گویم که خوشا به حال تو که مردی و از شهادت دادن نزد قاضی راحت شدی.

صد خروار را پنجاه خروار فرض کن

۳۲۳ ـ شخصی نزد طبیبی رفت و اظهار کـرد: سه روز اسـت بیمـارم و هـیچ رغبت به غذا ندارم و ضعف زیاد بر من مستولی شده است. طبیب نبض او گرفت و پرسید: امروز چه خورده‌ای؟ گفت: چیز درستی نخورده و نیاشامیده‌ام، لـیکن چـون برای معالجه این‌جا می‌آمدم از دکان کلّه‌پزی رد می‌شدم، او تازه در دیگ را برداشته بود، بوی کلّه بر دماغم خورد، مرا خوش آمد نزد او رفته یک کلّه و سه پاچه گرفته با یک من نان تبریز خوردم، تو! پاچه را دو فرض کـن و نـان را نـیم مـن. بعـد بـه شیرینی رغبت نموده، دو سیر حلوای بادام گرفته خوردم، تو! یک سیر فـرض کـن، بعد به دکّان میوه‌فروش رسیدم دیدم انگور خوبی دارد تقریباً چهار پنج سـیر گرفتـه

---

۱. مدفوع.

خوردم، تو! دو سیر فرض کن. طبیب چون این بیانات را شنید، گفت: تو نیز حساب نگاه‌دار، شش ماه به سرسام مبتلا شوی، تو! سه ماه فرض کن، بعد از آن دو سال به مرض دق مبتلا شوی، تو! یک سال فرض کن، بعد از آن هردو چشمت کور شود، تو! یک چشم فرض کن، بعد از آن هر دو پایت شل شود، تو! یک پای گیر، بعد از آن به درد شکم بمیری و چون تو را در قبر نهند و صد خروار خاک بر بالای تو ریزند، تو! پنجاه خروار فرض کن.

پنجاه روز مفت خوری

۳۲۴ ـ قطب‌الدین شیرازی به مزّاحی معروف بود. در شیراز به محلّه جهودان رفت و گفت: مرا می‌شناسید که از حکمای دانشمند اسلامم و دین اسلام را به سبب من قوتی است؟ گفتند: آری. گفت: دلم از مسلمانان و مسلمانی گرفته، اگر شما آن قسمی که دل بخواه است مهمانی شایانم کنید، به دین شما درآیم و آیین شما را تقویت نمایم. جهودان از این خبر خوش‌وقت شدند و گفتند که مهمانی سهل است از جان و مال در راه تو مضایقه نکنیم. هر روزی در خانهٔ یکی از محترمین جهود میهمانی‌های بزرگ از او کردند و آن‌چه ممکن بود از برای آسایش و خوشی او فراهم آوردند. چون مدت چهل روز گذشت، نزد او آمدند که میعاد به سر رسید، باید که به وعده وفا کنی. گفت: ده روز دیگر بر مدت ضیافت بیفزایید، پذیرفتند، بعد از گذشتن ده روزه از جمیع طبقات یهود نزد قطب‌الدین آمدند و طلب وعده کردند، گفت: شما جهودان معلوم می‌شود که بسیار نادانید، من پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان می‌خورم و می‌نوشم و لباس ایشان می‌پوشم هنوز مسلمان نشده‌ام به پنجاه روز که طعام شما خوردم چگونه یهودی شوم.

خوانچه حرمسرا

۳۲۵ ـ یکی از اتابکان که فرمان‌فرمای شیراز بود خبر ظرافت‌های قطب‌الدین

را شنیده، خواست تا با او صحبتی دارد و ظرافتی کند. مجلسی ترتیب داد و از علما و اعیان دعوت کرد، من جملهٔ آن‌ها قطب‌الدین هم بود و او را بر جمیع مقدّم نشانید و تعظیم او به جا آورد. چون سفره کشیدند طعام پیش مردم چیده، خوانچهٔ[1] سر پوشیده‌ای نزد قطب‌الدین گذاردند و اتابک خادمان را گفته بود... گوسفندها را پخته بر آن سرپوش نهاده، نزد او نهند. چون امر به خوردن غذا شد و سرپوش را از خوان‌چه برداشتند، همه ملتفت شدند که اتابک با قطب مزاح کرده. قطب بی‌درنگ بانگ بر خادم زد که چرا اشتباه کرده‌ای؟ خوانچه‌ای که برای حرم‌سرا ترتیب داده‌اید این‌جا آورده‌ای؟ حضار بخندیدند و اتابک خجل شد و از ظرافت خود پشیمان گشت.

برّهٔ بریان

۳۲۶ـ روزی معاویه به خوردن برّهٔ بریانی مشغول بود، ناگاه عربی درآمد و در آن شرکت کرد و از روی گرسنگی و حرص گوشت‌ها را از هم می‌درید و استخوان‌ها می‌شکست. معاویه گفت: از رفتار تو چنان معلوم می‌شود که این برّه تو را شاخ زده است. اعرابی گفت: از این لطف تو دربارهٔ او معلوم می‌شود که مادرش تو را شیر داده. معاویه خندید و او را انعام داد.

سفیر ایرانی و کاپیتان انگلیسی

۳۲۷ـ یکی از سفرای ایران در لندن با کاپیتان نوفام انگلیسی آشنا شد. سفیر روزی آثار جراحاتی که در بدن داشت به رفیق خود نشان داده و از روی افتخار به او گفت: این‌ها اثر جراحاتی است که در جنگ‌هایی که با دولت ترک نمودیم بر من وارد شد. انگلیسی به او گفت: با این افتخارات و کثرت سوراخ گمان نکنم کسی مشتری پوست مبارک شما شود. سفیر از حرف‌های خود شرمنده شد.

---

۱. طبقی چوبی چهارگوش که در آن میوه یا خوردنی دیگر بگذارند.

حدّ فدک

۳۲۸ــ روزی هارون‌الرشید به امام موسی کاظم علیه السلام گفت: فدک را محدود نما تا به تو واگذارم، چون می‌دانم در این امر بر شما ستم شده است. امام علیه السلام فرمود: اگر به آن حدودی که هست محدود نمایم، نخواهی داد. هارون سوگند خورد که خواهم داد. امام فرمود: حدّ اول آن عدن است. هارون برآشفت، گفت: دیگر. گفت: حدّ ثانی او سمرقند است. رنگ هارون متغیّر شد، گفت: دیگر. گفت: حدّ سوّم او از آفریقا تا جبل الطّارق است. هارون سرخ شد، گفت: دیگر. گفت: حدّ چهارم او ارمنستان است. رعشه به دست هارون افتاد و مدتی سر در پیش انداخت و بعد از روی خشم به امام گفت: ای موسی علیه السلام تو حدود ممالک ما را نام بردی، یعنی آن‌چه از ممالک در حیطهٔ تصرف ما است حقّ بنی‌فاطمه است و بنی‌عباس غصب کرده‌اند. امام فرمود: ای هارون من از اول معذرت خواستم از تحدید کردن تو، خود اصرار کردی. هارون دم فرو بست و کینهٔ امام را در دل گرفت.

زنی مسلمانان را نجات داد

۳۲۹ــ العزّة لله که از سلاطین فاطمی مصر است حکومت شام را به «منشأ» نام یهودی و حکومت مصر را به «عیسی نصرانی» تفویض کرد و این دو حاکم بر مسلمانان ظلم و جور بسیار کرده و رعایت از همدین خود می‌کردند. زنی برای تظلّم نزد العزّة لله رفت و رقعه‌ای به او داد. او رقعهٔ او را نخواند و انداخت، زن فریاد برآورد که ای امیر تو را به آن خدایی که به منشأ ترسایان را و به عیسی عیسویان را عزیز کرد و مسلمانان را به واسطه تو ذلیل، نظری بر حالم افکن و به دادم رس. سلطان از این بیان متأثّر شد و به عرایض آن زن رسید و آن دو حاکم را عزل و اموالشان مصادره کرد و مال‌هایی را که به عنف از مردم گرفته بودند به اهلش رد کرد.

این سه شاهدند که مادیان نیست

۳۳۰ـ یکی از قضات اسبی را دیده پسند کرد، به فکرش رسید که آن را به حیله از صاحبش بگیرد. شخصی را گفت: برو ادّعا بر مادیان او کن (چون نمی‌دانست اسب نر است) و او را به مرافعه نزد من بیاور و هرچه حاصل شود دو نیمه کنیم. آن شخص نزد صاحب اسب رفت و گفت: این مادیان من است و او را به خدمت قاضی آورد. قاضی به صاحب اسب گفت: این مرد بر تو ادعا دارد، تو چه گویی؟ اسب را از آن او دانی یا خیر و اگر مال خود دانی آیا شاهد داری که این مادیان از تو است؟ گفت: آری، سه نفر شاهد عادل دارم. قاضی گفت: بیاور. آن مرد برخاست و جل اسب را بالا زد و هر دو خصیه و آلت اسب را به دست گرفته گفت: این شخص ادعای مادیان می‌کند این سه شاهدند بر این‌که مادیان نیست، پس قاضی خاموش شد.

اگر خدا به تو نظر داشت

۳۳۱ـ جمعی از خوارج بر حجّاج خروج کردند. بعد از زد و خورد بسیار خوارج شکست خورده فرار کردند، زنی از آن‌ها اسیر شد، او را نزد حجّاج بردند. حجّاج به او عتاب می‌کرد و او سر در پیش و چشم بر زمین دوخته بود، نه جواب می‌گفت و نه به جانب او نظر می‌افکند. یکی از حاضرین گفت: امیر با تو سخن می‌گوید و تو به او التفاتی نمی‌نمایی؟ زن گفت: من از خدای تعالی شرم می‌دارم که نظر به شخصی کنم که او نظر خود را از او برداشته. حجّاج گفت: از کجا بر تو معلوم شد که خدا نظر از من برداشته؟ زن گفت: از آن‌جا که اگر خدا به تو نظر داشتی، تو را به چنین ظلم باز داشتی.

مناجات

۳۳۲ـ طریح بن اسماعیل الثّقفی از شعرای مشهور است روزی بر منصور

عباسی درآمد و در صف شعرا ایستاد. منصور ملتفت او شده به طور عتاب خطابش کرد که ای بدبخت تو آن نیستی که شرم از خدای نکرده و در حق ولید بن عبدالملک اموی به این مضمون اشعار گفتی.

اگر به سیل بگویی که رو بگردان زود — در آن زمان که بود موج آن چو کوه گران

فرو رود به زمین یا زراه برگردد — نیاورد که رود برخلاف آن فرمان

طریح گفت: یا امیر، خدا گواه است که من در آن وقت که این ابیات را می‌خواندم دست‌های خود را برداشته و به طریق مناجات می‌خواندم و حوائج خود را از خدا می‌خواستم. منصور بخندید و انعامش داد.

شکم کار کند و شما بخورید

۳۳۳ـ مردی از روی شکایت به رفیق خود می‌گفت: عجب به زحمت شکم گرفتاریم، هفتاد سال است که کار می‌کنم و شکم می‌خورد. آن شخص گفت: خوب است چندی قرار بگذارید که شکم کار کند و شما بخورید.

خر عیسی اگر به مکه رود

۳۳۴ـ روزی دراشکوه در محضر پدر خود شاه‌جهان که از سلاطین مغول هند است در تعریف شاعری «چندربهان‌برهمن» که میر منشی او بود مبالغه کرد. شاه به رغبت تمام او را طلبید، برهمن حاضر شد، شاه به او گفت: از اشعار خود چیزی بخوان. برهمن غزلی شروع کرد تا به این شعر رسید:

مرا دلی است به کفر آشنا که چندین بار — به کعبه بردم و بازش برهمن آوردم

شاه را به گمان رسید قصد برهمن از این شعر توهین به کعبه و اسلام است، امر به زندانش کرد. از حسن اتّفاق افضل‌خان شیرازی که مرد محترم و خردمندی بود حضور داشت، فوراً گفت شاها:

خر عیسی اگر به مکّه رود — چون بیاید هنوز خر باشد

اگر برهمن هم بعد از برگشتن از مکّه به برهمنی خود ماند، عجب نباشد. شاه بخندید و برهمن را به او بخشید.

من فراموش کرده‌ام

۳۳۵ـ معلّمی از شاگردی که بیست ساله بود سؤال کرد که خالق تو کیست؟ شاگرد متحیّر ماند که چه بگوید، معلّم نیز به اصرار از او جواب می‌خواست، لذا بعد از تفکّر بسیار گفت: مادرم مرا خلق کرده است. چون جوابش احمقانه بود معلّم از طفل دیگر که سنش چهار پنج سال بیش نبود، همان سؤال را کرد، گفت: خدا خالق من است. معلّم او را تحسین کرد و به شاگرد اوّلین گفت: آیا شرمت نیامد که این بچّه با این کم سنی خالق خود را داند و تو با این سن و سال ندانی؟ گفت: استاد مرا از این غلط‌گویی معفو دار و سبب این‌که این بچه خالق خود را از من بهتر می‌شناسد، این است که مدت بسیاری نیست که خلق شده و من مدتی است که خلق شده‌ام، از این جهت او یاد دارد و من فراموش کرده‌ام.

از چاکر نوازی پادشاه ممنونم

۳۳۶ـ هنری هشتم پادشاه انگلیس، با فرانسس اول پادشاه فرانسه، هردو هم‌عصر و رقیب و مستبدّ و سریع الغضب بودند. هنری به جهت مطلبی خواست سفیری نزد فرانسس بفرستد و به جهت این سفارت «سرتومس موز» را که یکی از وزرای محترم بود نامزد کرد و مطلب را به او گفت و تأکید کرد که همان‌طور بدون کم و کاست و به همان الفاظ که او گفته است بگوید. سفیر چون از تندی مزاج فرانسس واقف بود به هنری گفت: اگر این سخنان را به او بگویم دیگر مالک سر نخواهم بود، هنری گفت هیچ وحشت نکن به شرف بریطانیا قسم! اگر سر تو را برید امر خواهم کرد که سر تمامی فرانسوی‌ها که در مملکت من‌اند ببرند. سفیر با خضوع گفت: از چاکرنوازی پادشاه ممنونم، لیک گمان نکنم که در تمام سرهای

فرانسوی سری که موافق با گردن من باشد یافت شود. هنری از این جواب خندید و او را از سفارت معاف داشت.

پادشاه در بازی مغلوب می‌شود

۳۳۷ـ لویی چهاردهم پادشاه فرانسه شبی با یکی از ارکان دولت خود مشغول بازی گنجفه[1] شد. بعد از آن‌که قدری بازی کردند صاحب منصب برلویی غالب و لیک، لویی مغلوبیت را منکر می‌شد. بنا شد حَکَمی قرار دهند، لویی به یکی از افسران که دور از بازی ایستاده بود اشاره کرد که این شخص را حَکَم قرار دهیم. خصم قبول کرد، لویی به او گفت: ببین که مغلوب کدام یکی از ما است، آن شخص پیش آمده بعد از تأمل گفت: در مغلوبیت پادشاه شکی نیست. لویی گفت: از کجا می‌گویی؟ گفت: از سکوت حاضرین بر من معلوم شد که پادشاه مغلوبند. لویی گفتهٔ او را تصدیق کرد.

جواهرات ملوکانه

۳۳۸ـ در عروسی یکی از اشراف رومانی که تمام زن‌های بزرگان حضور داشتند و لباس‌های ملوکانه و جواهرهای قیمتی به خود زده بودند، «کرنیلیا» دختر «سیسیون» پادشاه سابق، زن «سمیرنوس» قائد بزرگ رومانی نیز حضور داشت و چنان‌چه عادت زن‌هاست که آن‌چه دارند به هم‌دیگر می‌نمایند و در صدد هم برمی‌آیند ببینند که دیگری چه دارد، لباس سادهٔ لطیفی پوشیده و هیچ‌گونه جواهری به خود نزده بود. حسب العادة یکی از زن‌ها به شهزاده خانم ایراد کرد که چرا مثل سایر خانم‌ها لباس رنگین نپوشیده‌ای؟ شاهزاده گفت: آن جواهراتی که نزد من است، طرف نسبت با آن‌چه این‌ها پوشیده‌اند نیست و اگر خواهی تو را نشان دهم؟

---

۱. بازی با کارتهای چاپ شده، شبیه پاسور.

آن زن طالب دیدار آن‌ها شد، شاهزاده دو فرزند خود را که به زیـور دانـش آراسـته بودند خواست و اشاره به آن‌ها کرده گفت: این است جواهرات ملوکانهٔ من که برای وطن عزیز خود فراهم کرده‌ام و همه گفتار او را تحسین کردند.

قدر بر پای ایستادگان را بدانید

۳۳۹ ـ قاضی عبدالله گیلانی زوزنی از علمای با دانـش بـود، سـلطان محمـود غزنوی او را برای تعلیم فرزندان خود طلبید و از او رعایت می‌نمود و شاهزادگان را امر کرد زیاده از حد در تکریمش کوشند و اوامرش را پذیرند. قاضی چون بـه غـذا خوردن مشغول می‌شد به شاهزادگان امر می‌کرد که مانند خدمت‌گزاران یکـی جـام آب به دست گیرد و دیگری دستمال، تا او از خـوردن غـذا فـارغ شـود و ایـن بـر شاهزادگان ناگوار بود. نزد پدر خود از او شکایت کردند که قاضی مانند غلامـان بـا ما رفتار می‌نماید و در وقت خوردن غذا برای خـدمت مـا را برپـای مـی‌دارد. ایـن سخنان بر شاه ناگوار آمد، برای او پیغام فرستاد که فرزندان من شـاگردان توانـد نـه خادمان تو، عبدالله در جواب گفت: تو فرزنـدان خـود را بـرای تربیـت و آمـوختن اخلاق، ادب، دین و دنیا نزد من نهاده‌ای و خود می‌دانی که غرض مـن از ایـن کـار نمایش و بزرگی نیست، بلکه این کار برای آن کنم که چون به سلطنت رسـند و بـر مائدهٔ تنعّم نشینند قدر بر پای ایستادگان بدانند و از ایشان یاد کنند. شاه جواب او را پسندید و از او معذرت خواست.

حکیم و پادشاه دانا

۳۴۰ ـ حکیمی حاذق به بغداد آمد و به مجلس خلیفه ابوالعباس سفّاح، حاضر شد و گفت: برای خلیفه سه تحفـه آوردم. خلیفـه گفـت: آن چیسـت؟ گفـت: اوّل، خضابی است که موی سفید نشود. دوم، معجونی است که به سبب او غذای سنگین هضم شود. سوم، حَبّی است که پس از تناول قوه باه را به حدّی کند کـه هـر چنـد

شهوت راند ضعف عارض نشود. خلیفه زمانی تأمل کرد و گفت: ای حکیم! پیش از این سخنان، قدر تو نزد من بیش بود و من تو را از این داناتر گمان داشتم و عاقل‌تر می‌پنداشتم، امّا خضابی که گفتی سرمایه فریب و غرور است و انسان نباید بر خود تلقین اشتباه‌کاری کند، معجونی که ذکر کردی من از آن اشخاص نیستم که طعام بسیار خورم و به آن لذّت برم، چه از آن ناخوش‌تر که هر لحظه به جایی باید رفت که در آن، نادیدنی باید دید، و حَبّی که نام بردی برای مباشرت با زنان و افراد در شهوت‌رانی، شعبه‌ای است از جنون که خلیفهٔ روی زمین هر روز پیش زنی به دو زانو درآید و چاپلوسی نماید.

قانون زور

۳۴۱ ـ میان ناپلئون پادشاه فرانسه و دولت اطریش جنگی واقع شد. ناپلئون یکی از شهرهای معتبر اطریش را محاصره نمود و مدت آن به طول انجامید و بر اهالی شهر صدماتی وارد آمد، آخر ناچار از زور گرسنگی شهر را تسلیم کردند و ناپلئون با فوج خود به شهر درآمدند و مردم را در حالت پریشانی دیدند. از جانب ناپلئون اعلانی منتشر شد که احدی از فرانسوی‌ها حق تعدّی بر کسی ندارد و جان و مال همه در امان من است و اگر از لشکریان به کسی تعدّی رود مجازات خواهد شد و تمام طبقات مردم نیز به خود مشغول باشند. بعد از این اعلان هر کسی به کار خود مشغول شد.

دهقانی بعد از شنیدن این اعلان چند عدد مرغ برداشته به طرف شهر روانه شد تا آن‌ها را فروخته قوتی فراهم کند چون به دروازهٔ شهر رسید یکی از لشکریان فرانسه یک دانه مرغ از دهقان گرفت، دهقان مطالبهٔ وجه کرد، او گفت پول ندارم و بایستی مجّاناً به من بدهی. دهقان گفت: پادشاه امر کرده بر کسی تعدّی نکنید. لشکری گفت: تمام این‌ها درست است، اما یک پول از من نخواهی دید. دهقان به سرا پردهٔ

ناپلئون رفت و تعدّی که بر او رفته بود مفصلاً بیان کرد. ناپلئون بعد از شنیدن این ماجرا بسیار برآشفت و پرسید او را می‌شناسی؟ گفت: اگر ببینم می‌شناسم. ناپلئون امر کرد آن مقدار سربازی که بر در دروازه بودند حاضر نمایند، چون حاضر کردند یکایک را از نظر دهقان گذرانید تا به سرباز متعدّی رسید. دهقان گفت: همین است، ناپلئون آن سرباز را نزد خود طلبید و گفت: تو مرغ این شخص را گرفتی و قیمت ندادی؟ گفت: آری. گفت: اعلان مرا نشنیده‌ای؟ گفت: شنیدم. ناپلئون گفت: پس چرا تعدّی به او کردی؟ گفت: این مطلب را محرمانه عرض می‌کنم. گفت: بگو. سرباز سر بیخ گوش ناپلئون گذاشته و گفت: آیا این شهر که به قهر و غلبه گرفتی و هزارها از مردمش را نابود کردی مال پدر تو بود؟ گفت: نه. گفت: آیا بیچارگان این شهر به حقوق دولت فرانسه تعدّی نموده بودند؟ ناپلئون گفت: نه. گفت: پس به چه مجوّز و قاعده به آن‌ها این قدر تعدّی کردی و به این روز سیاهشان نشاندی؟ گفت: به قانون زور. گفت: من هم به همین قانون این مرغ از او گرفتم. ناپلئون را این جواب خوش آمد و گفت: دیگر از این قوانین مکن و رهایش ساخت و دهقان را دلجویی کرده و انعامش داده، مرخص نمود.

قریه و دهی خراب یافت نمی‌شود

۳۴۲ـ محمد بن اسحاق، والی خوزستان، را وزیر دانشمند و باهنری بود که جمیع دوایر مملکت را با کمال انتظام و خوبی اداره می‌کرد. بعضی از ارکان مملکت چون موقع چاپیدن چیزی به آن‌ها داده نمی‌شد، همیشه در کار برانداختن آن وزیر با تدبیر بودند و اغلب نزد محمد بن اسحاق از او سعایت می‌کردند و او التفات به گفتهٔ آن‌ها نمی‌کرد؛ عاقبت تیر تزویر ایشان بر هدف مقصود آمده، وزیرِ محمد بن اسحاق را معزول ساختند.

وزیر چند روزی صبر پیشه کرد تا شعلهٔ خشم محمد فرو نشست، آن‌گاه پیغام

داد که من بنده در ذمّت این دولت، حقوق بسیار دارم و چون در این ایام از منصب و مال دور مانده استدعا دارم که امیر از مملکت خود قریهٔ ویرانه‌ای به من دهد تا به زحمتِ خود آن را آماده کرده و از آن معاش به دست آورم، امیر به او جواب فرستاد که هر قریه که تعیین نمایی ما به تو واگذار کنیم. وزیر جواب داد که چون در امور ملکی هیچ علاقه نداشته‌ام، تجسّس کردن من مشکل است، باید که از ارباب مناصب بخواهید تا قریه‌ای تعیین شود.

امیر دیوانیان را فرمود که قریهٔ خرابی پیدا کنند تا به وزیر معزول داده شود. دیوانیان تجسّس بسیار کرده دیدند که هیچ قریه و دهی که آباد نباشد نیست، این کیفیّت را به امیر گفتند. امیر به وزیر خبر داد که قریه و دهی خراب یافت نمی‌شود، هر ده و قریه آبادی را که خواهی تو را بخشم. وزیر گفت: غرض من دهکدهٔ ویران و آباد نبود، بلکه می‌خواستم بر امیر واضح و روشن شود که به سبب حسن خدمت و صداقت و التفات من در مدت خدمت، چندان مملکت آباد شده است که دهی خراب در تمام مملکت یافت نمی‌شود و بر امیر لازم است که آن کس که وزارت را به او تفویض نمودید بدین نسق رفتار کند که من کرده‌ام. امیر از غفلت بیدار شده از وزیر معذرت خواست و گفت: هیچ کس را غیر از تو لیاقت این امر نیست و باز منصب وزارت را به خود او تفویض کرد.

غلام دروغگو

۳۴۳ـ ربیع حاجب گوید: نوبتی شخصی، عریضه‌ای به منصور خلیفهٔ عباسی داد به این مضمون که نزد فلان کس که از اعیان کوفه است، بنی‌امیّه نقود و جواهر بسیار امانت گذاشته‌اند. منصور آن شخص را طلبیده گفت: مال وافری از بنی‌امیّه نزد تو است، باید که آن را تسلیم نمایی و بهانه نیاوری وگرنه جبراً از تو بستانیم. آن مرد گفت: ای خلیفهٔ دوران، تو وارث بنی‌امیّه‌ای؟ گفت: نه. گفت: ایشان تو را وکیل

کرده‌اند که آن مال را از من باز گیری؟ گفت: نه. گفت: پس حسب قانون شریعت تو را بر من چه حقی و چه طلبی است؟ منصور از شنیدن این بیان ساعتی سر در پیش انداخت و اثر غضب بر وی ظاهر گشت، آن‌گاه سر برآورده گفت: چون بنی‌امیّه در اموال مسلمانان خیانت کرده‌اند و مال ایشان را به غضب گرفته‌اند بر من که والی مسلمین هستم لازم است که آن اموال را گرفته در مصالح آن‌ها صرف نمایم.

آن مرد گفت: خلیفه درست می‌فرماید، اما آیا بر او معلوم است که آن‌چه از مال بنی‌امیّه نزد من است از آن جمله است که ایشان از مردم به جبر گرفته‌اند یا نه؟ و این معنی را به دلیل، ثابت باید کرد. منصور به ربیع گفت که ما را بر این مرد حجّتی نیست. سپس گفت: آیا حاجتی داری؟ گفت: آری. منصور گفت: بطلب. آن مرد گفت: آن شخص که سعایت کرده و این سخن را به خلیفه رسانده است، حاضر فرمایید تا من او را رسوا کنم و سوگند دهم به جهت آن‌که از بنی‌امیّه نزد من هیچ امانتی نیست و نخواستم که گفتار خلیفه انکار و فرمایش او را رد کنم. منصور بفرمود سخن‌چین را حاضر کردند، چون حاضر شد آن مرد گفت: یا امیرالمؤمنین این شخص غلام زرخرید من است و چندی قبل سه هزار درهم به او داده، وی را برای تجارت فرستادم و مدتی نابود گشته اکنون او را بدین‌جا می‌بینم. منصور از غلام پرسید: گفتهٔ او راست است؟ غلام اقرار کرد و گفت: چون پول‌های آقای خود را تلف کرده بودم می‌ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم، این افترا به او بستم.

منصور به آن شخص گفت که غلام خود را بگیر و هر عقوبت که خواهی به وی کن. آن مرد گفت: به جهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و سه هزار درهم دیگر هم به او می‌دهم. منصور گفت: آزادی کافی است، درهم دادن برای چیست؟ گفت: به شکرانهٔ آن‌که به واسطهٔ او در بساط خلافت راه یافتم، منصور او را تحسین کرده و خلعت شایان بدو داد.

یوم الطّین

۳۴۴ـ «رمیکه»، جاریهٔ معتمد بن عباد، امیر اشلبیه (یکی از بلاد اندلس) بود و در زیبایی ممتاز و امیر را بدو محبت و تمامی فرزندان معتمد از رمیکه است و او اگر چه مانند اقران خود در موسیقی ربطی نداشت، امّا حلاوت گفتار را به درجهٔ کامل دارا بوده و امیر زیاده از حد به او مأنوس و از مصاحبت او بی‌نهایت محظوظ می‌گردید، و انجام خواهش وی بر ذمهٔ خود فرض می‌دانست و همیشه درصدد بود که اسباب خوشی او فراهم آورد. روزی «رمیکه» جمعی از زنان دهقان را دید که مشک‌های شیر بر دوش انداخته و با پای برهنه در گل‌ها راه می‌روند و شیر می‌فروشند. او نیز هوس کرد که پابرهنه در گل‌ها راه رود و به شغل ایشان تشبّه نماید. معتمد همان وقت امر نمود که در ایوان آن عمارت که تمام مفروش به سنگ‌های مرمر شفاف بود گلی ترتیب دهند، به این قسم که نصف آن خاک و نصف دیگر عنبر و مشک و زعفران و عود و صندل و دیگر عطرها آمیخته با گلاب خمیر کنند؛ به دستور او چنان کردند. «رمیکه» با جمعی از زن‌ها و دختران خانوادهٔ سلطنت، مشک‌های شیر به دوش انداخته با پای برهنه در آن گل‌ها راه می‌رفتند و به تقلید زن‌های دهقانی به حاضرین شیر می‌فروختند.

گویند چون معتمد به دست پادشاه اندلس اسیر شد، او را با حالت ذلت با «رمیکه» در یکی از قلاع محبوس کردند و آن‌جا روزگار می‌گذرانیدند، ولی با آن همه لطف و محبت و التفاتی که معتمد دربارهٔ «رمیکه» به جای آورده بود، معذلک تحمّل همراهی با او را در ذلّت و مسکنت نمی‌نمود. روزی به معتمد گفت که من هرگز از تو خیری ندیده‌ام. معتمد گفت: و لا یوم الطّین؛ یعنی حتی در روز گل، از من خیری ندیدی؟ و اشاره کرد به همان روز که به جهت یک خواهش بی‌معنی آن‌قدر عطر فراهم آوردند که مبادا دل او به دست نیامده و خلاف آرزوی او عمل

آید. «رمیکه» از این جواب و یادآوری معتمد بسیار خجل و شرمنده شد و از او معذرت خواست.

عبدالله زبیر و سخنان حکیمانهٔ مادر

۳۴۵ـ بعد از امام حسین بن علی علیهما السلام، عبدالله بن زبیر در مکه ادعای خلافت کرد و مردم را بر بنی‌امیّه بشورانید و جمع بسیاری اطراف خود جمع نمود و با بنی‌امیّه جنگ‌های سخت کرد و به واسطهٔ بخل و امساکش اغلب اطرافی‌هایش از دورش پاشیدند، مگر معدودی. حجّاج بن یوسف، به امر عبدالملک بن مروان او را در مسجدالحرام محاصره کرد که هفت ماه مدت آن طول کشید و به سبب سختی و طول محاصره و نبودن آذوقه، همراهان او رهایش ساخته، رفتند، حتی دو پسر او که حمزه و حبیب نام داشتند، آن‌ها هم پدر خود را گذاشته، رفتند و با او نماندند، مگر پسرش زبیر و مادرش اسماء ذات النطّاقین که دختر ابی‌بکر بن ابی قحافه بود و دسته‌ای از دوستان او. در آن وقت عبدالله بن زبیر نزد مادر خود اسماء آمده، گفت: ای مادر همراهان دست از یاری من کشیده رفتند، بلکه اهل و فرزندان در این سختی ترک من گفتند، اینک اندکی ماندند که آن‌ها هم بیش از ساعتی صبر و ثبات نخواهند داشت، اگر من تسلیم شوم حجّاج و یارانش در پذیرفتن مطالب من حاضر خواهند بود و هیچ مطلبی را رد نخواهند کرد. ای مادر رأی تو در این باب چیست؟ اسماء گفت: ای فرزند، تو تکلیف خویش را از من بهتر می‌دانی، اگر در استحقاق خود تردیدی نداری و بر یقینی که خلق را به حق دعوت می‌نمایی، مقاومت کن و ثابت‌قدم باش و بدان که اصحاب تو به درجهٔ شهادت رسند و خود را مقهور بنی‌امیّه مساز و قلّادهٔ بندگی آن‌ها را بر گردن منه، امّا اگر قصد تو دنیا و ریاست بوده، بد بنده‌ای بودی که جمعی از مخلوق خدا را به هلاکت دادی، و اگر گویی من

محقّم لیک به سبب ضعفی که بر من تاری شده چاره‌ای جز تمکین و تسلیم نداریم، گویم این کار آزادگان نیست و دور از شرافت و بزرگواری است، مگر تو تا کی زنده خواهی بود، پس همان به که بی‌درنگ از خود دفاع کرده تا راه آخرت پویی و برای دو روزهٔ زندگانی در دنیا ذلّت بر خود راه مدهی. عبدالله گفت: از آن خوف دارم که بعد از کشتن من بنی‌امیّه مرا مثله نمایند. اسماء گفت: ای فرزند! گوسفند که کشته شد اگر پوست از او برکنند متألّم نشود، از خدای تعالی یاری خواه و در عزم خود راسخ باش. عبدالله دست مادر خود بوسید و جنگید تا کشته شد. پس از قتل عبدالله، حجّاج، اسماء مادر عبدالله را به مجلس خود طلبید، ولی او حاضر نشد. ثانیاً با تهدید امر به احضار او کرد، تمکین ننمود. دفعهٔ سوم خود به حضور حجّاج رفت، حجّاج به او گفت در این بلا که بر عبدالله وارد آوردم مرا چگونه یافتی؟ اسماء گفت: چنان یافتم که دنیای پسر مرا خراب کردی و آخرت خود را.

تدبیر عمربن عبدالعزیز برای برچیدن لعن امام علی علیه‌السلام

۳۴۶ـ در سلطنت بنی‌امیّه از ابتدای حکومت معاویه تا اول خلافت عمر بن عبدالعزیز چنین دستور بود که همه روز و بر سر منابر، در تمام قلمرو حکومت خود به امام علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام لعن می‌کردند و به مردم گفته بودند که در این کار ثواب بزرگی است.

عمر بن عبدالعزیز این کار را نپسندید و بر او ناگوار بود، لیک چون مدت‌ها این کردار زشت ادامه داشت و خلفای اموی در اجرای این کار می‌کوشیدند از این‌رو نتوانست که یک مرتبه منع کند، به جهت این‌که چنین در ذهن مردم کرده بودند که این مثل یکی از فرایض است و به جای آوردن او مزید اجر و ثواب شود. عمر بن عبدالعزیز تدبیری اندیشید و به یکی از اطبّای یهود تعلیم کرد که در محفلی که

بزرگان و ارکان و اعاظم بنی‌امیه و اعیان شام حاضر باشند، در آن مجلس بیا و دختر مرا برای خود خواستگاری نما، چون چنین کنی من به تو گویم که این چگونه ممکن است، به جهت این‌که تو بیگانه از دین هستی؟ جواب بگو: پس پیغمبر شما چگونه دختر خود را به علی بن ابی‌طالب داد؟ من در جواب گویم: علی بزرگترین رکن از ارکان اسلام است و به جد و جهد او، رایت اسلام بلند شد و قوّت گرفت. تو در جواب بگو: اگر چنین است پس چرا بر منابر به او ناسزا می‌گویید؟

بر حسب دستور، طبیب یهودی در روز معهود به مجلس درآمد و دختر عمر را برای خود خواستگاری نمود و همان بیانات سابق میان ایشان رد و بدل شد. بعد از این گفت‌وگو، عمر بن عبدالعزیز روی به اهل مجلس کرده و گفت: جواب یهودی را بگویید، همگی سر را به زیر انداختند، پس عمر نهی صریح کرد که دیگر به آن کار زشت زبان نگشایند و آن حکم را امر کرد در تمام مملکت منتشر سازند.

تقلید صدای حیوانات

۳۴۷ ـ مرزبان از جملهٔ افسانه‌سرایان و آوازخوانان شاپور بود. وقتی شاه از او رنجید و از خدمت خود براند، مرزبان به زحمت، آواز سگ و گرگ و اسب و استر و خر و دیگر بهایم بیاموخت و به تدبیری خود را نزدیک به خلوتگاه و خوابگاه شاه رسانید و پنهان شد و آن‌جا بود تا شاه خلوت کرد، آن وقت بانگی چون بانگ سگ برآورد و آن‌چنان به بانگ سگ شبیه بود که شاه یقین کرد که سگ داخل عمارت شده است، گفت: چرا این‌جا سگ آمده است؟ مرزبان، مجدداً بانگی چون گرگ برآورد، پادشاه به وحشت افتاد و از خوابگاه به زیر آمد. مرزبان مانند خر، نهیقی برکشید و غلامان شاه برهم ریختند و به جست‌وجو برآمدند و هرچه به او نزدیک شدند آن آواز را فرو گذاشته آواز دیگر چون یکی از جانوران برمی‌آورد. از

این آوازهای مختلف دهشتی به همه روی داد، آخر یک دسته از غلامان با شمشیرهای کشیده به طرفی که آواز می‌آمد هجوم نمودند، مرزبان را یافتند و به شاه رساندند که این آوازها از مرزبان بود. شاه او را بخواست و به او گفت: بدبخت، سبب این کار چه بود؟ گفت: از وقتی که قبلهٔ عالم از من دلگیر شد یزدان دادگر مرا به صورت سگ و گرگ و اسب و استر و خر مسخ فرموده است. شاه از تقصیر او درگذشت و به منزلتی که داشت باز گردانید و به منادمت او شاد گردید.

مگر عمیر مُرد

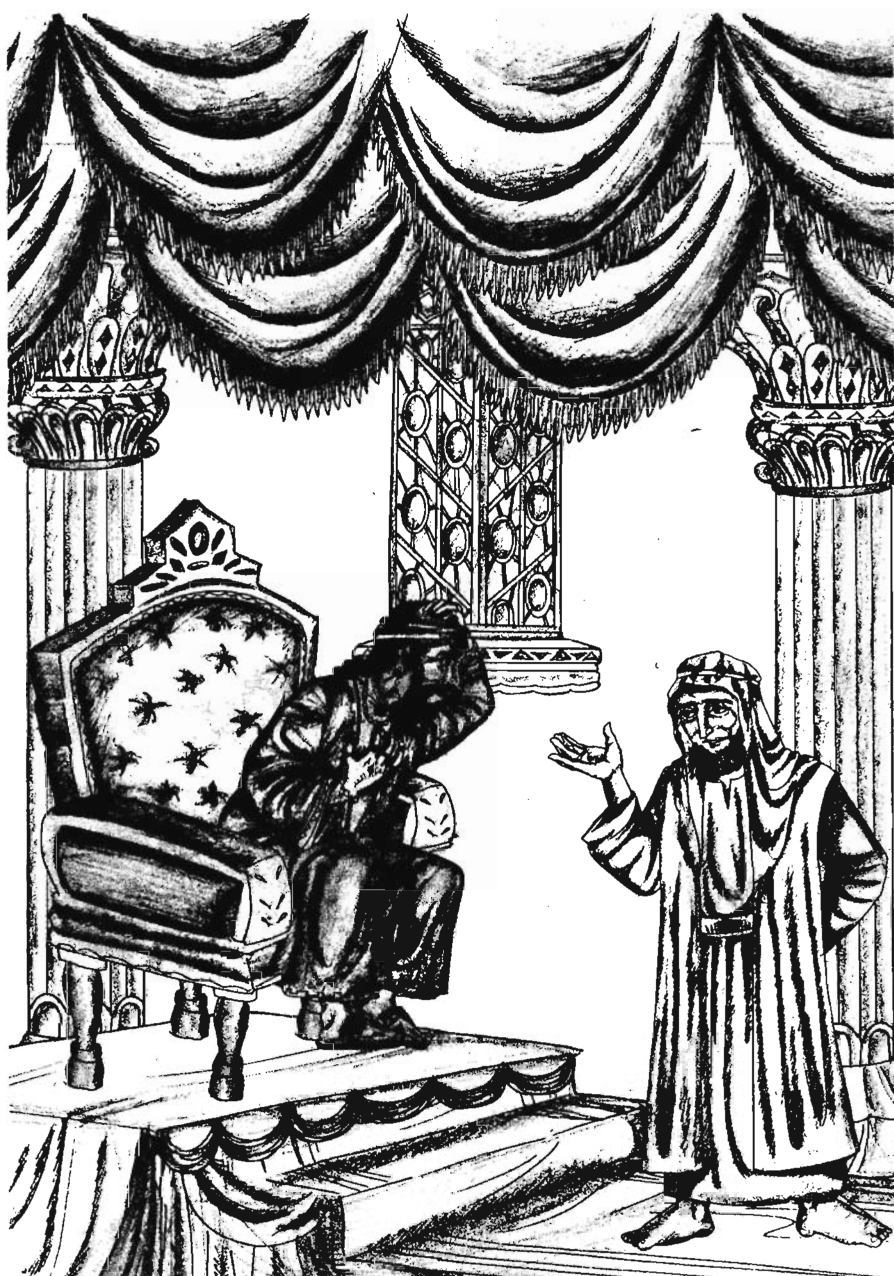
۳۴۸ ـ حجّاج بن یوسف، عربی را از نواحی عراق حکومت داد. عرب مدتی بر سر حکومت خود بود تا روزی یکی از اعراب که از همسایگان قبیلهٔ او بود به نزد او رسید، در حالی که طعام حاضر و مشغول به خوردن بود و اعرابی بسیار گرسنه می‌نمود. حاکم بنای پرسش را از او گذاشت و از اهل و عیال و خاندان خود جویا می‌شد، اعرابی حالات یک یک را بیان می‌کرد. حاکم گفت: پسرم عمیر در چه حال است؟ اعرابی گفت: چنان‌چه تو دوست داری و تمام قبیله به وجود او مفتخر است و او سزاوار بزرگی و سیادت است. حاکم گفت: مادر عمیر در چه کار است؟ گفت: در صلاح عافیت و سرپرستی خانهٔ تو است. گفت: حالت خانه و آشیانه چیست؟ گفت: به اهل و کسان خود آباد است. گفت: سگ من ایقاع در چه حال است؟ گفت: از آواز او شیر رم می‌کند و به مثل پروانه تمام شب به دور خانهٔ تو می‌گردد و پاسبانی می‌کند. گفت: از شترم زریق باز گوی، گفت: از مستی و چاقی اعضایش نزدیک است به هم متصل شود. حاکم چون این پرسش‌ها را نمود به خادمش اشاره نمود که خوان طعام را بردارد و بر بالش خود تکیه کرده به عرب گفت: روی تو بسیار مبارک و میمون بود. دیگر باره آن‌چه گفتی بازگو. عرب چون

از طعام مأیوس شد گفت: هرچه خواهی بپرس تا باز گویم، حاکم گفت: برگوی از وقتی آمدی سگم ایقاع را دیدی؟ گفت: مردهٔ او را دیدم. گفت: سبب مرگش چه بود؟ گفت: از گوشت شترت خورد و به خناق گرفتار شده مرد. گفت: مگر شترم مرده است؟ گفت: آری. گفت: سبب مرگش چه بود؟ گفت: از کثرت مشقّت و زیادت بارکشی برای واردین بر سر قبر مادر عمیر، حاکم برآشفت که مگر مادر عمیر مرد؟ گفت: آری. گفت: سببش چه بود؟ گفت: از بس که بر عمیر گریست. حاکم بسیار متغیر شد و از روی وحشت و دهشت پرسید مگر عمیر مرد؟ گفت: آری. گفت: سببش چه بود؟ گفت: خانه بر سرش فرود آمد. گفت: پس خانه‌ام خراب شد؟ گفت: آری. حاکم دیگر تاب نیاورده و چوب کشیده بر اعرابی حمله برد و او هم فرار کرد.

چگونه یزید ولیعهد شد

۳۴۹ ـ معاویه بن ابی‌سفیان مدت هفت سال در خیال بود که یزید را به ولایت عهدی اختیار کند، ولی از انکار مردم بیم‌ناک و همیشه بین خوف و رجا بود؛ چون یزید را هیچ لیاقت نبود و همه او را سفّاک و بی‌باک و زناکار و شراب‌خوار می‌دانستند و اغلب به مصاحبت سگ و بوزینه و شاهد و شکار می‌گذرانید و همه از او متنفّر بودند، حتی اقربای او.

بالجمله در سال پنجاه و سیّم هجری معاویه به عمّال و کارگزاران خود نوشت که می‌خواهم یزید را به ولایت عهدی برگزینم. مروان بن حکم و سعید بن عاص و عبدالله عامر که از بنی‌امیّه بودند به او نوشتند که در این کار عجله مکن و دست بازدار تا با اهالی مدینه مشورت نماییم و خیالات آن‌ها را دریابیم. معاویه چند روز صبر کرد و یزید را برای حج به مکّه فرستاد و اموال زیادی به او داد و گفت: از



بخشش خودداری مکن. یزید هم به دستور پدر عمل کرد و جماعتی را به دستیاری درهم و دینار دوست خود ساخت، لیک عموم مردم از وی رمیده خاطر بودند و با خیال ولایت عهدی او نمی‌آرمیدند، ولی معاویه مردم را به ولایت عهدی یزید دلالت می‌کرد. روزی معاویه، احنف بن قیس را که از دانشمندان عرب بود طلبید و به او گفت: تو در ولایت عهدی یزید چه می‌بینی و چه رأی داری؟ احنف گفت: اگر به راستی سخن گویم از تو می‌ترسم و اگر دروغ گویم از خدا، خواهش می‌کنم که مرا از این مشورت معاف داری.

بالجمله همواره معاویه در تمهید این امر رنج می‌برد و روز برمی‌شمرد تا در سال پنجاه و پنجم هجری که یکباره خیال خود را آشکار ساخت و بزرگان قبایل را طلبید و برای انجام آن مقصد، مجلسی پرداخت و سخن یزید به میان آورد.

محمد بن عمرو بن خزم که از اعیان مدینه بود، برخاست و گفت: ای معاویه اگر چه یزید به کثرت ثروت و مزید مروّت سرشناس است، لیک تو در این مهم غوری نیکوتر از این نما و پشت و روی این کار را بهتر ملاحظه فرما و بیاندیش.

پس معاویه عبدالله بن عمر بن خطاب را طلب کرد و با او در امر یزید ابواب مشاوره گشاد. عبدالله گفت: ای معاویه، این کار خردی نیست که به دست گرفته‌ای، نیکو بنگر که بر سر امّت محمّد که را ولایت می‌دهی و فردا که قیامت فرا رسد و میزان حساب برپای شود از تو چگونه بازپرسی خواهند کرد؟ معاویه چون این سخن خلاف طبیعت بشنید، آهی سرد برآورد و گفت: ای عبدالله، تو مرد نیک‌اندیشی و سخن به میزان عقل خویش فرمودی، از تو بیش از این نتوان خواست، لیک دانسته باش که از پسران صحابه جز یزید و چند تن دیگر به جای نمانده است و یزید در نزد من از پسر دیگران محبوب‌تر است. چون سخن بدین‌جا رسید دیگر کسی را مجال گفت‌وگو نماند و مجلس به هم خورد و هر کسی به منزل خود رفت.

روز دیگر معاویه ضحّاک بن قیس را که شحنهٔ[1] شام بود طلبید و گفت: من امروز از بزرگان عرب مجلسی ترتیب خواهم داد و درخصوص یزید گفت‌وگو خواهم کرد، تو و چند نفر دیگر که خواهم خواست، در مجلس مرا به ولایت عهدی یزید ترغیب نمایید. ضحّاک گفت: به چشم. چون مجلس مرتّب شد و بزرگان عرب جمع آمدند، معاویه ابتدا به سخن کرد و فصلی در سپاس و ستایش یزدان پاک بپرداخت و رسول خدا را درود فرستاد و فضل و نعم خداوندی را به یاد آورد و خدمات خود را به ملت بیان کرد. آن‌گاه در ترویج دین و تعظیم شعائر اسلام شرحی بیان کرد و در معنی ﴿أَطِيعُواْ اللَّهَ وَأَطِيعُواْ الرَّسُولَ وَأُوْلِي الأَمْرِ مِنكُمْ﴾[2] چیزی گفت، پس از آن، سخن را چنان‌که از سلاست نیفتد نرم نرم به ذکر یزید پیوسته کرد.

ضحّاک بن قیس به پای خاست و بانک برآورد که یا امیرالمؤمنین! عنان سخن باز کش، دانسته باش که هیچ کس در این جهان دیر نپاید و انسان را از مرگ گریز نباشد، لاجرم واجب است که بر مردمان ولیعهدی بگمارید و امّت محمّد را چون رمهٔ بی‌شبان نگذارید. اینک یزید دست پروردهٔ تو است، فضل و علم او را تو آموزگار بوده‌ای، پس او را ولیعهد خویش کن و مردم را به طاعت او فرمان ده. ضحّاک این جمله بپرداخت و خاموش بایستاد.

آن وقت سعید بن عاص برخاست و گفت: یزید مردی است که ملجأ رجاء مردم تواند بود و نیاکان سلف را بهترین خلف است، معاویه گفت: ای پدر امیّه بنشین که داد سخن بدادی و از باب بسته چیزی به جای نگذاشتی. از پس او یزید بن المقنع برخاست و گفت: اینک امیرالمؤمنین است و به جانب معاویه اشاره کرد و چون به

---

۱. داروغه، محتسب.

۲. نساء(۴): ۵۹.

جهان دیگر رود، آن یک ولیعهد است و به سوی یزید اشاره کرد و اگر کسی بر این کار سر فرود نیاورد این است سزای او و به شمشیر خود اشاره کرد.

معاویه از این بیانات بسیار خوش‌وقت شد و او را گفت: بنشین که تو سیّد الخطبایی و سخن درست و سنجیده گفتی. بعد از او حصین بن نمیر السکونی به پای خاست و گفت: ای امیر! سوگند به خدای، اگر یزید را به ولایت عهدی اختیار نکنی و به جهان دیگر روی، امّت محمّد را ستم کرده باشی و ایشان را چون رمهٔ بی‌شبان گذاشته‌ای. آن وقت معاویه به جانب احنف بن قیس نگریست و گفت: یا ابابحر! چیست که چیزی نمی‌گویی؟ احنف گفت: یا امیرالمؤمنین، تو یزید را از ما نیکوتر شناسی و معروف و مستور او را از ما بهتر دانی، اگر چنان دانسته‌ای که می‌تواند متصدّی امر خلافت باشد چنان‌که احکام خدای را مخالفت نکند و امت محمد را زیان نرساند، این‌قدر محاوره و مشاوره لازم نیست، خلافت را به او باز گذار و خود و مردم را میازار و اگر می‌دانی این بار گران را حمل نتواند و از مناهج صعب به مسالک سهل نرساند، این قدر مکوش و آخرت خود را به دنیا مفروش و از سخط یزدانی و عقاب و عذاب آن جهانی بیاندیش و برما از این بیش نیست که آن‌چه گویی سمعنا و اطعنا گوییم. آن وقت مجلسیان برخاستند و با یزید بیعت کردند.

دعائی که اثر نکرد

۳۵۰ ـ قبل از آن‌که رایت دولت بنی‌عباس ارتفاع یابد، حمزه نامی همیشه با ابوجعفر منصور رفاقت می‌کرد و چون «سفاح» به مرتبهٔ خلافت رسید و دولت او بالا گرفت، اکابر چون به خدمتش مبادرت کردند، منصور به حمزه التفاتی ننمود. بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته عتابی چنان‌که بندگان مخلص کنند تقریر کرد، منصور از وی عذر خواست و فرمود: تا چهار هزار درهم به او دادند و گفت: این مبلغ را سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا.

چون سفاح وفات یافت و منصور بر مسند خلافت نشست، حمزه به مجلس او درآمد، منصور پرسید: مقرر نشده بود که نزد ما حمزه گفت: آمده‌ام تا رسم تهنیت به جای آورم. منصور گفت: خوب کردی اکنون هزار درم بستان و برو. حمزه گفت: به خدا که اگر از چهار هزار درهم فلسی کم باشد نستانم و ترک ملازمت نکنم، منصور گفت: من بیش از هزار درهم به تو نتوانم داد، حمزه گفت: من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز به دربار خلافت آمد و شد می‌نمود. آخر منصور به تنگ آمده چهار هزار درهم دیگر به وی داد و به او گفت: تهنیت خلافت نیز گفتی، دیگر ما را به دیدار خود آزرده مساز. حمزه زر را گرفته و رفت.

بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد، حمزه نوبت دیگر به مجلس منصور آمده، رسم تهنیت به جای آورد و بنشست. ربیع حاجب به او گفت: چون تهنیت گفتی برو. حمزه گفت: من چندین سال خدمت خلیفه کردم، از مردم شرم می‌دارم که خدای تعالی او را پسری کرامت کرد و من به تهنیت آمده دست تهی باز گردم. منصور گفت: ای حمزه، مرا زنان و کنیزکان بسیار است و در آلت رجولیت من ضعف و فتور نیست، اگر به هر فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیایی و چهار هزار درهم طمع کنی مشکل باشد. حمزه گفت: بعد از این دیگر نیایم. منصور گفت: تا چهار هزار درهم دیگر به حمزه دادند و به او شرط کردند که دیگر به مقرّ خلافت نیاید.

دو سال دیگر باز حاضر شد، خلیفه به او گفت: تهنیت گفتی و مبارک باد تولد فرزند من نمودی دیگر به چه کار آمده‌ای؟ حمزه گفت: که در مکّه فلان روز دعای مستجابی به من آموختی، اکنون فراموش کرده‌ام برای یاد گرفتن دعا حاضر شدم. منصور گفت: ای حمزه! من آن دعا را خود یاد دارم و چندین بار خواندم و از خدای خواستم که مرا از شر دیدار تو نگاه دارد و هیچ اثری بر آن مرتب نشد، اکنون چهار هزار درهم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیایی.

از تو جوان‌مردتر هم هست

۳۵۱ ـ مروان بن ابی‌حفصه گوید، که «معن بن زائده» که یکی از امرای عرب و در سخاوت هم ترازوی حاتم طائی است، برای من حکایت کرد: که در آن وقت که ایالت واسط به او مفوّض بود و در حرب یزید بن عمرو بن جبیره مبارزت‌ها کرد، از شجاعت و مردانگی او به منصور عباسی شکایت‌ها کردند، منصور عباسی خشمناک شد و بعد از شکست یزید بن عمرو، منصور امر کرد که کوشش تامّ برای به دست آوردن «معن» نموده و مال بسیار وعده کردند به کسانی که او را به دست آورند یا از او نشانی دهند.

«معن» گوید: در بغداد متواری بودم و چون مخفی بودن به طول انجامید و طالبان به گرفتاری من مُصر بودند، مضطرّ شدم و خواستم که به موضعی دیگر روم. به فکر من رسید که زیاد در آفتاب نشینم تا رنگ رویم سیاه شود و موی سر و ریش خود را رها کردم تا به شکلی دیگر شوم و بر مثال حمّالان جبّه‌ای از پشم شتر پوشیدم و بر شتری نشستم و بدین هیأت قصد خارج شدن از بغداد نمودم. چون یک کوچه را طی کردم، شخصی سیاه که شمشیری حمایل کرده بود بیامد و زمام ناقهٔ مرا بگرفت و بنشانید و گفت: والله که مقصود و مطلوب امیرالمؤمنین را یافتم و مرا سخت بگرفت. گفتم: مرا چه می‌شناسی و به چه گمان می‌بری؟ گفت: ترک این حیلت‌ها کن که من در این معنی به شک نخواهم افتاد و به تو عارف‌تر از آن هستم که تو بر نفس خویش.

چون دیدم که انکار فایده ندارد، گفتم: فرض کن چنین است که تو می‌گویی تو را از این چه سود رسد که من هلاک شوم، اگر به طمع مالی افتاده‌ای که ایشان به تو دهند و تو را بر این حرکت همان باعث آمده، اینک عقد جواهری با من است که قیمت آن ده چندان بیش از آن مالی است که به تو بدهند، آن را از من بستان و در ریختن خون من سعی مکن. گفت: بیار آن عقد جواهر را. بدو دادم، ساعتی در آن

نگاه کرد و گفت: راست گفتی این جواهر ارزش بسیار زیادی دارد و در آن شکی نیست، اما از تو قبول نکنم تا آن‌گاه که از تو سخنی نپرسم و راست بگویی و اگر راست گفتی رهایت سازم. گفتم: بپرس. گفت: تو در میان خلایق به سخاوت معروفی و به کرم و مروّت موصوف و در جوان‌مردی مبالغه‌های بسیار می‌نمایی، راست بگوی که در مدت عمر خویش هرگز تمامی مال خود را به کسی داده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: نیمی از آن را. گفتم: نه. گفت: ثلثی از آن. گفتم: نه. هم‌چنین می‌پرسید تا به یک‌دهم رسید، مرا شرم آمد که بگویم نه، گفتم: ممکن است که این قدر داده باشم. گفت: می‌دانم که نداده‌ای، پس بدان که من مردی پیاده‌ام و ماهی بیست درهم از منصور به من ماهانه می‌رسد و این عقد جواهری که تو به من داده‌ای قیمت آن چندین هزار دینار است و به غیر از این من هیچ چیز ندارم، این عقد جواهر را به تو بخشیدم و تو را برای کرم مشهور تو آزاد کردم و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوان‌مردتر و با همّت‌تر هم هست و عقد جواهر را در کنار من انداخت و بعد از آن که ایمن شدم چندان که او را طلب کردم نیافتم.

مردی و بزرگی به زبان و قلب است

۳۵۲ ـ چون عمر بن عبدالعزیز اموی بر مسند خلافت نشست، بزرگان عرب بر او درمی‌آمدند و تهنیت می‌گفتند. از آن جمله اعراب حجاز هم درآمدند و کودکی را برای عرض تهنیت از جانب قوم اختیار کردند و بر خویشتن مقدم داشتند تا در خدمت عمر به محاورت، مبادرت گیرد. چون آن کودک با آن صغر سن تکلّم آغاز نمود، عمر گفت: ای بچه آرام گیر از تو در این جماعت بزرگ‌تر هستند و به تکلّم از تو سزاوارتر. گفت: ای امیر! مردی و بزرگی به زبان و قلب است که از سایر جوارح کوچک‌تر است، ای امیر! اگر به سن و سال بود در این امت سالخورده‌تر از

تو فراوان است پس خلافت را آن‌ها لایقند.

چون عمر این بلاغت از او شنید گفت: ای پسر تکلّم کن. گفت: ای امیرا! ما کسانی هستیم که برای عرض شکر و سپاس به این آستانه روی آوردیم نه برای اظهار شکایت و شکوایی، سپاس خدای را که بر ما منت نهاد که از شهر و دیار خویش به میل و رغبت به دین حضرت شتافته‌ایم نه از بیم تو، فارغ‌البالیم؛ زیرا عدالت و انصافی که خدای تعالی در وجود تو به ودیعت نهاده ما را از جور تو ایمن گردانیده است.

عمر گفت: ای پسر ما را پندی مختصر بگوی. گفت: ای امیرالمؤمنین! برخی از مردان باشند که حکم خدا از اعمال ایشان و مدح و ثنا و تمجید مردمان بر کردار آن‌ها و طول آرزوها، ایشان را مغرور می‌گرداند. امیدوارم تو را حلم خدا و طول امل و تمجید و ثنای مردمان بر اوصاف و اخلاق و افعالت فریفته نسازد تا قدم تو لغزش نگیرد. عمر از گفتار آن پسر در تعجّب شد، چون معلوم نمود دوازده سال از عمرش گذشته بود.

پند پیرمرد به سلطان سلجوقی

۳۵۳ ـ سلطان سنجر سلجوقی از دهی می‌گذشت، درویش خرقه‌پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد، سلطان چیزی می‌خواند سر بجنبانید و به زبان جواب او نگفت، درویش گفت: سلام کردن سنّت است و جواب دادن فرض، من سنّت به جای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی؟ سلطان از روی انصاف و مسلمانی عنان باز کشید و از روی اعتذار گفت: ای درویش! من به شکرگزاری مشغول بودم، به این سبب از تو غافل گشتم. درویش پرسید: به چه نوع شکر می‌گفتی؟ سلطان جواب داد: که «الحمدلله رب العالمین» که شکر جمیع نعمت‌ها در این یک کلمه مندرج است.

درویش گفت: ای سلطان! تو طریقهٔ سپاس‌داری نمی‌دانی و وظیفهٔ شکرگزاری به جای نمی‌آوری، شکر تو باید به قدر فیضان نعمت الهی باشد که روزگار دولت تو را حاصل و ایّام شوکت تو را شامل است و شکر نه همین باشد الحمدلله گویا باشی و بس، شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد، آن است که بر هر چه داری شکری که مناسب آن است به جای آری.

سلطان سنجر التماس کرد که مرا بر آن مطّلع گردان. درویش گفت: شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان و طمع نکردن در املاک رعیت؛ شکر فرمان‌روایی، حق خدمت‌برداران شناختن؛ شکر زیادی دولت و بسیاری اقبال، بر افتادگان خاک مذلّت و ادبار رحم کردن؛ شکر معموری خزانه، صدقات و خیرات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن؛ شکر قدرت و قوّت، بر عاجزان و ضعیفان بخشیدن؛ شکر صحّت، بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلّی ارزانی فرمودن؛ شکر بسیاری لشکر و سپاه، آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن؛ شکر عمارت‌های عالی و باغ‌های بهشت آیین و مساکن، منازل رعیت را از نزول خدمت و حشم معاف داشتن، خلاصه شکرگزاری آن است که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری. شاه بفرمود تا این کلمات را نوشتند و دستورالعمل روزگار خود ساخت.

ترسا و عبدالملک

۳۵۴ـ شعبی گوید: نوبتی به دربار عبدالملک بن مروان اموی می‌رفتم، در راه ترسائی به من رسید و عریضه‌ای به من داده، گفت: ای جوان‌مرد این امانت مرا به عبدالملک ده و در رساندن آن مرا به پیغمبر قسم داد. چون به خدمت عبدالملک رفتم عریضه را دادم، عبدالملک از اول تا آخر خواند و او نوشته بود که مردی را بر ما والی گردانیدی که پوست ما را کند و پیه ما را گداخت و گوشت ما را خورد.

عبدالملک از فصاحت ترسا متعجب شده بر پشت رقعهٔ او نوشت: که اگر رضای شما به عزل اوست او را معزول ساختم و مرا داد که بدو برسانم.

ترسا گفت: به عزل او راضی نیستم. عبدالملک ترسا را احضار کرد، از او پرسید: چرا به عزل او راضی نگشتی؟ در جواب گفت: چون دیگری به حکومت ما فرستی عمری، باید تا او را بشناسیم و او نیز تا مانند این حاکم اسباب تجمل به هم نرساند از پای ننشیند و اگر این صورت دست دهد از پا درآییم. خلیفه به او نویسد که چون سیر شوی دیگران را گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده، عدل و انصاف پیشه کن. عبدالملک به جانب شعبی توجه نموده گفت: کمال در این مرد مجتمع است، آن‌گاه او را خلعتی فاخر داده بر نهج مذکور به آن والی نوشت.

انوشیروان و تاجر دانا

۳۵۵ـ یکی از تجّار یونان که در مداین تجارت داشت مال بسیاری از یکی از امرای انوشیروان طلب‌کار بود و نمی‌پرداخت و چون چند مرتبه تاجر اظهار طلب خود کرد، گفت: اگر دیگر اظهار نمایی تو را شکنجه نمایم. تاجر صورت حال را به پادشاه رسانید. سلطان فرمود: تا مال او را از خزانه ادا کردند و آن امیر را در میدان به دار زدند و اعلان کرد که هر کس دست اندازی در اموال مردم نماید، سزای او این باشد. تاجر چون عدل و انصاف کسری را دید، در مداین متوطّن شد و تجارت او وسعت پیدا کرد. بعد از مدتی مال او به حدی رسید که در مداین که اول شهر عالم بود از برای او قرینی در ثروت نبود و اول متموّل آن شهر حساب می‌شد.

وقتی تاجر را آرزوی وطن بر خاطر مستولی گشته، اموال خود را جمع‌آوری کرد که به کشور خود باز گردد، یکی از وزرا از این معنی آگاه شده به انوشیروان گفت. کسری آن تاجر را بخواست به او گفت: شنیده‌ام که خیال رفتن از این ملک داری، گفت: آری. کسری گفت: این اموال را در مملکت ما به دست آوردی، حال می‌خواهی که برداشته به ملک خصم روی، این کار نخواهد شد، چه اگر این قاعده

مستمر گردد اغلب تجّار این کار کنند و زیان او برای مملکت ما زیاد است. اگر تو را میل و عزم به رفتن است آن‌چه به مملکت ما آورده‌ای، دَه مقابل او را بردار و بقیه را بگذار. تاجر گفت: آن‌چه من بدین ملک آورده بودم به باد داده‌ام، اگر پادشاه نصف آن را به من دهد خشنود گردم. کسری گفت: با خود چه آوردی؟ تاجر گفت: جوانی آورده بودم و این اموال را بدان کسب کرده‌ام، تو جوانی مرا به من باز ده و همهٔ مال مرا بردار، کسری او را تصدیق کرد و اجازت رفتن داد.

پیرمرد فضایح بنی‌امیّه را برملا کرد

۳۵۶ـ هشام بن عبدالملک اموی روزی برای سیر و تفرّج در بیرون شام گردش می‌کرد، ناگاه از دور غباری دید و ملازمان خود را امر به توقف کرد و خود با یک غلام بدان جانب روانه شد. دید کاروانی است که روغن زیت بار دارد، خواست برگردد، نظرش در آن قافله به پیری موقّر که در آن کاروان امتیازی داشت افتاد، هشام از پیر پرسید: از کجا آیی و منتسب به چه قبیله‌ای و کسب و کار تو چیست؟ گفت: اما وطن من کوفه است و تو را از قبیله و کسب کار من چه فایده که سؤال می‌نمایی؟ هشام گفت: از این سخن تو معلوم شد که تو را حیا و شرم می‌آید که مرا از حقیقت حال و قبیلهٔ خویش آگاه سازی. پیر بخندید و گفت: من از روی صورت و کراهت هیأت تو نَسَبَت را دانستم و اگر مرا از تعریف خویش چاره‌ای نباشد، بدان که من از فلان قبیله‌ام و فلان و فلان از اقربای منند. هشام گفت: پناه به خدا، با این ناپسندیده نَسَبی که تو داری ننگ و عار از قبیلهٔ تو می‌بارد. پیر گفت: با وجود این طلعت زیبا و چشم شهلا که تو داری جای آن دارد که عیب مردم کنی، باری تو بگو که از کدام قومی و حسب و نَسَب تو چیست؟

هشام گفت: من مردی هستم از قریش. پیر گفت: قریش را قبیلهٔ اکابر و اصاغر و اعالی و ادانی می‌باشد، تو از کدام شاخی و چه هنر داری؟ هشام گفت: من یکی از

اشراف و اعیان بنی‌امیّه‌ام که هیچ کس در شرف و بزرگواری با ایشان برابری نتواند کرد و آفریده‌ای از آن طایفه انتقام نتواند کشید. پیر چون این سخن بشنید بخندید و گفت: مرحبا بک یا أخا، دیگر پاکی نسب خود را چرا پوشیده داشتی و مرا دربارهٔ خود به غلط انداختی، نیکو کردی که این سخن گفتی و گرد این اندیشه از دل من رفتی، الحق نیکونسب و گزیده‌تبار و ستوده‌خاندانی داری، شرمت باد از این نسب! مگر نشنیده‌ای بنی‌امیّه در جاهلیت ربا می‌خوردند و چون به ظاهر مسلمان شدند دست تعدّی به حقوق خاندان نبوّت دراز کردند و رأس و رئیس شما در زمان پیشین خمّاری بود و حالا جبّاریست، در چهل معرکه قبیلهٔ تو پشت گردانیده و روی به هزیمت نهاده‌اند و مبارزان خود را به باد فنا داده و آبروی خویش ریخته و از افروختن آتش انتقام عاجز آمده‌اند، خاک بر فرق جماعتی که ایشان را همّت و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین، به گواهی سیدالمرسلین شما اهل دوزخید، مردمان شما از عار نسب، پدیدار نتوانند شد و زنان شما از خبث طینت و غلبهٔ شهوت سر خویش بالا نتوانند کرد، عُقْبه که صاحب پرچم بود در روز بدر، منتسب به شماست و هند، که به جمیع عیوب متّصف بود متعلّق به شماست و سخر بن حرب یعنی ابوسفیان (ابوسفیان در ایام جاهلیت هم خمّار بود و هم بیطار[1] و چون فی‌الجمله او را ترقی دست داد چند نوبت لشکر به جنگ پیامبر اکرمﷺ کشید و بعد از آن‌که در اسلام انتظام یافت هرگز به حسن اعتقاد توفیق نیافت) از شماست، معاویه که پیامبر اکرمﷺ هفت نوبت به او چنین و چنان فرمود، رأس و رئیس و پیشوا و مقتدای شماست و او با ابن عم و وصیّ مصطفی حرب‌ها نمود و «زیاد» ولدالزّنا را در نسب با خویش ملحق ساخت و چون دولت وی به آخر رسید، پسر خویش یزید را ولیعهد ساخت تا سنن سنیّهٔ مصطفی را برانداخت و به جای هر

۱. دام‌پزشک.

سنّتی بدعتی بنهاد و او را در خونریزی دلیر و مرخّص گردانید، عقبة بن ابی‌معیط که نسب او را رسول اکرم صلی الله علیه و آله از قریش نفی کرده بود با خود ملحق ساختید و از اقربای خویش او را زن دادید و او جهودی بود از اهل صفوریه که علی علیه السلام به فرمودهٔ بهترین خلایق گردنش را زد. چنین کسی ستوده و پسندیدهٔ شماست و پسرش در کوفه شراب خورد و به امامت نماز صبح قیام کرد و از مستی به جای دو رکعت، چهار رکعت به‌جا آورد و حق تعالی او را در قرآن فاسق خوانده، عبدالملک بن مروان که فاضل‌ترین یاران و عادل‌ترین امیران او حجّاج ملعون بود، بزرگ‌ترین شماست و جماعتی بدکاران و خائنان که اولاد پیغمبر را کشتند و منجنیق نهاده سنگ به جانب خانهٔ کعبه انداختند، از جملهٔ اعوان و انصار شما بودند. اوّلِ شما بدکار و اوسطِ شما طرّار و آخرِ شما مکّار و شریف شما خمّار و وضیع شما غدّار است.

چون پیر این کلمات را بگفت، هشام حیران ماند و ندانست که در جواب چه گوید، مهموم عنان عزیمت به جانب سپاه منعطف گردانید، چون به ملازمان پیوست دسته‌ای از ایشان را گفت که پیری به این شکل در فلان موضع است، او را نزد من آورید، آن جماعت در آن بیابان به جست‌وجوی او بودند او را نیافتند، چه بعد از مراجعت هشام بر ضمیر پیر گذشت که آن سوار حاکم است و به طلب وی کسان خواهد فرستاد، لاجرم به تعجیل تمام خود را از قافله بیرون انداخته به جایی مخفی شد و هشام همیشه تأسف می‌خورد که چرا آن روز در گرفتن او تأخیر جایز داشت.

اعرابی و خلیفهٔ عباسی

۳۵۷ـ نوبتی مهدی خلیفهٔ عباسی به حج رفت، چون به مدینه مکرمه رسید و به شرف زیارت سرور کائنات مشرّف شد در مسجد پیغمبر به منبر رفته وعظ آغاز کرد و بعد از وعد و وعید، اشاره به عدل و بزرگواری خود کرد. اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد، جمعی از ملازمین خلیفه این عمل را

مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند. مهدی به او گفت: ای مرد! من پسر عمّ رسول خدایم و تو به من استهزا می‌کنی؟

اعرابی گفت که این مزیّت را هیچ کس منکر نیست و مادام که در خطبه وعد و وعید و نصیحت می‌کردی استماع کرده تصدیق می‌کردم و چون شروع در تزکیهٔ نفس کرده و سخن از عدالت به میان آوردی آن حرکت از من سر زد؛ زیرا که جای راستان رفته، زبان به دروغ گشودی. مهدی خجل شده پرسید: تو را از کجا معلوم شد که من دروغ می‌گویم و در دعوی خود راستگو نیستم؟ اعرابی گفت: مرا در عراق مزرعهٔ نفیسی بود، وکیل تو به غضب آن مزرعه را بگرفت و من هر چند که تظلّم کردم داد من ندادی، چون تو را با خود چنین یافتم حال دیگران را به حال خود قیاس کردم.

مهدی گفت: که من خلیفهٔ خدایم و مال و جان مسلمین در قبضهٔ اقتدار من است، هرچه از من صدور یابد محض حق و عین صواب است. اعرابی گفت: ای خلیفه، اگر سخن اوّل تو تیزی جایزه داشت، صلهٔ این دو تیز است. خلیفه بسیار بخندید و حکمی نوشت که مزرعه را به او رد کنند.

اقرار مأمون به واماندگی در جواب

۳۵۸ ـ مأمون، خلیفه عباسی، گوید: در عمر خویش از سه کس ملزم گشتم و از جواب ایشان عاجز ماندم؛ اوّل، از مادر فضل بن سهل وزیر خود، چون فضل کشته شد نزد او به تعزیت رفتم و گفتم باک مدار و از فقدان پسر خود غم مخور، اگر چه او رفت لیک فرزند دیگری برای تو گذاشت و آن منم. در جواب گفت: ای امیر! چگونه از مفارقت هم‌چو پسری متأثر و غمگین نباشم که قائم مقام او مثل امیرالمؤمنین کسی است.

دوّم، از شخصی که دعوی نبوّت می‌کرد و او را نزد من آوردند، از او پرسیدم تو

کیستی؟ جواب داد که من موسی بن عمرانم. گفتم: موسی آیات و علامات داشت؛ مثل عصا و ید بیضاء و غیر این‌ها اگر تو نیز یکی از این معجزات به من نمایی به تو ایمان آورم و الّا گردنت بزنم. گفت: درست فرمودی، اما فرعون دعوی خدایی کرد و گفت: ﴿أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى﴾[1] گفت موسی آن آیات و معجزات نمود، اگر تو نیز آن گویی که فرعون بر زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم.

سوّم، از مردی که به تظلّم نزد من آمده بود، تفصیل این قضیّه آن‌که طایفه‌ای از کوفیان بر درگاه خلافت آمده از حاکم خویش که من در حق او به صلاح و دیانت و عفاف و امانت اعتقاد داشتم شکایت کردند، من به ایشان پیغام دادم که فردا در دیوان مظالم خواهم نشست، شخصی را از میان خود اختیار کنید که در ایجاز و اختصار سخن کند چه من دراز نفسی را دوست ندارم.

آن جماعت خبر فرستادند که مردی به همراه ماست که در فصاحت مهارت تام دارد، اگر امیرالمؤمنین این قضیّه را از وی استفسار کند غایت لطف باشد. گفتم: خوب است. چون روز دیگر شد، اهل کوفه آن مرد حرّاف را به دیوان آوردند، من از او پرسیدم: یاران تو چرا از عامل من شکایت دارند؟ گفت: به جهت آن‌که در دنیا از او ظالم و بی‌رحم و بی‌مروّت‌تر وجود ندارد، سال اوّل که به ولایت ما آمد آن‌چه از اساس زندگی بود از فرش و اوانی فروخته به وی دادیم، در سال دوّم ذخایر خود را در معرض فروش آورده، قیمت آن‌ها را تسلیم او کردیم و امسال به پای تخت خلافت آمدیم تا استغاثه کرده بی‌چارگی و درماندگی خود را تقریر کنیم.

مأمون گوید زبان به دشنام او گشادم و گفتم: دروغ می‌گویی، چه من دربارهٔ آن عامل به کوتاه‌دستی و رعیت‌پروری اعتقاد دارم و گمان من آن است که او در نیک‌نفسی و خیراندیشی مردم نظیر ندارد. آن مرد گفت: من اشتباه کردم و خلیفه

---

۱. نازعات(۷۹): ۲۴.

درست فرمود، خدا امیر را بر تخت خلافت به جهت آن نشاند که ساکنان جمیع مملکت از انعام و احسان او بالسّویه بهره‌ور گردند و از الطاف امیر دور می‌نماید که اثر عدل و انصاف این عامل خوش اخلاق و پاک‌دامن به ولایتی مخصوص گردد و مردم بلاد دیگر از این نعمت عظمی محروم باشند. مأمون گوید: از جواب او دیگر برای من مجال گفت‌وگو نبود و آن حاکم را عزل نمودم.

طبیب دانشمند و خلیفهٔ شوم

۳۵۹ـ ابن ماسویه یوحنّا از جملهٔ اطبّای بسیار حاذق دورهٔ عباسیین است و الواثق را که از خلفا است به او الفت و محبّت تمام بود و در امور مهم با او مشورت می‌کرد. روزی الواثق برای صید ماهی در کنار دجله به محلی که مخصوص این کار ساخته بودند با جمعی از خدم نشسته به صید ماهی مشغول بود و برادر خلیفه متوکل نیز حضور داشت. ابن ماسویه از همهٔ حاضرین به خلیفه نزدیک‌تر نشسته بود و خلیفه با او صحبت می‌کرد. خلیفه چند مرتبه دام به دجله انداخت هیچ ماهی به دام او نیامد، برآشفت به ابن ماسویه گفت: از پهلوی من برخیز که از شئآمت تو هیچ ماهی به دامم نمی‌آید. آن طبیب دانشمند گفت: ای خلیفه! چرا سخن نسنجیده می‌گویی، ابن ماسویهٔ خوزی که نسبش معلوم نیست و مادرش کنیزک سقلبیه است که به هشتصد درهم خریده‌اند، نیک‌بختی و سعادت او را به مقامی رسانید که عالم بر جمیع علوم متداوله گردید و در صناعات طبیّه مقامی منیع و درجه‌ای رفیع پیدا کرد، و در شئون ظاهری بدان مقام رسید که با خلفا و سلاطین همواره انیس و جلیس است، و مالش به حدی رسید که کسی را آن‌گونه اموال میسّر نباشد، پس چنین کسی را مشئوم بدبخت نتوان گفت، بلکه در عداد نیک‌بخت‌ترین مردم توان به شمار آورد. اگر خلیفهٔ زمان بخواهد بدو خبر دهم که مشئوم‌ترین مردم کیست؟

خلیفه گفت: بگو.

گفت: مشئوم کسی است که زادهٔ چندین خلیفه بزرگ باشد و خود او را خداوند عالم به رتبهٔ خلافت سرافرازی بخشیده باشد و او باز گذارد امور خلافت و رسیدگی به آن امر بزرگ را و قصور و غرف و حکومت را کان لم یکن انگارد و از حوادث و نوائب بیمی نداشته باشد و بر سکّویی که بیست ذرع بیش نباشد در میان دجله بنشیند و مطمئن نباشد از آن‌که بادی تند بوزد و او را با هرکه نزدیک اوست به دجله افکند و غرق کند و خود را شبیه سازد به فقیرترین مردم دنیا و پست‌ترین ایشان که ماهی‌گیرانند.

واثق چون این کلمات از ابن ماسویه بشنید زیاده بر خود بپیچید و تأثیری کلی در بشرهٔ او ظاهر شد، لیک چون متوکّل و جمعی از ندما در حضور او بودند به روی خود نیاورد و ناشنیده گرفت و روی سخن را به جای دیگر کرده، پس از ساعتی گفت: ابن ماسویه، هیچ از این حالت تعجّب نکنی که صیّادان چون دام به دجله افکنند در هر لحظه آن‌قدر ماهی صید کنند که از قیمت او یک دینار حاصل شود و من از صبح تا شام سعی می‌کنم و آن‌قدر ماهی که به یک درهم ارزد نمی‌گیرم؟ ابن ماسویه گفت: در این امر هیچ محل تعجّب نیست، از آن روی که خدای تعالی رزق صیّادان از این ممرّ قرار داده و رزق خلیفه از راه خلافت مهیّا است و حاجتی ندارد که تحصیل رزق از صید ماهی و دیگر چیزها کند، از آن روی چنین اتّفاق می‌افتد که در دام خلیفه کمتر ماهی افتد. واثق را این بیان خوش آمد و آن گرفتگی که در خاطرش از گفتهٔ سابق بود مرتفع گردید.

مناظرهٔ شاگرد امام صادق علیه‌السلام با عمروبن عبید بصری

۳۶۰ـ روزی هشام بن الحکم که از متکلّمین زبردست و از شاگردان امام صادق علیه‌السلام است به مجلس امام درآمد. حضرت از او پرسید: ای هشام! مرا خبر ده

از بحثی که با عمرو بن عبید بصری کردی؟ هاشم گفت من خود را قابل نمی‌دانم که در این محضر گفت‌وگو کنم. امام فرمود: ادب اطاعت است.

هاشم گفت: چون به بصره رسیدم بعد از رفع خستگی به محضر او شتافتم، در وقتی وارد شدم که مشغول گفتن درس بود و جمع زیادی از طالبین دور منبر او جمع بودند، عمرو گفت: می‌گویند که عالَم دمی بی‌امام ممکن نیست که قرار گیرد و این خلاف عقل و غلط صرف است و از برای بطلان این مطلب ادلّه‌ای بیان نمود. من گفتم: ای شیخ سؤالی دارم. گفت: بگو. گفتم: ای شیخ آیا چشم داری؟ گفت: آری. گفتم: با او چه می‌کنی؟ گفت: چیزها را با او می‌بینم. گفتم: بینی داری؟ گفت: آری. گفتم: با او چه می‌کنی؟ گفت: بوها تمیز می‌دهم. گفتم زبان داری؟ گفت: آری. گفتم: به چه کار آید؟ گفت: به آن سخن گویم. گفتم: گوش داری؟ گفت: آری. گفتم: با آن چه می‌کنی؟ گفت: مطالبی که بر من عرضه می‌شود می‌فهمم. گفتم: دل داری؟ گفت: آری. گفتم: با او چه می‌کنی؟ گفت: آن حاکم بر همه اعضاست و آن‌ها حکم آلت را دارند، او تمیز میان اشیاء نافع و مضرّ می‌دهد. گفتم: این جوارح از قلب مستغنی است؟ گفت: نه. گفتم: چرا این اعضا را به او احتیاج است؟ و حال آن‌که همهٔ آن‌ها صحیح و سالم‌اند؟

گفت: ای فرزند، وقتی که این جوارح شک می‌کند در دیدن یا شنیدن و خوردن و حرکت کردن و دیگر اشیاء که چگونه باید اعمال کرد، این مطلب را به قلب رجوع می‌کنند و آن‌چه او می‌گوید عمل می‌کنند و خدا دل را در بدن از برای رفع شک و اختلاف جوارح مقرر ساخته است.

به این‌جا که رسید، گفتم: پس بدن ناچار است از دل و بدون او امور جوارح راست نمی‌شود. گفت: آری چنین است. گفتم: یا شیخ! انصاف بده که خدای تعالی اعضا و جوارح یک بدن را بدون پیشوا نگذارد تا در شک و شبهه نیفتند، آیا این

عالم به این بزرگی را ممکن است که بدون امام بگذارد و مخلوق را در ضلالت اندازد؟ عمرو ملتفت من شده گفت: آیا تو هشامی؟ گفتم: آری. کلام را قطع نموده، مرا استقبال کرد. امام صادق‌علیه‌السلام تبسّم فرمود، سپس گفت: ای هشام، این سخن را از که آموخته بودی؟ گفت: بر زبانم جاری شد.

گفتگوی یحیی برمکی با هشام

۳۶۱ــ یحیی برمکی در حضور هارون الرّشید از هشام بن الحکم پرسید: ممکن است که در قضیّه‌ای یکی مدّعی و دیگری مدّعا علیه و هر دو بر حق باشند؟ هشام گفت: مشکل است. یحیی گفت: پس مرا خبر بده از مخاصمه‌ای که علی و عباس بر میراث پیغمبر نمودند نزد ابوبکر، حق با کدام‌یک بود؟ هشام گوید: از سؤال یحیی در حیرت افتادم که چه‌گویم؟! اگر گویم حق با علی بود و عباس از روی باطل ادّعا می‌کرد، هارون به خشم می‌آید به جهت آن‌که طعن بر جدّ او واقع می‌شد و اگر می‌گفتم حق با عباس بود و ادّعای علی بر باطل بود، خلاف دین من واقع می‌شد؛ لذا به فکر فرو رفته که چه گویم، ناگاه جوابی به ذهن من رسید و گفتم: هیچ یک از علی و عباس بر باطل نبودند و هر دو حق بودند و در آن مدّعا هر دو راستگو بودند. یحیی گفت: چگونه ممکن است؟ گفتم: نظیر آن در قرآن موجود است. گفت: در کجا؟ گفتم: در قضیهٔ داود پیامبر که خداوند دو ملک را به صورت مدّعی و مدّعاعلیه نزد او فرستاد، به جهت آن‌که خطای او را در باب زن «اوریا» که برادرش بود به او بنمایند، حال ای یحیی بگو از این دو ملک کدام مُحقّ و کدام مبطل بودند؟

یحیی متحیّر ماند که چه جواب گوید، گفت: آن‌ها برای تنبیه کردن داود آمده بودند، هشام گفت: هم‌چنان علی و عباس برای آگاه کردن ابوبکر این کار نمودند که وارث پیغمبر یا عموی اوست یا برادرزاده و داماد و به دیگری نمی‌رسد ارث پیغمبر

را، پس خلافت هم یا بایستی به عموی او برسد که از طایفه و خانوادهٔ اوست، یا به پسر برادر و داماد او که حکم فرزند او را دارد و دیگری را در آن حقّی نیست و اگر بر آن مسند نشیند غصب کرده باشد، چنان‌چه در همان مخاصمه ابوبکر به طرف علی حکم کرد و به عباس گفت: از پیغمبر شنیدم که فرمود: «علی وصی و وارث و دهندهٔ قروض من است»، پس وارث پیغمبر اوست. عباس گفت: اگر چنین است پس چرا خلافت که ارث پیغمبر است به او واگذر ننمودی؟ ابوبکر دانست که ایشان برای الزام آمده‌اند، گفت: شما به جهت مخاصمت با من آمده‌اید، نه به جهت محاکمت. پس یحیی ملزم گردیده، هارون جواب هشام را پسندید.

دیدی از کاغذپاره‌ها چه درختی سبز شد؟

۳۶۲ ـ «کسایی» که از علمای ادب است می‌گوید: در ایام تحصیل در فقر و فاقه روزگار می‌گذرانیدم و هر روز صبح قبل از دمیدن آفتاب کتاب و لوازم تحصیل را برداشته به مدرسه می‌شتافتم، در رهگذر من بقّالی بود، همین که از در دکّان او می‌گذشتم مرا آواز می‌داد و نزد خود می‌طلبید و از روی نصیحت به من می‌گفت: ترک این شغل بی‌جا کن و حرفه و صنعتی پیش گیر که قوتی به دست آید، آیا نمی‌بینی که اشخاصی که به این کار بی‌معنی مشغول‌اند، همیشه مبتلا به فقر و فاقه‌اند، از خود و ایشان عبرت نمی‌گیری؟ بدان، عاقبت پشیمان خواهی شد.

من به جهت عشقی که به ادب داشتم، اعتنا به گفته‌های او نمی‌کردم و پی کار خود می‌رفتم تا روزی بقّال از روی سرزنش و توبیخ به من گفت: آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذ پاره‌ها را در تغار ریزی و آب بر او بندی تا سبز شود؟ (تغار قسمی از ظروف گلی است.) باری از شماتت او متأثّر شدم، لکن دست از تحصیل برنداشتم تا در علوم کامل گشتم، اما پریشانی حال به مرتبه‌ای انجامید که لباس درستی بر تن نمانده بود. روزی بر در خانهٔ خود ایستاده بودم، ناگاه غلامی از

امیر بصره نزد من آمده، گفت: امیر را اجابت کن. گفتم: امیر را با من چه کار است و من با این جامه‌ها چگونه به مجلس او درآیم؟ غلام بازگشت و بعد از لحظه‌ای آمده یک دست لباس فاخر و پانصد دینار طلا پیش من گذاشت، گفت: این جامه‌ها را بپوش به نزد امیر حاضر شو.

چون به دربار امیر حاضر شدم مرا استقبال نمود و گفت: خلیفه امر فرموده است که تو را به جهت تعلیم و تربیت فرزندان او، امین و مأمون به بغداد فرستم و همین روز باید روانه شوی و مرا روانه نمود. چون به بغداد رسیدم به محضر خلیفه حاضر شدم، مرا نوازش نمود و امین و مأمون را طلبید و به من سپرد و در همان مجلس برای شروع چیزی به آنها تعلیم نمودم. چون فارغ شدم طبق‌های مملو از درهم و دینار از جانب خلیفه و امرا و ارکان بر من نثار نمودند و در آن روز چندان مال نزد من جمع شد که هیچ وقت در خیال من خطور نمی‌نمود و ماهی دو هزار درهم برای وظیفهٔ من مقرر فرمود.

چون مدتی از تعلیم آن‌ها گذشت، هارون گفت: می‌خواهم که امین و مأمون هر دو بر منبر رفته خطبه بخوانند تا میزان تحصیل آن‌ها به دست آید. گفتم: ایشان را در این فن یگانهٔ روزگار ساخته‌ام. چون روز جمعه رسید، هارون امر کرد امین و مأمون بر منبر رفته خطبه بخوانند. چون خواندند هارون پسندیده، نوبت دیگر امرا و اعیان طبق زر نثار من کردند و از آن راه مال بسیاری به من رسید. هارون دربارهٔ من التفات زیاد کرد و انعام وافر داد و گفت: هر مطلبی که داری بطلب که روا خواهم کرد. گفتم: از دولت خلیفه هیچ آرزویی برای من نماند، همین آرزو دارم که امیر مرا رخصت فرماید که به شهر بصره روم تا اهالی آن شهر لطف و انعام خلیفه را در حق من مشاهده نمایند. هارون اجازت داد، لوازم سفر مهیّا کردند و به حاکم بصره نوشتند که از من استقبال نماید و هفته‌ای یک روز برای دیدن نزد من آید. چون به بصره رسیدم حاکم و اشراف بصره از من استقبالی شایان کردند و دسته دسته برای

تهنیت می‌آمدند. من جمله همان بقّال نزد من آمد، چون چشمم بـر او افتـاد، گفـتم: دیدی از آن کاغذها چه درختی سبز شد و چه ثمر شـیرین بـرآورد؟ مـرد بقّـال در مقابل اعتذار آمده، گفت: معذورم دار که جهل من بر این سخنان باعث بود.

۳۶۳ـ روزی زبیده که دختر عمو و زن هارون بود از روی گله او را گفت: بـا این‌که پسر من امین از مأمون بزرگ‌تر است چندان لطفی که دربارهٔ مـأمون داری بـا امین نداری؟ هارون گفت: هر دو آن‌ها فرزند من‌اند و در محبت مساوی، امین را به سبب خاطر تو مقدّم می‌دارم و الّا مـأمون بـیش از او اسـتحقاق تربیـت دارد و اگـر خواهی این معنی بر تو ظاهر سازم. سپس خادمی را طلبیده به او گفت: نزد امین رو از جانب من او را بگوی که به هر حالت که هست نزد من آید و دیگری را با همین پیغام برای مأمون فرستاد. آن شخص بر امین وارد شد، دید که لبـاس‌هـای حریـر و زربافت دربر دارد و در بستر کنیزان و مطربان نشسته مـشغول عـیش اسـت. خـادم پیغام خلیفه را به او رسانید او هم بدون آن که تغییـر لبـاس دهـد متوجـه عمـارت خلیفه شد، چون بر خلیفه درآمد بعد از ادای رسوم ایستاد. خلیفه به او گفـت: چنـد روز بود تو را ندیده‌ام از این جهت تو را طلبیدم اگر خواهشی داری بگو تا برآورم؟ امین گفت: فلان باغ و عمارت را می‌خواهم. گفت: به تو دادم، دیگـر چـه حاجـت داری؟ گفت: فلان اسب را می‌خواهم. گفت: به تو دادم، دیگـر بگـو؟ گفـت: فـلان جاریه نزد فلان کس است مـی‌خواهـد او را بفروشـد امـر فرماییـد کـه بـرای مـن خریداری نمایند. هارون امر نمود که قیمت آن کنیز را داده به امین بـسپارند و او را مرخّص کرد.

امین رفت و تا آن وقت مأمون هنوز نیامـده بـود، هـارون برآشـفت و از تـأخیر مأمون درهم رفت و خادمی را که به طلب مأمون فرستاده بود طلبید، گفت: آیا پیغام

مرا به او رسانیدی؟ گفت: آری. گفت: چه گفت و به چه کار مشغول بود؟ گفت: وقتی که بر او وارد شدم دیدم که بر بستر خود تکیه کرده، مشغول مطالعه است، چون پیغام خلیفه را به او رساندم کتاب را بر هم نهاد و بر پای خاست و گفت: همین حال حاضر خواهم شد و مرا مرخص نمود.

پس حاجب آمد که مأمون حاضر است، او را رخصت داد. چون بر هارون درآمد بعد از ادای رسوم ایستاد، در حالتی که مسلّح بود، هارون به طور عتاب به او گفت: چرا در آمدن تأخیر کردی؟ مأمون گفت: وقتی خادم پیغام خلیفه را به من رسانید به خیال من خطور کرد که لابد در این نیمه شب واقعه‌ای روی داده است که امیرالمؤمنین مرا طلب فرموده و تصوّراتی پیش خود نمودم که شاید دشمنی روی آورده باشد، از این جهت خود مسلّح شدم و آن‌چه در این مقدار زمان ممکن بود از خدم و حشم را مسلّح کرده با خود آوردم و بر در قصر حاضرند، بعد گفتم شاید این نباشد و ممکن است که خلیفه را در این وقت مالی ضرورت شده باشد، آن‌چه نزد من بود با خود آوردم، بعد به فکر من رسید ممکن است این نباشد، شاید کسی نزد امیرالمؤمنین از من سعایت کرده باشد، از این جهت این قرآن و شمشیر موجود است و قسم می‌خورم که در دولت‌خواهی امیرالمؤمنین هیچ قصوری از من سرنزده است و اگر قبول نفرمایید این شمشیر حاضر است.

هارون گفت: هیچ یک از این‌ها نیست، بلکه چون چند روز شد که تو را ندیدم خواستم که دیدارت نمایم، اگر حاجتی داری بطلب؟ مأمون گفت: به دولت امیرالمؤمنین همه چیز موجود و مهیّا است لیک جمعی از رؤسای قبایل عرب محبوسند اگر امر شود که در امور آن‌ها نظری شود تا هر یک مقصّرند به سزای خود رسند و آن‌ها که بی‌گناهند رها شوند. هارون گفت: این کار را به تو واگذاردم دیگر چه؟ گفت: شنیده‌ام که یک ماه است ماهیانهٔ لشکریان به تأخیر افتاده و آن‌ها از روی ضرورت به اموال مردم دست‌اندازی می‌نمایند، اگر امر شود حقوق آن‌ها

بپردازند، هم اینان و هم مردم آسوده خواهند شد. هارون گفت: این را نیز به تو واگذار نمودم، دیگر چه داری؟ گفت: مردم عراق اغلب ضعیف و عیال وارند و دو سال است که زراعت آن‌ها خوب نشده است و آفت رسیده است و خزینه هم معمور است، اگر امیرالمؤمنین در خراج امسال آن‌ها تخفیفی فرمایند از رعیّت‌پروری دور نیست. هارون گفت: این را نیز خواهم کرد، دیگر چه؟ گفت: شنیده‌ام که به تازگی کتابی در فلسفه به امر امیرالمؤمنین از زبان یونانی به عربی ترجمه شده است، آن کتاب را خواهشمندم. هارون کتاب را به او داد و او را مرخّص کرد. آن وقت هارون به زبیده گفت: میزان حس و ادراک این دو بچّه بر تو معلوم شد؟ مأمون به این خواهش‌های خود، تمام طبقات خلق را فدایی خود ساخت و از این وقت اساس خلافت برای خود نهاد. زبیده خجل گردیده، خاموش شد.

شکست یزدجرد از مسلمانان

۳۶۴ ـ چون سعد وقاص از جانب عمر با لشکر اسلام به عراق عرب رسید، بنای قتل و غارت را گذاشت. خبر آن واقعه را به یزدجرد پادشاه ایران رسانیدند و او در مداین بود، کسی را به نزد سعد فرستاد و از او درخواست کرد که چند نفر از مردمان باخرد و دانشمند خود را به نزد ما بفرست تا از آن‌ها استعلام کنیم که مقصد شما چیست؟ سعد وقاص با خواصّ لشکر خود درخصوص آن امر مشورت کرد، رأی بر این قرار گرفت که چند نفر از معارف لشکر خود، مانند طلحة بن خویلد الاسدی و جریر بن عبدالله البجلی و مغیرة بن عامر بن عمرو التمیمی و سرجیل کندی و جمعی دیگر از مشاهیر، این جمله را به نزد یزدجرد فرستد و گفت: او را به اسلام بخوانید شاید که ما را به مقاتلت حاجت نیفتد. ایشان از دجله و فرات گذر کردند و به مداین آمدند و بر در سرای یزدجرد رفته اجازت بار خواستند. یزدجرد با

شاهزادگان ایران مشغول باده‌گساری بود، چون از فراز قصر رسیدن اعراب را مشاهده کرد، امر نمود ظروف شراب را برداشتند و ایشان را به درون آوردند. جماعت اعراب در برابر یزدجرد بعد از ادای سلام بایستادند. یزدجرد فرمود: بنشینید، هر کس به جایی نشست الّا مغیرة بن شعبه که جسورانه پای بر تخت شاهی نهاده به پهلوی یزدجرد نشست و مغیره مردی قوی البنیه و فربه بود و قوایم تخت حمل او را نتوانست، بانگ شکستن برخاست و خوف آن بود که یزدجرد از تخت بیفتد. مغیره در وسط تخت شد تا تخت قرار گرفت، حاجب یزدجرد آمد تا مغیره را از تخت فرو کشد، یزدجرد بانگ بر او زد، حاجب باز پس رفت.

یزدجرد زبان عربی را نیکو می‌دانست و سخن فصیح می‌گفت. از فرستادگان نیز سؤال و جواب یزدجرد بر ذمّهٔ مغیره بود و او شمشیری حمایل داشت و زره بسته و برد یمانی از پشت انداخته و تازیانه‌ای به دست داشت. یزدجرد هیأت مغیره را نگریست، چشمش به برد یمانی افتاد از او پرسید: این پارچه را چه نام است؟ گفت برد، یزدجرد این سخن را به فال بد گرفت و چند بار بر زبان راند «بردند جهان را» و به مغیره گفت: تو رسول بودی چون به مجلس من درآمدی باید آن جایی که من فرمودم جای گیری بی‌اجازت من بر تخت من چرا نشستی؟ مغیره گفت از نشستن بر تخت تو مرا منزلتی به دست نیامد، ولی چون وارد شدم جز تخت مکانی فراخور خویش نیافتم، این بگذار و از خود مقصد گفت‌وگو نما. یزدجرد گفت: شما عرب‌ها گاهی به تجارت و گاهی به رسالت و گاهی به گدایی در مملکت ما می‌آمدید، طعام‌های لذیذ خوردید و آب‌های گوارا نوشیدید و لباس‌های حریر بدیدید، پس رفتید و رفقای خود را خبر دادید و اینک آمده‌اید و دینی تازه آورده بر ما عرضه می‌نمایید و می‌خواهید بدین دستاویز بر مملکت و نعمت ما دست یابید. مَثَل شما، مَثَل روباهی است که به انگورستانی رفت، لختی بخورد و لختی شاخ و برگ و

درخت‌ها را تباه کرد، باغبان او را بگذاشت تا برفت و رفقای خود آگاه کرد، روبهان همه، دسته شده به انگورستان درآمدند. آن وقت صاحب باغ هر تکهٔ سوراخی که در دیوارها بود استوار کرده و روبهان همه را گرفته بکشت، اگر من بخواهم، همان توانم کرد که باغبان نمود، لیک نکنم چه دانسته‌ام که شما از تنگی زندگی آهنگ این بلاد کرده‌اید. من شما را به نان و غلّه و نعمت و کسوت جامه‌ها مخصوص دارم و از شما بر شما امیری بگمارم تا به آسودگی روزگار بگذرانید.

مغیره در جواب گفت: سخن تمام کردی؟ گفت: آری! گفت: آن‌چه از قحطزدگی و ضیق معاش ما گفتی سخن به راستی بود، ما چنین بودیم. موش و سوسمار می‌خوردیم و جامه از پشم گوسفند و شتر می‌پوشیدیم و حلال از حرام نمی‌دانستیم و پسرعمّ خود را برای شلغم می‌کشتیم و بدان فخر می‌نمودیم، این بود حال ما، تا خداوند تعالی پیغمبر خویش را بفرستاد و ما را از پرستش بت‌ها باز داشت و به خداپرستی بگماشت و حلال و حرام بیاموخت و ما را فرمود تا با کافران جهاد کنیم و آن بلاد و امصار را که به دست مسلمین مفتوح خواهد شد بر ما بنمود و این شهر که تو را است به دست ما خواهد آمد، اکنون تو را از سه کار یکی باید اختیار کرد: یکم، به دین اسلام درآیی تا این پادشاهی بر تو بپاید و هیچ کس را بی‌اجازت تو ورود در مملکت ممکن نباشد. دوم، این‌که باج بر ذمّت نهی و هنگام ادای آن ساغر باشی. سوم، آن‌که این را اگر نپذیری، جنگ را آماده باش.

یزدجرد گفت: این جمله را دانستیم جز آن‌که لفظ ساغر را ندانستیم. مغیره گفت: ساغر آن باشد که در وقتی که جزیه‌گذاری برپای بایستی در حالتی که تازیانه بر سر تو بدارند تا در رسانیدن آن بهانه نیاوری و به این کیفیت باج گذاری. یزدجرد از این سخن برآشفت و گفت: هرگز امیدوار نبودم که زنده بمانم تا امثال شما مردم را دیدار نمایم و این‌گونه سخنان بی‌ادبانه بشنوم، معلوم می‌شود شما را هیچ‌گونه

اخلاق نیک و آدمیّت نیست، میان من و شما به غیر شمشیر نخواهد بود و آن‌ها را از درگاه خود راند و کار به جنگ انجامید و شد آن‌چه شد.[۱]

۳۶۵ـ چون حضرت حسن بن علی علیه‌السلام بعد از زد و خوردهای بسیار به سبب خیانت امرای دنیاپرست، ناچار با معاویه صلح کرد، سلطنت ظاهری را به او باز گذاشت و عازم مراجعت به مدینه شد. عمرو بن عثمان بن عفان و عمرو بن العاص و عتبة بن ابی‌سفیان برادر معاویه و ولید بن عقبة بن ابی‌معیط و مغیرة بن شعبه با یک‌دیگر هم‌رأی شدند و به نزد معاویه آمدند و با او گفتند: اگرچه بر حسن غالب آمدی، لیک هنوز عظمت و بزرگی حسن از دل‌ها بیرون نرفته و او هم هنوز از خلافت مأیوس نشده، خوب است برای خفّت دادن به او به این مجلس حاضرش نمایی تا او را خوار سازیم و بر علوّ منزلت تو گردن فرو گذارد.

معاویه گفت: از آن می‌ترسم که چون حاضر شود و با شما مناظره نماید گردن‌های شما را بقلاید، ننگ و عار چنان استوار و مقلّد کند که تا شما را به خاک سپارند از گردن نتوانید باز کرد، چه من همواره از ملاقات و مقالات او هراسانم و دانسته باشید که اگر من او را طلب کنم در حق او انصاف خواهم کرد و به قوّهٔ سلطنت شما را نصرت نخواهم نمود. عمرو بن عاص گفت تا چند خوفناکی؟ آیا بیم داری که باطل او بر حق ما و سقم او بر صحّت ما غالب شود؟ فرمان کن تا او را حاضر کنند. بالجمله معاویه کس به طلب امام حسن علیه‌السلام فرستاد. امام از فرستاده پرسید که در نزد معاویه کیانند؟ فرستاده یک یک را نام برد، امام گفت: پروردگارا! من به نیروی تو بر ایشان درمی‌آیم و آن‌ها را دفع می‌دهم و از شرّ ایشان پناه از تو

---

۱ . در جنگ مسلمانان پیروز شدند و یزدگرد شکست خورد.(مصحّح)

می‌جویم. آن‌گاه جامه پوشید و نزد معاویه رفت. چون به مجلس درآمد معاویه برپای خاست و استقبال کرد و در جای خود او را جای داد، بعد به امام گفت: این جماعت بی‌این‌که من طالب باشم تو را خواستند در این مجلس تا اقرار کنی بر این‌که عثمان مظلوم کشته شد و پدرت او را کشت، بشنو تا چه گویند و جواب بازده، امام فرمود: بگویند تا بشنوم.

اوّل عمرو بن عثمان به سخن آمد و گفت: مرا تعجّب آید که چگونه فرزندان عبدالمطلب بعد از قتل عثمان در روی زمین زنده بماندند و حال آن‌که عثمان خواهرزادهٔ ایشان و فاضل‌ترین اشخاص در اسلام بود و در نزد رسول خدا منزلتی بس عالی داشت، آن‌ها سر از فرمان خدای بتافتند و خون او را از در خصومت و فتنه‌انگیزی و حسد در طلب امر خلافت بریختند، با آن‌که اهل آن نبودند و منزلت عثمان را در نزد خدا و رسول و حق او را در اسلام نگران نشدند، ای مردم! آیا سزاوار است که حسن بن علی و دیگر فرزندان عبدالمطلب زنده باشند و عثمان در خون خویش غلطان و اضافه بر این، نوزده نفر از بنی‌امیّه را در جنگ بدر حوالهٔ تیغ ساختند.

چون پسر عثمان سخن بدین‌جا رسانید، عمرو بن العاص به امام حسن علیه السلام گفت: ای پسر ابوتراب! در خاطر تو می‌گذرد که پدر تو علی است و حال آن‌که تو را رأیی است بس سخیف و چگونه صاحب رأی باشی و حال آن‌که تو نادان و رانده و مطرود قریشی و این کیفر کردار ناستودهٔ پدر تو است و ما تو را حاضر ساختیم که تو را و پدرت را سبّ کنیم و ناسزا گوییم، و تو را آن استطاعت نیست که بر ما عیبی وارد آوری یا ما را تکذیب کنی و اگر دروغ بر تو بستیم و سخنی بی‌جا گفتیم بگو تا بدانیم وگرنه تو و پدرت بدترین خلق خدایید و خداوند کفایت کرد ما را به قتل او. اما تو ای حسن در دست ما گرفتار و اسیری، به خدا قسم اگر تو را با

شمشیر درگذرانیم در نزد خدا گناه‌کار نباشیم و در نزد خلق عیب و عاری برما وارد نیاید. ابن العاص ساکت شد و عتبة بن ابی‌سفیان گفت:

ای حسن، پدر تو شرّ قریش بود. از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش بریخت و تو نیز از کشندگان عثمانی و اگر ما تو را بکشیم به حق کشته باشیم، چه قصاص خون عثمان بر تو فرود می‌آید. اما پدر تو علی را خداوند دفع کرد و از قتل او ما را کفایت فرمود، اما امید تو از بهر خلافت نکوهیده کاری است، زیرا که تو درخور او نیستی.

آن وقت ولید بن عتبة به سخن آمد و لختی به ترتیب اصحاب خود سخن نمود، آن‌گاه گفت: ای بنی‌هاشم شما اوّل کس هستید که شروع به معایب و مثالب عثمان کردید و مردم را بر او شورانیدید، تا آن‌گاه که او را پریشان نموده و هلاک ساختید و قطع رحم کردید و امّت را به هلاکت افکندید، و خون‌های مردم به ناحق ریختید و این در حرص و طلب خلافت بود، و حال آن‌که عثمان خال شما بود و نیکو خالی بود و داماد شما بود و نیکو دامادی بود و شما اوّل کسی بودید که بر او حسد بردید و او را کشتید. اکنون صنع خدای را در کیفر خویش چگونه دیدید؟

آن‌گاه مغیرة بن شعبه آغاز سخن کرد و لختی ناسزا به حضرت علی علیه‌السلام گفت و روی به امام حسن نموده گفت: همانا عثمان بی‌گناه و مظلوم کشته گشت و پدرت را به هیچ وجه در قتل عثمان برائت ذمّت و عذری به دست نیست. اگر پدر تو به قتل عثمان راضی نبود، کشندگان او را نزد خود راه نمی‌داد و به حمایت ایشان نمی‌پرداخت و حال آن‌که صاحب شمشیر و زبان بود. زندگان را به قتل می‌آورد و مردگان را به عیب نسبت می‌کرد. بنی‌امیّه بهتر بودند از برای بنی‌هاشم تا برای بنی‌امیّه و معاویه بهتر است از برای تو ای حسن، تا تو از برای معاویه. بعد از این خاموش شد و نوبت به امام حسن علیه‌السلام رسید.

آن جناب بعد از سپاس خدا و درود بر محمّد مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: گوش بر

جانب من دارید. ای معاویه، این جماعت مرا سبّ و شتم نکردند، بلکه تو کردی و سببی از برای آن نیست جز حقد و حسد و بغی و طغیان و آن خصومت و عداوتی که از قدیم تا اکنون به محمدﷺ و خانوادهٔ او علیهم‌السلام داری. به خدای قسم که اگر در حضور مهاجر و انصار بود. این اشخاص را قدرت این‌گونه تکلّمات با من نبود. بشنوید ای جماعتی که انجمن کرده‌اید و برای اهانت من یک‌دیگر را اعانت می‌کنید! اگر سخن به حق گویم کتمان نکنید و اگر باطل گویم تصدیق منمایید.

ای معاویه! ابتدا به تو می‌کنم و به شرح حال تو می‌پردازم. سوگند می‌دهم شما را به خدای لایزال که این مردی را که ناسزا گفتید، یعنی علی، بر دو قبله نماز گذاشته است و تو ای معاویه کافر بودی، عبادت لات و عزّی می‌کردی و او با رسول خدا در بیعت رضوان و بیعت فتح و تو در بیعت اوّل، مشرک و در بیعت ثانی، ناکث[1] بودی. آن وقت که علی علیه‌السلام با رسول خداﷺ بود و شما را در بدر ملاقات کرد، رایت رسول خدا به دست او بود و مؤمنان با او بودند و رایت مشرکین با تو بود. تو حرب با پیغمبر را واجب می‌شمردی و هم‌چنین در روز احد او علم‌دار پیغمبر بود و تو علم‌دار مشرکین و هم‌چنین در روز احزاب به این اثرها خداوند به دست علی علیه‌السلام حجت خود را ظاهر ساخت و دعوت خود را راست آورد و دین خود را قوی ساخت و رأیت خود را فیروزی داد و رسول خداﷺ در جمیع این وقایع از علی علیه‌السلام خشنود بود و تو در آن وقت بت می‌پرستیدی.

آن‌گاه به طرف عمرو بن عثمان بن عفان نگریست و فرمود: اما تو ای پسر عثمان، با آن حمق و نادانی که در جبلّت تو است، نتوانی در کشف این‌گونه امور غور کنی. تو بدان پشه‌ای مانی که بر نخل نشست و نخل را گفت خود را محکم گیر که می‌خواهم از تو به زیر آیم، نخل در جواب گفت: من کی دانستم که تو بر

---

۱. بیعت شکن.

من نشستی که فرود شدنت بر من گران آید. من تو را جزو موجودات ندانم، تا چه رسد که از دوستی و دشمنی تو نگران باشم و آن‌چه در سبّ علی گفتی تو را جواب دهم. آیا سبّ تو علی را از بهر نقصانی است که در حسب اوست یا از یگانگی اوست؟ اگر رسول خدا و هر یک از این‌ها را تصدیق ننمایی، سخن به کذب کرده باشی و این‌که گفتی خون نوزده نفر از بنی‌امیه که در بدر کشته شدند بر ذمّهٔ ماست، دروغ صرف است، چه ایشان کافر بودند و خدا و رسول آن‌ها را کشتند.

چون سخن بدین‌جا رسید رو به جانب عمرو بن عاص نموده، فرمود:

اما تو ای عمرو، دشمن ناقص و نکوهیده‌ای و همیشه چون سگ پی لقمه‌ای می‌دوی و تو را از شرافت و اصالت هیچ بهره نیست؛ چه مادر تو که از زانیه‌های مشهور عرب بود، تو را در فراش مشترک بزاد و مردان قریش مانند ابوسفیان و ولید بن مغیره و عثمان بن حارث و نضر بن حارث و عاص بن وائل، هر یک خود را پدر تو می‌دانستند و پست‌ترین ایشان تو را به فرزندی پذیرفت و او عاص بن وائل بود. چون به حدّ رشد رسیدی به خصومت محمّد ﷺ کمر بستی و پدرت محمّد را ابتر خواند و گفت: چون از جهان برود کس نام او نبرد، زیرا که او را عقبی و فرزندی نیست. خداوند به زعم او این آیت را فرستاد﴿ إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ﴾[1] و تو آن کس باشی که با پیغمبر ﷺ از همهٔ دشمنان افزون خصومت کردی و از همه کس بیشتر تکذیب نمودی و به کشتی نشسته، به حبشه رفتی تا نجاشی را بر قتل جعفر بن ابی‌طالب و دیگر مسلمانان که از ترس اشرار قریش به آن‌جا هجرت نموده بودند، برانگیزی و مکر تو موجب زیان تو گشت و خداوند رایت کفر را برانداخت و رایت توحید را برافراشت.

اما سخن تو در قتل عثمان که دیگران را آلودهٔ خون او می‌خواهی، جای عجب است و بسیار پررویی؛ زیرا که تو این فتنه برانگیختی و به فلسطین گریختی و به

---

۱. کوثر(۱۰۸):۳.

انتظار مرگ او نشستی، چون خبر قتل او به تو رسید به معاویه پیوستی و آخرتت را به دنیای او فروختی. تو را ملامت نمی‌کنم و عتاب نمی‌نمایم بر دشمنی خود، چه تو از نخستین روز، چه در اسلام دشمن بنی‌هاشم بودی و پیغمبر را به هفتاد شعر هجا[1] گفتی و آن حضرت فرمود: «**الهی سزاوار نیست که من شعر گویم، تو بر عمرو بن العاص به هر بیتی لعنتی فرست**».

آن‌گاه توجّه به ولید بن عتبه نموده، فرمود: اما تو ای ولید، ملامتی بر دشمنی تو نیست، چه علی‌علیه‌السلام تو را به کیفر شرب خمر هفتاد تازیانه زد و پدرت را در روز بدر دست به گردن بسته بکشت. آیا چگونه سبّ می‌کنی علی را و حال آن‌که خداوند عالم در ده آیهٔ مبارکه او را مؤمن نامیده و تو را در قرآن فاسق خوانده.

آن‌گاه روی به عتبة بن ابی‌سفیان کرده فرمود: اما تو ای عتبة پسر سفیان، سوگند به خدای که سخن از دانش نتوانی کرد تا به جوابت پردازم و خردمند نیستی تا با تو عتاب کنم و مصدر چیزی نتوانی بود تا منتظر آرزویی باشی و آیهٔ شرّی نتوانی گشت تا موجب خشیت آیی. هرچند علی‌علیه‌السلام را سبّ کنی بر تو نیاشوبم و جوابت نگویم، چه تو با بنده‌ای از بندگان علی‌علیه‌السلام برابری نتوانی کرد و خداوند از برای کیفر تو و پدرت و مادرت و برادرت نگران است و تو فرزند آن پدرانی که خداوند ایشان را در قرآن یاد فرموده و به آتش جهنم بیم داده. اینک مرا به قتل بیم می‌دهی؟ نیکوتر آن است که آن مرد مقتول سازی که در فراش خود با زوجهٔ خویش یافتی و با تو ساز مشارکت همی نواخت، همخواب تو فرزندی آورد که از تو نبود و او را به ریشت بست، سزاوار تو آن است در قتل او کوشش کنی و مرا به قتل بیم ندهی.

ملامت نمی‌کنم تو را در دشنام علی‌علیه‌السلام زیرا که علی برادر تو بکشت و در قتل جدّت با حمزه مشارکت داشت و عمّ تو را به امر رسول خدا نفی بلد نمود. این‌که

---

۱. هجو و دشنام.

گفتی در طلب خلافت بودم، من خواستار خلافت نیستم، اجابت ملتمسین کردم تا بر من حجّتی نباشد، با این همه تو نظیر برادر و خلیفهٔ پدر نیستی، چه برادر تو در بی‌فرمانی خداوند و اِزهاق[1] ارواح مسلمین و طلب خلافت که اهل آن نیست، حریص بود.

این‌که گفتی علی شرّ قریش بود از برای قریش، سوگند به خدای! هرگز تحقیر نکرد، آن کس را که مرحوم بایست و مقتول نساخت، آن کس را که مظلوم دانست.

آن‌گاه از عتبه روی بگردانید و مغیرة بن شعبه را گفت: ای مغیره، دشمنی تو با خدا و رسول از آن آشکارتر است و لازم هیچ بیانی نیست و تو آن کس هستی که بر ارتکاب زنا رجم به تو واجب گشت و بر زنای تو عادلان و پارسایان گواهی دادند، آن‌گاه رجم تو را به تأخیر افکندند و حق را به باطل و صدق را با مغلوطه دفع دادند و خدا تو را در دو جهان کیفر خواهد داد.

این‌که سخن از بنی‌هاشم و بنی‌امیّه می‌کنی، تو را هیچ لیاقتی نیست، به هوای معاویه گامی می‌زنی و تو و اصحاب تو به امارت و سلطنت او مباهات می‌کنند، نکوهیده فخری است، چه فرعون چهارصد سال سلطنت مصر داشت و موسی و هارون که خداوند را دو پیغمبر بودند، همواره غم‌زده و به سختی می‌گذرانیدند. ملک، ملک خداست گاهی صالح را رسد و گاهی بدکار را و این فتنه‌ای است ایشان را قیامت فرا رسد.

این سخنان بگفت از مجلس برخاست و به خانهٔ خود رفت. معاویه به اصحاب گفت: چشیدید آن‌چه به شما چشانید، از آن وقت که شروع به تکلّم کرد تا برخاست دنیا را به چشم من سیاه کرد و من و شما را هیچ‌گونه قدرت معارضه به او نبود.

---

۱. ازهاق: نیست و نابود کردن.

حکایت شیرین امرءالقیس و ازدواجش

۳۶۶ـ عبدالملک بن عمیر که از بزرگان کوفه است گوید: در آن وقت که عمرو بن هیره حاکم کوفه بود، مقرّر کرده بود که هر شب ده کس از مشاهیر اهل کوفه به نزد او آیند تا با آن‌ها منادمت کند. شبی نزد او جمع بودند گفت: امشب باید هر یک از شما حکایتی بگوید: من گفتم: خدا امیر را زنده دارد، حکایتی راست می‌باید یا دروغ؟ گفت: راست باشد یا دروغ فرقی ندهد.

گفتم: امرء القیس بن حجر الکندی سوگند یاد کرد که هیچ زنی را نکاح نکند تا از وی نپرسد که هشت و چهار و دو چیست و جواب نشنود. هر کسی چیزی می‌گفت و او نمی‌پسندید تا شبی به راهی می‌رفت، مردی را دید که دخترک خردسالی با خود دارد که در زیبایی یکتاست. امرءالقیس را از او خوش آمد، از آن دختر پرسید که هشت و چهار و دو چه باشد؟ دختر گفت: هشت پستان‌های مادهٔ سگان و چهار پستان‌های اشتران و دو پستان‌های زنان. امرءالقیس چون جواب مطابق سؤال شنید او را از پدرش خواستگاری کرد.

پدر دختر، امرءالقیس را اجابت کرد و دختر را عقد بست، دختر در عقد چند شرط کرد: یکی آن‌که برای مهریه صد شتر و ده کنیز و غلام و سه اسب دهد و در وقت زفاف سه مسألهٔ او را جواب گوید؛ امرءالقیس آن جمله را قبول کرد. بعد از چندی امرءالقیس مشکی روغن و عسل و پارچهٔ دوخته به غلام خود داد و به نزد دختر فرستاد. غلام چون قدری رفت، به سر چاهی رسید، جمعی از اعراب را بر سر آن مجتمع دید، آن پارچه را بپوشید و سر مشک را باز نموده از هر یک قدری روغن و عسل گرفت و آن جماعت را دعوت نمود، نقصانی فاحش در مشک‌ها پدید آمد و عقب پارچه هم به شاخهٔ درخت خاری گرفته درید. بعد از آن به قبیلهٔ دختر رفت و آن امانت‌های دست‌خورده را به او رساند و از دختر پرسید: پدر و مادر و برادرت به کجا رفته‌اند؟ گفت: پدرم رفته است که دوری را نزدیک گرداند و

نزدیکی را دور کند، مادرم رفته است تا یکی را دو کند و برادرم آفتاب نگاه می‌دارد، اما آسمان شما شکافته است و در چشمه‌های شما آب کم شده.

غلام بازگشت و به نزد امرءالقیس آمد و آن کلمات را چنان که شنیده بود بـه او حکایت کرد. امرءالقیس گفت: امّا آن‌که گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک گرداند و نزدیکی را دور کند، رفته است که با قومی عهد و پیمان کنـد تـا بـا قبیلهٔ دیگر مخالفت ورزند. و آن‌که گفته مادرم رفته یکی را دو کند، مادرش برای زاییـدن زنی رفته است تا مباشرت نموده آن زن بزاید و یکی دو شـود، امّـا آن‌کـه بـرادرش رفته آفتاب نگاه دارد، آن است که برای چراندن گوسفند رفته است، غروب به خانه مراجعت کند، اما آن‌که گفته آسـمان شـما شـکافته اسـت، مـرادش ایـن اسـت کـه پارچه‌ای که آورده‌اند دریده است و آن‌که گفته در چشمه‌هـای شـما آب کـم اسـت اشاره به این معنی است که در مشک روغن و عسل نقصان پدید آمده است. بـازگو که موجب دریدن پارچه و نقصان مشک‌ها چیست؟

غلام گفت: بر کنار چاهی به نزدیک قبیله‌ای فرود آمدم، از نسبم پرسیدند، گفتم: عموزاده امرءالقیسم، چون این سخن بر زبان من رفت روا نداشتم که در مـن پـستی بینند و اسباب ننگ و عار تو شوم به این سبب جامه را پوشیدم و آن‌هـا را ضـیافت نمودم، از این جهت نقصان در مشک‌ها وارد شد و آن جامه بر شاخ درختی گرفـت و قدری درید.

امرءالقیس گفت: خوب کردی و عزیمت آن کرد که به قبیلهٔ دختر رود تا زفـاف کند. لوازم عروسی فراهم نمود و صد شتر و یک غلام با دیگـر اسـباب برداشـت و روی به راه آورد. در بین راه به چاهی رسید، فرود آمد، غلام برای آب دادن شـترها مشغول به آب‌کشی شد. چون شترها بسیار بودند عاجز شد، امرءالقیس به یـاری او برخاست و خود مشغول به آب کشیدن شد. غلام را خباثت باعث آمد که دستی بـه پشت او زده به چاهش انداخت و شتر و اسباب‌ها را برداشته به طرف قبیلهٔ دختـر

رفت، چون به نزدیک قبیلهٔ دختر رسید، جامه‌هایی که امرءالقیس برای خود مهیّا کرده بود که در شب زفاف پوشد، پوشید و در قبیلهٔ دختر فرود آمد و خود را امرءالقیس معرفی کرد و برای پدر دختر خبر فرستاد که برای زفاف آمده‌ام. دختر چون او را دید به شک افتاد که آیا امرءالقیس است یا دیگری. امر به ضیافت او نمود و شتری ذبح نموده از روده و شکمبهٔ او طعامی ترتیب دادند، به نزد او بردند بخورد و هیچ اعتراض نکرد. دختر قدری شیر ترش برای او فرستاد، بیاشامید و هیچ نگفت. دختر گفت به همان جایی که شتر ذبح نموده‌اند و خون و پلیدی او ریخته است، رخت‌خواب بگسترند تا بخوابد. چنان کردند، غلام بخفت و هیچ نگفت.

چون روز دیگر شد، دختر گفت: شرط آن بود که از شوهر خود سه سؤال کنم. اگر جواب درست گوید فبها و الّا آن‌چه لایق باشد بعد از آن به جای آرم. غلام گفت: بپرس هر چه تو را می‌باید. دختر گفت: جستن لب‌های زیرین و زبرینت از جهت چیست؟ غلام گفت: از آن‌که بر لب تو بوسه خواهم داد. دختر گفت: پهلوی راست و چپت را جستن از بهر چیست؟ غلام گفت: از آن‌که تو را در کنار خواهم گرفت. دختر گفت: سبب جستن ران‌هایت از چیست؟ غلام گفت: از آن‌که تو را بر ران خواهم نشانید. آن دختر چون این‌گونه جواب‌ها شنید بفرمود که بگیرید او را و ببندید که بنده است و نشانه آزادگی در قول و فعل او نیست. پس غلام را بگرفتند و بند نهادند.

جمعی از کاروان بدان چاه رسیدند که امرءالقیس در آن بود او را از چاه رهایی دادند و به قبیلهٔ خود رفت و صد شتر دیگر برداشته متوجّه قبیلهٔ دختر گردید، چون به قبیله رسید برای دختر خبر فرستاد که شوهرت آمده است. دختر یقین نکرد و چون قبل گفت شتری گردن زدند و از روده و شکمبهٔ او طعامی ساختند و به نزد او فرستاد. امرءالقیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت: از کوهان و پشت و جگر آن طعامی بسازید و بیاورید. دختر گفت: نزدیک خون و پلیدی بسترش اندازید تا

بنشیند. امرءالقیس از نشستن در آن‌جا خودداری کرد و گفت: بر آن تپهٔ ریگ سرخ که بلندترین مواضع است خیمه بزنید که جایگاه من آن‌جا است. دختر فرمود: تا جامی شیر ترش بر وی عرضه کردند، امرءالقیس از دست آورنده نگرفت و گفت: شیر تازه بدوشید و بیاورید.

بعد از آن، دختر به نزد او کسی فرستاد و گفت: جواب مسائلی که در ضمن عقد شرط شد بفرمای. گفت: اصل سؤال ارزانی باید داشت تا خدمت جواب به جای آورده شود. او هم آن سؤال‌ها را که از آن غلام نموده بود، اعاده کرده گفت: جستن لب‌هایت از چیست؟ گفت: از شرب مشعشآت، گفت: جستن پهلوهایت را سبب چیست؟ گفت: پوشیدن برد یمانی و جام‌های رومی و اطلس‌های مغربی. دختر گفت: جستن ران‌هایت سبب چیست؟ گفت: از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش‌رفتار. دختر چون این جواب‌ها بشنید، گفت: این شوهر من است و آن بنده را بفرمود که تا به قتل رسانند و امرءالقیس به عروسی شد.

ابن هبیره حاکم کوفه چون این حکایت بشنید گفت: امشب بر این حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس از آن لطف ندهد و بفرمود تا مرا جایزه‌ای دادند.

ازدواج مأمون با دختر فضل ذوالرّیاستین

۳۶۷ـ بعد از آن‌که سهل ذوالریاستین و برادرش فضل به وزارت مأمون رسیدند، کار آن‌ها بالا گرفت، به درجه‌ای که مأمون دختر فضل را خواستگاری نمود و آن دختری بود که در جمال به کمال بود و در فضل بی‌مثال.

قرار بر آن شد که مأمون به خانهٔ عروس رود و یک ماه آن‌جا قیام کند و بعد از یک ماه با عروس به قصر خود مراجعت نماید. روزی که بنای رفتن به خانهٔ عروس بود، چنان‌چه رسم است خواست که بهترین لباس‌ها پوشد. مأمون پیوسته سیاه می‌پوشید و گمان مردم چنان بود که چون سیاه شعار عباسیان است از این جهت

مقیّد به اوست، تا آن‌که روزی یحیی بن اکثم که قاضی القضاة بود از او سؤال کرد: خواهش ما چنین است بگویی سبب چیست امیرالمؤمنین به لباس سیاه بیشتر رغبت دارد؟ گفت: سیاه لباس مردان و زنده‌گان است، به جهت آن‌که هیچ زنی را با جامهٔ سیاه عروس نکنند و هیچ جامهٔ سیاه به گور ننهند.

یحیی این جواب را پسندید و در آن روز که به خانهٔ عروس می‌رفت هزار قبای اطلس و دیبا و اقسام زربفت‌ها برای او آوردند، هیچ یک را نپسندید و همان جامهٔ سیاه پوشید و به خانهٔ عروس رفت. در آن روز فضل چنان قصر و عمارت عروس را آراسته بود که عقل به جمع آن همه زینت و آرایش متحیّر می‌ماند و چندان از نفایس جمع‌آوری کرده بود که به تصوّر نمی‌رسید. چون به در قصر رسید پرده‌ای دید آویخته که به مراتب از آن‌چه بر او برای پوشیدن آورده بودند، زیباتر بود، گفت: از آن هزار قبا هر کدام اختیار می‌کردم این‌جا رسوا می‌شدم، همان بهتر که بر سیاه اختصار افتاد. از جملهٔ تکلّف که فضل در آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مأمون به میان قصر رسید طبقی از گلوله‌های عنبر و مشک که به هیأت سیب ترتیب کرد، در جوف هر یک قباله دهی یا مزرعه‌ای تعبیه نموده بود بر مأمون نثار کرد، هر که از آن‌ها یافت صاحب یا مالک دهی یا مزرعه‌ای گردید تا رسید به اتاق خاص که در او عروس بود، دید وصف آن اتاق و زینت او از حدّ بیرون است، از جمله حصیر زربفتی که مرصّع بود به انواع جواهرات، از قبیل الماس و یاقوت و زمرد و لعل و دیگر جواهرات در صدر اتاق گسترانیده و نگاری بر صدر آن نشسته از عمر و زندگانی شیرین‌تر و از صحّت و جوانی خوش‌تر، با قامتی که سرو آزاد بدو خط بندگی نوشته و با عارضی که شمس و انوار او را خداوند خواندندی و با مویی که رشک مشک و عبیر بود و چشمی چون جذع و عبهر[1] بر پای خاست و بخرامید و

---

۱. نرگس، یاسمین.

پیش مأمون دست‌ها به سینه نهاده به خدمت بایستاد و اظهار مسرّت نمود و تبریک قدوم او کرد و مأمون را بیاورد و بر صدر بنشانید و پیش او به خدمت ایستاد. مأمون او را بنشستن فرمود، او به دو زانو درآمد و سر پیش افکند و چشم بر بساط انداخت، مأمون حیران گشت و دل‌باخته بود، جان نیز بر سر دل نهاد دست دراز کرد و از جیب قبا هیجده دانهٔ مروارید که از تخم گنجشک بزرگ‌تر و از کواکب آسمان روشن‌تر و از دندان خوب‌رویان آب‌دارتر بود درآورد به روی بساط ریخت. به سبب استواری بساط و تدویر آن‌ها، حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و چنان متلألأ بودند که چشم‌ها خیره می‌کرد. دختر بر آن جواهرات التفات نکرد و سر بر نیاورد. مأمون از آن بی‌نیازی او دل‌باخته‌تر گشت و در انبساط باز کرد و دست بازی شروع نمود تا نوبت به جای نازک رسید و چون نازنین را عادت زنان دست داده بود، آثار شرمندگی بر او آشکار شد، فوراً این آیه خواند: ﴿ **أَتَى أَمْرُ اللّهِ فَلاَ تَسْتَعْجِلُوهُ** ﴾[1] مأمون دست باز کشید و نزدیک بود که از غایت فصاحت این دختر در مناسب‌گویی بی‌خود شود و چون زیاده از حد مشعوف شد، هجده روز از خانه بیرون نیامد و به هیچ کار مشغول نگشت.

پیرمرد بی‌نوای دانا و عمروبن معده

۳۶۸ ـ عمرو بن معده که از جملهٔ مقرّبان و ارکان دولت مأمون بود، گوید: وقتی، خلیفه به جهت مطالبه و مصادرهٔ حاکم مرا به اهواز فرستاد، در آن وقت گرما به شدت بود، کشتی نشسته از بغداد به طرف بصره حرکت کردم که از آن‌جا به طرف اهواز روم.

روزی در غایت گرمی بود، از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل کشتی برای خدا مرا دریابید که هلاک خواهم شد، من بفرمودم تا کشتی را به کنار بردند.

---

۱. نحل(۱۶): ۱.

پیری را دیدم بی‌توشه، سر و پا برهنه که پیراهن کهنه‌ای پوشیده بود. غلام را گفتم: از او بپرس که چه می‌خواهد؟ گفت: مردی پیر و ناتوانم و بیم آن است که آفتاب مرا بسوزاند و از گرمی هلاک شوم، خدای تعالی شما را جزای خیر دهاد و مرا امروز تا شب در این کشتی گذارید، ملاح او را دشنام داد و بانگ برآورد، مرا بر وی رقّت آمد گفتم: او را به کشتی راه دهند، چون در کشتی بنشست، گفتم تا پیراهن و دستاری به او دادند و او دست و روی خود بشست و ساعتی آسایش کرد، گویا مرده بود که زنده شد. چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا بنشانم و گفتم تا با من سر خوان نشیند. پس طعامی به ادب بخورد مگر آن‌که ظاهر بود مدتی است گرسنه بوده است. چون خوان برداشتند میل داشتم که برخیزد تا من تکیه کنم، برنخاست، با وی گفتم خواجه چه پیشه دانی، گفت: بافندگی، بر من معلوم شد که جولاست[۱]، پای دراز کردم و خود را به خواب انداختم و مترقّب بودم که از نزد من برخیزد و در این خیال بودم که او گفت: عمرت دراز باد، تو را چه پیشه است؟ با خود گفتم که این بلا را خود به سر آورده‌ام، این ابله این همه نعمت و تجمّل و خدم و حشم مرا می‌بیند که از چه طبقه‌ام و البته چنین کسی را از پیشه نمی‌پرسند.

برای رفع کدورت خاطر بنای استهزا با او گذاشتم و گفتم: شغل من منشی‌گری است، گفت: انشاء بر پنج قسم است، تو از کدام یک بهره داری؟ چون این حرف بزرگ از او شنیدم راست بنشستم و گفتم: آن پنج کدام است؟ گفت: یکی، کاتب خراج است که به شروط محاسبات و دفترداری و تنسیق عالم بُوَد. دوم، کاتب احکام است که باید به حلال و حرام و اجتماع اصول و فروع بصیر بود. سوم، کاتب قضا است که باید به قصاص و حدود و جراحات و مواهیات و سیاسیات آگاه باشد. چهارم، کاتب لشکر است که باید او را حالات رجال و شناخت دوّاب و تعداد

---

۱. بافنده، نسّاج.



لشکر و ترتیب درج و خروج معلوم باشد. پنجم، کاتب رسائل است که باید ترتیب خطاب و درجات اشخاص و کیفیت صدور و مخاطبات بداند و مقام اطاعت و ایجاز بشناسد و حسن خطّ و بلاغت او را حاصل بود. تو از این پنج گانه کدامی؟ گفتم: کاتب رسائل.

گفت: اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند و خواهی که در این باب به او چیزی نویسی، تهنیت نویسی؟ گفتم: تهنیت را وجهی ندانم. گفت: پس تعزیت نویسی؟ هرچه فکر کردم چیزی به خاطر نیامد، گفتم: مرا از این معاف دار. گفت: دانستم که کاتب رسائل نیستی. گفتم: من کاتب خراجم، گفت: اگر امیر تو را عامل ناحیه‌ای فرماید تا معامله به عدل و انصاف کنی و یکی پیش تو آید و تظلّم از «پیمایش کن» زمین‌ها کند و گوید که در مساحت بر ما ظلم رفته و از تو خواهد که در حضور تو پیمایش شود تا در حقوق او تفریط نشود و تو را بر سر زمین خود برد و زمین او قطعات متفرّق و اشکال مختلف بوده باشد، چگونه پیمایش کنی؟ گفتم: طول و عرض او را گیرم و در هم ضرب کنم. گفت: هرگاه قطعه‌ای هر دو سر او تیز بود و در تیزی آن دایره‌ای باشد، پس در آن صورت ضربی که تو گویی درست نیاید. گفتم: من کاتب قاضیم، گفت: چه گویی در آن‌که مردی را وفات رسد و دو زن حامل بگذارد، یکی پسر زاید، دیگری دختر و مادر، دختر را در گهوارهٔ پسر بگذارد و پسر را بردارد و برای خصومت نزد تو آیند، چگونه معلوم خواهی کرد که پسر از که و دختر از کدام است؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: پس کاتب قضا هم نیستی. گفتم: من کاتب لشکرم. گفت: اگر در وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و پدران ایشان یکسان باشد و از یک شهر باشند و هیچ علامتی مخصوص نداشته باشند، چگونه نویسی نام ایشان را و اگر یکی مواجبش بیشتر و دیگری کمتر باشد و آن‌که مواجبش کمتر ادّعای افزون کند چگونه تمیز دهی و حکم نمایی؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: پس کاتب لشکر هم نیستی.

عمرو گوید: از نادانی خود بسیار شرمنده شدم و با او گفتم: گمان من این است که این سؤال‌ها را تو هم جواب نمی‌دانی. گفت: بشنو تا بگویم و یکایک را بیان کرد. من به او گفتم: ای شیخ، تو گفتی که من بافنده‌ام. گفت: بافندهٔ سخن، نه بافندهٔ پارچه. گفتم: پس تو را چرا به این حالت می‌بینم. گفت: من مردی نو بسنده‌ام مدّتی است که بیکار مانده‌ام و از بی‌شغلی عزم سفر کردم. دزدان بر من دست یافتند و حال بدین‌جا رسید که مشاهده می‌کنی، امر نمودم تا خلعتی به او دادند و ماهی هزار و پانصد درهم برای او معیّن نمودم و پیشکاری خود را به او واگذار کردم و از دست او کارهای بزرگ انجام داده شد.

نامه نگاری‌های امام حسن علیه السلام و زیاد بن ابیه

۳۶۹ ـ زیاد بن ابیه از آن کین و کیدی که از امیرالمؤمنین علی علیه السلام و دوستان آن جناب در خاطر داشت، چندان که توانست شیعیان او را به قتل و شکنجه و زحمت رساند و کوتاهی نکرد. سعید بن ابی سرح از مخلصین امام بود و در کوفه می‌زیست، چون زیاد وارد کوفه شد در خاطر نهاد که او را گرفته به قتل رساند، سعید از این معنی مطلع شده و از کوفه فرار کرد و به مدینه رفت و صورت حال را به امام حسن علیه السلام رسانید. از آن سوی چون زیاد فرار او را بدانست فرمان کرد تا خانهٔ او را با خاک یکسان کردند و جمیع اموالش را به غارت بردند و برادر و زن و فرزندانش را بگرفتند و به زندان افکندند.

امام حسن علیه السلام به زیاد نامه نوشت: **«از حسن بن علی به زیاد بن ابیه، نوشته می‌شود که قصد ضرر و زیان مردی از مسلمانان را نمودی که حکم سود و زیان دربارهٔ او چون دیگر مسلمانان است. تو خراب کردی خانهٔ او را و مأخوذ داشتی مال او را و محبوس نمودی عیال او را، چون نامهٔ من به تو رسد خانهٔ او را بساز و عیال و مال او را بازده، چه من او را در پناه خود گرفته‌ام».**

چون این نامه به زیاد رسید بر او ناگوار آمد. در جواب نوشت: این مکتوبی است از زیاد پسر ابوسفیان به حسن فرزند فاطمه، همانا نامهٔ تو را خواندم، ابتدا

کردی به نام خود و بر نام من مقدم نگاشتی و حال آن‌که تو حاجت‌مند بودی و من فرمانروا و تو فرمان‌برداری و از اهل سوق. مرا فرمان می‌دهی بدان‌سان که سلطان مطاع مسلّط رعیّت خود را فرمان و نامه کند و شفاعت می‌کنی نزد من در امر فاسقی ناستوده و در پناه خود می‌آوری او را، سوگند به خدای که اگر در میان پوست و گوشت تو جای کند او را برآورم و به سزایش رسانم و خوردن هیچ گوشتی در نزد من بهتر از گوشت تو نیست. هم‌اکنون آن مرد مجرم به نزد من فرست، اگر گناه او را معفو دارم به شفاعت تو نیست و اگر او را به قتل رسانم از بهر آن است که پدر فاسق تو را دوست دارد.

چون این نامه به امام حسن علیه السلام رسید، بدین‌گونه جواب نوشت: **«من الحسن ابن فاطمة إلى زياد بن سميّه امّا بعد فإنّ رسول الله صلی الله علیه و آله قال: الولد للفراش و للعاهر الحجر»**؛[1] معنی این‌که: تو بی‌خود خود را نسبت به ابوسفیان می‌بندی، چه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله فرموده است که فرزندی که به طریق غیر حلال به وجود آید او را پدری نیست و نصیب او سنگ است.

یعنی از حرام‌زاده بیشتر از این متوقع نباید بود که تو کردی و نوشتی. آنگاه نامه را برای او فرستاد و کاغذی را که زیاد به امام حسن علیه السلام نوشته بود برای معاویه فرستاد، چون معاویه نامهٔ زیاد را خواند برآشفت، به زیاد این‌گونه نوشت:

حسن بن علی علیهما السلام جواب نامه‌ای را که در حق سعید بن سرح بدو نگاشته بودی به من فرستاد، مرا از تو سخت شگفت آمد و دانستم که تو را دو خصلت است: یکی به سوی ابوسفیان و دیگر به سمیّه؛ از جانب ابوسفیان صاحب حزم و عزمی و این سوء رأی از جانب سمیّه است که تو را وادار نمود که به سوی حسن این‌گونه نامه فرستی و پدر او را ناسزا گویی و فاسق خوانی. قسم به جان من که تو اَولی[1] به فسقی از پدر او، حسن که نام خود را بر نام تو مقدم داشت سزاوار است و اگر به دیدهٔ انصاف بنگری از تو نکاسته است و تسلط حسن بر تو حق اوست و سلطنت

۱. شرح نهج‌البلاغه، ج ۱۶، ص ۱۹۴.

مثل حسن بر امثال تو بعید نیست. اما شفاعت او در نزد تو بختی بزرگ بود که به سوی تو اقبال کرد و تو قدر آن ندانستی و از خویش رد کردی، تا آن کسی که از تو اَولی[1] بود بپذیرد، هم اکنون چون کتاب مرا مطالعه کردی، بی‌تأمّل رها کن هرکه را از سعید بن ابی‌سرح گرفته‌ای و خانه‌اش را که خراب کردی بنا کن بدان‌سان که بود و اموالش را باز گردان و من به حسن نوشتم که او را مخیر سازد اگر بخواهد در خدمت او باشد و اگر بخواهد به کوفه مراجعت نماید، تو را به دست و زبان به هیچ وجه بر او حکومت و سلطنتی نیست، اما نامهٔ تو به حسن او را منسوب به مادر نگاشتی وای بر تو! هرگز حسن طرف استهزا واقع نشود با مادری که تراست. تو او را با کدام مادر منسوب داشته‌ای، مگر ندانی فاطمه دختر رسول خداﷺ است، اگر با خرد مقرون باشی دانی که فخری از این نسبت افزون نیست.

برخورد عاقلانهٔ پادشاه چین با اسکندر

۳۷۰ـ مورّخین می‌نویسند که چون اسکندر ذوالقرنین به بلاد چین و نواحی آن رسید، نیمی از شب گذشته بود که حاجب درآمد و گفت: رسول خاقان چین آمده است و بار می‌خواهد، اسکندر گفت: بیاید، چون درآمد سلام کرد و بایستاد و گفت: عرایض محرمانه از جانب خاقان آورده‌ام. اسکندر گفت: تا حاضرین بیرون رفتند و فقط حاجب ماند، اسکندر گفت: بگو مطالب را:

گفت: بر پادشاه آشکار باد که من که به خدمت آمده‌ام خاقان و شاهنشاه چینم و از تو سؤال می‌کنم که از من چه خواهی و مقصد و مراد تو چیست و رضای تو به چه نوع حاصل می‌شود تا اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم، هر چند بر من سخت آید و خود را از حرب و مقاتله بی‌نیاز گردانم، اسکندر گفت: به چه ایمن شدی از من که نفس خویش را عرصهٔ تیغ تیز ساخته، خود را بی‌اختیار در ورطهٔ اسیری انداختی؟ گفت: دانستم که تو مردی فرزانه‌ای و میان ما و تو عداوت دیرینه و قدیمی نیست و هیچ خونی بر ذمّهٔ یک‌دیگر نداریم که انتقام او واجب باشد و بر تو واضح است که به کشتن من ملک چین بر تو مسلم نشود و به سبب قتل من

دیگری را پادشاه کنند و بر تخت مملکت نشانند و تو را مقصود به دست نیاید و بدنامی حاصل شود و درصدد انتقام برآیند. اسکندر سر در پیش افکند و دانست که او مردی دانشمند و باخرد است، گفت: خراج سه سالهٔ مملکت را به من ده، خاقان قبول کرد. اسکندر گفت: چون این مال بگذاری، بعد از آن حال چگونه شود؟ گفت: چنان‌که هر دشمن قصد من کند بر من غالب آید و هر دوست که به من التجاء کند، محروم ماند. اسکندر گفت: اگر به خراج دو سال اکتفا کنیم چه فرمایی؟ گفت: اندکی آسان باشد که گفتم. گفت: اگر یک ساله را خواهم چون باشد؟ گفت: در کار ملک و لشکر زیانی نباشد، اما از ترقّی باز مانم. اسکندر گفت: که به خراج سه ماه خرسند شدم، خاقان از او تشکّر نموده، رفت.

چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین که از حد و حصر بیرون بودند رسیدند و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند، فوج اسکندر بر خود از هلاکت بترسیده، حیران ماندند و به ضرورت به چهارپایان خود سوار شدند و حرب را ساخته گشتند.

خاقان چین اسکندر را دیدار کرد، اسکندر به او گفت: غدر کردی و ما را به صلح فریفتی و جنگ مستعد گشتی، گفت: معاذالله که از من مکر و غدر آید، من بر همان عهدم که با پادشاه کردم و این لشکر برای آن آورده‌ام که تا بر پادشاه آشکار گردد که فرمانبرداری مرا به ضعف و قلت لشکر حمل نفرمایید، آن‌چه در نظر پادشاه درآید از لشکر من اندکی است از بسیار و من نه از روی عجز و بیچارگی فرمانبردار شدم؛ چون دیدم که خداوند تو را یاری می‌کند و قوّت می‌دهد و بر بسیاری از کسان که به تعداد و ادوات از تو بیشترند مظفّر و منصور می‌گرداند، گفتم که با تقدیر آسمانی مدافعه فایده نکند و با تأیید ربّانی مقاومت سود ندارد، از این جهت مطالب تو را به حسن نظر و انقیاد تلقّی کردم.

اسکندر گفت: دریغ باشد از چون تو کسی چیزی توقّع کنم؛ زیرا که از تو عاقل‌تر و کامل‌تر پادشاهی ندیده‌ام، آن‌چه از تو خواهش کردم، همه را معاف کردم و همین

لحظه بفرمایم تا تمام لشکر من از بلاد تو بیرون روند. پادشاه چین از او تشکر کرد و اضعاف آن‌چه اسکندر قبل از این از آن خواسته بود برای اسکندر فرستاد و او از مملکت چین خارج شد.

کودتای ابراهیم بن مهدی بر ضدّ مأمون شکست می‌خورد

۳۷۱ ـ چون مأمون از بغداد به خراسان رفت، عمّ او ابراهیم بن مهدی جمعی را دور خود جمع و ادعای خلافت کرد و بغداد را به تصرف درآورد. مأمون با لشکر به قصد او مراجعت کرد و او را شکست داده و بعد از چندی او را اسیر کرد و به حمد بن ابی‌خالد که از رجال بزرگ او بود سپرد و گفت او را در زندان دارد.

ابراهیم گوید که پنجاه و پنج روز در نزد احمد بن ابی‌خالد ماندم، لیک با من مدارا می‌کرد تا یک شب بعد از این‌که نصفی از شب گذشته بود به نزد من آمد و مرا از موضعی که بودم بیرون آورد و زرهی بر من پوشانید و بر بالای او لباس، و گفت: امیرالمؤمنین تو را خواسته. رعشه به اعضایم افتاد و فهمیدم که در حالت مستی است، از این جهت احمد زره به من پوشانید که اگر در آن حالت مأمون حربه به من زند کارگر نشود. باری مرا سوار کرده و خود تا به دار الخلافه آمد و مرا به یکی از افسران فوج که در آن‌جا حاضر بود سپرد و خود به نزد مأمون رفت و بعد از ساعتی مراجعت کرد و گفت: خلیفه می‌فرماید: ای فاسق آن‌چه از تو سر زد شقاوت و فساد در سابق تو را کفایت نکرد که اکنون امشب هم به خیال فتنه انگیختن و فساد برپا کردن برآمدی؟ اگر حجّتی داری بگو و الّا به جهنّم واصل خواهی شد.

ابراهیم گوید: چون این سخنان شنیدم، فهمیدم که مستی بر وی غالب شده، با خود گفتم اوّل او را باید به خشم آورم تا به سبب آن غضب سکر او کم شود. به احمد گفتم: توانی خون و جان من به دست او نجات دهی؟ احمد گفت: از من چه آید؟ گفتم: از تو خواهم که آن‌چه به تو گویم بدون کم و زیاد به او رسانی. گفت:

این کار کنم. گفتم: به او بگو که ابراهیم می‌گوید که هم‌چنان که امیرالمؤمنین عقل دارد من هم دارم، لابدّ از تو سؤال خواهند کرد که مقصودش از این حرف چیست؟ تو بگو که ابراهیم می‌گوید که در آن وقت که امیرالمؤمنین صدها فرسخ از بغداد دور بود و اغلب بزرگان و اعیان این شهر با من بیعت کردند و شهر به تصرّف من آمد نتوانستم با امیرالمؤمنین مقاومت نمایم و به اندک زمانی شکست خوردم و به دست او گرفتار آمدم، اکنون با حالت اسیری و گرفتاری چگونه ممکن است که به مخالفت امیرالمؤمنین برخیزم و حال این‌که هیچ دیوانه این کار نکند.

احمد گوید: چون این پیغام به مأمون رساندم ساعتی سر در پیش انداخت و گفت: راست می‌گوید، او را باز گردان به محلی که بود، از این کلام مأمون امیدوار شدم. چون مدتی بگذشت سینه‌ام تنگ شد تا آن‌که شبی از غایت تنگ‌دلی لباس زنانه بپوشیدم و از آن‌جایی که بودم بیرون آمده در کوچه‌های بغداد می‌گشتم، ناگاه یکی از سپاهیان مرا بشناخت و به سختی بگرفت و به نزد داروغهٔ شهر برد. داروغه این خبر را به مأمون رسانید، مأمون به او گفت: او را با همان حال و لباس نگاه‌دار تا وقتی که طلب نمایم. صبح آن شب مجلسی عام ترتیب داد و جمیع اشراف و بزرگان بنی‌هاشم را در آن جمع کرد و خطیب برخاست و ذکر فتح و ظفر او را بر من آغاز کرد و شرحی در فضل و بزرگواری او بیان کرد و در آن اثنا مرا با همان لباس زنانه به همان مجلس درآوردند، بر او به خلافت سلام کردم و گفتم یا امیرالمؤمنین! تو صاحب حق و سزاوار این مرتبه‌ای و به جرمی که کرده‌ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اگر خون‌ریزی بر تو جایز، امّا عفو تو به بزرگواری نزدیک‌تر است و خداوند تو را بر جملهٔ عفوکنندگان فائق گردانیده است، چنان‌چه مرا بر جملهٔ گناه‌کاران و اگر بدین گناه مؤاخذه فرمایی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل و احسان. مأمون را رأفتی دست داد و رو به برادرش ابواسحاق و پسرش عباس و سایر ارکان دولت و اعیان مملکت نموده، گفت: در باب او چه می‌گویید؟

بعضی گفتند: باید سرش را برید. جمعی گفتند: او را باید بر دار زد. بعضی گفتند: در دجله بایست غرق کرد و همه بر قتل من متفق بودند الّا آن‌که در انواع کشتن اختلاف داشتند. مأمون روی به احمد بن ابی‌خالد کرده گفت: تو چه می‌گویی در این باب؟ احمد گفت اگر او را بکشی در این کار مثل خود بسیار یابی، چه پادشاهان از این قسم گناه‌کاران بسیار کشته‌اند و اگر او را عفوفرمایی در این کار تو را مثل و مانندی نباشد، چه پادشاهان از این‌گونه گناه‌کاران نگذشته و آن‌ها را به انتقام رسانیده‌اند و میان پادشاهان ممتاز باشی؛ حال خود بنگر تا کدام سزاوارتر است؟ اگر پیروی آن‌ها نمایی ما را بر آن اعتراضی نیست و اگر خواهی که در این فضیلت منفرد مانی از بزرگواری تو بعید نیست. مأمون ساعتی سر در پیش افکند، پس سر برآورد و گفت: ای احمد آن‌چه گفتی اعاده کن، احمد باز اعاده کرد، مأمون گفت: آن خواهم که در فضیلت منفرد باشم و از شرکا ممتاز. ابراهیم چون این بشنید مقنعه از سر بیفکند و خود را بر قدم‌های مأمون انداخت و او از تقصیرش درگذشت و دلجویی‌اش کرد.

فصاحت و بلاغت حضرت زینب علیها السلام، ابن زیاد را مفتضح ساخت

۳۷۲ ـ بعد از آن‌که ابن زیاد به حکم یزید، حضرت حسین بن علی علیهما السلام را در کربلا به شهادت رسانید، امر کرد تا دختران حضرت ختمی مرتبت را به کوفه کوچ دهند. چون اهل‌بیت رسالت به نزدیک کوفه رسیدند بیشتر مردمان برای نظاره در خارج شهر مجتمع شدند. چون اسرا رسیدند آن‌ها از مشاهدهٔ آن منظرهٔ دهشتناک و حالت رقّت‌آور اسرا بنای گریه و زاری گذاردند و اظهار پشیمانی و شرمندگی کردند. عقیلهٔ بنی‌هاشم، زینب کبری دختر امیرالمؤمنین علی علیه السلام، چون آن حالت را مشاهده فرمود، مردم را به خاموشی اشاره کرده، سپس سپاس خدا و درود بر محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و فضایل خانوادهٔ نبوّت حدیث فرموده و گفت: ای مکّار و غدّار مردم! این گریه را سکون مباد، حال و کردار شما بدان زن همی ماند که از بامداد تا پسین

رشتهٔ خویش نیک تاب همی داد و از پسین تا شبانگاه بافته‌ها می‌گشاد. بنای ایمان بر مکر و خدیعت نهاده‌اید. از شما جز دشمنی و لاف دروغ دیگر چه امید توان داشت که چاپلوسی کنیزکان و حقد دشمنان جمع آورده‌اید، همانا سبزهٔ بر سرگین رسته و سم در گور نهاده را مانید، مگر این گریستن بر برادر مظلوم من است؟ آری بسی بگریید که بدین گریه، سخت شایسته و سزاوارید و اندک بخندید که عاری عظیم بر خویش روا داشتید. هرگز این ننگ از خود نتوانید شست و چگونه توانید شستن که فرزند رسول خدا و طبیب خستگی خود را کشته‌اید و درشت باری بر دوش نهاده‌اید و به غضب خداوند گرفتار آیید و خواری و مسکنت بر شما فرو ریزد.

آیا دانید که چگونه جگر از رسول خدا بشکافتید و چه عهد و پیمان بشکستید؟ خون پاکی را به ناحق بریختید، کاری سخت ناخوش و قبیح نمودید، چندان‌که فضای زمین و وسعت آسمان است.

در شگفت باشید که چگونه از آسمان خون نبارید، به خدا که عذاب آن جهانی بسی سخت‌تر باشد که هیچ کس یاری شما نکند، حال بدین مهلت فریفته نشوید که از قبضهٔ قدرت او نتوانید گریخت و خداوند قهّار البتّه طلب این خون بکند. عقیلهٔ طاهره چون این خطبه ادا کرد روی از آن لئام بگردانید.

راوی گوید: به خدا که هیچ زن چون او ندیدم که فضیلت حیا با کمال فصاحت آمیخته باشد. چنان سخن می‌گفت که گویی از زبان پدر بزرگوارش امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام خطبه همی کند و مردم حیران و گریان بودند. پیری که جانب من ایستاده بود چندان بگریست که ریشش به اشک چشمش تر شد و گفت: بأبی و أمّی، کهولهم خیر الکهول و شبّانهم خیر شبّان و نسلهم کریم و فضلهم فضلاً عظیم.

عبیدالله بن زیاد روزی بعد از ورود اسرا در دارالاماره بار عام داد و سر حسین بن علی علیهما‌السلام را خواسته، مقابل خویش در طشتی زر نهاده در آن همی نگریست و از روی فرح تبسّم می‌کرد و می‌گفت: ابوعبدالله را دندانی بسیار نیکو بود و آثار پیری زود در وی پدیدار گشت، و بدان چوب که در دست داشت بدان لب که

بوسه‌گاه پیامبر اکرمﷺ بود، بی‌ادبی می‌کرد. زید بن ارقم که از صحابه بود سخت بگریست و گفت: یابن زیاد، چوب از این لب و دندان بردار، مکرّر دیده‌ام که پیغمبر خدا این لب‌ها را می‌بوسید. ابن زیاد برآشفت و گفت: خدا این چشم‌هایت را پیوسته بگریاند، اگر نه تو را آخر وقت پیری بود، گردنت را می‌زدم. زید گریان برخاست و گفت: ایها النّاس پسر فاطمه زهرا بکشتید و زادهٔ مرجانه به امارت پذیرفتید، به خدا از این پس نیکان شما بکشد و بدان شما به غلامی گیرد، مرگ و هلاکت باد آنان را که به ننگ تن در دهند و به خواری خشنود باشند.

باری چون خاندان امامعليه‌السلام را به مجلس ابن زیاد درآوردند، زینب با لباس کهنه در حالی که کنیزانش گرداگرد او گرفته، متفکّراً بیامد و از میان جمع گذشته به کنار مجلس بنشست. ابن زیاد گفت: این زن که بود که این‌چنین بگذشت و بنشست؟ حضرت زینب سخن نگفت، او تا سه بار سؤال کرد و جوابی نشنید. یکی از کسان گفت: این زینب دختر فاطمه زهراعليها‌السلام و نبیرهٔ خاتم‌الانبیاﷺ است. ابن زیاد گفت: سپاس خدای را که شما را بکشت و رسوا ساخت و سخنان شما را دروغ گردانید.

زینب گفت: ثنا و ستایش خداوندی را که ما را به پیغمبر خویش گرامی فرمود و از هرگونه آلایش منزّه و پاکیزه داشت. این‌چنین نیست که تو گویی، همانا فاسقان مفتضح شوند و فاجران دروغ گویند و آن دیگرانند. ابن زیاد گفت: چگونه دیدی صنع خدای را دربارهٔ برادر و اهل‌بیت خویش. زینب گفت: به جز نیکویی چیزی ندیده‌ام، اهل‌بیت من جمعی بودند که خواست خدا به قتل ایشان تعلّق گرفته بود و جدّ بزرگوار و پدر نامدار من، برادر مرا از این حال خبر داده بودند و ایشان انتظار تقدیر ربّانی می‌کردند و بدان راضی گشته به خوابگاه خود در دنیا و منازل خود در آخرت همی رفتند. ای پسر زیاد! زود است خداوند تو را با ایشان در یک‌جا جمع کند تا با تو مخاصمه نمایند، براندیش ای پسر مرجانه که تو را در آن روز ظفر باشد یا ایشان را؟ ابن زیاد از این سخن در خشم شد و بیشتر افروخت. عمرو بن حریث

مخزومی گفت: ایّها الامیر، زنان را بر گفتهٔ ایشان نگیرند، خصوصاً زنان مصیبت رسیده را.

ابن زیاد گفت: ای خواهر حسین، خداوند مرا از سرکشی برادر تو آسایش داد. زینب گفت: ای از خرد بی‌بهره و از دانش بی‌نصیب، تو هیچ می‌دانی که چه کار کرده‌ای؟ مهتر و بهتر خاندان نبوت را کشتی و اصل و فرع بوستان رسالت را قطع کردی. اگر این معنی شفای دل تو است، آری شفا یافتی. پس از این، ابن زیاد نام امام علی بن الحسین علیه‌السلام را پرسید، گفت: علی بن الحسین. گفت: مگر نه علی بن الحسین را خدای کشت. سجّاد علیه‌السلام فرمود: مرا برادری بود که او را نیز علی نام بود که کوفیانش بکشتند. ابن زیاد گفت: بلکه خدایش کشت. امام این آیه را فرو خواند: ﴿اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنفُسَ حِينَ مَوْتِهَا﴾[1]

خطبهٔ غرّاء حضرت زینب علیهاالسلام در مجلس یزید

۳۷۳ــ چون اهل‌بیت پیغمبر علیهم‌السلام را به شهر شام درآوردند، یزید بارگاه بیاراست و بزرگان شام را در آن مجلس خواند و خود بر تخت نشست و سر بریدهٔ نبیرهٔ پیغمبر را در طشتی زرّین در مقابل بنهاد و امر نمود تا طاهرات و مخدّرات عصمت را به مجلس درآوردند و در پشت تخت او جای دادند تا سر بریده را در مقابل نبینند. چون حضرت زینب علیهاالسلام چشمش به سر غرقه به خون برادر افتاد، دست فرا برد و گریبان چاک زده فریاد برآورد: «یا حبیباه وا حسیناه یا حبیب رسول الله یابن مکّة و منا» و چنان نالهٔ آن حضرت دل‌سوز و جان‌گداز بود که هر که در مجلس بود بگریست و آن ملعون خود سر در پیش افکند، ناگاه نالهٔ زنی هاشمیّه از خانهٔ یزید به گوش حاضرین رسید که می‌گفت: یابن محمد المصطفی یا سیّداه یا ربیع الأرامل و الیتامی، دیگر باره حاضرین به گریه درآمدند، یزید برای ترسانیدن

۱. زمر(۳۹): ۴۲.

مجلس، چوبی که در پهلو داشت برداشت و بر لب و دندان آن حضرت اشاره کرد و این ابیات کفرآمیز از روی وجد و نشاط انشا کرد:

لیت اشیاخی ببدر شهد جزع الخزرج من وقع الاسل

لاهلوا و انت هلوا فرحا ثم قالوا یا یزید لا تشل

قد قتلنا القوم من ساداتهم وعد لناه ببدر فاعتدل

لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء ولا وحی نزل

لست من خندف ان لم انتقم من نبی احمد ما کان فعل

ملخّص مطالب آن ملعون این است: اظهار مباهات می‌کند و به اجداد و بزرگان کافر خود خطاب کرده می‌گوید: کاش اجداد و پدران من که به دست بنی‌هاشم در جنگ بدر و دیگر غزوه‌ها کشته شدند امروز می‌بودند و انتقام گرفتن مرا می‌دیدند و مرا تحسین و تبریک می‌گفتند، همانا که بنی‌هاشم با ملک و سلطنت بازی کردند و به اسم دین مقاصد خود انجام دادند و حال آن‌که نه پیغمبری بود و نه وحیی نازل شد و این‌ها همه اسباب سلطنت و ریاست بود و من در برهم زدن این اساس و انتقام از آن‌ها فروگذاری نخواهم کرد و آن‌ها را به کیفر اجداد خود جزا دادم و خواهم داد.

در آن هنگام زینب علیها السلام برپای خاست و با متانت تمام در آغاز سخن خداوند را بستود و بر جدّ بزرگوار خود درود فرستاد و چند آیت که مناسب بود از کلام الهی تلاوت فرموده، گفت: ای پسر معاویه! به گمان تو کارها بر ما سخت بگرفتی و اقطار زمین و آفاق بر ما بستی تا آن حکومت و سلطنت که ما را بود بر تو مسلّم گشت و امور این جهان تو را منظّم و اسباب شادمانی آماده و ما را که دودمان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هستیم، به اسیری مانند بندگان از شهری به شهری برانندند. خوش‌دل و مسرور می‌نشینی و از روی نخوت همی نگری و پنداری که خداوند تو را عزیز و

گرامی داشته و ما را خوار خواسته، حالیا آهسته باش و شتاب مکن که خداوند فرموده: ﴿وَلاَ يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُواْ أَنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ خَيْرٌ لِّأَنفُسِهِمْ إِنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ لِيَزْدَادُواْ إِثْمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ﴾[1] ای پسر آزاد شدهٔ ما، مگر از انصاف و دادگری است که تو زنان و کنیزان خود را در خانه به پشت پرده‌ها مستور داری و دختران پیغمبر را از شهری به شهری از کربلا تا به شام بی‌برادر و پسر و بی‌یار و یاور از نظر دور و نزدیک همی گذرانی؟ آری از چون تو، امید کی توان داشت که مادرت جگر پاکان مکیده و گوشتش از خون شهیدان روییده، از آن کس که پیوسته به چشم دشمنی و عداوت ما را ملحوظ داشته این‌گونه رفتار دور نیست. تو چوب بر لب و دندان حسین بن علی زنی و به اجداد کافر خویش فخر می‌کنی و پدران خود را همی خوانی. اندکی شکیب باید که بسی برنگذرد که از همان شربت که آنان نوشیدند تو نیز بچشی و با آنان در یک جایگاه مجتمع آیی، آن‌گاه آرزو کنی که ای کاش ناگفتنی نگفتمی و ناکردنی نکردمی که لشکر خدا به دست طلقا که لشکر شیطانند کشته گردند. اینک از دست‌های تو خون ما می‌چکد و از دندان‌های شما گوشت ما می‌ریزد و آن اجساد پاک و پاکیزه که بر خاک کربلا افتاده، گذرگاه دام و ددان است.

ای یزید! اگر امروز به غلبه غنیمت انگاشتی، زود باشد که گرفتار قهر خدا شوی، گاهی که ندای حق در رسد لعنت خدای بر ظالمان است. سپاس و ستایش خداوندی را که ختم کرد در ابتدا بر ما سعادت را و در انتها رحمت و شهادت را و در حضرت او خواستگاریم که ثواب شهدای ما را تکمیل فرماید و هر روز بر اجر ایشان بیفزاید و ما را به خلیفه‌های نیکو مخلّف دارد که اوست پروردگار و درود بر خداوند رحیم. «حسبنا الله و نعم الوکیل».

---

۱. آل عمران(۳): ۱۷۸.

یزید را موافق نمی‌افتاد که زینب را بدین سخنان درشت و کلمات شتم‌آمیز مورد غضب و سخط دارد، خواست تا عذری بتراشد که زنان داغ‌دیده بی‌باکانه سخن کنند، لاجرم او را بدین شعر جواب گفت:

یا صیحة تحمد من صوائح   ما اهوان لموت علی النوائح

یعنی: زنان داغ‌دیدهٔ ستم کشیده، آن‌چه از گریه و زاری و بی‌قراری کنند حق دارند، چه مرگ عزیزان بسیار ناگوار است، بهترین شاهد و گواه اوراق تاریخ و کتب سرگذشت گذشتگان است.

عزاداری عجیب و غریب یکی از پادشاهان هندوها برای امام حسین علیه‌السلام

۳۷۴ ـ در هندوستان به سال‌های اخیر از برکت مظلومیت حسین خانواده‌ها به شرف اسلام و مذهب تشیّع داخل گردیده و همان قسمی که سیّدهٔ جهان، زینب، در مجلس یزید فرمود به راستی معلوم گردید. روز به روز مخلصین آنان رو به زیادت است، یزید کو تا سر از خاک بردارد و فداییان و شیعیان حسین بن علی علیهماالسلام را در قطعات عالم، خاصه ایران و عربستان و غیره مشاهده کند که حرکات جابرانهٔ وی اسباب زنده شدن نام نوهٔ پیمبر گردید. ببینید مردمی که هیچ‌گونه عقیده بدین اسلام ندارند و مسلمین را غاصب مملکت و دیانت خود می‌پندارند، چگونه اعتقاد کامل به امام حسین علیه‌السلام دارند و او را وسیلهٔ حوایج در درگاه حضرت باری تعالی می‌دانند و چه بسا این نحو مردم در اقطار عالم خاصه در هندوستان باشند که اموال زیادی صرف تعزیه‌داری و سوگواری او می‌نمایند و آن را بهترین ترتیب و ثواب می‌دانند.

برای تصدیق و شاهد بیان، یکی از آن‌ها شخصیت بزرگ و محترم هندوستان «داد مهاراجر گوالیاد» است که از امرا و سلاطین درجهٔ اول و خودمختار هندوستان است و با کمال عقیده در دیانت هندوئی خود و بودنش از حزب مشرکین، چنان

شیفتهٔ مظلومیت حسینی گشته و خلوص ثابتی نسبت به آن وجود مقدس پیدا کـرده که اسباب حیرت است. این شخص از مردمان خرافات‌پرست متعارفی نیسـت و در هندوستان در عقل و تـدبیر و سیاسـت و اطّلاعـات و تمـدّن امـروزه شـخص اوّل شمرده می‌شود و سال‌ها در اروپا تحصیل کرده و با مردمان بزرگ معاشرت و امروز صاحب رأی و ثروت مفرط و سلطنت بالاستقلال داخلی است. در ایـام عاشـورا بـا کمال محبّت و خلوص، بشخصه ماتم می‌گیرد و به عزاداری مشغول مـی‌شـود و از برای مصارف اطعام و خیرات برای حضرت امام حـسین علیه‌السلام روزی ده هـزار روپیـه (جمعاً ده روز صد هزار روپیه می‌شود) به مصرف مـی‌رسـاند و ایـن انـدازه بـرای خیرات و صرف عزاداری نسلاً بعد نسل هر ساله معین است.

یکی از بزرگان و محترمین از او سؤال کرد که با وجود اظهار این خلـوص نیّـت به حضرت حسین علیه‌السلام چرا دین اسلام اختیار نمی‌نمایی؟ در جواب گفت: من شیفتهٔ مذهب این مظلوم نیستم، شیفتهٔ اخلاق و حلـم و صـبر و بردبـاری و بزرگـواری و شجاعت و مروّت و وفا و صـداقت و مردانگـی او هـستم و چـون او را یـافتم کـه خالصانه قدم در جادهٔ خداشناسی و ترویج قانون و ناموس الهـی و دینـی کـه او را حق می‌دانسته گذارده، او را محبوب حضرت پروردگار عـالم مـی‌دانـم و دلیـل بـر این‌که او محبوب خداست و خالصانه قدم در ترویج قانون الهی نهاده آن اسـت کـه انسان ممکن نیست همه چیز خود را از مال و جان و زن و فرزند و عزیـزان فـدای یک مقصد باطل نماید یا به جهت ریاکاری درصدد آن مقصد برآید، پـس هـیچ‌کـدام از این‌ها نیست مگر از روی یک مقصد راست و درست، از ایـن جهـت بایـستی او محبوب خدا باشد و در کلّیهٔ حوائج و مطالب او را باید وسیله و واسطهٔ بین خود و خدای قرارداد، اضافه بر این، صفات مستحـسن ایـن بزرگـوار خـود بالطبیعـه قابـل محبوبیّت است. دیگر آن‌که فطرتاً من او را دوست می‌دارم و شیفتهٔ وی هستم و اگر فرضاً دیگری مثل حسین از هر جهت در این عالم پیدا می‌شـد، بـاز هـم حـسین را

ترجیح می‌دادم و بیشتر دوست می‌داشتم.

این «راجه» محترم، کرامات چند از ذات مقدّس حسینی نقل می‌نماید که خـود و پدر و جدّش مشاهده کرده‌اند که بیان آن در این موقع موجب تطویل خواهد شـد و کیفیت عزاداری این وجود محترم از این قرار است: از اوّل دههٔ عاشورا ترک لذائـذ از مأکول و ملبوس می‌نماید و خود و جمیع متعلّقین لباس عـزا دربـر مـی‌نماینـد و تمام اهل حرمش از صغیر و کبیر زیور را از خود دور می‌نمایند، حتی حلقـهٔ طـلا و هر شب تا شب دهـم محـرّم بـرای خیـرات حـضرت حـسین علیه‌السلام اطعـام مفـصلی می‌نماید و تمام فقرای شهر از مسلمانان و بت‌پرستان از آن طعام می‌خورند و خـود نیز از آن طعام تناول می‌نماید و خود را مهمان آن حضرت می‌گوید و شبیه ضـریح مقدّس آن جناب را به یک ترتیب خاصّی بنا نموده و در حسینیه مـی‌گذارنـد و هـر روز به زیارت آن ضریح مقدّس مشرف می‌شود، به همان ترتیبی کـه چـاکرانش در دربار رسمی به خدمتش می‌رسند به این کیفیّت کـه دو نفـر بـا لبـاس‌هـای رسـمی مخصوص که قابل ایستادن در محـضر پادشـاه باشـند، نزدیـک آن ضـریح مقـدّس ایستاده و دو نفر بیرون آن حجره با لباس دربانی مخصوص ایستاده‌اند و چـون ایـن پادشاه ارادهٔ تشرف آن ضریح مقدّس می‌نماید و نزدیک می‌رسد آن دو نفر دربان به حسب دستور امرای هند از بیرون آواز می‌دهند: ای محبـوب خـدا! فـلان چـاکرت (اسم راجه را می‌برند نه لقب او را) برای مشرّف شدن به آستانه‌ات حاضر است، آن وقت آن دو نفر که به دو طرف ضریح ایستاده‌اند، می‌گویند: درآید، پس «راجـه» بـا حالت خضوع و خشوع و خلوص وارد حرم محترم می‌شود و تعظیم می‌نماید و سر و رو را بدان ضریح پاکیزه می‌مالد و ناله و ندبه و استغاثه می‌کند.

همین کیفیت است حال این شخص بزرگ تا روز عاشورا و در این روز بـا یـک حالت حزن‌انگیز و رقّت‌آوری خود و تمام بزرگـان و اعیـان و اشـراف مملکـت بـا شکوهی تمام آن ضریح مقدّس را به طرف مدفن معینی نقـل مـی‌کننـد و در وقـت

حرکت ضریح، تمام فوج با لباس رسمی در حالی که بازو را به پارچهٔ سیاه بسته و تفنگ‌ها را واژگون نموده، سلام نظامی می‌دهند و توپ‌های سلام شلیک می‌شود و به جهت احترام چند دسته موزیک به طور حزن نواخته می‌شود و خود «راجه» با جمیع امرا و ارکان به این کیفیت به عقب ضریح حرکت می‌نمایند. به همان قسمی که لوازم و احترامات و شئوناتی که از برای جنازهٔ بزرگ‌ترین شاهنشاه لازم است، همان‌طور هم تا محل مخصوصی که محل دفن ضریح است آن را می‌رسانند، آن‌گاه آن را با یک تجلیل شایانی پایین آورده و در قبری آماده، که جملهٔ خاک‌های آن را بیخته و با گل‌های خوشبو و گلاب و سایر عطریات آمیخته، دفن می‌کنند و آن خاک پاکیزه و معطّر را بر آن می‌ریزند و بر صورت قبر همه گونه عطریات و گل و ریاحین می‌افشانند و بسی اظهار حزن و تألم برای آن رادمرد بزرگ می‌نمایند، چنان‌که گویی عزیزترین و بزرگ‌ترین رئیس روحانی یا سلطنتی آن‌ها مفقود شده است. پس از آن تا سه روز هر روز با یک کوکبه و جلال بر سر آن مزار می‌آیند و گل و ریاحین نثار می‌کنند و شمع‌های کافوری روشن و یاد از مظلومیت آن جناب می‌نمایند و بر حضرتش می‌گریند و از دشمنانش تبرّا می‌جویند. این است حال همه سالهٔ این وجود محترم و خانوادهٔ او.

این نیست، مگر از مظلومیّت آن حضرت و این نیست، مگر از راستی و درست‌کاری آن جناب و چون پی به حقیقت حقّهٔ حسینی برده و مظلومیّتش را دانسته، همه ساله در عزاداری‌اش چنان که بیان شد بی‌اختیار است.

باری برای اطلاع قارئین کرام، مختصری از احوالات ملک «گوالیار» را بیان می‌کنم.

گوالیار مملکتی است در وسط هندوستان و مستقل است به استقلال داخلی و مرکّب از چند قطعه، و مساحت تمام آن‌ها بیست و پنج هزار و چهل و یک میل مربّع، عمدهٔ محصول او تریاک است، جمعیت او سه میلیون و چند هزار، تمامی

فوج او هیجده هزار و واردات ملکی بیست میلیون که دویست لک روپیه باشد و علاوه از جواهرات، دویست و بیست میلیون روپیه نقد در بانک‌ها و کمپانی‌ها دارد که منافع و واردات آن‌ها بسیار می‌شود.

داستانی جالب و عبرت‌انگیز

۳۷۵ ـ فضل بن عباس هاشمی که یکی از محترمین عباسیین است، از پدر خود عباس نقل می‌کند که زینب دختر سلیمان بن علی که از مخدّرات بسیار بزرگ و محترم بنی‌عباس است، دربارهٔ من محبت بسیاری می‌فرمود. وقتی برای مطلبی نزد او رفتم، برای من حکایت کرد که پریروز نزد خیزران، زن خلیفهٔ مهدی عبّاسی، بودم که حاجبهٔ خیزران درآمد و گفت: زنی بر در سراست که هرگز نیکوتر از او جمالی ندیده‌ام و برتر از حال او حالی مشاهده نکرده‌ام. جامه‌ای کهنه دربر دارد که از هر طرف بخواهد تن خود را پوشد، جانب دیگر برهنه گردد و استدعای تشرف به حضور دارد. خیزران به حاجبه گفت: از نام و نسبش بپرس و مرا خبر ده. حاجبه گفت: بسیار جدّ و جهد کردم، نگفت. من به خیزران گفتم: هرکه خواهد باشد، بر این هیأت و صورتی که اوست هر لطف و احسانی اگر در حق او فرمایی موجب ثواب و مزید اجر باشد و اجازت باید داد تا ناامید برنگردد.

خیزران به حاجبه گفت: او را اجازت ده تا درآید، چون درآمد زنی دیدم در غایت زیبایی و نهایت دل‌ربایی و رویی چون ماه، در صحن سرا نرم نرم می‌خرامید و مذلّت فقر و ابتلا در لباسش ظاهر بود و عزّت و جبروت از چهره‌اش نمودار. چون نزدیک رسید، من و خیزران هر یک به بالشی تکیه کرده بودیم، او با کمال متانت سلام کرد. هر دو جواب او گفتیم، خیزران از او پرسید: کیستی؟ گفت: من «مزنه» زن مروان بن محمّد، آخر ملوک بنی‌اُمیه‌ام، همان که ابومسلم خراسانی در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی‌عباس منتقل شد و در ایام مروان

بن محمد از اقصای روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان با عرضی مناسب و این طول، در تحت حکومت و استیلای او بود.

بالجمله زینت گوید که چون نام مزنه و مروان به گوش من رسید از ظلمی که مروان بر ابراهیم الامام که برادر بزرگ سفّاح و مؤسّس دولت بنی‌عباس بود مرا به یاد آمد و آن واقعه چنین است: چون بنی‌عباس به اسم طلب خون حسین علیه‌السلام و دعوت برای علویّین جمعیّتی نهانی جمع کردند و به ابراهیم بیعت کردند و به طور نهانی قاصدها به بلاد فرستادند و ابراهیم خود را آشکار نمود و ابومسلم خراسانی در مرو خروج کرد و اضطراب در ملک بنی‌امیّه پدید آمد در آن وقت مروان بن محمّد بر ابراهیم دست یافت و او را بدار زد و برای عبرت دیگران او را مدتی بر دار گذاشت، جمعی از مخدّرات آل عباس نزد همین «مزنه» رفتند که نزد شوهر خود مروان شفاعت نماید تا ابراهیم را از دار فرود آرند. او به سخن آن‌ها التفات نکرد و استدعای ایشان را رد نمود و گفت: زنان را در این‌گونه امور چه کار که خود را به میان اندازند. زینب گوید: چون او را بدیدم آن بی‌التفاتی و حرف او بیاد من آمد، راست بنشستم و گفتم مزنه تویی؟ گفت: آری. گفتم: خدا تو را لعنت کند و به زبون‌تر از این گرفتار آیی. شکر و سپاس خدا را که جاه و جلال و دولت و اقبال بر تو به زوال آورد و تو را بدین‌سان رسوا کرد و ثروت تو به قلّت و عزّت تو به مذلّت مبدّل گشت. هیچ یاد می‌آید تو را ای دشمن خدا در آن وقت که جمعی از مخدّرات آل عباس برای شفاعت نزد تو آمدند و تو به آن‌ها التفات ننمودی و جواب درشت دادی و آن‌ها را براندی، الحمدلله که تو را به کام خویش ندیدم.

زینب گوید: چون این سخنان به او گفتم بخندید و در میان خنده، رشتهٔ دندان او چون درّ شاهوار نمایان شد و هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین‌تر از او ندیده بودم و گفت: ای دختر عمّ از مکافاتی که من دیدم بر کرده‌های بد خویش، در این مدّت به نزدیک تو کدام خوش آمده است که اقتدا به من کنی تا تو را نیز این

مرتبه حاصل گردد؟ این بگفت و رو از ما بگردانید و بـه تعجیـل تمـام رفـتن آغـاز نمود.

من به خیزران گفتم: والله این رحمت و نعمتی است از جانب خـدا بـر مـا کـه دشمن به در خانهٔ ما آید، ما نباید که این موهبت را از دست دهیم و من سـزاوارترم که تدارک این کار و تلافی ایذائی که کردم به جای آورم و نگذارم که او دل‌شکسته و ناامید از نزد ما بیرون برود و برخاستم و به سرعت از پیش روان شدم. چـون آواز پای مرا ملتفت شد، در رفتار تیزی کرد تا به او نرسم. من دم در خانه خود را بـه او رساندم و دستش را گرفتم و صورتش را بوسیدم و خیزران هم خود را بدو رساند و از او عذر خواست، گفتم: ای خواهر از این حرکت زشت و ناشایسته‌ای کـه از مـن نسبت به تو سر زد خاطرت برنجید، اوّل از خدا و بعد از تو معذرت مـی‌خـواهم و امیدوارم که از این کردار که سزاوار تو نبود درگذری و ما را عفو نمایی. دست بردم در گردنش تا با او معانقه نمایم، دست به سینه‌ام نهاد و با یک زبان مؤدّبانه گفت: از این لطف، حال دست بدار چه بدین حالت و در این لباس که منم روا ندارم کـه بـه تو نزدیک شوم و تو را به بوی جامهٔ پوسیده در تن ناشایستهٔ خود برنجانم.

القصّه، او را باز گردانیدیم و خیزران کنیزکان را فرمـود تـا بـه حمـام خاصّـش بردند و مشاطگان را بفرستادم تا خدمت‌هایی که بدیشان تعلق داشت از شانه کـردن و آرایش و غیر آن به جای آوردند و چندین دست لباس‌های فاخر کـه مخـصوص ملوک و خوانین است از هر نوع بر سر حمّام بفرستادم تا هر کدام خواهد بپوشـد و نیز از مشک و عنبر و عود و گلاب و اقـسام عطریـات بـرای او فرسـتادم و منتظـر بنشستم تا که او از حمّام فارغ شد و بیرون آمد، چون او را بدیدیم به پای خواستیم و استقبال کردیم و معانقه به جای آوردیم، گفت: اکنون هنگام ایـن‌گونـه شـفقت و لطف است و او را با تعظیم و احترام تمام بیـاوردیم و در مقـامی کـه خلیفـه آن‌جـا می‌نشست بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند. چون از غذا فارغ شدیم خیزران بـه

او گفت: از متعلقان و خویشان و خدمت‌کاران و کسی که دل تو به او مایل باشد، آن‌چه داری بگو، گفت: مرا به روی زمین هیچ آفریده نمانده است که به نوعی از انواع او را به من و مرا به او نسبتی و اختصاصی باشد. خیزران گفت: پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که به نزدیک ما اقامت کنی و امید چنان است که اذن فرمایی تا از این عمارت‌ها عمارتی برای تو خالی کنیم و آن‌چه مایحتاج باشد در آن مرتب گردانیم و تو در آن‌جا مقام سازی تا ما از صحبت یک‌دیگر برخورداری یابیم و به دیدار یک‌دیگر شادمان باشیم و بقیهٔ عمر را با هم بگذرانیم، گفت: آن وقت که من به نزد شما آمدم به کمتر از این خشنود بودم، چون خدای عزّوجلّ به شفقت و مرحمت خود شما را توفیق داد و بر من منّت نهاد و چنان محنتی را به چنین نعمتی مبدل گردانید، شکر خدای تعالی بر من واجب شد و بعد از آن، الطاف شکر شما، آن‌چه دل شما می‌خواهد و در خاطر شما می‌آید بفرمایید من حاضرم.

ما برخاستیم و از او درخواستیم تا موافقت کرد، چندین عمارت و سرا بدو نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد. خیزران بفرمود تا جمیع لوازم و اسباب و اثاثیه و لوازم طبخ و اقسام فروش و اسباب آرایش و آن‌چه اسباب آسایش است در آن عمارت فراهم آوردند و یک دسته از کنیز و مستخدمین مؤدّب با تهذیب که لایق خدمت ملوک‌اند به خدمت او مقرّر کرد و خیزران به او گفت: این عمارت و آن‌چه در آن است راجع به تو است و هر قسم که دل تو خواست عمل نما.

ما بازگشتیم و او را در آن سرای بگذاشتیم و چون به جای خود آمدیم، خیزران گفت: این زن مهترزاده‌ای است از خاندان بزرگ و دودمان شریف و مدّتی مدید در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و بعد از آن چندی در محنت و بلیّت بوده، دست او را گشاده باید داشت، پس بفرمود تا سی هزار دینار طلا به نزد او بردند و

گفتند: این از برای امر و نهی و صدقه و انعام و خیرات و بخشش است و در آن به هر نوع تصرّفی که تو خواهی بفرمای و آن‌چه لازم است برای زندگانی و آسایش از خورد و خوراک و لباس و دیگر لوازم. فلان وکیل و معتمد ما در خدمت تو است، بدون تأمّل به او امر فرما تا انجام دهد و چون ما از این مهم فارغ شدیم، مهدی درآمد و من بر او آن واقعه را نقل کردم، چون به این‌جا رسیدم که من این کلمات سخت به مزنه گفتم و او خشم کرده برگشت، مهدی برآشفت و رنگش دگرگون شد و به‌طور عتاب گفت: ای زینب! شکر نعمت آفریدگار و لطف و موهبتی که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان ظفر داده و خصم را منکوب و مقهور گردانیده به نظر نیاوردی، والله که اگر کسی دیگر به جز تو اقدام کرده بود، هرگز روی او نمی‌دیدم و تکلّم به او نمی‌کردم. بعد پرسید که آن زن کجا رفت؟ من بقیّهٔ حکایت را تقریر کردم، بشکفت و خیزران را بر آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که در حق او فرموده بود تحسین کرد و گفت: پنجاه هزار دینار بردار و از جانب من به نزد او برو و سلام برسان و بگو خلیفه گوید: اگر نه آن بود که بر تو زحمت وارد آید به نفس خود به سلام تو می‌آمد و سرور بهجتی که به وجود تو حاصل شد شکریّه ادا می‌کرد و نیز فرمود: برادر توام و خانه خانهٔ توست، بر هر چه حکمم روان است و بر آن‌چه فرمایی تو را اعتراضی نیست. خیزران برفت و سلام و پیغام خلیفه برساند و به همراهی به نزد خلیفه آمد، مهدی برخاست و دربارهٔ او لطف فرمود و دل‌جویی نمود و لحظه‌ای بنشست و خوش‌دل بازگشت.

گذشت بنی‌هاشم

۳۷۶ ــ محمد بن زید علوی معروف به داعی از پادشاهان طبرستان است و او را چنین رسم و دستور بود که چون سال نو می‌شد روز بعد از نوروز آن‌چه از مخارج و مصارف سلطنت مانده بود، می‌طلبید و جمیع طبقات قریش و علما و فقها

که در بلاد او بودند همه را جمع می‌کرد و به حسب حیثیّت و شرافت به هر کسی از آن مال حصّه‌ای می‌داد و ابتدا به بنی‌هاشم می‌کرد و چون از آن‌ها فارغ می‌شد به طبقات دیگر می‌پرداخت.

سالی به دستور بعد از فراغت از بنی‌هاشم فرمود تا بنی‌عبدمناف بیایند و حصهٔ خود را دریافت نمایند، مردی برخاست و گفت من از بنی‌عبدمنافم. داعی گفت: از کدام قبیله؟ گفت: از بنی‌امیّه، گفت: از کدام بطن؟ آن مرد خاموش شد. گفت: مگر از فرزندان معاویه‌ای؟ گفت: آری. داعی گفت: از کدام فرزند؟ آن مرد باز ساکت شد. گفت: مگر از فرزندان یزیدی؟ گفت: آری. داعی گفت: بد اندیشه‌ای است تو را، خطا و تدبیری کردی که قصد این بلاد کردی چه این ملک در حکومت آل ابی‌طالب است و ایشان را بر شما خون‌های بسیار است، خصوصاً مثل خون حضرت حسین بن علی علیه‌السلام و از تو عجب است که به چه رو در این بلاد آمده‌ای، اگر غرضت امداد و استعانت بود در شام و عراق هنوز محبّین شما موجودند، چرا از آن‌ها طلب ننمودی و اگر این کار از روی جهل و نادانی کرده‌ای از تو بی‌عقل‌تر کسی نباشد و اگر دانسته متعمداً خود را در این گرداب بلا و خطر انداخته‌ای به پای خود به گورستان آمده باشی. علویان چون این سخن بشنیدند هر یک به نظر عداوت و انتقام در او نگریستند و خواستند که قصد وی کنند، داعی بانگ بر ایشان زد و گفت: ساکت و آرام باشید و مپندارید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی علیه‌السلام خواهد شد، او را چه جرم است و خدای تبارک و تعالی نهی فرموده که کسی را به جرم دیگری مؤاخذه کنند، والله اگر کسی متعرّض او شود او را قصاص کنم. یکی از علوییّن به داعی به تعرّض گفت: اگر این موقع را از دست دهی و نگذاری از او قصاص کنیم ظلم بزرگی به ما نموده باشی، چه این نوع گذشت هیچ کس نکرده است.

داعی گفت: اشتباه نمودی، خانوادهٔ تو از این بزرگ‌تر گذشت نموده‌اند، بشنو تا

برایت گویم به شرط آن‌که او را سرمشق خـود قـرار دهـی و پیـروی از آن نمـایی، سپس گفت: پدرم برای من از پدر خود روایت فرمود: چون منصور خلیفـهٔ عباسـی به حجّ رفت، جوهری قیمتی بر وی عرضه نمودند کـه نظیـر آن ندیـده بـود، از آن جواهر خیلی در شگفت آمـد و بـه او گفتنـد جـوهری بـه مراتـب از ایـن بهتـر و بیش‌بهاتر نزد محمد بن هشام بن عبدالملک اموی موجود اسـت. و محمّـد در مکّـه بود، منصور به ربیع حاجب گفت: محمّد بـن هـشام را بطلـب و آن جـوهر را از او بگیر، محمّد این مطلب را فهمید و پنهان شد، ربیع خبر مخفـی شـدن محمّـد را بـه منصور رساند، خلیفه گفت: سهل است، پس‌فردا که من در مشعر الحرام نماز جمعه گزارم تو بگو تا همه درها را قفل زنند و مردمان معتمد را بر آن درها موکّـل نمـا و بعد از آن یک در بگشا و خود بر آن در بنشین و هیچ کس را مگذار از آن در بیرون رود تا او را نشناسی. چون محمد بن هشام در مسجد بود و ملتفت شد که ایـن دام برای او نهاده‌اند و مطلوب و مقصود اوست، از خوف جان و بیم هلاکـت حیـران و مدهوش ماند و اثر دهشت و وحشت بر وی ظاهر گشت، در آن حال چشم محمّـد بن زید بن علی بر وی افتاد، چون او را با آن حالت دید گفت: لابد این شـخص را واقعه‌ای پیش آمده است، اعانت و فریادرسی او از لوازم کرم و شرافت باشـد، پـس روی به او آورده گفت: ای مرد چرا این‌قدر پریشان و متفکری؟ واقعهٔ تو چیـست و خوف و بیم تو از کیست؟ با من بگو و در امان خدا و ضمان من باش و در کار تـو آن قدری که امکان من است سعی خواهم نمود. محمّد گفت: من محمّد بـن هـشام بن عبدالملکم، اکنون تو بگو کیستی؟ محمّد گفت: من محمّد بن زید بـن علـی بـن حسینم. محمّد بن هشام بیشتر در دهشت افتاد و گفت: «إنا لله و إنا إلیـه راجعـون». اگر مصیبت یک بود دو شد، چه اگر تو خواهی مکافات آن‌چه پدر من بـا پـدر تـو کرد به جای آری، هیچ کس تو را مانع نیاید و ظالم نخواند به جهت آن‌که زیـد بـن علی را هشام بن عبدالملک به دار زد. محمد بن زید گفت: ای پسر عم آسوده‌خاطر

باش و هیچ فکری به خود راه مده، چه کشندهٔ زید تو نیستی و بکشتن و مکافات تو، جبران آن خون نخواهد شد و امروز من بدان سزاوارم که دستت گیرم، نه آن‌که به دست دشمنت دهم، اما مرا معذور دار اگر از برای مصلحت و خلاصی به تو مکروهی رسانم و ناسزایی گویم، باید حمل به چیزی نکنی. محمّد گفت: رأی، رأی تو است هیچ توقف و تأخیر منما و آن‌چه مصلحت است به جای آر.

محمّد بن زید ردای خود را بر سر محمّد بن هشام انداخت و او را با ردا در هم پیچید و گریبانش بگرفت و بکشید تا نزدیک ربیع که رسید، طپانچه‌های سخت بر سر و رویش می‌زد و او را ناسزا می‌گفت، به همان حالت او را برد نزد ربیع و گفت: یا اباالفضل! این خبیث ساربانی است از اشتربانان کوفه. شتران خود را به من به کرایه داد بدان شرط که مرا باز به کوفه برد بعد از گرفتن تمام مبلغ بگریخت و اشتران خود را به بعضی از سپه‌سالاران خراسان به کرایه داده است، چند موکل با من بفرست تا این خبیث با من به نزد قاضی برند و اگر خراسانیان بر من تعدّی کنند مانع شوند. ربیع گفت: سمعاً و طاعتاً یابن رسول الله و دو افسر با او فرستاد، چون قدری راه پیمودند و از نظر ربیع غایب شدند باز چند سیلی به سر و صورت او زد و گفت: حالا به وفای خود وعده خواهی کرد، گفت: آری یابن رسول الله و قسم‌ها خورد در وفا به وعد و آوردن شترها. محمد افسران را گفت: چون این ملعون اقرار کرد و قسم خورد شما باز گردید، افسرها بازگشتند.

محمّد بن زید ردا را از گردن او برداشت و گفت: اکنون به هر کجا که خواهی برو. محمد بن هشام دست محمد بن زید را بوسید، گفت: پدر و مادرم فدای تو باد ای پسر پیغمبر، همانا خداوند بهتر می‌داند که زیور نبوّت کدام تن را نشاید و مهبط وحی کدام دل می‌باید، پس آن گوهر نفیس و گران‌مایه را برآورد و گفت: خواهشمند و امیدوارم که به قبول این، منت بر من نهی و به پذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی؟ محمّد بن زید قبول نکرد و گفت: ما از خانواده‌ای هستیم که اگر

نیکویی به کسی نماییم از او عوض نخواهیم و من بزرگ‌تر از این را از تو گذشت نمودم و آن خون پدرم است، برو به عافیت و سلامت و هرچه از این شهر زودتر روی بهتر است، چون ربیع در صدد تو است. محمد بن هشام برفت و مخفی شد و به واسطهٔ محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست.

چون داعی این حکایت را به آخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چندان که به دیگران از بنی‌عبدمناف دادند به او هم دادند و چند نفر از غلامان خود با او همراه نمود تا او را به ری رسانیدند و از او رسید گرفته معاودت نمودند.

داستان جالب امرءالقیس و عنیزه

۳۷۷ـ عبدالله بن زلان تمیمی گوید: فرزدق که از شعرای بسیار شریف مشهور عرب است، گفت: وقتی در حوالی بصره، در بیابان، قریب صبح مرا بارشی شدید فرو گرفت و به هر سو شتابان بودم و هنوز تاریکی بود، ناگاه در همان تاریکی بر اثر آبی نگران شدم که از یک طرف بیابان نمایان است، به گمانم رسید که جمعی برای تفرّج و نزهت بدین‌جا آمده باشند و بسیار گرسنه بودم، با خود گفتم خوب است نزد آن‌ها روم به جهت آن‌که لابد با خود از جنس خوردنی چیزی دارند و به آن طرف رفتم، چون نزدیک شدم دیدم چند شتر با اسباب سواری قریب آن آب‌گاه ایستاده‌اند، از آن‌ها گذشته تا به دریاچه رسیدم جمعی از زن‌ها را دیدم در آب مشغول شناوری‌اند، چون آن کیفیت را دیدم گفتم امروز و این واقعه بسیار مانند است به «دارة الجلجل» و برگشتم. زن‌ها آواز دادند که ای قاطرسوار تو را به خدا قسم می‌دهم که برگرد، من برگشتم و به نزد آن‌ها آمدم دیدم همه تا به گردن در آب ایستاده‌اند، گفتند تو را به خدا که واقعهٔ دارة الجلجل را بگو که چیست؟

گفتم آن داستان از این قرار است: امرءالقیس که از امراء و بزرگان عرب است، عاشق و فریفتهٔ دختر عمّش عنیزه بود. پدر عنیزه به جهت اطلاع بر عاشق بودن

امرءالقیس به دخترش آن‌چه امرءالقیس کوشش نمود، برای گرفتن عنیزه مفید نیفتاد و پدر و برادران عنیزه راضی نشدند، چه در عرب قبیح بود که دختر را به عاشق او دهند. امرءالقیس همیشه درصدد و کمین بود تا یوم الغدیر رسید و این همان دارة الجلجل است. آن قضیه از این قرار است که عنیزه با جمعی از زنان و دوشیزگان قبیله‌اش برای سیر و تفرج از قبیله برآمدند و جمعی از برادران و اقربا و خدام برای محافظت آن‌ها همراه بودند. امرءالقیس از این قضیه اطلاع یافت و معلوم کرد که دختر عمّش و سایرین به لب دریاچه‌ای که او را غدیر می‌گویند می‌روند. لذا قبل از وقت خود را به بیشه‌زاری که قریب به دریاچه بود رساند و در درخت‌ها و بوته‌های خار پنهان شد تا عنیزه و همراهیان رسیدند، چون نگران شد دید جمعی دختران سیمین و گلرخان نازک بدنند و عنیزه در میان ایشان چون آفتاب در میان ستارگان می‌گذشت، چون به آن آب‌گاه رسیدند گفتند: نیکوتر آن است که برهنه شویم و در این آب رویم تا از رنج راه بیاساییم، پس به مردان و غلامان خود گفتند که دور شوند، چون دور شدند خود را به آب انداختند و مشغول بازی و شناوری شدند، هم‌چنان که شما مشغولید. امرءالقیس که در کمین ایشان بود نخل مقصود به بار و میوه به کار دید و آن دختران ماه پیکر از همه جهت بی‌خبر بودند که ناگاه امرءالقیس بتاخت و جامه‌های ایشان را فراهم ساخته به جایی بگذاشت. فرزدق گوید چون حکایت به این‌جا رساندم خود را از استر به زیر افکندم و جامه‌های آن‌ها را جمع کرده به سینهٔ خود چسبانیده نشستم و گفتم: امرءالقیس به ایشان گفت: سوگند به خدای که هیچ یک از شما را جامه‌اش ندهم، گرچه تا شب در آب بمانید، مگر این‌که برهنه از آب برآیید و جامهٔ خود بستانید. فرزدق گوید یکی از آن زن‌ها که در آب بودند و به شوخی و ظرافت امتیازی داشت، گفت: امرءالقیس که آن کار کرد عاشق دختر عمّش عنیزه بود، آیا تو نیز عاشق یکی از ما هستی؟ گفتم: نه، عاشق هیچ یک از شما نیستم، بلکه مایل و خواهان شمایم. فرزدق گوید: چون

این سخن بشنیدند همگی کف بر کف زدند و نعره برآوردند، گفتند: داستان خود به آخر رسان و دانسته باش که تا به مقصودی که داری نائل نگردی، باز نخواهی گشت. فرزدق گوید از این مژده بسیار خوش‌وقت شدم و گفتم: آن لؤلؤهای آب‌گاهی از قبول مسئول امرءالقیس امتناع ورزیدند و با وی به جنگ و جدال و عشوه و دلال[1] بگذرانیدند تا آفتاب قریب به غروب رسید و ایشان بیمناک شدند که به منزل نرسند، پس از میان ایشان یکی بیرون آمد. امرءالقیس جامه‌های او را به او داد و او پوشید، چون دیگران بدیدند تن به تن چون شاخ نسترن بیرون آمدند و امرءالقیس یک یک را عریان نگران شد و جامه‌اش باز داد تا بپوشید و از آن میانه عنیزه در آب چون بماند و امرءالقیس را همی سوگند بداد که جامه‌اش را بدو باز دهد. امرءالقیس گفت: ای دوشیزهٔ گرام اقوام و نورسیدهٔ بهارستان ایام، این سخنان فرو گذار که بر من حرام است که جز به دست لطیفت جامهٔ شریفت را باز دهم. عنیزه ناچار چون گوهر غلطان از آب بیرون شد و امرءالقیس جامه‌اش را بداد تا به تن بیاراست، آن‌وقت دوشیزگان مه‌جبین به ملامت امرءالقیس زبان گشودند و با غنجی خاص و دلالی مخصوص او را سرزنش نمودند و گفتند: ما را برهنه گذاشتی و در این چشمه محبوس داشتی و گرسنه گردانیدی. امرءالقیس را از آن ستیزه و پرخاش بیشتر دل از دست رفت، گفت: اگر این شتر خود را برای شما نحر نمایم آیا تناول می‌کنید؟ گفتند: آری، پس شمشیر کشید و شتر را نحر کرد و پوست کند و هیزم زیادی فراهم کرد و آتش زیادی برافروخت و از گوشت و کبد و اعضای مطبوعه‌اش بر آتش کباب کرده به ایشان داد تا به جمله سیر شدند و خود نیز با ایشان بخورد و از مشکی که با خود داشت شراب خوشگوار به آن مه‌رخان گل‌اندام بخوراند و جملگی در طرب و سرور و سرود درآمدند. چون خاستند سوار شده

---

۱. دَلال: ناز، کرشمه.

روی به راه آورند، امرءالقیس گفت: من شتر خویش از بهر شما بکشتم و اینک بار من بر زمین می‌ماند، یکی از ایشان گفت: من بستر تو برمی‌دارم، دیگری گفت: من آب‌جوری تو می‌گیرم. بالجمله متاع و راحلهٔ او را در میان خود قسمت کردند و هر کسی چیزی برگرفت مگر عنیزه که هیچ چیز برنداشت. امرءالقیس به او توجه کرده، گفت: ای دختر عمّ بایست تو مرا حمل کنی و برداری چه مرا توانایی پیاده‌روی نیست و هرگز به این کار عادت نداشته‌ام. عنیزه ناچار او را در میان کوهان و گردن شتر خویش بنشاند و روی به راه آوردند. عنیزه می‌گفت: ای امرءالقیس، شتر مرا کشتی، آخر فرود آی، امرءالقیس از آن سخنان به وجد می‌آمد چنان‌چه در این شعر خود (که از جملهٔ قصیدهٔ لامیه مشهور و معروف اوست) به این حال اشاره می‌کند.

تقول وقد مال الغبیط بنامعاً عقرت بعیری یا امرءالقیس فانزل

فرزدق گوید: چون از داستان خویش فراغت یافتم آن زن شوخ گفت: خدا انصاف دهد ای جوان چه نیکو داستانی بیان کردی، بازگوی که کیستی که به ظرافت و شیرینی تو کسی ندیدم؟ گفتم: از مردم مضرم. گفت: از کدام طایفه مضر؟ گفتم: از تمیمم. گفت: از کدام دودمان تمیمی؟ گفتم: از این‌جا تعدی نخواهم کرد. گفت: سوگند به خدای که گمان من این است که فرزدقی، گفتم: فرزدق مردی شاعر است و من روایت اشعار کنم. گفت: این توریه‌ای که در نسب خویش می‌کنی فرو گذار. تو را به خدا قسم که فرزدق نیستی؟ گفتم: آری من فرزدقم. گفت: اگر تو فرزدق باشی گمان نکنم که جامه‌های ما را به ما بازدهی مگر این‌که به کام دل بازرسی. گفتم: آری چنین است. گفت: ساعتی روی از ما بگردان.

آن‌گاه روی به دیگر دختران آورده به آهسته چیزی گفت که من نفهمیدم و همه زیر آب رفتند و سر برآوردند و دسته جمع از آب بیرون آمدند و هر یک را مشتی از گل در کف بود به سوی من بشتافتند و از آن گل و لای بر چهره‌ام بیفشاندند، چنان‌چه چشمم دریم و پر از گل و لای شد و جامه‌ام بیالود، ناچار به رو به زمین

آمدم و به چارهٔ چشمم مشغول شدم، آن‌گاه جامه‌های خویش را به سختی و دشواری از من باز ربودند و آن شوخ‌زن بر استر من بنشست و مرا در بدترین حال و رسواترین روزگار بگذاشتند و رو به راه آوردند. من هم‌چنان در آن مقام بودم تا چهرهٔ خویش بشستم و لباس خود بخشکانیدم و هنگام ظلمت شب به منزل خود برگشتم و پیاده و خسته و خجل و افسرده بر بستر افتادم. دیدم رسولی استر مرا آورد و گفت: خواهران تو سلام می‌رسانند و می‌گویند از ما خواستار چیز نفیسی بودی که بر ادای او ما را امکان نبود. اینک استر تو را فرستادیم تا از اول شب تا به صبح با او باشی و به تو بد نگذرد و این چند درهم را نیز برای مخارج حمام صبح تو تقدیم می‌نماییم، و چند درهم با استر نزد من گذاشت و رفت.

سه برادران باهوش

۳۷۸ـ مؤرّخین گویند که نظار بن معد بن عدنان را که یکی از اجداد پیغمبر اکرمﷺ است، سه پسر والاگهر بود. مضر و ربیعه و ایاد و آن سه یگانه هریک به جودت طبع و حِدّت ذکا و تفرّس[1] بی‌قرین و ممتاز بودند. پدر ایشان خواست برای تکمیل، آن‌ها به سیاحت روند تا بر مدارج عزت و کمال و تجربه و اطلاع بر احوال بلاد و عباد مطلع گردند، لذا از روی عطوفت بدیشان گفت تا مهیای سفر شوند و رو به راه آورند، اوامر پدر را اطاعت کرده، وطن عزیز را وداع گفته، روی به راه آوردند و به دستور پدر مشغول سیاحت و سیر آفاق گردیدند، تا آن‌که در اثنای سفر ساربانی به آن‌ها برخورد و از شتر گم‌شده خود از آن‌ها سؤال کرد.

مضر که از همه بزرگ‌تر بود، گفت: آیا شتر تو را یک چشم کور بود؟ گفت: آری. برادر دوم، ربیعه، گفت: آیا دندان‌های جلو او شکسته است؟ گفت: آری. برادر سوم، ایاد، گفت: یک پای او لنگ است؟ گفت: آری. به او گفتند اندکی پیش‌تر برو

---

۱. مطلبی را از روی زیرکی فهمیدن.

شاید به دست آید. ساربان رفت و بعد از تجسّس بسیار، چیزی ندید و نزد برادران مراجعت کرد، گفت: ندیدم. مضر دوباره از او سؤال نمود: بر شتر تو روغن و عسل بار بود؟ گفت: آری. ربیعه گفت: بر سر آن بار، زنی سوار بود؟ گفت: آری. ایاد گفت: آن زن حامل بود؟ گفت: آری. هر سه برادر گفتند: ما ندیدیم و اطلاع هم نداریم. ساربان بعد از این نشانی‌ها یقین کرد که این‌ها بی‌خبر نیستند، لیک چون تنها بود از عهدهٔ آن‌ها برنمی‌آمد، چیزی نگفت و خود را به حاکم آن بلاد، بحر بن افعی جهمی، که از امرای بسیار بزرگ جزیرة العرب و بسیار به خرد و دانش ممتاز و مشهور بود رساند و قضیهٔ شتر و سه برادر را برای او نقل کرد و گفت: شتر من نزد آن‌ها است.

امیر امر نمود که چون آن‌ها به شهر درآیند دستگیرشان نمایند، چون به شهر وارد شدند، آن‌ها را گرفته نزد امیر بردند. امیر گفت: شتر این مرد را بدهید والّا به مجازات سخت گرفتار خواهید آمد، آن‌ها آنچه سوگند خوردند مفید نیفتاد و به زندانشان فرستاد، بعد از دو سه روز شتر او پیدا شد. ساربان به نزد امیر آمد و خبر پیدا شدن شتر خود رساند و برادران از این تهمت مبرا شدند. امیر آن‌ها را از حبس بیرون آورده از آن‌ها معذرت خواست و چون آثار نجابت و بزرگواری از جبین ایشان هویدا بود از نسبشان سؤال نمود، نگفتند. مبالغهٔ بسیار کرد، ناچار گفتند که ما از اولاد نزاریم. امیر بسیار شرمنده گردید و از آن‌ها معذرت زیاد خواست و دل‌جویی نمود و در احترام و رعایت ایشان کوشید و در حریم حرم خود جهت ایشان منزلی تعیین نموده، همواره با ایشان معاشرت و صحبت می‌داشت.

روزی به تقریبی سخن شتر به میان آمد، امیر از ایشان استفسار نمود شما که شتر را ندیده بودید چگونه تمام نشانی‌ها و بار او را بیان نمودید؟ گفتند: از روی قرینه. گفت: چگونه؟ مضر گفت: من که گفتم یک چشم او کور است به این قرینه که در آن قطعهٔ زمینی که چریده بود یک طرف را که چشم او ندیده بود دست نزده بود و

طرفی را که دیده بود خورده بود، به این قرینه فهمیدم که یک چشم او کور است. ربیعه گفت: اما من که گفتم دندان‌های جلوی او شکسته است به این قرینه که اثر نقصان دندان او در علف که خورده بود ظاهر بود. ایاد گفت: لنگی‌اش را به این قرینه فهمیدم که دو دست و یک پای او درست نقش بر زمین گرفته بود و آن پای که لنگ بود کشیده شده بود، امیر بر فراست آن‌ها آفرین گفت و باز سؤال نمود: بار و سوار او را چگونه دانستید؟

مضر گفت: در جایی که شتر را خوابانیده بود یک طرف هجوم مور بود و طرفی دیگر مگس. از هجوم مور تفرس روغن نمودم و از ازدحام مگس استدلال عسل کردم. دیگری گفت: از اثر پا شناختم که زن سوار اوست. سومی گفت: در زمین اثر دو پا و دو دست دیدم به این استدلال نمودم که حمل دارد، از این جهت به استعانت دست از زمین برخاسته، چون ادلهٔ ایشان معقول و سنجیده بود امیر را مقبول افتاد و از تکریم ایشان فرو گذاشت ننمود.

روزی ظرفی شراب و برّه و کباب به نزد ایشان فرستاد و خود برای این‌که بداند از او خشنودند یا هنوز کدورتی در دل دارند به پشت درآمد و به مراقبت ایشان نشست و گوش فرا داشت تا چه می‌گویند و برادرها از این معنی غافل بودند.

مضر قدحی شراب بنوشید و به دیگران داد و گفت: انگور این شراب از گورستان حاصل شده. دوّمی گفت: این برّه که کباب است، پرورده از شیر سگان است. برادر سیّمی گفت: مهماندار ما شاهزاده نیست، بلکه مطبخی‌زاده است. امیر چون از این ماجرا آگاه شد به غایت متألم و متأثر گردید؛ زیرا که نقد ادراک ایشان را بر محک امتحان تمام عیار یافته بود، در دم باغبان را طلبید و از کیفیت شراب و انگور او استفسار نمود، آن‌چنان بود که ایشان گفته بودند و چوپان را طلبیده، از او حقیقت بره را پرسید، او گفت که مادر این برّه را گرگ خورد و هم در آن اوقات سگ گله زاییده بود، بنابراین برهٔ مذکور به شیر آن سگ پروردم. چون صحت این

دو حکم بر او واضح شد به اضطراب افتاد و جانب مادر شتافت و سرّ آن قضیه را استکشاف نمود، مادر انکار نمود، امیر تهدید به قتلش کرد و قسم خورد که اگر راست گویی متعرّض نخواهم شد والّا تو را خواهم کشت. مادر ناچار شده گفت: در فلان سال پدرت را با فلان امیر از عرب جنگ در میان واقع شد و شش ماه آن جنگ طول کشید و پدر تو در شهر نبود و من تنها بودم. جوانی در مطبخ بود، فریفتهٔ او شدم و با او هم‌بستر گشتم و تو به وجود آمدی. امیر بعد از شنیدن این واقعه به نزد آن سه برادر آمد و تمام آن روز با آن‌ها مشغول به صحبت و ظرافت بود تا خوب رفع حجاب و تکلّف شد، به تقریبی ماجرای مذکور را به میان آورد و برادران به وحشت افتادند و منفعل گردیدند. امیر به ایشان گفت: هیچ وحشت نکنید و اندیشه به خود راه ندهید، چون این مطلب را غیر از من و شما کسی نداند، خواهش دارم که بدانم از کجا ملتفت شده‌اید؟

برادر اوّل گفت: این‌که گفتم تاک انگور این شراب در گورستان تربیت شده به این دلیل است که خوردن شراب سرور آرد، من بعد از خوردن این شراب مهموم و مغموم شدم. از این معلوم شد تاکش از خاک ارباب هلاک تربیت شده.

دوّمی گفت: چون قطعه‌ای از آن گوشت به دهان گذاشتم، لعاب در او دیدم، معلوم شد که به شیر سگ پرورش شده است. چه این خاصیت گوشت سگ است و نیز استخوان پهلویش با استخوان سگ شبیه بود. چون نوبت به سیّمی رسید سر به زیر انداخت، امیر اصرار نمود که تو هم بگو. با شرمندگی گفت: در این چند روز که در خدمت بودیم به غیر از صحبت نان و آش و پلو چیزی دیگر از شما مسموع نشد، از این رو قیاس نمودم که این ریشه از جای دیگر آب خورده است و شهریارزاده نیستی، بلکه مطبخی زاده‌ای. امیر آن‌ها را تصدیق نموده، گفت: که این مطلب را مخفی دارند، آن‌ها هم به او اطمینان دادند. امیر احسان و اکرام بسیار به آن‌ها نموده و آن‌ها را روانه نمود.

داستان اسکندر مقدونی و یکی از فلاسفهٔ دانای هند

۳۷۹ ـ بعد از آن‌که اسکندر مقدونی اغلب بلاد هند را به حیطهٔ تصرف درآورد، یکی از راجگان[1] بسیار معتبر هندوستان برای اظهار اطاعت و انقیاد، مقدار زیادی جواهرات بیش‌بها و یکی از فلاسفهٔ بسیار عاقل و دانا که در تمام هندوستان نظیر و مانند نداشت و مشهور آفاق بود، به همراهی یکی از وزرای خود به آستانهٔ اسکندر ارسال داشت و عریضه‌ای در اظهار اطاعت و انقیاد، به اسکندر نوشت و در تعریف فیلسوف، مبالغهٔ بسیار کرد و اظهار کرده بود که نظیر او تا به حال در این بلاد دیده و شنیده نشده است. بعد از رسیدن وزیر و هدایا به دربار اسکندر، عریضه و هدایا را به نظر اسکندر رسانیدند. اسکندر برای امتحان و به میزان آوردن خرد و دانش فیلسوف، قبل از آن‌که به مواجهه درآید قدحی پر از روغن کرده به حدی مملو گردانید که جای در آن نماند و نزد او فرستاد، فیلسوف سوزن چندی در روغن فرو برده بازپس فرستاد. اسکندر قطعهٔ آهنی به نزد او فرستاد، حکیم آن آهن را آئینه مانند، صیقلی کرده رد نمود. اسکندر آن را در طشتی پر از آب افکنده نزد حکیم فرستاد. حکیم آن آهن را ظرف بسیار نازک ساخته در طشت به روی آب انداخته نزد اسکندر فرستاد، اسنکدر آن را مملو از خاک کرده برای او فرستاد. حکیم را از مشاهدهٔ آن، حالتی عجیب دست داد و لرزه بر اندامش افتاد و اشک از چشمش جاری شد و همان پیاله را با خاک نزد اسکندر فرستاد.

اسکندر به وقوع این حالات به فضل و دانش او یقین کرده او را نزد خود طلب کرد. از دور چشمش بر حکیم افتاد و مردی بلند بالا و قوی هیکل دید، در خیال او خطور کرد که این قد و قامت و جثهٔ به این عظمت منافی با دانش و حکمت است و اگر در او باشد به درجه‌ای اعلی است که نظیر او یافت نشود. حکیم مافی‌الضمیر

---

۱. لقب حاکمان هند.

او را به فراست دریافت، انگشت سبابهٔ خود را راست کرده بـه کیفیـت مخـصوصی اشاره به بینی خود نمود، اسکندر سبب این حرکت را پرسید، عرض کرد: آن‌چه بـه خاطر شاهنشاهی خطور کرده بود دریافتم و بدان حرکت جواب گفتم که بدین‌گونه که در تمام صورت یک بینی است، من نیز در تمامی ایـن اقلـیم ممتـازم در علـم و فضل و جثه و قامت.

اسکندر را بیانات او خوش آمد به اعزاز و احترام او کوشید و از آن‌چه فی‌مابین گذشته بود پرسید. او در جواب به عرض رسـانید کـه در فرسـتادن کاسـهٔ مملـو از روغن چنین استنباط شد که دل پادشاه و همراهیان مملو از علم و دانش اسـت کـه جای در او باقی نیست و من از فرو بردن سوزن در آن کاسهٔ مملو از روغن عـرض کردم که صاحب کمال را هر چند دل از فضل و حکمت و دانش مملـو باشـد، بـاز جای کمال در آن می‌شود، چنان‌که سوزن را در آن روغن جای شد. قطعهٔ آهنی کـه ارسال فرموده بودید، اشاره بود بر قساوت قلب پادشاه و این‌کـه دلـی را کـه چنـین زنگ دنیاداری فرو گرفته باشد چه جای حکمت است. جواب عرض کردم کـه هـر قدر زنگ گرفته باشد به صیقل می‌توان آن را گرفت که نقوش در آن منطبع گردد و چنان‌که آن قطعهٔ آهنگ زنگ‌زده را صیقلی کردم. از انداختن آن آهن در آب سـؤال از این بود که با این جسم کثیف و ثقیل کـه در آدمیـان اسـت چگونـه طـی وادیـهٔ حکمت که جای دور و دراز است توان کرد، آن آهن را پیاله ساخته عرض کردم به نحوی که این پیاله یا آن‌که همان جسم ثقیلی است که در قعر آب بود به سبب تغییر وضع مسافت دورهٔ طشت را بر روی آب طی می‌نماید، هم‌چنان آدمـی بـه سـعی و کوشش می‌تواند به اعلی مرتبهٔ فضل و دانش برسد. پر نمودن پیاله از خـاک اشـاره به مرگ بود و آن را چاره نمی‌نمود، این بود که حالتم متغیّر گردید و به همان هیأت باز فرستادم.

اسکندر را جواب‌های او پسندیده افتاد، تحسین و تصدیق نمود و او را نوازش کرد و اموال بسیار به او بخشید. او از گرفتن خودداری کرد که اگر مال می‌خواستم اختیار حکمت نمی‌کردم. اسکندر او را به ماندن در رکاب و عود به وطن خود مختار ساخت، او رخصت مراجعت گرفته به مقر خویش برگشت.

داستان ابن میثم و علماء عراق

۳۸۰ـ ابن میثم بحرینی از علمای شیعه است و مقامات او مستغنی از بیان است، با وجود آن فضل و دانش همیشه در گوشهٔ انزوا و عزلت به سر می‌برد و با مردم و ابنای جنس مخالطت نمی‌نمود. علمای عراق که از مقام دانشوری و مراتب هنراندوزی او باخبر بودند، نامه‌ای به او نوشتند که بسیار جای اسف است که استاد را با آن همه فضل و دانش و اطلاع هیچ نام و شهرتی نیست و حال آن‌که بسا اشخاص که مرتبهٔ شاگردی او را ندارند، شهرت آن‌ها عالم را پر کرده.

چون نامهٔ عراقیان به ابن میثم رسید، این دو بیت را در جواب به آن‌ها نوشته ارسال داشت.

طلبت فنون العلم ابغی بها العلی ‌‌ ‌‌ فقصر بی عما سموت به القل
تبین لی أنّ المحاسن کلها ‌‌ ‌‌ فروع و أنّ المال منها هو الأُصل

یعنی انواع علوم بیاندوختم تا مقامی ارجمند گیرم و نامی بلند یابم، لیک درویشی و فقر از نیل مأمول و رسیدن به مقصود مانع آمد، پس بر من واضح و آشکار گشت که هنر بی‌مال سود نبخشد، چه تمام محاسن فرع‌اند و مال اصل.

چون این کاغذ به فضلای عراق رسید، بیانات او را نپسندیدند و بر او نکته گرفتند و نامه‌ای دیگر نوشتند که بر استاد اشتباه شده است و این‌چنین نیست که کسان فرموده‌اند، کمال را به مال چه حاجت است و آموخته را به اندوخته چه ضرورت. چون نامهٔ ایشان به نظر استاد رسید این شعر را انشاد کرده برای آنان

فرستاد:

قــد قــال قــوم بغيــر فهــم	مــــا الــــم الا باصـــــغريه
فقلـــت قـــول امـــرء حكـــيم	مــــا المــــرء الا بدرهميــــه
مــن لــم يكــن درهــم لديــه	لــــم يلتفــــت عرســـه اليــــه

یعنی گفته‌اند که مردی و مردانگی به زبان و دل است که کوچـک‌تـرین اعـضاء است، من از روی خرد و دانش و تجربه می‌گویم که مردی و مردانگی به مال است، آن را که درمی همراه نیست هم‌خوابه‌اش را به او التفاف نیست.

کسب کمال اهـل جهـان کـسب زر بـود　　علامـه آن بـود کـه زرش بیـشتر بـود

بعد از فرستادن این جواب عزیمت راه کرد، چون به عراق رسید از برای اثبـات مدعای خود تبدیل جامه کرد و با لباس‌های بسیار کهنه و پوسیده و ریختی موهن و هیئتی زبون به یکی از مجالس درس که مجمع دانشمندان عراق بـود درآمـد، سـلام کرد و در آخر مجلس بنشست. حاضرین جواب سلامی به تکلّف به او باز دادنـد و التفات به او ننمودند.

در اثنای مباحثهٔ علمی مسئلهٔ مشکلی پیش آمد، صدرنشینان به درس از گـشودن عقده فرو ماندند. ابن میثم از صف نعال به زبان آمد و در حل آن مسئله بیانات کافی کرد و ادلّه‌های پابرجای درستی آورد، هیچ التفـات بـه او ننمودنـد و او را شایـستهٔ مکالمه ندانستند، یکی از روی استهزا به او گفت: تو هم مگر از اهل علمی؟ بالجمله بحث تمام شد. وقت طعام رسید، خوان بگستردند و مشغول غذا شدند و برای شیخ جداگانه قدری غذا در ظرف سفالی نموده برایش فرستادند، چـون مجلـس بـه هـم خورد، شیخ نیز از مدرس بیرون آمد و به منزل خود رفت.

روز دیگر تبدیل لباس کرد و خود را به جامه‌هـای ارجمنـد بیاراسـت و عمامـهٔ بزرگی بر سر نهاد و عصایی بلند به دست گرفت و با چندین تکلّـف بـدان محفـل عزیمت نمود. همین‌که حاضرین ریخت و شـکوه او بدیدنـد، قبـل از وقـت برپـای

خاستند و به استقبال او دویدند و هرگونه پذیرایی به جای آوردند و زیر بغلش را گرفته به صدرش نشاندند، چون گفت‌وگوی علمی به میان آمد شیخ عمداً بنای نامربوط گفتن و سخنان فاسد و اقوال کاسد آغاز کرد و مستمعان از هرسو بیانات بی‌جا و مزخرف او را آفرین می‌گفتند و تعریف می‌کردند. چون هنگام غذا خوردن شد، سفره بگستردند طعام‌های نفیس و خوب را اول در محضر او بنهادند و برای شروع در خوردن استدعا نمودند. شیخ آستین خود بگرفت و در یکی از ظروف غذا فرو برد و گفت: «کلی یا کمی»؛ بخور ای آستین.

حاضرین از این کیفیت در حیرت شدند و به یک‌دیگر اشاره کردند که مگر دانشوری را بدین حشمت، علتی در دماغ است یا خفتی در عقل. ابن میثم چون منتظر همین مطلب بود، روی به آن‌ها کرد و گفت: شما را چرا تعجب و حیرت دست داده است و بر این کار چرا انکار می‌نمایید؟ چه این اکرام و احترام و طعام حقّ این آستین و جامه‌های قیمتی من است، نه حقّ وجود من. چه دیروز من در کسوت فقر و هیأت زهد بر شما وارد شدم و از در خضوع در پایان مجلس نشستم و تحقیقاتی بس عالی و دقیق و مستحکم آوردم، هیچ التفات ننمودید و جز استهزا و توهین چیزی ندیدم و امروز هیأت متکبران و زی دنیاپرستان آمدم و سخنان سست گفتم، همه را درست انگاشتید. جهل را بر فقر و علم ترجیح دادید، منم ابن میثم بحرانی که گفتم مال بر علم مزیّت دارد و در این خصوص اشعاری گفته نزد شما فرستادم و شما مرا تخطئه و انکار نمودید، برای همین مدّعا آمدم. چون آن جماعت با وجود آن کیفیات محال انکار نیافتند اقرار نمودند و معذرت خواستند، شیخ آن‌ها را نصیحت کرد و بر آن حالات تأسف خورد و به وطن خود مراجعت کرد.

دو تاجر یهودی و نصرانی

۳۸۱ــ در بیروت که از بنادر بسیار معتبر شام است مابین دو نفر تاجر که همسایه بودند الفت و رفاقت تامّی بود. یکی نصرانی بود و دیگری یهودی. روزی عیسایی به رفیق یهودیش از روی واقعیت و نصحیت گفت: که برادر تو خود می‌دانی که محبت و اخلاص من با تو به چه اندازه است، می‌خواهم مطلبی خیرخواهانه به تو بگویم، امیدوارم که مرا مغرض نپنداری و آن این است که امروز عظمت و شرافت و بزرگواری منحصر در ملت مسیحی است و برعکس ذلت و خواری و پستی در ملت یهود و این هم که بر تو واضح است که مؤسس شریعت نصارا امر به منکر و نهی از معروفی نکرده است، خوب است به جهت تحصیل شرافت و نجات از خواری، دین یهود را ترک کنی و داخل در دین نصارا شوی تا عزیز و محترم گردی و از این خواری نجات یابی.

نصرانی گفت: آن‌چه گفتی بر من آشکار است که از روی صداقت و خیرخواهی من گفتی، اما تو خود می‌دانی که مسئلهٔ دین امری اعتقادی و قلبی است، تا بطلان دین یهود و حقّانیت نصرانی بر من آشکار نشود، ممکن نیست برای امور دنیوی دست از آخرت خود بردارم. نصرانی چون از امور دینی خوب واقف نبود نمی‌توانست از روی ادلّه بطلان دین یهود و حقانیت مذهب نصارا را بر او ثابت کند، لیک دست از او نمی‌کشید و اصرار می‌نمود که به دین نصارا داخل شود. آخر یهودی ناچار برای اسکات و اقناع او گفت: پس خوب است برای تحقیق این مطلب به شهر «روم» که پایتخت پاپ بزرگ و مرکز روحانیون نصارا است، روم.

نصرانی چون از کیفیات آن‌جا مطلع بود و می‌دانست که علما و روحانیون آن‌ها مردمان دجال‌صفت و دنیاپرست و متقلّبند و اگر رفیق یهودیش به آن‌جا رود و اخلاق و عادات آن‌ها را ببیند، مرام یهودی ترک نکند لذا او را مانع شد، او قانع نشد و به «رُوم» رفت و رفیق نصرانیش از مسیحی شدن او مأیوس گردید. یهودی بعد از

آن‌که به شهر «رُوم» رسید، بنای معاشرت و تحقیق و تجسس را گذاشت. به اندک زمانی بر او واضح و منکشف شد که علما و روحانیون نصارا که در آن‌جا جمع‌اند غیر از عوام‌فریبی و دنیاپرستی و خودپسندی و شقاوت و بی‌رحمی هیچ چیز دارا نیستند و از جمیع صفات حسنه و اخلاق پسندیده عاری‌اند. یهودی بعد از مشاهده و اطلاع بر آن کیفیات در دین نصارا به شهر خود برگشت، چون به بیروت وارد شد رفیق نصرانی برای دیدنش آمد، گفت: از این مسافرت چه حاصل کردی؟ گفت: همان‌که خواهش تو بود، عیسوی شدم. رفیقش بسیار خوشحال شد و سؤال کرد: چگونه بر تو واضح شد حقانیت این دین؟ گفت: چون به «رُوم» رسیدم بنای تحقیق و تجسس را نهاده و با اغلب علما و روحانیون نصارا معاشرت کردم، دیدم علما و پیشوایان عیسوی که زمام‌داران و مروج این دین‌اند از جمیع صفات خوب عاری و دارای جمیع رذائل‌اند و همه سالوس و ریاکار و شکم‌پرور و هواپرست و به غیر از استفاده و مقاصد شخصی هیچ خیالی ندارند، بعد از اطلاع بر این کیفیات پیش خود خیال کردم که دینی که علمای آن چنین‌اند چگونه به این عظمت و استقامت دوام کرده، پس نیست مگر از حقانیت و روحانیت و کرامت او، از این جهت این دین را اختیار کردم (مؤلف): اگر به نظر دقت دیده شود دین اسلام دارای این معجزه و کرامت هست و حفظ و استقامتش فقط به روحانیت و حقانیت خود اوست و بس.

جاریه و جوان ترسو

۳۸۲ـ جوانی از قریش جاریه‌ای داشت بسیار زیبا و دلش گرفتار او بود ولیک از بدبختی، روزگار از او برگشت و کاردش به استخوان رسید و چیزی نزد او نماند به جز آن‌که محبوبه‌اش بود. از روی ناچاری و اضطرار تن به فروختن او در داد و او را برداشته به عراق آمد و او را به حجّاج بن یوسف ثقفی که والی عراق بود، فروخت. اتفاقاً جوانی شکیل و زیبا و خوش قد و قامت از اقربای حجّاج بر او

مهمان گردید و روزی بر حجّاج درآمد در حالتی که جاریه در حضور و به خـدمتی مشغول بود. چون جاریه آن جوان ثقفی را دید، بپسندید و دلش بـه جانـب او میـل کرد و به نظر رغبت او را می‌نگریست، حجّاج به فطانت دریافـت، جاریـه را بـه آن جوان بخشید. آن جوان خوش‌وقت شد و تشکر نمود و جاریه را برداشت و با خود برد و آن شب بخفت. در تاریکی شب جاریه فرار کرد. چون صبح شـد آن جـوان منزل را از آن خورشید تابان تهی دید، ندانست به کجا رفتـه. ایـن خبـر بـه حجّـاج رسید. جمعی را برای تجسس و تفتیش در شـهر و اطـراف فرسـتاد، بعـد از انـدک زمانی جاریه را آوردند، از روی عتاب به او خطاب کرد: ای بدبخت پـست فطـرت تو در نزد من از همه کس محبوب‌تر بودی، چون دیدم بـه پـسر عمّـم کـه جـوانی خوب‌روی است راغب شدی، بر عشق تو رحمت آوردم و تو را به او بخشیدم، چرا در همان شب فرار کردی؟

جاریه گفت: داستان مرا گوش کن، بعد به هرچه خواهی فرمان ده. گفت: بگـو و هیچ چیز مخفی مدار. گفت: من از آن قریشی بودم و او به فـروختن مـن حاجتمنـد شد و مرا به کوفه می‌آورد، چون به کوفه نزدیک شدیم با من همبستر شـد و در آن حال فریاد شیری بشنید از جای برجست و شمشیر کشید و بر شیر حملـه آورده آن را بکشت و سرش را بیاورد، هم‌چنان با من نزدیـک شـد در حـالی کـه در او هـیچ سستی و فتوری روی نداده بود، امّا این پسر عمّ تو که مرا به او دادی چون شب شد برخاست تا با من همبستر شود، موشی از سقف به زیر افتاد، این جـوان... و از بـیم مدهوش شد و مدتی بر این حال بماند و من هی آب بر چهره‌اش مـی‌افـشاندم و او را افاقت نمی‌شد، لاجرم بیم‌ناک شدم که بمیرد و من به خون او متهم شـوم، ناچـار فرار کردم. چون حجّاج این داستان بشنید از کثرت خنده نتوانست خویشتن را نگاه بدارد و گفت: این داستان را به کسی نگویی. جاریه گفت: به آن شرط که مرا دیگـر بار نزد او باز نگردانی، گفت: به میل تو است.

داستان نورجهان و جهانگیر پادشاه هندوستان

۳۸۳ـ ملکهٔ هندوستان (نورجهان) دختر محمد غیاث پسر خواجه محمد شریف تهرانی که از خانواده‌های شریف ایران است، به فضل و هنر ممتاز و سال‌ها وزیر حاکم خراسان، «خان تکلو» از امرای ترک تاتار بود و بعد از وزارت چند سال از جانب شاه طهماسب صفوی حاکم مرو شد. بعد از وفات خواجه محمد شریف، حاسدین و مغرضین دربارهٔ محمد غیاث نزد شاه سعایت نموده از دربار سلطنت حکم به قبض و ضبط املاک و اثاثیهٔ او شد، آن‌چه داشت ضبط نمودند. غیاث چندی با کمال عسرت و فلاکت بگذرانید و قرض بسیار بر او فراهم آمده از هر جهت مأیوس شد و دیگر مجال ماندن در وطن برای خود ندید، ناچار وطن عزیز را وداع گفت و با زوجه‌اش که دختر یکی از محترمین خانواده‌دار بود با وجود حمل از ایران خارج شدند و از راه افغانستان قصد هندوستان نمودند. در بیابان قندهار زن غیاث را درد زادن گرفته، خود را به زیر درختی رسانید و با بیچارگی و بی‌همه چیزی دختری از او متولد شد که همین نورجهان باشد. غیاث متحیر ماند که در آن بیابان خشک و خالی چه کند و چه چاره سازد. آخر رأیش بر این قرار گرفت که دست از آن نوزاد بشوید و او را در زیر همان درخت نهاده، خود و زوجه‌اش را به جایی رساند. این خیال را به زوجه‌اش اظهار نمود ولی محبت مادری او را از قبول این امر مانع آمد و انکار کرد. غیاث گفت: اگر پابند این طفل شویم، جان هر دو در معرض خطر و خوف هلاکت است. زوجه‌اش به اصرار تمام او را راضی کرد که یک شب را به هر قسمی که باشد در این صحرا به سر کنند. غیاث ناچار قبول کرد و آن شب را هر طور بود در آن بیابان به سر کردند.

روز بعد قافله‌ای رسید بر حالت آن‌ها رقت نمودند، یکی از تجار معتبر ایرانی مسعود نام امر نمود که آن زن و شوهر و بچه را بردارند و پرستاری نمایند. چون به منزل رسیدند مسعود، غیاث را طلبید و از او استفسار نمود که کیستی و به این‌جا

چگونه رسیدی و قصد کجا داری؟ غیاث داستان خود را از اول تا آخر برای او بیان کرد، مسعود پدر خانوادهٔ او را شناخت و بسیار بر حال او رقّت آورد و از او دل‌داری و دل‌جویی نمود و گفت: ان‌شاءالله این آخر ابتلاء و گرفتاری شماست و به او وعده نمود که از همه جهت با او همراهی نماید و گفت: من هر سال اموال و هدایای بسیاری برای اکبرشاه، شاهنشاه هندوستان می‌برم و پادشاه را دربارهٔ من لطف و محبتی است، نزد او برای شما سفارش خواهم نمود و البته او اجابت خواهد کرد. غیاث از او تشکر نمود و گفت: آن وقت که همایون شاه پدر اکبرشاه از شیرشاه افغان شکست خورد و به شاهنشاه ایران، شاه طهماسب صفوی، پناهنده شد. شاه من‌جمله از مهماندارها که برای او معین کرد، پدر من بود و پدرم خدمت‌های شایان به تقدیم رسانید و همایون شاه در هرات کاغذی در حسن خدمت و رضانامه به پدر من داد و آن کاغذ نزد من موجود است، کاغذ را برآورده به مسعود نشان داد، مسعود بسیار خوش‌وقت شد و گفت: از این بهتر وسیله نباشد و احتیاج به هیچ‌گونه سفارشی نیست.

باری طی منزل‌ها نموده تا «اگره»[1] که پای‌تخت اکبرشاه بود رسیدند. بعد از چندی که خبر رسیدن مسعود به شاه رسید، او را طلب نمود، چون به حضور رسید تحف و هدایا از نظر گذرانید و قضیّهٔ غیاث را از اول تا آخر به عرض رسانید و قضیّهٔ کاغذ همایون شاه را هم بیان کرد، اکبرشاه گفت: در فلان روز او را به حضور بیاور. در روز معین غیاث به همراهی مسعود به حضور شاه رسیدند. غیاث بعد از ادای رسوم، کاغذ همایون شاه را تقدیم نمود. اکبرشاه خوش‌وقت شد و دربارهٔ او لطف و دل‌جویی نمود و در همان مجلس رتبهٔ افسری و عمارات شخصی و بعضی امورات خود را به او واگذار نمود و امر کرد که او را در یکی از عمارت‌های دولتی

۱. یکی از شهرهای مهم و توریستی هند است که تاج محل در آن واقع است.

جای دهند و جمیع اسباب آسایش او را فراهم نمایند. غیاث از آن مجلس که بیرون آمد یکی از امرای محترم و صاحب همه چیز بود.

چندی بر این منوال گذشت، زن غیاث به سبب لیاقت شخصی و هنرهای مختلف و فضل و سلیقه‌ای که داشت در اندرون و مجلس‌های سلطنتی رسوخ پیدا کرد و محل توجه مخدّرات شاهی گردید. تربیت و سرپرستی دخترهای شاه به او واگذار شد و دختر او نورجهان که موسوم به مهرالنساء بیگم بود با مادر خود به حرم‌سرای شاهی می‌آمد و با دخترهای شاه در تعلیم و تربیت شریک می‌شد و به اندک زمانی همه چیز در او بروز کرد. در حسن و جمال و زیبایی و ملاحت و فصاحت از همه سر بود و اضافهٔ حسن و زیبایی مفرط، بسیار دل‌ربا و سلیم‌الذهن و خوش‌ذوق بود و طبعی موزون و سرشار داشت و گفته‌هایش پسندیده و گیرنده بود و توجه تمام خاتون‌ها و دخترهای شاه را به جانب خود منعطف ساخت و از هنرهای گوناگون در خواندن و نوشتن و تقریر بهرهٔ کافی و توانایی حاصل نمود و در سن شانزده سالگی سواری و تیراندازی را خوب آموخت به قسمی که از بسیاری مردها ممتاز بود و همیشه با شاهزاده بانوها معاشر بود.

روزی در یکی از باغ‌های سلطنتی مشغول گردش و تفرج بود که ناگاه ولیعهد، شاهزاده سلیم، که بعد از سلطنت لقب شاه‌جهانی بر خود گذاشت به باغ وارد شد، در حالی که دو مرغ بسیار شکیل که در راه بعضی از خواصش، زنده صید نموده و به او تقدیم کرده بودند در دست داشت. چون به وسط باغ رسید نظرش به نورجهان افتاد و شاهزاده مدتی بود که دل‌داده و گرفتار نورجهان بود، چون او را دید بی‌اختیار به طرفش روان شد و آن دو مرغ را به او سپرد و گفت: این دو را نگاه دار تا من برگردم و تأکید بسیاری در حفظ آن‌ها نمود و برای گردش رفت. بعد از ساعتی مراجعت نمود و یکی از آن دو مرغ را ندید، سبب پرسید. نورجهان گفت: پریده. شاهزاده به طور عتاب به او گفت: چطور پریده. نورجهان مرغ دیگر را از

دست رها نموده گفت: این طور، شاهزاده را آن حسن سخن و جواب ظریف و دل‌ربا بسیار خوش آمد و بر شیفتگی و فریفتگی‌اش بیفزود و ریشهٔ عشق و محبت او از آن روز در قلبش متمکن گردید، لیک از خوف پدر مجبور بود که کتمان کند.

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین فتنه از گفتار خیزد

باری این راز پوشیده نماند و گرفتاری شاهزاده به عشق آشکار شد و این خبر به پدرش اکبرشاه رسید. چون اکبرشاه خلاف مصلحت و سیاست خود می‌دانست که دختر میرغیاث را برای ولیعهد خود اختیار نماید، روزی در خلوت شاهزاده سلیم را بطلبید، بعد از گفت‌وگو و مقدمات بسیار، اشاره به این مطلب نمود که در حرم‌سرای اندرون زن و دخترهای محترمین و اشراف بسیار آمد و شد دارند، اگر بنا شود شاهزادگان که در اندرون راه دارند به نظرهای مخصوص آن‌ها را بنگرند این کار خلاف ناموس و شرافت و بزرگواری است و هرگز نباید این ننگ را بر خود گذراند و زن و دختر مردمان شریف را به نظر طمع و طلب نگرند و بسیار او را سرزنش و توبیخ نمود. شاهزاده سلیم از روی مجبوری سر تسلیم خم نمود و این آتش را در دل خود پنهان داشت.

بعد از آن اکبرشاه غیاث را طلبید و گفت: دختر شما به سن رشد رسیده است، بر تو لازم است او را عروس نمایی. غیاث گفت: هر که را مصلحت بدانید در دادن حاضرم. اکبرشاه، قلی‌خان ترک که جوانی جنگ‌جو و سلحشور بود و سابق سفره‌چین شاه طهماسب صفوی و از ایران به هندوستان آمده بود و اکنون در فوج شاهی داخل شده و به سبب جوانمردی و شجاعت‌های بسیار و فتوحات بی‌شمار که از دست او ظهور کرده بود، یکی از سپهسالاران بزرگ شده و موضعی در بنگال موسوم به «برد وان اکبر» به طور خالصه و رایگان به او واگذار و به کمال عزت و آسودگی می‌گذرانید و مورد مراحم بود، نامزد کرد. غیاث، نورجهان را به علی قلی‌خان داد و سال‌ها از این واقعه گذشت تا اکبرشاه وفات نمود، چون جهانگیر

پای بر تخت سلطنت نهاد، اول کاری که کرد به دسیسه و اسباب‌چینی، رقیب خود علی قلی‌خان را کشت و بعد از چندی نورجهان را به زنی گرفت و او را ملکهٔ رسمی قرار داد و عشق و محبت او به جایی رسید که نام او را در سکه و فرمان‌ها داخل کرد و هیچ حکم و فرمانی بدون نظر او اجرا نمی‌شد. امضای او در فرمان‌ها این است: «به حکم علیّهٔ عالیه مهد علیا نورجهان پادشاه».

امروز در هندوستان سکه و فرامین که مشترک نام جهانگیر و نورجهان است بسیار دیده می‌شود و گویند این ملکهٔ ایرانی‌نژاد خدمت‌های شایان و نمایان در ترویج مذهب اثناعشری نمود و صدها از ایرانی‌ها به سبب او به مقامی بزرگ رسیدند.

حطیّه، شاعر بداخلاق و فحاش

۳۸۴ ـ حطیّه از فحول و زبردستان شعرای عرب و کنیهٔ او «ابوملیکه» است. در فنون شاعری از مدح و هجا و ذم و رثاء توانا بود. او مردی بود بسیار شرانگیز، مفسد، بی‌تهذیب، بداخلاق و فحاش که همهٔ طبقات از زبان او عاجز بودند. هر روز خود را به قبیله‌ای می‌بست و قبیله‌ای دیگر را هجو می‌کرد و هیچ قبیله و خانوادهٔ شریفی نماند که حطیّه هجو نکرد. علاوهٔ از این پستی اخلاق و بدی کردار، حرام‌زاده هم بود، چون او را مرگ فرا رسید و در سکرات موت افتاد، اهل و عشیرهٔ او بر سرش حاضر شدند، به او گفتند: ای حطیّه! این روز بازپسین است که هیچ آفریده را از این روز گریز نیست و تو را از این جهان دیگر بهره‌ای و نصیبی نخواهد بود، اکنون وصیتی کن که در آن جهان تو را به کار آید.

گفت: میراث و آن‌چه از من بازماند خاص از برای پسران من است و دختران مرا حظّی و نصیبی در آن نیست. گفتند: شارع غیر از این فرموده. گفت: من چنین امر می‌کنم. گفتند: از برای فقرا و مساکین وصیتی کن تا از مال تو ایشان را بهره

دهند. گفت: من ایشان را وصیت می‌کنم که چندان که زنده‌اند دست از گدایی باز ندارند، چه این حرفه و تجارتی است که هرگز خسارت نیاورد و مردمان را وصیت می‌کنم که هرگز ایشان را حبه‌ای ندهند. گفتند: «یسار» غلامت سال‌ها است که در حضرت تو تقدیم خدمت کرده است، او را آزاد کن. گفت: شما گواه باشید چندان که یک تن از قبیلهٔ من بنی‌عبس زنده باشند، او غلام است. گفتند: فلان یتیم را از هیچ رو نیروی معاش نیست، در باب او وصیتی کن و عطیه‌ای فرما. گفت: در حق او وصیت می‌کنم که مالش را بخورند. گفتند: جز این چیزی بفرمای. گفت: ندانم.

باری گویند: «مر بن حمامه» که مرد مشهوری بود بر حطیّه درآمد و او در آستانهٔ خویش نشسته بود. ابن حمامه بر او سلام کرد، حطیّه در جواب گفت: سخن ستوده‌ای است. ابن حمامه گفت: من از قبیلهٔ خود بی‌توشه و خوردنی بیرون آمده‌ام. گفت: من با قبیلهٔ تو قرار و عهد نبستم که تو را مهماندار باشم. ابن حمامه گفت: آخر من پسر حمامه‌ام که بر تو وارد شده‌ام. گفت: برخیز و راه خویش گیر و پسر هر مرغ و کبوتر که خواهی باش (در عربی کبوتر را حمامه گویند) ابن حمامه گفت: رخصت می‌دهی در سایهٔ خانهٔ تو ساعتی بیاسایم؟ گفت: برو در سایهٔ این کوه بیاسای که سایهٔ او تو را کافی است. وقتی حطیّه «زبرقان» را که از اشراف و بزرگان عرب بود به قصیده‌ای هجو کرد، چون آن هجویات به زبرقان رسید برآشفت و نزد عمربن خطاب رفت و از او شکایت کرد. عمر امر نمود تا حطیّه را حاضر ساختند، چون حاضر شد امر کرد تا آن اشعار انشاد نمود؛ چون انشاد کرد عمر در غضب شد و امر به حبس او کرد و چندی در حبس ماند. اشعاری در مدح عمر و زبرقان گفت و عمرو بن عاص در خدمت عمر از وی شفاعت کرد، عمر بفرمود تا او را از زندان به مجلس آوردند و به او خطاب کرده گفت: ای حطیّه آیا دیگر هم هجو می‌گویی و دامن عفاف مردم را با شعار دروغ و نکوهیدهٔ خود آلایش می‌دهی؟ گفت: یا امیرالمؤمنین تو می‌خواهی که عیال و اطفال من از گرسنگی بمیرند، چه شعر من

تخم جو و گندم و هجای من مایهٔ رجای من است و می‌خواهی که دست از کسب خویش بردارم و سر بر بالش مرگ نهم. از این کلمات خشم عمر بیفزود و بانگ بر وی زد و رو به حاضرین نموده گفت: سزای این شاعر چیست؟ چه روزگار به هذیان می‌گذراند و مدح می‌گوید مردم را به محاسنی که هرگز از آن بهره‌ای نداشته‌اند، می‌ستاید و هجو می‌کند جمعی را به قبایحی که هرگز آلوده نگشته‌اند و زنان مسلمانان را به عیب و بهتان نسبت می‌کند. بهتر آن است که زبان او را قطع کنم و مردم را از زبان او برهانم. حاضرین گفتند: یا امیرالمؤمنین! حطیّه را عفو فرمایید که از این پس عهد خواهد کرد که دست از حرکات ناشایسته بردارد و مردم را از زبان خود آسوده گذارد و به او اشاره نمودند که تضرّع نماید و خواستار عفو شود.

حطیّه اشعاری بدیهتاً انشاد نمود در عرض حال خود و گرسنگی و برهنگی اطفال و عیالات. عمر از کلمات حطیّه متأثر شده او را رها ساخت و برای آن‌که زیان زبان او را از مسلمانان بازدارد، اعراض مسلمین را از او به سه هزار درهم خرید و او عهد کرد که دیگر مردم را هجو نگوید.

پیرزن آزاده در بیابان

۳۸۵ ـ شخصی به حج رفت، در مراجعت از کاروان دور افتاد و راه گم کرد. حیران و سرگردان در بیابان می‌گشت، ناگاه چشمش به سیاه چادری افتاد، بدان سو شتافت. پیره‌زالی را دید نشسته و سگی در پیش خود بسته، حاجی به پیره‌زال سلام کرد، او جواب گفته او را به چادر خود دعوت کرد و بنشاند. حاجی گفت: از قافله دور مانده‌ام و مدتی است که گرسنه‌ام، اگر مرا طعام دهی کمال عنایت باشد. پیرزن گفت: در این بیابان مار بسیار است، برو چند مار بگیر و نزد من بیاور تا برایت کباب کنم. حاجی گفت: من مار نتوانم گرفت. پیرزن گفت: من با تو آیم، آن‌گاه

سگ را گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار دراز گرفته، سر و دم ببرید و آتش برافروخت و آن‌ها را کباب ساخته پیش حاجی آورد. حاجی از شدت گرسنگی قدری از آن کباب مار خورد، بعد از لحظه‌ای از حرارت آن گوشت التهاب و تشنگی بر او غالب شد و از پیره‌زال آب خواست، پیرزن گفت: صد قدم دور از چادر در فلان موضع چشمه‌ای است برو و آب بیاشام. حاجی چون به چشمه رِسید و قدری آب در دهان نمود دید بسیار بدمزه و شور و کثیف است. ناچار جرعه‌ای بیاشامید و مراجعت نمود و به پیرزن گفت: در این موقعیت موحش و این مکان چگونه تَوطّن اختیار کرده‌ای؟ طعامش آن، آبش این، پیره‌زال گفت: مگر جایی بِهْ از این هست؟ حاجی بخندید، گفت: در بلاد ما چشمه‌های آب زلال و اطعمهٔ گوناگون و اقسام فواکه به رنگ‌های مختلف و باغ‌های لطیف و قصرهای رفیعی است که بیننده از حسن و نیکویی آن‌ها در حیرت افتد، و هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که انسان مار بتواند خورد. پیره‌زال گفت: با وجود این نعمت‌ها و آسایش‌ها که ذکر کردی، آیا کسی هم بر شما حکومت دارد و در اطاعت آن مجبور است؟ گفت: آری، پادشاه و حکّام همه بر ما حاکم‌اند و خراج می‌گیرند و ما را اطاعت آن‌ها واجب و لازم است. پیره‌زال گفت: تعدّی هم بر شما می‌کنند؟ حاجی گفت: آری، تعدّی هم می‌کنند. پیره‌زال گفت: شما در آن وقت چه می‌کنید؟ حاجی گفت: صبر می‌کنیم. پیره‌زال گفت: صبر، هزار مرتبه از این آب و گوشت مار بدتر و ناگوارتر است و این آب و گوشت مار با آزادی و خود مختاری هزار بار از آن فواکه و نعم شما نیکوتر و خوش‌گوارتر است.

استاد حکیم و شاگرد حقّه باز

۳۸۶ ـ حیکم غراب از جملهٔ حکمای یونان است، در علوم ادبی مهارت تامی داشت، خصوصاً در علم مناظره و مجادله و خطابه‌گویی و مقاله‌نویسی اعجوبهٔ دهر

و شهرهٔ آفاق بود و کسی را قدرت مقابله با او در این فنون نبود و از اطراف و اکناف بلاد دسته دسته برای شاگردی و تحصیل این فن نزد او می‌رفتند. من‌جمله از قاصدین شخصی «اسیتاس» نام از اهالی رم بود. بعد از طی مراحل و رسیدن به خدمت استاد، اظهار اشتیاق در تحصیل این فن کرد. استاد هم تعهّد نمود که به احسن وجوه او را تعلیم دهد لیک به شرط آن‌که بعد از فراغ و تکمیل آن فن مبلغی معین به استاد دهد. بعد از قبول قرارداد استاد هم کمال توجه را دربارهٔ او مرعی داشت تا به اندک زمانی در آن فن ماهر شد. وقتی که خود را فارغ و بی‌نیاز از استاد دید، بنای غدر و خیانت را گذاشت و طمع او را واداشت که در دادن اجرت، با استاد خود مجادله و مناظره کند. پس به استاد خود گفت: ای استاد از شما مستدعی‌ام که تعریف ماهیت و فایدهٔ علم مناظره را برای من بیان فرمایید. استاد گفت: تعریف و فایدهٔ این علم از حد بیرون است، لیک عمدهٔ فایده آن این است که به سبب این علم در انسان ملکه و قوه‌ای پیدا شود که مدعای خود را چنان بر خصم ثابت کند که او را قدرت رد کردن نباشد و اگر خواسته باشد به ادله و براهین منطقی و فلسفی حق را باطل و شب را به جای روز و روز را به جای شب قرار دهد او را ممکن شود. شاگرد بعد از شنیدن این کلمات از استاد حجتی برای ندادن مبلغ معهود پیدا کرد، به استاد گفت: جناب استاد من هم در ندادن مبلغ معین با شما مناظره می‌کنم، اگر مطلب خود را که ندادن وجه است ثابت نمودم پس شما را بر من حقی نخواهد بود، و اگر قادر بر اثبات او نشدم باز هم شما را بر من حقی نخواهد بود به جهت آن‌که قرارداد من با شما این بود که مرا در این فن کامل و ماهر نمایید، از این‌که نتوانستم مدعای خود را بر شما ثابت کنم معلوم می‌شود که مرا در این فن ماهر نکرده‌اید، پس عَلَیٰ اَیِّ حال شما را بر من حقی نخواهد بود. استاد بعد از شنیدن این مقدمات و بیانات در جواب گفت: من هم در اثبات حق خود با تو مناظره خواهم کرد، اگر اثبات حق خود کردم، پس اجرت خود را به

قانون ادلّه و براهین از تو خواهم گرفت و اگر هر آئینه قادر بر اثبات نشدم باز اجرت خود را از تو خواهم گرفت، به جهت آن‌که عدم قدرت بر مغلوب نمودن تو بزرگ‌ترین دلیلی است بر مهارت تو در این علم و چنان معلوم می‌شود که تو را قسمی تعلیم داده‌ام که از استاد خود ماهرتر شدی، پس در عین حال حقوق مرا که بر ذمهٔ تو است باید ادا نمایی. اسیتاس بعد از شنیدن این جواب از استاد مجاب و شرمنده شد، ناچار معذرت خواسته اجرت استاد را بپرداخت.

انوشیروان و پیرزن دانا

۳۸۷ـ مشهور است وقتی که ایوان کسری تمام شد و جمیع لوازمش سمت اتمام یافت، انوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت: نظر کنید که آیا در این عمارات هیچ عیبی و خللی هست تا به تدارک او پردازم؟ ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب و تجسّس به عرض رسانیدند: در او هیچ نقص و قصوری ندیدیم، الّا آن‌که در گوشهٔ ایوان خانه‌ای است بس محقر و دودی از روزن آن ویرانه برمی‌آید و دیوارها را سیاه می‌کند. اگر این عیب برطرف شود به غایت مناسب است و چنین چشم زخمی از ایوان دفع کردن لازم و واجب می‌آید. کسری گفت: این خانه ملک پیرزنی است که عمری گذرانیده و آفتاب زندگانیش به سر حد غروب رسیده، من در وقتی که اساس این ایوان می‌نهادم و معماران طرح او می‌ریختند این مانع و نقص را ملتفت شدم، کسی به نزد پیرزن فرستادم که این کلبه را به هر بهایی که تو خواهی بفروش تا قیمت دهم یا آن‌که منزلی خوب‌تر از این برای تو مهیا سازم. پیرزن پیغام فرستاد که من در این خانه متولد شده‌ام و بدین کلبه اُنس گرفته‌ام، من همهٔ عالم را ملک تو می‌توانم دید، تو این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر به این گدای بی‌نوا نمی‌توانی دید؟ من از آن سخن منفعل شدم و دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان تمام شد و هر زمان دودی از روزن او بیرون می‌آمد و دیوارها را

سیاه می‌ساخت، پیغام دادم که دود چرا می‌کنی؟ گفت: برای خود چیزی می‌پزم. خوانی از اقسام غذاها برای او فرستادم و گفتم: ای مادر هر شب خوانی با انواع اطعمه برای تو فرستاده خواهد شد، تو دیگر زحمت مکش و در این کلبهٔ تنگ آتش میفروز. او جواب فرستاد: در این شهر چندین گرسنه و فاقه‌زده با چشم گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم، کی روا باشد؟ مرا از خدا شرم می‌آید که بعد از هفتاد سال که جوینه و کشکینهٔ[1] حلال خورده باشم، لوزینهٔ[2] حرام خورم، تو این کلبهٔ مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عدالت تو است و امرا چون ببینند که تو با کمال عظمت و قدرت روا نمی‌داری که کلبهٔ تاریک مرا از من ستانی، دست تصرف به املاک رعایا دراز نکنند؛ و دیگر آن‌که ایوان تو دیرسال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من مدّت‌ها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود. من این سخن از وی پسندیدم و به همسایگی او راضی شدم.

علاقهٔ پادشاه به زن یکی از غلامان خویش

۳۸۸ـ یکی از ملوک به غرفه‌ای از قصر خود نشسته بود، ناگاه نظرش بر زن زیبای صاحب‌جمالی افتاد و دلش مایل به او شد. چون تفتیش کرد معلوم شد که زن «فیروز» نامی است از غلامان خود، پس پادشاه به فکر افتاد که چگونه معشوق را به دست آرد و به تدبیر وصال او می‌کوشید تا فکرش به این‌جا رسید که نامه نوشت و فیروز را طلبید و نامه را به او سپرد و او را به یکی از نواحی فرستاد. فیروز نامه را گرفت و روی به راه آورد، شاه بعد از رفتن فیروز تغییر لباس داده به خانهٔ وی درآمد. زن فیروز از روی تعرض به او گفت: کیستی؟ گفت: ولی نعمت و پادشاهم، برای دیدار و زیارت تو آمده‌ام، زن از مقصدش آگاه شد، به شاه خطاب نموده

---

۱. نان جو و نانی که در آب کشک تریت کنند.

۲. شیرینی با مغز بادام.

گفت: خلاف آئین شهریاری و بزرگواری است که چشم طمع به پس‌ماندهٔ مستعمل غلامان خود دوزی. شاه را از این جواب عرق غیرت و حمیّت بجنبید و با حالت دهشت و اضطراب از نزد او مراجعت کرد و یک تای کفش او به جای ماند. اما فیروز چون قدری از راه رفت به یادش آمد که نامهٔ پادشاه را فراموش کرده و در خانه به جای گذاشته است، برگشت تا نامه را بردارد، داخل شدن او به خانه با بیرون آمدن پادشاه مصادف شد و چون به خانه آمد کفش شاه را دید ملتفت شد که فرستادن نامه بهانه بوده است، نامه را گرفت و رفت. بعد از رساندن مراجعت کرد، طبیعتش از زن نفرت نمود و از جهت رقابت پادشاه نیز بیم‌ناک بود، چند دست لباس برای زن گرفت و او را خشنود به خانهٔ پدرش فرستاد و مدتی نزد او نرفت. برادر دختر فیروز را گفت: سبب رنجش و بی‌التفاتی تو به خواهر من چیست؟ چرا او را به خانهٔ خود نمی‌طلبی؟

فیروز عذرهای غیر موجّه می‌آورد و امروز و فردا می‌کرد تا کار او به قاضی کشید و فیروز را به نزد قاضی بردند، اتفاقاً شاه در آن محضر حاضر بود. برادر زن برای این‌که شاه بر مطلب اطلاع نیابد، گفت: ای قاضی باغی به این مرد اجاره دادم که دارای چشمه و نهر جاری و درخت‌های رسیدهٔ با ثمر و در و دیوار او محکم بود، میوهٔ آن باغ را بخورد و در و دیوار او را خراب کرد و چشمه‌اش را ویران نمود و بعد از خرابی به من رد کرده است، حکم بفرمای. فیروز گفت: باغی در کمال شادابی به من داده بود و من باغ را بهتر از روز اول به او تسلیم کردم و سبب رد کردن آن نه این است که مرا کراهتی از آن رسیده باشد، بلکه روزی داخل باغ شدم و جای پای شیری دیدم، لذا بر خود بترسیدم که مبادا آسیبی از آن شیر به من رسد و طعمهٔ او گردم، از این جهت باغ را به او رد کردم. شاه گفت: ای فیروز بهِ باغ خود برو و به خاطر جمع از او برخوردار شو، به خدا قسم که شیر داخل باغ تو شد اما به هیچ وجه متعرض آن نشد و به ثمر و برگ او ضرری نرسانید و به غیر از یک

لحظه در آن‌جا درنگ نکرد و دیگر به آن باغ نخواهد آمد. قدر این باغ را بدان و در تعمیر او بکوش که باغی بهتر از آن به دست، نخواهی آورد. پس فیروز زن را به خانه برد و شک از دلش مرتفع شد و قاضی و اهل مجلس مطلب را ملتفت نشدند.

ملّا مکتبی و شاگردان زرنگ

۳۸۹ ـ چنین شنیدم که در اصفهان مکتب‌داری بود و هر وقت که در خانهٔ یکی از شاگردها شادی یا غمی روی می‌داد یک خوان طعام برای معلم می‌فرستادند. اتفاقاً به تقریبی از خانهٔ یکی از شاگردان یک مجموعهٔ غذا برای معلم آوردند و مجموعه مرکب بود از یک ظرف پلو و یک مرغ و یک افشره. معلم دو تا از شاگردان که از هفت سال سن ایشان بیش نبود طلبیده، مجموعهٔ غذا را به آن‌ها سپرد که به خانهٔ او برسانند و در محافظت به ایشان تأکید کرد و روپوش را از روی مجموعه برداشت و دست خود به روی مرغ گذارده، گفت: فرزندان! کمال احتیاط را به جای آورید، چه این مرغ می‌پرد و مبادا دست به این پلو و افشره زنید که در هر دوی آن‌ها زهر است و در احتراز و پرهیز آن‌ها مبالغه نمود. آن دو بچه اطمینان کامل به معلم داده و پی مأموریت خود رفتند، چندی که از در مکتب دور شدند یکی از آن دو بچه به دیگری گفت: رفیق بیا این غذا را بخوریم، به جهت آن‌که یقیناً ما از این معلم سزاوارتریم، بچهٔ دیگر قبول نکرد، رفیقش بنای تشجیع و تشویق را گذارد و گفت: تو همین قدر با من مخالفت مکن، جواب و بازخواست معلم با من، آخر به هر نحو بود رفیق را راضی نموده در خرابه‌ای که بر سر راه بود رفته، غذا را خوردند و ظرف را در دکان بقالی امانت گذارده، هر یک به خانهٔ خود رفتند.

معلم هم آن روز به عشق مرغ پلو بچه‌ها را زودتر مرخص کرد و به خانه رفت و غذا طلبید، زوجه‌اش هم به دستور هر روز قدری نان و آب‌گوشت و پنیر نزد او آورد، معلم از زن سؤال کرد که غذایی که از خانهٔ فلان آوردند چه شد؟ زن گفت:

امروز از هیچ‌جا غذا نیاوردند. معلم با کمال اوقات تلخی چند لقمه خورد و دست از غذا کشید و باز به مکتب‌خانه مراجعت کرد. هر دو بچه را دید که حاضرند، با حدّت تمام هر دو را به نزد خود طلبید و از نرساندن غذا بازخواست کرد، هر دو بنای گریه و زاری را گذاردند، هرچه معلم خواست از هر یک آن‌ها مطلبی بفهمد ممکن نشد، آخر اطمینان کامل به آن‌ها داد که اگر واقعه را بدون کم و زیاد بیان کردید از تقصیر شما خواهم گذشت و اگر دروغ گفتید به سخت‌ترین مجازات خواهید رسید.

بچه‌ای که محرّک آن کار بود گفت: ما که از مکتب بیرون رفتیم، رسیدیم به فلان کوچه، آن‌جا یک باد تندی برخاست و پردهٔ روی مجموعه پس رفت، مجموعه را به زیر آورده که دوباره روی او را بپوشیم، بدیدیم که مرغ نیست، معلوم شد که وقتی که باد پرده را از روی مجموعه پس نمود، مرغ هم پرید. از مشاهدهٔ این کیفیت یک وحشت فوق‌العاده به ما دست داد، با آن پریشانی حواس بنای تجسس را گذاشتیم تا رسیدیم به خرابه و دیدیم که مرغ بر لب دیوار خرابه نشسته است، به هر کیفیت که خواستیم او را به زیر آوریم، ممکن نشد، بنابراین قدری از پلو، جلوی دیواری که بر او نشسته بود ریختیم، فوراً به زیر آمد و مشغول برچیدن دانه شد، ما هم درصدد گرفتاری او برآمدیم. از هر طرف که ما رو به او می‌رفتیم، فرار کرده به طرف دیگر می‌رفت و ما برای این‌که نپرد متصل به او دانه می‌دادیم و برای به دست آوردن او کوشش می‌کردیم، مرغ بعد از آن‌که خوب سیر شد یک مرتبه پرید و از نظر ما غایب شد، از آن کیفیت نزدیک بود که روح از بدن ما پرواز کند و متحیّر ماندیم که چه باید کرد، مرغ که پرید از پلو هم چیزی نماند، به جهت آن‌که برای به دست آوردن او همه را به او خوراندیم، در این موقع چاره‌ای غیر از مرگ ندیدیم، بنابراین عازم شدیم که خود را نابود کنیم، ناچار از آن افشرهٔ آمیخته به زهر هر دو

آشامیدیم و منتظر مرگ نشستیم.

معلم بعد از شنیدن این بیانات متحیّر ماند که به چه عنوان آن‌ها را مؤاخذه کند، چه خود به آن‌ها گفته بود که مرغ کباب می‌پرد و در افشره زهر است، ناچاراً هر دو را تصدیق نمود.

عاقبت جوان ثروتمند عیاش

۳۹۰ - در بغداد جوانی را از پدر مال و ثروت بسیاری به میراث رسید. جمعی از اراذل مفت‌خوار دورش را گرفتند و به کارهای ناشایسته مشغولش نمودند. به اندک زمانی از آن ثروت و دولت چیزی نماند و به فقر و فاقه مبتلا شد. روزی در کمال دلتنگی و پریشانی خواست که خود را به دجله اندازد، چون به لب دجله رسید از آن خیال برگشت، کشتی‌بانی را آواز داد جلو آمد در کشتی او نشست. ملاح گفت: به کجا رویم؟ گفت: نمی‌دانم. گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت: نمی‌دانم. ملاح ملتفت شد که آدم مضطر و گرفتاری است، او را به آن طرف دجله عبور داد و بر در مسجدی پیاده کرد. جوان به مسجد رفت، دید جمعی در آن‌جا نشسته‌اند، او هم نزد آن‌ها بنشست، معلوم شد که قاضی شهر و جمعی از محترمین‌اند. در این بین خادمی بیامد و گفت: خلیفه شما را می‌طلبد. همگی با جماعت متوجه دربار خلیفه شدند. جوان هم خود را در آن جمع داخل کرد و چون به عمارت خلیفه رسیدند در محلی که تعیین شده بود نشستند. از جانب خلیفه شخصی آمد که فلان را به فلان می‌باید داد، قاضی خطبه خواند و عقد جاری کرد و بقیه گواه شدند. بعد خادمی سینی‌ای آورد که در آن ده ظرف بود و در هر ظرفی هزار دینار طلا، در پیش هر یک ظرفی بنهاد، یکی باقی ماند. به خلیفه خبر دادند، خلیفه گفت: من ده نفر بیشتر نخوانده بودم یازده چرا شد، تحقیق کردند معلوم شد خود آمده است. به خلیفه خبر دادند، خلیفه او را بخواند، چون به حضور رسید خلیفه عتاب کرده، گفت: ای جوان

چرا ناخوانده در حرم ما آمدی؟ گفت: ناخوانده نیامدم. گفت: تو را که خواند؟ جوان گفت: ایشان را که خواند؟ گفت: ایشان را خدم ما خواندند. جوان گفت: ایشان را اگر خدم شما خواندند، مرا کرم شما خواند. خلیفه را جواب او خوش آمد و امر نمود تا دو مقابل دیگران به او دادند.

آنجا که سلطان محمود مذهب شافعی اختیار می‌کند

۳۹۱ـ قاضی القضاة احمد بن خلکان که از مورخین بسیار مشهور است در ترجمهٔ محمود بن سبکتکین گوید: امام‌الحرمین در کتاب *مغیث الخلق* چنین آورده: سلطان محمود در بدایت حال مذهب ابوحنیفه داشت و چون علم حدیث را زیاده مایل بود، همواره نزد آن سلطان احادیث می‌خواندند و خود به تفسیر آن‌ها اشتغال می‌جست، پس اکثر آن‌ها را با مذهب شافعی موافق یافت، فقهای طرفین را بخواند تا هر یک حقیقت مذهب خویش بیان کنند و هر کدام پیروز شوند، پیروی از او نماید. طرفین بر این معنی اتفاق کردند که مردی به قانون مذهب حنفی و هم به طریق مذهب شافعی دو رکعت نماز گزارد، طریقهٔ هر یک پسند خاطر سلطان آید آن را مسلوک دارد.

«قفال مروزی» یکی از ارکان سلطنت بود، برخاست با طهارت کامل و رعایت ستر و استقبال قبله و ملاحظهٔ سایر ارکان و سنن و آداب مقرّره دو رکعت نماز به جای آورد و گفت: این نمازی است که از طریقهٔ امام شافعی به ما رسیده است. آن‌گاه پوست سگ دباغی شده بپوشید و تن خود به نجاست آلوده کرد و به نبیذ که قسمی از شراب است وضو ساخت و در شستن دو دست از بندگاه شروع کرده به مرفق منتهی ساخت. چون تابستان بود در آن صحرا مگسان بسیار به جهت کثافت نبیذ و دیگر پلیدی‌ها بر او جمع شدند، پس روی به قبله نموده بایستاد و به جای تکبیرة الاحرام گفت: خدای بزرگ‌تر است، پس سورهٔ حمد بخواند و بعد از آن

ترجمهٔ آیهٔ ﴿ مُدْهَامَّتَانِ ﴾[1] بر زبان آورد و گفت «دو برگ سبز»، آن‌گاه مانند خروسی که دانه چیند دو دفعه پیشانی بر زمین بکوفت و رکوع و تشهّد را التفاتی نکرد و به جای سلام گوزی بداد، آن‌گاه روی به سلطان محمود آورده گفت: این است صورت نمازی که ابوحنیفه فتوی داده است. سلطان محمود گفت: هرگز چنین نمازی از ابوحنیفه نرسیده است، چه در هیچ کیش این‌گونه ستایش یزدان نکنند و تو چون شافعی مذهبی از پیش خود ساخته و این تهمت بر او نهاده‌ای، اگر صدق دعوی خویش به اثبات نرسانی هر آئینه عرصهٔ شمشیر شوی.

علمای مذهب حنفی به تأیید قول سلطان برخاسته بر «قفال» انکار کردند و گفتند: دروغ می‌گوید و افترا می‌بندد. قفال درخواست نمود تا از کتب فتاوی ابوحنیفه حاضر کردند. سلطان محمود مردی نصرانی را معین کرد که طریق حنفی و شافعی را از کتب ایشان معلوم کند و چون نصرانی در آن کتاب‌ها تتبّع نمود، فتاوی به دست آورد که شاهد مدعای «قفال» بود و چنین نمازی از او ترتیب داده می‌شد. سلطان محمود مذهب حنفی از دست بداد و طریقهٔ شافعی پیش گرفت.

قصر زیبا سرپوش بلوری می‌خواهد

۳۹۲ ـ «ترازسکوی» قریهٔ بسیار بزرگ معموری است در نواحی «پطر گردا» پایتخت دولت روس و در واقع این قریه ییلاق محترمین و اشراف روسیه است، چه، موقعیّت این قطعه بسیار جالب نظر و دل‌پذیر است. «کاترینای دوّم» که یکی از ملکه‌های بزرگ پادشاهان روس است در این قریه قصری بنا نهاد که چشم روزگار مانند آن ندیده و عظمت و اهمیت او مشهور آفاق و برای دیدن او از اروپا و آمریکا با مصارف زیاد بدان صوب دسته دسته می‌آمدند و ساعت‌ها انگشت به دندان حیرت فرو برده، غرق تماشای صنعت سحرآمیز معماری و زیبایی او می‌شدند. در

---

۱. الرحمن(۵۵): ۶۴.

اهمیّت او همین قدر بس که برای رنگ نمودن حصار این عمارت دوازده میلیون فرانک صرف شد و از این جمله می‌توان به اهمیّت این بنا پی برد. اضافه بر اتاق‌ها و تالارهای بزرگ مختلف و متعدّد، پانزده دست عمارت که هر یک به وضعی خاصّ و جنسی مخصوص در قصر موجود بود و یکی بعد از دیگری مرتب شده، در میان آن‌ها یک دست عمارت بود که تمام از کهربا ساخته شده و جمیع لوازم تجملات او هم از کهربا بود. وقتی که عمارت این قصر تمام شد، صدها میلیون پول، اساسیه و اسباب آرایش در او جمع و موجود آمد. «کاترینا»، سفیر فرانسه را که در دربار او بود به آن قصر دعوت نمود، چون سفیر حاضر شد برای دیدن و نمودن با سفیر مشغول گردش شد. سفیر با وجود این‌که اروپایی و در بلاد معظّم تربیت شده و بسی قصور و عمارات باشکوه دیده بود، از دیدن آن عمارت به حیرت افتاد، مات و مبهوت ماند و از مشاهدهٔ آن منظرهٔ با شکوه فرح‌بخش آثار وجد و بشاشت از قیافه‌اش نمودار شد و همان‌طور که با ملکه در اطراف قصر گردش می‌کرد، مثل کسی که چیز لازمی گم کرده و جویاست، چشم خود را به اطراف قصر دوخته بود. ملکه از او پرسید چه می‌جویی که به اطراف نگرانی؟ گفت: سرپوش بلوری می‌جویم که بر سر این قصر گذارم تا گرد و غبار در او راه نیابد، زیرا سزاوار است. ملکه بی‌حد از این جواب خوش‌وقت شد و از او تشکّر و تحسین نمود.

مأمون و توصیهٔ بختشوع طبیب

۳۹۳ ـ روزی مأمون به حرم‌سرا درآمد و ده دوازده نفر از زنان و کنیزان زیباروی را دور خود جمع کرد و از یک یک آن‌ها سؤال می‌نمود: اگر گفتی که در دل من چیست، هرچه بخواهی به تو خواهم داد. هر یک از آن زن‌ها چیزی می‌گفت و مأمون می‌گفت: این نیست و با آن‌ها مزاح می‌کرد. آخر کار پوران خاتون دختر فضل بن سهل را طلبیده به او گفت: هر چند شأن تو اجل و ارفع است که هم‌قطار

دیگران شوی، اما می‌دانم که هیچ کس به غیر از تو بر اندیشه من اطّلاع نتواند یافت، بگو که در خاطر من چیست؟ پوران خاتون گفت: لعنت خدا بر «بختشوع» طبیب باد که این دستور به تو داده است. مأمون گفت: چه دستورالعمل به من داده است؟ گفت: تو را منع از مجامعت زنان و امر به معاشرت آن‌ها نموده است و گفته است با پسران مباشرت نما و اگر خلاف این شود ضرری به صحت تو وارد آید، اگر چه اختلاط امیرالمؤمنین راحتِ ماست اما مطلوب کلی سلامت او است. مأمون متحیّر ماند، گفت: این سخن‌بین من و «بختشوع» گذشت و هیچ آفریده‌ای را بر آن اطلاع نیست، تو از کجا ملتفت شدی؟ گفت: به جهت این‌که این زن‌ها که دور خلیفه جمع‌اند هر یک در حسن و جمال آیتی‌اند و می‌دانم خلیفه هم همه را دوست دارد و به همبستری آن‌ها راغب است، با وجود این کیفیت و این مزاج و صحت میل همبستر شدن ننماید و این نیست مگر از منع طبیب و هیچ طبیبی را این قدرت و نفوذ نیست مگر بختشوع طبیب را، مأمون بخندید و یک بند جواهرهای بیش بها، طلبیده به او داد و گفت: به خدا که قیمت دانش و ذکاوت تو بیش از این است.

هیچ وقت مطلب راستی که پرفرج است مگوی

۳۹۴ــ تاجری عراقی برای سوداگری به چین رفته و به وسیله‌ای به خدمت فغفور چین رسید و نزد او عزّتی تمام پیدا کرد و طرف توجه شد. روزی به تقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق عرب مرغی است به بزرگی گوسفند و خوراک او آتش است و اگر کسی قصد او نماید با پای خود چنان به او سنگ می‌اندازد که اگر به استخوان رسد خرد کند. فغفور گفت: این محال است و در خدمت پادشاهان دروغ گفتن نهایت بی‌ادبی است و دیگر به او التفات ننمود و از نظرش افتاد. تاجر به عراق رفت و شش عدد از آن مرغ‌ها گرفته، در قفس‌های آهنی

نموده به چین برد. خبر ورود او را به پادشاه رسانیدند، اعتنایی نکرد، آخر تاجر خود عریضه‌ای به خدمت شاه نوشت که برای این‌که پادشاه مرا دروغ‌گو می‌پندارد، به عراق رفته شش عدد از آن مرغ‌ها که به عرض رسانده بودم با خود آوردم. خواهشمندم که امر صادر شود تا آن‌ها را به ملاحظهٔ حضرتت برسانم و رفع آن شبهه نمایم. فغفور گفت تا تاجر را با مرغ‌هایش حاضر ساختند، تاجر گفت تا آتش زیادی افروختند و قطعه‌های آهن کوچک در آن آتش بگداختند به قسمی که مانند آتش سرخ شد، آن وقت یک یک را به جانب آن مرغ‌ها می‌انداخت، آن‌ها دهن گشوده آن قطعات آهن سرخ را فرو می‌بردند. شاه از مشاهدهٔ آن کیفیت متعجب شد و امر نمود آن‌چه تاجر صرف نموده است در رفتن و آوردن این مرغ‌ها دو مقابل به او دهند، چون حساب نمودند بیست هزار درهم خرج کرده بود. شاه به او گفت: هیچ وقت راستی مگو که برای اثبات او چند ماه مدت و بیست هزار درهم صرف شود.[۱]

من گمان کردم تو مست آورده‌ای!

۳۹۵ ـ در بلخ محتسبی مستی را به در سرای امیر حاضر ساخت تا بر وی حد شرعی جاری سازد. امیر به آن شخص خطاب کرد: چرا شراب حرام را نوشیدی و کسوت معصیت پوشیدی و عقل شریف را به مستی و بیهوشی گرفتار ساختی؟ مست گفت: ﴿**سبحانک هذا بهتان عظیم**﴾.[۲] امیر گفت: من با تو سخن می‌گویم و از تو سؤال می‌نمایم و تو قرآن می‌خوانی. مست جواب داد: سزاوار است که امیر بهتر از این تفحص حال رعایا نماید، منی را که در عقل و فضل ممتازم بیهوش و لایعقل نخواند. امیر گفت: تو را به جهت مباحثه و مناظره نیاورده‌اند، چرا پرگویی می‌کنی؟

---

۱. در داستان‌ها مرغ آتش‌خوار دیده می‌شود ولی درواقع چنین مرغی دیده نشده است. (مصحح)

۲. نور(۲٤): ١٦.

مست گفت: اگر خاموش شوم تازیانه خورم، از این جهت حجّت آورم تا رفع تهمت از خود نمایم. امیر گفت: این قال و قیل را بگذار و برگو از سوره‌های کوچک قرآن چیزی حفظ داری؟ گفت: آری. گفت: سورهٔ ﴿قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ﴾ را بخوان تا معلوم شود که مستی یا هشیار، چه بعضی از علما حد مستی را تا این غایت تعیین کرده‌اند و اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو رانم. مست گفت: امیر سورهٔ فاتحه بخواند تا من سورهٔ ﴿قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ﴾ بخوانم. امیر شروع به خواندن کرد:﴿الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾، مست گفت: توقف نمای، تو در اول سوره دو غلط کردی، گفت: هنوز من دو لفظ بیشتر نخوانده‌ام، آن غلط‌ها کدام است؟ گفت: یکی بسم‌الله دیگری اعوذبالله. امیر روی به محتسب آورده، گفت: من گمان کردم تو مست آورده‌ای، ندانستم که قاری بلخ آورده‌ای و او را رها ساخت.

تخریب ایوان کسری به دستور منصور عباسی

۳۹۶ ـ چون منصور عباسی بنای بغداد نهاد، قصد آن کرد که ایوان کسری را که قریب بغداد بود ویران کند و خشت‌های آن را به مصرف رساند. با وزرا در این خصوص مشورت کرد، همه رأی او را تصویب کردند مگر خالد برمکی که گفت: خلاف صرفه‌جویی است، چه اجرت خراب نمودن و حمل کردن از آن‌جا به بغداد بیش از قیمت آجرهاست و دیگر آن‌که این خود آثاری است بر عظمت و شوکت اسلام که فتوحات آن‌ها این قدر وسعت نموده است. منصور متحیّر ماند که چه کند، وزرای دیگر به منصور گفتند: چون خالد خود ایرانی است روا ندارد که این کار شود و می‌خواهد که آثار و عظمت شهریاران قوم او همیشه مدّ نظر باشد و فراموش نشود، لذا رأی نمی‌دهد. این گفته در منصور اثر کرد، امر نمود تا آن را خراب کنند و خشت‌های آن را به بغداد آورند و به مصرف رسانند، بعد از این‌که شروع کردند به خراب کردن، منصور دید که همان قسمی است که خالد برمکی گفته است، چه

اجرت کندن و حمل و نقل چندین مقابل خشت‌ها می‌شود. چون آدم صرفه‌جو و مقتصدی بود رأیش برگشت و امر کرد که دست از آن کار بدارند. این خبر به خالد رسید و به نزد منصور آمد و گفت: شنیده‌ام که امر فرمودید که دست از خراب کردن طاق بدارند، گفت: چنین است به جهت آن‌که صحت قول تو معلوم شد و این کار صرفه ندارد، خالد گفت: چون خلیفه امر به خراب کردن نموده است نبایست دست از کار کشد، به جهت آن‌که در صفحات تاریخ بنویسند که پادشاهی عمارتی بنا کرد که خلیفه را قدرت ویران کردن آن نبود.

هارون و دربانی دوزخ

۳۹۷ـ روزی «شفیق بن ابراهیم بلخی» که از زهّاد معروف بود بر هارون‌الرشید عباسی درآمد. هارون احترام او به جای آورد و گفت: شفیق بن ابراهیم زاهد تویی؟ جواب داد شفیق بن ابراهیم منم، اما زاهد تویی. هارون گفت: با این دنیاداری چگونه مرا زاهد خواندی؟ شفیق گفت: چگونه زاهد نباشی و حال آن‌که به چیز مختصر و کم‌مدتی قناعت کرده و به آن نعم گوناگون ابدی پشت پا زده‌ای. هارون گفت: مرا پندی ده. شفیق گفت: خداوند جایی ترتیب داده که آن را دوزخ گویند و تو را دربان او گردانیده و سه چیز به تو مرحمت فرموده: مال، شمشیر و تازیانه و این سه را برای آن داده است که خلایق را از دوزخ بازداری به این ترتیب که هرکه خلاف فرمان حق کند او را به تازیانه تأدیب فرمایی و هرکه به ناحق خون کسی بریزد، به شمشیر قصاص نمایی و هرکه محتاج و درمانده گردد به مال رفع احتیاج و درماندگی او کنی و اگر خلاف این کنی خود از دوزخیان باشی. هارون گفت: باز چیزی بفرما. گفت: ای هارون! تو به چشمه‌ای مانندی و عمّال تو به جوی‌هایی که از آن چشمه جدا شود؛ اگر آب چشمه تیره و آلوده است همه جوی‌ها تیره و آلوده‌اند و اگر آب چشمه صاف و شفاف است، همه جوی‌ها صاف و شفاف‌اند. یعنی هرچه تو پیشهٔ خود کنی عمال تو نیز آن کنند.

داوری جالب سلیمان پیامبر

۳۹۸ ـ دو شخص به محکمهٔ داود پیغمبر درآمدند، یکی صاحب گوسفندان بود و دیگری صاحب کشت. زارع ادعا کرد که این شخص شب گذشته گوسفندان خود به باغ من رها کرده و تاک‌های انگور که تازه بار آورده بود همه را تباه کردند و امسال امید هیچ‌گونه استفاده از آن‌ها نیست. داود بعد از اطلاع بر صدق مدّعای او حکم کرد که صاحب گوسفند، گوسفندها را به صاحب باغ در عوض خسارتی که به او وارد آورده است واگذار نماید. سلیمان به پدر گفت: این حکم درست نیست. داود از فرزند سؤال کرد: چگونه بایست؟ سلیمان گفت: گوسفندان را به صاحب باغ بسپارند و باغ را به صاحب گوسفندان تا سال آینده، در این مدت صاحب باغ از شیر و پشم و بچهٔ گوسفندها جبران خسارت خود نماید و صاحب گوسفند خدمت باغ نماید تا همان فصل که باغ به برگ و بار و حالت اصلی خود برگردد، آن وقت باغ را به صاحبش رد نماید و گوسفندان خود گیرد. داود رأی او بپسندید و همان دستور و حکم دربارهٔ آن‌ها داد.

امام صادق علیه‌السلام و ابوحنیفه

۳۹۹ ـ شافعی از ابن شبرمه نقل کند که با ابوحنیفه به حج رفتیم و در مدینه به صحبت ابوحنیفه به خدمت امام صادق علیه‌السلام رسیدیم. من به امام گفتم: که رفیق من از فضلای عصر و فقهای عراق است. امام فرمود: چنان دانم که این همان شخص است که در احکام خدا به رأی خویش اعتماد کند و قیاس به کار برد، این نعمان بن ثابت است. ابن شبرمه گوید: تا آن زمان نمی‌دانستم که نام او نعمان است. ابوحنیفه تصدیق امام کرد و گفت: یابن رسول الله، من آنم که شناخته‌اید. امام علیه‌السلام فرمود: ای نعمان امر دین بسیار مشکل است باید خلاف گفتهٔ شارع به عمل نیاید و خدا را در نظر داشت و در شرایع و احکام او به عقل ناتمام خود تکیه ننمود و در دین خدا

قیاس را مستند نبایستی دانست، چه اول کسی که طریق قیاس پیش گرفت ابلیس بود، هنگامی که پروردگار عزّاسمه وی را به سجود آدم علیه السلام فرمود، گفت: ﴿أَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ﴾؛[1] من از آدم نیکوترم، زیرا که مادهٔ مرا از آتش که عنصری لطیف و جوهری درخشنده است بیافریدی و خمیرهٔ آدم را از گل که اصلی تاریک و تیره است ایجاد فرمودی.

ای ابوحنیفه! ابلیس رجیم در حکم سجود به دانش و رأی خود قیاس کرده، نافرمانی جست و در ضلالت بماند و به عذاب ابدی گرفتار خواهد بود. پس فرمود: ای ابوحنیفه! حال که تو قیاس را حجّت می‌دانی، پس بگو آیا قتل نفس و زنا که هر دو را خدا حرام کرده است، گناه کدام اعظم است؟ ابوحنیفه گفت: یقین گناه قتل اعظم است. امام گفت: بنابراین قیاس بایست طریق اثبات او نیز اعظم باشد و حال این‌که برعکس است، چه خداوند به شهادت دو شاهد عادل اثبات قتل نفس مقرّر فرموده و در زنا شهادت چهار شاهد اعتبار کرده است، پس چگونه حکم الهی به قیاس به دست آید. باز فرمود: به نظر تو نماز و روزه کدام یک نزد حق‌تعالی با اهمیّت‌تر و بزرگ‌تر است؟ ابوحنیفه گفت: نماز. حضرت فرمود: پس چرا بر حائض قضای روزه واجب و قضای نماز واجب نشد؟ پس معلوم می‌شود که در احکام الهی قیاس و رأی بندگان را دخالتی نیست.

پادشاه سامانی و امیرالامرای دانا

۴۰۰ ـ نصر بن احمد که از سلاطین سامانی است، علی بن محمد محتاج را که مردی دلیر بود تربیت کرد و به واسطهٔ لیاقتش امیرالامرای خراسان گردانید و او در رکاب نصر بن احمد جنگ‌های نمایان و فتوحات شایان نمود و بلاد بسیار به دست او فتح شد و به مملکت آل سامان ملحق گردید. روزی ابوعلی در خدمت نصر

---

۱. اعراف(۷): ۱۲.

ایستاده بود و شاه با او بعضی مذاکرات و گفتگوها می‌کرد، ابوعلی به خود می‌پیچید و رنگ به رنگ می‌شد. چون بیانات شاه تمام شد به خیمهٔ خود مراجعت کرد و لباس از تن برآورد، عقربی از پیراهنش بیرون افتاد که هفده جای بدن ابوعلی را نیش زده بود. این خبر به شاه رسید، او را طلبید و به او گفت: چرا اول بار که نیش زد دفع او ننمودی؟ گفت: هرگاه به جهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذارده دست و پای خود گم کنم، چگونه تحمّل تیر و سنان و شمشیر خون‌ریز نمایم. شاه را تحمل و بردباری او خوش آمد و رو به حاضرین کرده، گفت: ابوعلی مردی بسیار نیک و شجاع و قوی‌القلب است و تا در حیات باشم از وی خلافی صادر نگردد؛ زیرا که ما قدر او را خوب می‌دانیم و رعایت او به جا می‌آوریم، اما چون نوبت ما بگذرد و کار به فرزندان افتد قدر او نشناسند و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در ملک ما افتد از او باشد. و چنان شد که بر زبان نصر گذشته بود.

سالهای تحصیل علم و دانش را عمر شماریم

۴۰۱ ـ در وقتی که اسکندر جهت فتح ممالک، قطع منازل و مسالک می‌کرد، در اقصای مغرب به شهری رسید خوش آب و هوا، بفرمود تا در آن حوالی سراپردهٔ او برپا کردند و با جمعی از خواص در اطراف آن گردش می‌کرد، ناگاه به قبرستان ایشان رسید، دید بر قبر یکی نوشته است عمر او یک سال و بر دیگری سه سال و بر دیگری پنج سال، به همین قسم هیچ یک را عمر از پانزده و بیست زیاد نبود، در حیرت شد و گفت: مرا به گمان چنین رسید که در این آب و هوا مردن و فنا را راه نباشد و حال این‌که هیچ کس از این‌ها کم عمرتر نباشد و بفرستاد تا جمعی از اعیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند، چون نزد او حاضر شدند همه را معمّر یافت. از ایشان سؤال کرد که چه جهت دارد که شما همه معمّر و کهن‌سالید و اموات شما

عمر چندان نیافته‌اند؟ این چگونه شود؟ ایشان در جواب گفتند: اموات ما نیز به مثل ما زندگانی کردند، اما طریقهٔ ما آن است که از ایام زندگانی خود آن‌چه بعد از تحصیل دانش و تکمیل نفس گذرانیم، عمر شماریم و بقیه را فضول و باطل دانیم، پس هرکه از ما درگذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر قبر او نویسند که با دانش بوده. اسکندر را این جواب و عادت خوش آمد.

حجّاج و سعید بن جبیر

۴۰۲ـ حجّاج بن یوسف ثقفی شبی عامر شعبی را خواست. عامر بسیار ترسید چه از او بیم‌ناک بود، ناچار اجابت کرد و با اهل و عیال خود وصیت نمود و رفت. چون به نزد حجّاج رسید او را در حالت غضب و افروختگی دید، سلام کرد، حجاج جواب داد و گفت: بیم‌ناک مباش و او را اذن جلوس داد تا بنشست، آن‌گاه فرمان کرد تا مردی را حاضر کردند که در بند و زنجیر بود، او را نیز در پیش روی خویش جای داد. آن وقت حجّاج روی به عامر کرد و گفت: که این شیخ می‌گوید که حسن و حسین علیهما السلام پسران پیغمبرند و حال آن‌که آن‌ها پسران علی علیه السلام هستند و مادر آن‌ها دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله است و فرزند تابع پدر است. اکنون باید از قرآن در اثبات این معنی برهانی محکم آورد وگرنه بفرمایم تا سرش را از تن دور کنند. عامر گوید: به او گفتم مناسب این است که اول امر فرمایی تا این غل و بند از او بردارند، چه حجت اگر تمام کند او را معفو خواهی داشت و رها خواهی ساخت و اگر در اقامت برهان فرو ماند، بند و زنجیر گران حاجت نباشد و هیچ چیز برابر شمشیر برّان را نگیرد. حجّاج گفت تا قید و بند را از او برداشتند. عامر چون خوب نگریست دید او سعید بن جبیر از زهّاد و عبّاد است در فکر فرو رفت که چگونه از قرآن دلیل آورد. پس حجّاج به سعید بن جبیر گفت: اکنون دلیلی از قرآن بیاور بر مدّعای خود. سعید گفت: لحظه‌ای صابر باش. حجّاج زمانی سر به پیش انداخت،

پس دیگر بار روی به سعید کرده آن سخن را اعاده نمود، باز از او مهلت خواست، مرتبهٔ سوم حجّاج گفت: دلیل خود بیاور و الّا امر بـه گـردن زدنـت خـواهم نمـود. سعید گفت: ﴿بسم الله الرحمن الرحیم﴾ بعد از آن آیهٔ ﴿ وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحٰقَ وَيَعْقُوبَ كُلاًّ هَدَيْنَا وَنُوحًا هَدَيْنَا مِن قَبْلُ وَمِن ذُرِّيَّتِهِ دَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ وَأَيُّوبَ وَيُوسُفَ وَمُوسَى وَهَارُونَ وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ﴾[1] قرائت نمود و روی به حجّـاج نمـود و گفـت: نیمهٔ دیگر از این آیهٔ مبارکه را تـو قرائـت کـن. حجّـاج گفـت: ﴿ وَزَكَرِيَّا وَيَحْيَىٰ وَعِيسَىٰ وَإِلْيَاسَ كُلٌّ مِّنَ الصَّالِحِينَ﴾[2] سـعید گفـت: ای حجّـاج عیسـی نیـز از ذریـهٔ ابراهیم است. سعید گفت: عیسی که پدر نداشت. حجّاج گفت: از طرف مادر. سعید گفت: از ولادت عیسی تا ابراهیم دو هزار و دویست و شصت و دو سال می‌گذرد و مادر او از ذریهٔ ابراهیم است، معذلک خدا عیسی را از ذریهٔ ابراهیم می‌شمارد، پـس چگونه سزاوار نباشد که حسن و حسین علیهما السلام با قرب زمـان و فاصـلهٔ یـک وجـود، پسران پیغمبر نباشند؟ حجّاج ملزم شد و او را رها ساخت.

نانجیب، نانجیب را نیکو شناسد

۴۰۳ ـ سلیمان بن ربیع باهلی که از افسران بزرگ مسلمین عرب است، هنگامی که در ارمنستان پیادگان و سواران سپاه خویش را سان می‌داد، هریک از لشکریان را که اسبی نانجیب در زیر ران داشت نمی‌پسندید و ایراد می‌گرفت. چـون نوبـت بـه عمرو بن مَعدیکَرِب که از مشاهیر شجاعان عرب است رسید، به اسبی پیـل پیکـر و درشت اندام از سان وی بگذشت. سلیمان بن ربیع گفت: هرگز روا ندارم کـه تـو را اسب نانجیب مرکب باشد، عمرو گفت: ایها الامیر! اگرچه اسب من لاغر میان نباشد لیک در شمارهٔ اسبان نانجیب نیاید. ابن ربیع گفت: من بـه نظـر اول آن را نانجیـب

---

۱. انعام(۶): ۸۴.

۲. انعام(۶): ۸۵.

یافتم، تو نیز یقین دان که اسبت جبون و نانجیب است. عمرو گفت: نه چنان است و کار گفتار به امتحان و کردار رسید. سلیمان به عمرو گفت: اسبت را چندی آب نده تا خوب تشنه شود و امر نمود چند اسب نجیب دیگر را هم آب ندهند. چون تشنگی ایشان به انتها رسید، سلیمان طشتی طلبید و امر نمود پر از آب کردند، آن‌گاه اسبان نجیب را خواست. اسبان بدون دست‌پاچگی و به حالت همیشگی آب آشامیده به یک‌سو رفتند، پس اسب عمرو را آوردند، چون به آب رسید با عجله و اضطراب دست‌های خود کوته کرد و لب و دهان به آب فرو برد و این دلالت کند بر عدم اصالت اسب، چون سیراب شد و سر برداشت سلیمان از روی توبیخ و سرزنش به عمرو گفت: اکنون دانستی که مرا به شناسایی اسبان تا چه مقدار معرفت است.

عمرو گفت: این‌گونه معرفت جامه‌ای است که بر قامت تو دوخته‌اند، چه نانجیب، نانجیب، نیکو شناسد. سلیمان از این جواب به خود پیچیده، هیچ نگفت و آن داستان را به خلیفه عمربن الخطاب نوشت. چون نامه به خلیفه رسید برآشفت و نامه‌ای به سلیمان بن ربیع نوشت: ندانم این‌قدر حلم و بردباری ندانم به چه سبب نمودی، بایستی امیر و بزرگان، مهر و قهر هر یک در جای خود به کار برند و کاغذی به عمرو بن معدیکرب نوشت: ما را از آن کردار زشت که نمودی و گفتار ناهنجار که با مهتر و امیر خویش به کار بردی آگاهی حاصل گشت، گویا به شمشیر خویش که صمصامه می‌نامی تو را هوایی در سر و غروری در ظاهر پیدا شده، اینک به گوش و هوش بشنو، از روی دانش بدان، ما را تیغ آبداری است که مصمّم نام نهاده‌ام، قسم به خدای غالب و قادر که اگر آن تیغ به فرق تو فرود آید بشکافد تا استخوان‌های سینه‌ات را و اگر طالب آن هستی بدان گفتار ناهنجار معاودت کن تا صدق قول مشاهده کنی.

صوفی حقه‌باز چطور مرغان بریان را زیر پلو ندید

۴۰۴ ـ عبدالسلام بصری از بزرگان صوفیه است و مرشد و مریدان را دربارهٔ او اعتقادهای عجیب و غریب بود. شیخ نیز در حیله کوتاهی نمی‌کرد و همه ادّعایی می‌کرد و آن حشرات‌الارض هم قبول می‌کردند.

عبدالسلام مبتلا به سلسلةالبول بود و مرض خود را از مریدها پنهان می‌داشت. روزی در مجلس او را بول گرفت و از شدت بول به خود می‌پیچید و رنگ به رنگ می‌شد، آخر قادر بر ضبط نشد و در لباس خود بول کرد. مریدها از سبب پیچ و تاب و تغییر حالت او سؤال کردند، گفت: در دریای مغرب کشتی نزدیک به غرق شدن بود، اهل کشتی مرا خواندند، من برای نجات آن‌ها رفتم و آن‌ها را از غرق نجات داده برگشتم، این تری آب دریاست و لباس تر را به آن‌ها نشان داد. مریدها ریختند و آن رطوبت را به ریش و سبیل خود می‌مالیدند و آن جامه را قطعه قطعه برای تیمّن و تبرک بردند. روزی شیخ عبدالسلام در جامع بصره به نماز مشغول بود، ناگاه در میان نماز گفت: چخ چخ. مأمومین بعد از نماز از او پرسیدند: در میان نماز چه می‌گفتی؟ گفت: در حالت نماز سگی را دیدم که به خانهٔ کعبه رفت. به این آواز او را از مسجدالحرام بیرون کردم. مریدان از این قضیه بسیار تعجب کردند و به دست و پای او افتادند و مزید بر اعتقاد و ارادت ایشان شده، این کرامت را در مجالس و محافل نقل می‌کردند.

یکی از مریدها برای زن خود نقل کرد، زن گفت: شیخ را به خانهٔ خود دعوت نما تا در این‌جا طعام صرف نماید و من به زیارت او مشرّف شوم. مرد به نزد شیخ رفت و استدعای زن را رساند، شیخ قبول کرد و روزی را مقرّر داشت. روز موعود با جمعی از مریدان به خانهٔ مرید آمد، زن چون طعام فرستاد، نزد هر کسی یک خوان بگذاردند و در آن خوان یک ظرف چلو و یک مرغ بریان بالای آن، مگر در خوانی که نزد شیخ گذاردند، مرغ را به زیر چلو کرده بود. شیخ را گمان رسید که

برای او مرغ نگذارده‌اند. صاحب خانه گفت: چرا غذا نمی‌خورید؟ گفت: در خوان همه مرغ گذارده‌ای مگر در خوانی که نزد من است. زن از پشت پرده دست برد و از زیر چلو مرغ را بیرون آورد، گفت: کسی که در مسجد بصره در وسط نماز سگ را می‌بیند که از خانهٔ کعبه داخل شده چگونه یک مرغ را در زیر نیم بند انگشت چلو نمی‌بیند؟ شیخ از این کیفیّت خجل شد و اغلب مریدهایی که در آن مجلس بودند از او برگشتند.

... امّا فرار کردن تو را به خاطرندارم

۴۰۵ ـ آقاجمال خوانساری در لطیفه‌گویی و حاضرجوابی شمشیری قاطع بود. جمعی از اوباش اصفهان که از آقاجمال کدورتی در خاطر داشتند به جهت رسوایی او به یکی از پسران بدنام اصفهان مبلغی دادند که آقاجمال را در حضور جمعی رسوا نماید. آن بی‌شرم هم قبول نموده، درصدد برآمد تا موقعی به دست آورده و مقصد خود را انجام دهد. وقتی که آقا برای درس گفتن به مدرسه رفت در حالتی که متجاوز از پانصد، ششصد نفر از طلاب و فضلا در پای منبر آقا حاضر بودند، آن بی‌آبرو با کمال جسارت وبی‌حیایی وارد مجلس درس شده، آغاز هرزه‌سرایی نهاد و خطاب به آقاجمال گفت: ای آن‌که خود را جانشین پیغمبر آخرالزمان و مقتدای مسلمانان می‌دانی، آیا فراموش کرده‌ای که فلان روز مرا در منزل خود طلبیدی و در فلان اتاق بردی و لخت در یک بستر با من خوابیدی و بعد از بوس و کنار خواستی مرتکب ناجایز شوی، من ملتفت شده زود فرار کردم. آقا جمال هم بعد از شنیدن این مزخرفات بدون آن‌که تغییری در حالتش رخ دهد با کمال نرمی و آرامی در جواب او گفت: ای پسر! آنچه درخصوص طلبیدن تو در منزل و بردن در اتاق و خوابیدن با تو بر یک بستر و بوس و کنار است تمام در خاطر دارم و دست دراز کردن به بند شلوارت هم به نظرم می‌آید، اما فرار کردن تو را در خاطر ندارم. از این استقامت مزاج و بردباری و حاضرجوابی آقاجمال تمام حاضرین محضر تعجّب کردند.

آنجا که بند کرم و احسان بر دل نهند

۴۰۶ــ خسرو پرویز را سپه‌سالاری بود دانا و دلیر و شجاع. خسرو اغلب امور ملکی را به کف کفایت او سپرده بود، او هم با کمال متانت و صداقت انجام می‌داد. بعضی از خواص و خیرخواهان به خسرو رساندند که سپه‌سالار را خیال سرکشی و طغیان و در تهیه و فراهم نمودن اسباب این کار است. خسرو از این خبر به وحشت افتاد و به آن‌ها گفت: اگر او این کار کند خرابی بسیاری بر مملکت ما وارد خواهد آمد، چه او را در جمیع اقطار و اطراف مملکت قدرت و نفوذ است، شما را چه فکر می‌رسد؟ هرکسی چیزی گفت، آخر رأی همه بر این قرار گرفت که او را بند نهاده و در یکی از قلاع زندانی کنند. خسرو رأی آن‌ها را پسندید و گفت: چنین خواهم کرد. روز بعد سپه‌سالار را طلبید، چون به دربار رسید به موضعی بالاتر از مقام که جایش بود، جای داد و بسیار نوازش و محبت به او نمود و ذکر محامد و مفاخر و سیرت‌های ستوده و فضیلت‌های پسندیدهٔ او بر زبان راند و خلعت‌های بیش‌بها با انعام به او عطا نمود. مشیران نیکو رأی که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند، در محل فرصت به شاه عرضه کردند سبب تخلّف از آن رأی و قرار چه شد؟ شاه تبسم نموده و گفت: من خلاف رأی شما نکردم و از تصمیم خود انحراف نورزیدم، شما گفته بودید که او را به بند باید کرد، من خواستم او را به محکم‌ترین بند مقید سازم و هیچ قیدی قوی‌تر از بند احسان ندیدم و این بند به عضوی گذاشتم که جمیع اعضا و جوارح تابع و محکوم اوست، هربند به سوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند به هیچ چیز فرسوده نگردد و آن‌قدر دانم که مرغ وحشی را به دام مقیّد توان کرد و آدمی را به احسان و انعام.

بهلول عالم سنّی را شرمنده کرد

۴۰۷ــ روزی بهلول را بر در خانهٔ یکی از علما گذر افتاد. او مشغول درس

گفتن بود و می‌گفت: من بر سه چیز ایراد دارم، چه خلاف عقل است: اول، آن‌که می‌گویند شیطان به آتش معذّب خواهد شد و حال آن‌که مادهٔ شیطان از آتش است، چگونه آتش آتش را سوزاند، دیگر، آن‌که گویند خدای تعالی را نمی‌توان دید و این چگونه ممکن است که شیئی وجود داشته باشد و دیده نشود، دیگر، این‌که می‌گویند خالق همه چیز خداست و همه چیز از جانب اوست، با وجود این بنده مختار است و این خلاف عقل است. چون سخن به این‌جا رسید، بهلول کلوخی از زمین برداشت و بدو افکند، کلوخ به پیشانی‌اش رسید و بشکست و خون جاری شد. شاگردانِ آن عالم، بهلول را گرفتند، چون او را بشناختند به سبب قرابتش با خلیفه جرأت نکردند که به او جسارتی کنند. آن عالم از این واقعه نزد خلیفه شکایت کرد، خلیفه بهلول را طلبید، چون حاضر شد خلیفه به او عتاب نمود و گفت: چرا سر فلان کس را شکستی و به او تعدّی نمودی؟ بهلول گفت: من نشکسته‌ام. خلیفه امر نمود تا آن عالم را حاضر کردند، عالم با پیشانی بسته وارد شد. بهلول رو به او نموده گفت: از من چه تعدّی به تو شده است؟ عالم گفت: کدام تعدّی از این بیش که سر من بشکستی و تمام شب به سبب درد سر آرام و قرار برای من نبود. بهلول گفت: کو درد؟ عالم گفت: دیده نمی‌شود. بهلول گفت: پس درد وجود ندارد، دروغ می‌گویی، چه تو خود می‌گفتی که ممکن نیست شیء موجود دیده نشود؛ دیگر آن‌که کلوخ ممکن نیست به تو صدمه زند، چه تو از خاکی و کلوخ از خاک است، هم‌چنان که آتش، آتش را نسوزاند، خاک هم در خاک اثر ننماید؛ دیگر آن‌که من نبودم که زدم، عالم گفت: پس که بود؟ گفت: همان خدایی که همه کارها را از او می‌دانی و بنده را مجبور مطلق. هارون جواب او را بپسندید و آن عالم شرمنده از آن مجلس برفت.



پادشاه و شکسته شدن ظرف چینی

۴۰۸ ــ یکی از پادشاهان ژاپن بیست پارچه ظروف چینی قدیم بخرید و بسیار آن‌ها را دوست می‌داشت. اتفاقاً روزی ظرفی از دست یکی از غلامانش به زمین افتاد و بشکست، شاه به هم برآمد و به کشتن غلام فرمان داد. یکی از بزرگان دولت گفت: پادشاها! دست از خون این بی‌چاره بازدار که مرا دارویی باشد که چون بر ظرف شکسته بمالند چنان شود که کسی از روز اول فرق نکند، لیک باید اول بقیهٔ ظرف‌ها را ببینم، آن‌گاه بدین کار پردازم. شاه بفرمود تا بقیهٔ ظروف را حاضر کردند. آن بزرگ پیش آمد و به یک ضرب پا جمله را شکست. پادشاه خشمگین شده موجب این حرکت پرسید، پاسخ داد: چون یقین می‌دانستم که این ظروف سبب هلاک بیست نفر بی‌تقصیر خواهد شد، بدین جهت این حرکت را کردم تا اگر بکشی مرا تنها کشته باشی و بی‌سبب خون جمعی بی‌گناهان را نریزی. پادشاه لختی به اندیشه فرو رفت و دانست که حق با اوست، غلام را آزاد و آن بزرگ را تحسین کرد.

بهشتی که اسپانیاییهای درنده در او باشند مرا پسند نیست

۴۰۹ ــ چون دولت اسپانیا به وسیلهٔ «کولمبس» کشف دنیای جدید (آمریکا) نمود و قسمتی از آن اراضی را به حیطهٔ تصرف درآورد، مهمانان متمدّن نوع‌پرست بشردوست بنای ظلم و ستم و جور را دربارهٔ سکّان اصلی آن دیار مسلوک داشتند و بی‌رحمی را به جایی رساندند که در مدت دوازده سال پانصد هزار نفس از آن‌ها معدوم شد، یعنی، چه اهالی اسپانیا از آن‌ها تلف نمودند و چه خود از شدت ظلم و عدم تحمل مشقت‌های فوق طاقت خود را هلاک نمودند، حتی آن‌که مادرها اطفال خود را به دست خود نابود می‌کردند که در قید رقیّت درندگان اسپانیا نیفتند و مکرّر

از روی ناچاری با اهالی اسپانیا جنگ‌های سخت نمودند، لیک به جهت فقدان اسباب و اسلحه و لوازم جنگ در ورطهٔ هلاکت افتادند. در اثنای یکی از جنگ‌ها رئیس یک طایفه بزرگ به دست عساکر اسپانیا گرفتار شد، بعد از آن‌که اقسام بی‌رحمی و شکنجه‌های سخت بر او وارد آوردند، هیزم زیادی جمع نموده آن بی‌چاره را دست و پا بسته در وسط آن هیزم‌ها انداختند تا آتش زنند. در این بین یکی از کشیش‌های نصارا مقابل او آمد و بنای دعوت را گذاشت و دین نصرانی را به او القا کرد و گفت: اگر متدیّن به این دین شوی به مجرد آن‌که روح از بدنت مفارقت کند، فرشتگان رحمت روح تو را به بهشت جاودان خواهند برد و آن‌جا دار امن و امان است و اسباب عیش و آسایش از هر جهت مهیا، و شروع به وصف حور و قصور و اشجار و انهار را گذاشت. بعد از آن‌که آن گرفتار مظلوم خوب این کلمات را گوش داد، گفت: ای کشیش! این بهشتی که تو این‌قدر وصف او کردی آیا از ملّت اسپانی هم کسی در او سکونت دارد؟ کشیش چون خود از آن ملّت بود با کمال تندی گفت: البته سکونت دارند، به جهت آن‌که این ملت تمام متدیّن به این دین شریف‌اند. آن بی‌چاره بعد از شنیدن این مطلب با کمال صداقت و با خستگی گفت: آن بهشتی که این درندگان در او جای دارند هرگز مرا پسند خاطر نیست و مجاورت و معاشرت آن‌ها به مراتب از دوزخ بدتر است. پس دین نصرانی قبول نکرد و تن به مرگ داد و کشیش نیز از جواب او شرمنده شد.

کاشف آمریکا و پاسخ دندان‌شکن به مخالفانش

۴۱۰ـ بعد از آن‌که «کولمبس» کشف آمریکا کرد و خبر او در آفاق منتشر شد، زیاده از حد عظمت و بزرگی او در دل‌ها جای گرفت و بلندآوازه گشت. بزرگان اسپانیا را ناگوار آمد که یک نفر ملّاح ایطالی به این سعادت عظمی نایل گردد و این کام‌یابی و موفقیت او را دست دهد و این کشف عظیم را همه از او دانند. به عوض این‌که از او قدردانی و تشکر نمایند درصدد آزار او برآمدند و سببی جز حسد بر آن

کردار نبود. تا این‌که یکی از بزرگان اسپانیا مجلس دعوتی فراهم کرد و مقصد از آن دعوت خفّت و توهین «کولمبس» بود، تا به خود ننازد و در انظار از او کاهند. باری از جمیع اشراف و اعیان و بزرگان اسپانی و کولمبس دعوت نمود، چون همه بر سر میز غذا جمع آمدند در بین غذا خوردن یکی از محترمین اسپانی روی به کولمبس نموده به طور تعرّض و تحقیر گفت: آیا تو گمان داری که در اسپانیا کسی نبود که قادر باشد بر کشف آمریکا و این کار را خرق عادتی تصوّر نموده‌ای؟ دیگران هم به همین روش به او تعرض نمودند و او ساکت بود تا همه آن‌چه در دل داشتند گفتند. کولمبس هیچ نگفت و تخم‌مرغ پخته‌ای از میان سفره برداشت و گفت: آیا در میان شما شخصی هست که این تخم را از سر بر پای دارد؟ یک یک اهل مجلس آن تخم را گرفته آن‌چه سعی نمودند مقصد به عمل نیامد، آخر خود کولمبس آن تخم را گرفت و قدری از پوست سر او شکست، چون آن دَوَران که مانع از ایستادن بود برطرف شد، تخم را روی میز بر پای داشت. حاضرین گفتند: این‌که کاری نیست ما هم می‌توانیم، گفت: پس چرا نکردید و گفت: کشف آمریکا هم مانند همین است، من نمی‌گویم که آمریکا در عالم وجود نداشت یا اگر کسی به آن طرف حرکت می‌کرد نمی‌رسید، بلکه می‌گویم این فکر عالی در خیال کسی خطور نکرده، آن همّت و عزم و اراده و دانش موجود در کسی نبود و در من بود و کردم. معما چو حل گشت آسان شود. حاضرین از جواب دندان‌شکن او ملزم شدند و دم فرو بستند.

سپاس خدای را که درهم را به دینار بدل کرد

۴۱۱ ـ هند دختر نعمان به حُسن و زیبایی یگانهٔ آفاق بود. حجّاج بن یوسف او را تزویج نموده و شرط کرده بود که دویست هزار درهم علاوه از مهریه به او دهد. چون مدتی با هم معاشرت نمودند، روزی حجّاج بر او وارد شد و هند ملتفت نبود

و آئینه‌ای در جلو خود گذارده، مشغول آرایش بود و این ابیات می‌خواند:

و ما هند الا مهرة عربیة — سلیلته افراس تحللها بغل

فان ولدت فحلا فلله درها — و ان ولدت بغلا فجاعبه بغل

یعنی، هند نیست مگر مادیان عربی نجیب که استری نانجیب جفت او باشد، پس اگر از او (یعنی هند) اسب نجیب متولد شود، انتهای آرزو و سعادت است و اگر استر از او به هم رسد از طرف پدر خواهد بود (یعنی حجّاج).

چون حجّاج این کلمات را از او شنید رنجیده خاطر گردید و به نوعی که هند ملتفت نشود از همان‌جا برگشت و عبدالله بن طاهر را که از مقربان بود طلبید و دویست هزار درهم به او داد و گفت: از جانب من وکیلی که این مبلغ را به هند دهی و او را طلاق گویی. عبدالله نزد هند آمد و آن‌چه از حجّاج شنیده بود. به او گفت. هند گفت: ای پسر طاهر بشارت و مژدهٔ بزرگی برای من آوردی، چه بر من معاشرت با حجّاج بسیار ناگوار بود و همیشه در عذاب بودم، عوض این مژده و بشارت که از دست این پست فطرت بداخلاق نجات یافتم، دویست هزار درهم به تو بخشم. پس [جریان] طلاق هند مشهور گشت و به عبدالملک بن مروان اموی رسید. عبدالملک چند کس برای خواستگاری او فرستاد و زیاد اظهار شوق به وصال او کرد. حجّاج به عبدالملک نوشت: ظرفی را که سگ در آن دم زده باشد مناسب خلیفه نیست که استعمال فرماید. عبدالملک در جواب نوشت: بعد از سه مرتبه شستن پاک می‌شود.

باری، پس از رسیدن اشخاص به خدمت هند و خواستگار شدن او، گفت: این مطلب را قبول می‌کنم به یک شرط و آن این است که آن روز که از کوفه به طرف شام حرکت می‌کنم، بایستی حجّاج با آن منصبش پیاده افسار شتری که محمل من بر او حمل است بر دوش بگیرد و تا سه منزل خارج کوفه به همین ترتیب راه سپارد و

بعد به همراه من بیاید تا به شام و دو منزل به شام مانده باز چنین کند که در کوفه کرد. چون این پیغام به عبدالملک رسید قبول کرد و کاغذی نوشت به حجّاج که آن‌چه گوید بر تو لازم است اطاعت کردن و آن دستورالعملی که داده است بایست مجری داری.

چون روز حرکت هند از کوفه برای شام رسید، این خبر در شهر منتشر شد، بزرگ و کوچک، زن و مرد ازدحام و اجتماع نمودند بر سر راهی که هند از آن‌جا می‌گذشت. چون وقت عزیمت رسید، حجّاج بیامد به قصر هند و کنیزکان و خدم او را در کجاوه‌ها بنشاند و بر شترها سوار کرد و افسار شتر هند را بر دوش انداخته و از قصر بیرون آمد و از وسط مردم عبور می‌کرد و در آن حال هند و دایه‌اش هیفاء انواع استهزا و سخریه با او می‌کردند و بر مذلّت او می‌خندیدند و او سر به زیر انداخته دم نمی‌زد. چون به دو منزلی شام رسیدند باز ساربانی را به او داد و امر نمود که افسار شتر را بر دوش گیرد و راه پیماید، حجّاج اطاعت نمود، چون به نزدیک شهر رسیدند و عمارات شام نمایان شد، تمام اهالی شهر، اشراف بنی‌امیه و بزرگان قبایل عرب برای استقبال بیرون آمده بودند. آن وقت هند یک دینار طلا بر زمین انداخت و به حجّاج گفت: ای شتربان یک درهم نقره از من افتاد بجو و بده. حجّاج چون نگاه کرد دید دینار طلاست، آن را برداشت و به هند گفت: درهم نیست، بلکه دینار است. هند به او گفت: الحمدالله الذی بدل درهم بالدینار؛ حمد و سپاس خدای را که درهم را بدل به دینار نمود (یعنی عوض تو خلیفه عبدالملک را نصیب ما نمود) حجّاج از گفت‌وگوی او بسیار سوخت و خجل و شرمنده گردید.

آب و هوای سبزوار ابوبکر نام بهتر از این پرورش نمی‌دهد

۴۱۲ ـ یکی از سنیّان متعصب را حاکم سبزوار نمودند و اهل سبزوار در تشیّع متعصب بودند. حاکم شنیده بود که در اهالی سبزوار به سبب تعصب کسی که

موسوم به ابوبکر و عمر و عثمان باشد یافت نمی‌شود. حاکم به احضار جمعی از اشراف و اعیان و بزرگان آن شهر امر نمود، چون حاضر شدند به آن‌ها گفت: شنیده‌ام که شما صحابهٔ سه‌گانه را دشمن می‌دارید و بنابرآن بر اولاد خود نام ایشان نمی‌گذارید. به خدا سوگند که اگر از مردم خود کسی پیش من نیاورید که ابوبکر یا عمر یا عثمان نام داشته باشد شما را مؤاخذه و عقوبت خواهم نمود. آن‌گاه آن جماعت سه روز مهلت طلبیدند و از روی اهتمام و سعی بنای تفتیش و تجسّس را گذاردند، کسی را نیافتند از اهالی شهر که موسوم به آن نام باشد، به غیر از مردی فقیر که به نام ابوبکر بود و آن هم در اصل از اهل سبزوار نبود، بلکه پدر او مردی بود که در کناره‌ای از شهر، رحل اقامت انداخته و پسر خود را به آن نام نهاده بود. باری ابوبکر مذکور را به حضور حاکم سبزوار بردند، چون نظر حاکم بر آن ابوبکر کریه منظر افتاد برآشفت و آن جماعت را دشنام داد و گفت: بعد از چند روز که ابوبکر نام جهت من آورده‌اید چنین شخصی است که از او کریه منظرتر و بدشکل‌تر در تمام عالم یافت نشود؟ در اثنای عتاب و خطاب او یکی از ظرفای سبزوار عرض نمود: که ای امیر! آن‌چه خواهی بکن که در آب و هوای سبزوار ابوبکر نام بهتر از این پرورش نمی‌یابد. چون امیر خالی از لطافت طبع نبود بی‌اختیار خندید و ایشان را بخشید. جلال‌الدین بلخی در مثنوی به این حکایت اشاره فرموده که:

سبزوار است این جهان، بیم‌دار　　　ما چو بوبکریم در وی خوار و زار

جبرئیل ۲۴ هزار بار بر علی علیه‌السلام وارد شده است

۴۱۳ـ ملاحسین کاشفی سبزواری که از وعاظ است به جهت نظم بعضی از امور دنیوی به هرات رفت. مردم سبزوار به او بدگمان بودند، بعضی او را شیعه می‌گفتند و بعضی او را سنّی می‌دانستند. چون بعد از مدتی به سبزوار بازگشت،

روزی که ملاحسین در جامع سبزوار به مراسم وعظ و تذکیر اشتغال داشت. پیرمردی از اهالی سبزوار بر پای منبر ملاحسین ایستاد و می‌خواست که از وی سؤالی کند، اتفاقاً در اثنای بیانات بر زبان ملاحسین جاری شد که جبرئیل دوازده هزار مرتبه بر پیامبر اکرمﷺ نزول کرد. پیر سبزواری این سخن را شنید، موقع به دست آورده به ملاحسین گفت: بگو که جبرئیل چند مرتبه بر امیرالمؤمنین علیعليه‌السلام نزول نمود؟ ملاحسین که دانست آن پیر با او در مقام نکته‌گیری و امتحان است در جواب گفت: جبرئیل بیست و چهار هزار بار بر علیعليه‌السلام نازل شد. دیگر بار پیر گفت: جهت خوش‌آمد من این سخن بر زبان می‌آوری، یا دلیلی بر این مدّعا داری؟ ملاحسین گفت: دلیل من آن است که پیامبر اکرمﷺ فرموده‌اند: **«انا مدینة العلم وعلی بابها».**[1] پس هرگاه جبرئیل دوازده هزار بار در مدینه آمده باشد، بایست که بیست و چهار هزار بار در رفتن و بیرون آمدن بر علی که باب مدینه است وارد شده باشد.

چارهٔ کار هارون به دست ابویوسف

۴۱۴ـ هارون‌الرشید عباسی روزی نظرش به کنیزک جمیله‌ای افتاد و دلش مایل به او شد، به نزد خود طلبیدش و با او مشغول ملاطفت شد، چون خواست به کنارش گیرد ناگاه به خاطرش رسید که وی از کنیزان زبیده است، همان‌دم کناره گرفت. اتفاقاً زبیده که بانوی حرم بود از آن صورت آگهی یافته برنجید و چون رشید را دیدار کرد درشتی و خشونت آغاز نمود و در طعن و بدگویی زبان دراز کرد و او را دوزخی گفت. هارون از این کیفیت برآشفت و گفت: هرگاه من دوزخی باشم تو از من به طلاقی. همان ساعت هردو از گفته پشیمان و از کرده در افسوس شدند. زبیده در گریه و افغان و خلیفه مضطرب و پریشان مانده که چگونه بر منشور

---

۱. بحارالانوار، ج ۱۰، ص ۱۲۰.

یگانگی طغرای[1] بیگانگی کشید و عهدنامهٔ دوستی درنوردید و از جادهٔ وداد و منهج اتّحاد خود را به یک سو کشانید. پس گفت تا علمای بغداد را حاضر کرده و در این مسئله استفتاء نمود. هیچ کس جوابی که تسلّی خاطر دهد نداد.

خلیفه پرسید: کسی از فقها مانده است؟ گفتند: مردی ابویوسف نام از شاگردان ابوحنیفه مانده است. ابویوسف را حاضر کردند، چون وارد شد علمایی که صدر مجلس را از فرط ازدحام تنگ کرده بودند اصلاً به تعظیم و تکریمش رعایت نکردند و در صف نعالش جای دادند. پس هارون مسئلهٔ خود را اعاده و به عرض جواب اجازت بخشید، ابویوسف گفت: مرا در این مسئله جواب شافی در خاطر حاضر است، لیک در این محفل که جای من شد نگویم نه به این سبب که جمعی نامناسب بر من تقدّم جسته‌اند و آزرده خاطر هم نیستم، زیرا که نشستن در ذیل از من نکاهد و رفتن صدر بر قدرم نیفزاید، لیک پاس حرمت علم جای لایق و مکان مستحق اقتضا کند. پس هارون رتبت تقدم بر وی ارزانی داشت و گفت تا در صدر مجلس جای گیرد، چون به جایی که معین شد نشست به خلیفه گفت: هرگز ارادهٔ گناهی کرده‌ای که خوف خدای قهار تو را از آن معصیت مانع گردیده باشد؟ گفت: آری، همین واقعهٔ حالیه بر صدق دعوا شاهد عادل است، چه قصد مملوکهٔ زبیده کردم و چون دانستم از غیر است عنان شهوت به قوت توفیق باز کشیدم. ابویوسف گفت: از این جهت یقین دارم که تو از اهل بهشتی، لهذا طلاقی واقع نشده است؛ زیرا که طلاق زبیده مشروط به این شرط بوده که تو اهل جهنم باشی و چون از فضل الهی مستحق بهشت شده، او نیز مطلّقه نباشد. حاضرین مطالعهٔ دلیل کردند، گفت نصّ قرآن که فرموده: ﴿ **وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى ۞ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى** ﴾[2]؛ هرکس از خوف و خشیت الهی نفس را از وساوس شیطانی بازداشت، بهشت جاودان آرامگاهش خواهد بود. هارون را این سخن پسند افتاد و

---

۱. خطوط منحنی، امضاء و مهر سلطان.

۲. نازعات(۷۹): ۴۰ ـ ۴۱.

قضای بغداد به وی تفویض نموده و تشریف[1] فاخر به او پوشانید.

هرکه از خدا ترسد از غیر او نمی‌ترسد

۴۱۵ ـ طاووس یمانی که از عبّاد بصره است، گوید: مردی یمنی را دیدم که نزد حجّاج ایستاده بود و با او مناظره می‌کرد و سؤال‌های او را جواب مردانه می‌گفت. حجّاج حال برادر خود که در یمن حاکم بود پرسیده، گفت: ای مرد چون گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم شماست؟ گفت: بسیار فربه و بزرگ جثه و تر و تازه شده است. گفت: از بدن او نمی‌پرسم، بلکه از عدل و انصاف او می‌پرسم. گفت: در بی‌رحمی و ظالمی و فاجری و سفّاکی بی‌باک است. حجّاج گفت: چرا شکایت او را نزد بزرگ‌تر از او نبردید تا ظلم او را از شما دفع کند؟ گفت: آن کس که از او بزرگ‌تر است صد بار از او ظالم‌تر است. گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: آری، تو حجّاج بن یوسفی و او برادر توست. گفت: از من نمی‌ترسی که این‌گونه سخن درشت بر روی من می‌گویی؟ گفت: هر که از خدا ترسد از غیر او نمی‌ترسد و هرکه پیروی حق کند از باطل نیندیشد. حجّاج گفت: از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است؟ گفت: بنی‌هاشم، زیرا که تو و برادرت از آن قبیله نیستید. حجّاج روی به طاووس نموده گفت: سخنی که از طبع پاک و از غرض تهی است اگر به سنگ بگویی در او اثر کند.

داستان جالب خسرو و شیرین و مرد ماهی‌گیر

۴۱۶ ـ مشهور است که خسرو بسیار سخی و کریم بود و برعکس محبوبه‌اش شیرین بسیار بخیل و لئیم. خسرو به ماهی بسیار میل داشت و گوشت او را می‌پسندید. روزی خسرو با شیرین به شکار رفته به زیر درختی فرود آمدند، عربی

---

۱. خلعت.

ماهی تازهٔ بزرگی به نزد خسرو آورد. خسرو چهار هزار درهم به او انعام داد. شیرین به او گفت: این اسراف است نه کرم، اگر بنا شود به جهت یک ماهی چهار هزار درهم دهی، پس اگر چیزی بالاتر از این برای تو آرند چه دهی؟ اگر همین مقدار دهی بر بی‌ادراکی تو حمل کنند و اگر بیشتر دهی خزانه کفایت نکند و اصرار نمود که آن را از عرب بازگیرد و چند مقابل قیمت ماهی به او دهد. خسرو گفت: چگونه شود چیزی که به او داده‌ام بازستانم؟ این خلاف آئین شهریاری است. شیرین گفت: به این حیله از او خواهیم گرفت که از او پرسیم که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گوید نر است، گوییم ماده خواهیم و اگر گوید ماده است گوییم ما نر خواهیم و به این بهانه ماهی را به او رد کنیم. خسرو ناچار قبول کرده عرب را طلبید و از او سؤال کرد که ماهی تو نر بود یا ماده؟ عرب به فراست دریافت که مقصد از این سؤال چیست. گفت: ماهی من خنثی بود که هر دو آلت دارد. خسرو را این سخن خوش آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر به او دادند. عرب چون درهم‌ها را برداشت که بیرون رود، یک درهم از او بیفتاد در برابر خسرو خم شد و آن درهم را برداشت. شیرین را موقع به دست آمده به خسرو گفت: بنگر چقدر این مرد خسیس است که روا نداشت از آن یک درهم بگذرد تا به دیگران رسد. خسرو بار دیگر او را خواست و گفت: با چندین هزار درهم که به تو داده‌ام شرمت نیامد که برای یک درهم در حضور من خم شدی و برداشتی. عرب گفت: عمر پادشاه دراز باد، این کار نه از روی چشم‌تنگی کردم، بلکه به سبب آن بود که چون دیدم که صورت پادشاه بر او نقش است نخواستم اهانتی بر او وارد آید و زیر دست و پا افتد. خسرو را سخن او پسند آمد و چهار هزار درهم دیگر به او داد.

شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی

۴۱۷ـ گویند عادت بوذرجمهر چنان بود که هر روز مدتی قبل از آفتاب به

دربار حاضر می‌شد و کسری را وادار می‌نمود که به کارهای سلطنتی رسیدگی کند و می‌گفت: شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی. کسری چون شب‌ها را به عیش و عشرت می‌گذراند، بیدار شدن صبح بر او سخت و ناگوار بود و در آن وقت حاضر شدن بوذرجمهر را روا نمی‌داشت و کلام او را سرزنش می‌دانست. بنابراین، روزی کسری چاکران را بفرمود که قریب صبح در راهی که بوذرجمهر عبور می‌کند انتظار او کشند و چون رسد بدون این‌که صدمه به او وارد آورند لباس‌هایش بستانند. آنان در کمین نشسته تا هنگامی که او رسید او را برهنه کردند. او بازگشت و لباس دیگر بپوشید، چون به دربار حاضر شد، برخلاف اوقات گذشته دیر شده بود. کسری پرسید: موجب تأخیر چه بود؟ گفت: می‌آمدم در راه دزدان بر من ریختند و لباسم را بردند، به ترتیب لباس مشغول شدم، لذا دیر شد. کسری گفت: نه، تو هر روز مرا نصیحت می‌کردی که شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی، این آفت به تو از شب‌خیزی رسید. بوذرجمهر در جواب گفت: شب‌خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند و کام ایشان روا شد. کسری از جواب او ملزم شد.

آن دُم که در پس بود به پیش آمده

۴۱۸ ـ یکی از شیادان و گداها معرکه گرفته بود و به مردم می‌گفت: من که در حضور شما ایستاده‌ام به سبب بدکرداری آباء و اجداد خود که طایفه‌ای از بنی‌اسرائیل بودند و خلاف عهد میثاق کردند هستم، که خدا آن‌ها را به صورت بوزینه و خوک مسخ فرمود و هنوز اثر آن غضب در نسل آن‌ها باقی است و من نیز به آن عیب و عار مبتلایم و از آن‌ها نشانی به طور ارث به من رسیده. حاضرین گفتند: او چیست؟ گفت: مانند بوزینه دم درازی دارم و تا به حال کسی را بر این امر آگاهی نبود و امروز چون تنگ‌دستی به انتها رسید ناچار شدم که با کشف این سرّ چیزی به دست آورم و موقعی از برای این امر بهتر از این‌جا ندیده‌ام. آن‌گاه به میان مردم گشت زد

و از هر کسی چیزی گرفت تا مبلغ کافی به دست آمد، آن‌گاه در فکر فرو رفت و مدتی به این حالت بود. حاضرین به او گفتند: چرا نشان نمی‌دهی و به وعدهٔ خود وفا نمی‌کنی؟ گفت: چون عازم شدم بر کشف این سرّ حالتی به من رخ داد که در اعضا و جوارحم تبدلاتی دست داد، آن دمی که در پس بود به پیش آمده اگر بخواهید نشان دهم. حاضرین بخندیدند و از او گذشتند.

نوش داروی بوذرجمهر حکیم

۴۱۹ـ کسری نوشیروان را از بوذرجمهر شبهه‌ای دست داد، امر کرد او را به زندانی افکنند که در جای تنگ و تاریک باشد و روزی دو قرص نان و قدری نمک و یک جام آب به او رسانند و موکلان بر او گمارند که هرچه از زبان او برآید بدون کم و زیاد خبر دهند. بوذرجمهر چندین ماه بر آن حال ماند و اصلاً شکایتی از زبانش برنیامد. کسری جمعی را فرستاد تا با او گفت‌وگو کنند و هرچه گوید به کسری رسانند. ایشان نزد بوذرجمهر رفتند و با او گفت‌وگو کردند و از حالش پرسیدند و گفتند: با وجود این‌که مدتی است که در بلا و محنتی لیک بشره و حالت تو برقرار است و هیچ صفت سستی از تو نمودار نیست، سبب این حالت چیست؟

بوذرجمهر در جواب گفت: من نوش‌دارویی از شش جزء ساخته‌ام و بدان مداومت می‌کنم و به سبب قوت آن برقرار اول مانده‌ام. پرسیدند: که اجزای آن ترکیب چیست؟ گفت: یک جزء آن اعتماد است بر کرم خدای عزّوجلّ. دوم، رضا به قضای الهی. سوم، صبر. چهارم، شکر. پنجم، دانستن این‌که از من گرفتارتر بسیار هست. ششم، امید رهایی از این محنت. گفته‌های او را به کسری رساندند، او را رها ساخت.

مشورت با دیوانهٔ دانا

۴۲۰ـ پادشاهی را مهمّی صعب پیش آمد. عهد کرد اگر مهم برآورده شود هر نقدی که در خزانه دارد بر فقرا و مساکین بخشد. اتفاقاً حاجت او برآورده شد.

پادشاه خازن را فرمود تا نقود خزانه را حساب کند، بعد از حساب مبلغ کلی برآمد. ارکان دولت گفتند که این مقدار از مال به مساکین و درویشان نشاید داد، به جهت آن‌که امورات لشکر مختل خواهد شد. شاه گفت: من عهد کرده‌ام که آن‌چه در خزانه موجود است به اهل استحقاق رسانم. گفتند: علما نیز بر این‌اند که سپاه نیز اهل استحقاق‌اند. شاه متحیر ماند و بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه‌ای در گذر آمد، گفت: آن دیوانه را آرید تا در این باب مشورت کنم، چون دیوانه را حاضر کردند، شاه گفت: ای دیوانه من عهدی با خدا بسته بودم که چون مهم مرا بسازد، هر نقدی که دارم در راه او تصدّق کنم. اکنون برآورده شد و خزانه را نقدینه بسیار است. امرا به انفاق آن راضی نمی‌شوند و علما سپاهیان را از اهل استحقاق ثابت می‌کنند، تو چه می‌گویی؟ دیوانه گفت: ای ملک در آن وقت که این عهد کردی که مال به درویشان دهی، سپاهیان را در خاطر گذراندی؟ گفت نه، همین مساکین و محتاجین را به نظر آوردم. گفت: پس به آن‌ها ده که در خاطر گذرانیدی. یکی از امرا گفت: ای دیوانه مال بی‌حد است و سپاه بی‌برگ و نوا. دیوانه روی از آن کس برتافت و گفت: ای ملک تو دیگر به آن کس که به او عهد و میثاق کرده‌ای کاری داری یا نه؟ اگر دیگر بار تو را به او کار خواهد بود به عهد خود وفا کن. شاه به عهد خود وفا نمود.

آئین جهان گاهی چنان و گاهی چنین باشد

۴۲۱ ـ بعد از آن‌که کار عمرو بن لیث صفّار بالا گرفت، خیال دست‌اندازی و تصرف مملکت آل سامان که از امرای قدیم و محترم بودند، نمود و با هشتاد هزار سپاه قصد آن مملکت کرد. امیر اسماعیل سامانی پیغام فرستاد: خداوند مملکتی وسیع تو را ارزانی داشته، امید که این زمین کوچک را ندیده انگاشته به من واگذاری. عمرو به سخنان او التفاتی ننمود و در حوالی جیحون صف‌آرایی و

خودنمایی کرد. امیراسماعیل نیز با دوازده هزار سوار که بیشتر زین و برگ درستی نداشتند صف آراست. چون جنگ درگرفت اسب عمرو سرکشی کرد و عنان از دستش ربود و او را در میان گروه دشمن برد. امیراسماعیل بی‌رنجی امر نمود، او را زنجیر نهادند و به دست یکی از لشکریان وی را به زندان افکند. عمرو بسیار گرسنه و مدتی بود که غذا نخورده بود، از پاسبان خوردنی خواست، آن سپاهی پاره‌ای گوشت و قدری آب و نمک در سطلی که به اسب آب می‌دهند به او داد تا طبخ نماید. عمرو در همان خیمه قدری زمین را کنده و آتش برافروخت و آب و نمک و گوشت در سطل ریخته به روی آتش نهاد و منتظر پخته شدن نشست. چون بوی گوشت بلند شد، سگی داخل خیمه شد و عمرو در فکر فرو رفته ملتفت نبود، سگ برای ربودن گوشت سر را به درون سطل کرد، دهنش بسوخت، سر عقب برد و دسته آن سطل به گردنش افتاد با سطل به بیرون خیمه دوید، عمرو قاه قاه بخندید. پاسبانی آواز او را شنیده به درون خیمه آمد و عمرو را گفت: جای آن دارد که از غم بمیری نه آن‌که بخندی، نه تو ادعای پادشاهی می‌کردی و خود را شهریار می‌دانستی و امروز مانند دزدان بند و غل بر گردن و در این گوشه گرفتاری، چگونه تو را خنده آید با این حالت؟

عمرو در جواب گفت: ای برادر! خندهٔ من نه از روی بی‌حسی و لاابالی‌گری است، بلکه خندهٔ من به بی‌اعتباری روزگار است، چه دیروز همین وقت خوان‌سالار من به عرض رسانید که هزار و پانصد شتر برای حمل آشپزخانه کم است و مطبخ را نتوانند حمل نمود، من دویست شتر دیگر امر نمودم که برای حمل لوازم مطبخ به او سپارند و از این خندیدم که دیروز هزار و پانصد شتر برای حمل مطبخ من کفایت نمی‌کرد و امروز سگی به سهولت حمل نمود. ﴿فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ﴾[1] چه آئین جهان گاهی چنان و گاهی چنین باشد.

---

۱. حشر(۵۹): ۲.

ابراهیم بن مهدی و مأمون

۴۲۲ـ فضل بن مروان گوید: بعد از آن‌که ابراهیم بن مهدی مغلوب شد و او را گرفته نزد مأمون آوردند، ابراهیم برای معذرت و استرحام و طلب عفو کلماتی را که سعید بن عاص بعد از مغلوبیت و اسیری خود به معاویه گفته بود بر زبان جاری نمود. مأمون گفت: ای ابراهیم! این سخنان تو همان بیاناتی است که سعید بن عاص در موقعی که معاویه او را در معرض عتاب و سرزنش واداشته بود، بیان نمود. ابراهیم گفت: آری، معاویه پس از شنیدن آن سخنان از سعید به او چه کرد؟ مأمون گفت: آزادش کرد. گفت: شرف و بزرگواری امیر طرف نسبت نیست با معاویه و من به امیرالمؤمنین نزدیک‌ترم تا سعید به معاویه و لابد امیرالمؤمنین روا ندارد که در فضیلت بنی‌امیه بر او سبقت جویند و این کرامت مخصوص بنی‌امیه شود و این عار بر بنی‌هاشم وارد آید. مأمون گفت: راست گفتی و او را عفو نمود و انعامی به او داد و مرخصش کرد.

سؤال امام حسین علیه السلام از پدر بزرگوار خویش

۴۲۳ـ امام حسین علیه السلام از پدر خود پرسید: ای پدر مرا دوست می‌داری؟ جواب داد: چرا دوست ندارم که تو نور دیده و سرور سینه‌ای. پرسید: برادرم امام حسن مجتبی را نیز دوست می‌داری؟ فرمود: چرا ندارم که هردو گل یک گلشن هستید. پرسید: مادر ما را نیز دوست می‌داری؟ گفت: آری. باز سؤال کرد: ای پدر جد بزرگوارم را دوست می‌داری؟ فرمود: آری، بار دیگر سؤال نمود: ای پدر حق را دوست می‌داری؟ گفت: ای پسر از هیچ کس چنین سؤال نکن، زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی اوست و این همه گرمی بازار محبت از او. امام حسین علیه السلام فرمود: آیا به یک دل چند کس را دوست می‌داری؟ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: ای پسر دوستی تو و برادر تو بر وجه شفقت است و دوستی مادر تو از راه مرحمت و دوستی جد بزرگوار تو به حکم شریعت و دوستی خدا از روی حقیقت.

گمانم شما از خانوادهٔ نبوت باشید

۴۲۴ـ شخصی ادعای شعر و شاعری می‌کرد، در حالی که بر گفت‌وگوی متعارفی نیز قادر نبود و طایفهٔ او از آن ادّعایی که می‌کرد بر او انکار می‌نمودند، او حمل بر غرض می‌نمود و می‌گفت: شما را بر این هنری که من را است حسد است. آخر قرار بر این شد که یکی از شعرای معروف را حَکَم قرار دهند و به آن‌چه او گوید گردن نهند، در آن وقت شاعری عقیلی نام مشهور و معروف بود، بنا شد او را حَکَم قرار دهند. نزد او رفتند و مدّعا را به او گفتند و از او انصاف خواستند، او هم قبول کرده رو به شاعر مذکور نموده، گفت: چیزی از اشعاری که گفته‌ای بخوان. او هم چند شعر مزخرف که به هم بافته بود خواند. مطلب بر شاعر معلوم شد، نخواست صریحاً به او بگوید که تو را از این کمال بهره‌ای نیست و به طور استفسار از او سؤال نمود: گمان من این است شما از خانوادهٔ نبوت باشید. شاعر گفت: به چه دلیل مرا از خاندان نبوت پنداری؟ گفت: به جهت آن‌که خداوند تبارک و تعالی در کتاب خود می‌فرماید:﴿ وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنبَغِي لَهُ﴾[1]؛ ما پیغمبر خود را شعر و شاعری نیاموختیم و مناسب منصب او هم شاعری نیست. از این جواب لطیف حاضرین بخندیدند و آن مدّعی منفعل شده، دم فرو بست.

خسرو پرویز و «باربد»

۴۲۵ـ خسرو پرویز بسیار فریفته و شیفتهٔ ساز و آواز «باربد»، که از مطربان معروف آن زمان است، بود و بدین سبب او را مقرّب و عزیز و محترم می‌داشت تا آن‌که یکی از شاگردان باربد که غلامی بود در این فن به مرتبه‌ای رسید که باربد را قدرت هم‌انبازی وی نبود. آواز طبیعی او با آهنگ و شیرین و دلکش می‌نمود. باربد او را به طریق تحفه به نزد خسرو پرویز برد. خسرو پرویز را آواز ساز او بسیار

---

۱. یس(۳۶): ۶۹.

خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قربی یافت و بازار باربد کسادی پذیرفت. حسدی در نهاد او پدیدار آمد و او را بدان واداشت که آن غلام را بکشت. چون پرویز را آن خبر معلوم شد، برآشفت و عازم بر قتل باربد گردید و او را طلبید. از روی عتاب گفت: ای سگ چرا چنین ظلم کردی؟ با این‌که آگاه بودی که مرا بـه غنا رغبتی تمام است و لطف و خوشی من در غنا بـه دو قـسمت بـود، قـسمتی بـه سبب تو و قسمت دیگر به سبب آن غلام و از کشتن او یک قسمت خوشی و سرور مرا در غنا نابود نمودی. سپس به جلّاد امر نمود کـه در حـضور او گـردنش بزننـد. چون جلّاد مشغول کار شد، باربد گفت: پادشاها از این بنده یک کلمه استماع فرما و بعد از آن هرچه خواهی اجرا کن. خسرو گفت: بگو. گفـت: چـون سـرور و لـذّت پادشاه را دو شعبه بود من به سهو و غفلت و جهل و ضـلالت یـک شـعبهٔ از آن را نابود ساختم، اگر تو به پیروی غضب آن شعبهٔ دیگر را نابود فرمـایی، ظلـم تـو بـر نقش خود بزرگ‌تر از ظلم و خیانت من باشد، زیرا که من یک نیمهٔ لذت تو را باقی گذاشتم و تو می‌خواهی که تمام آن را معدوم گردانی. پرویز گفـت: ایـن سـخن در چنین مقامی بر زبان تو نرفت مگر آن‌که در اجل تو تأخیر انداخت و سعادت من در التذاذ به غنای تو باقی ماند. پس دامن عفو بر جریمهٔ او پوشانید و او را در قـرب و منزلت به درجهٔ اول رساند.

گبری که عالم مسلمان را مشورت داد

۴۲۶ ــ یکی از علمای مرو دختری داشت که صاحب جمال و کمال بود و اغلب اعیان و اشراف شهر در صدد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیّر بود که او را به که دهد. گبری در همسایگی او بود، عالم او را طلبیده و گفت: مرا دختری است که جمعی از اهالی شهر او را خواستگاری می‌نمایند و من متحیّرم که بـه کـدام یـک از آن‌ها دهم، تو در این چه رأی می‌دهی؟ گبر گفت: من مردی هستم از اسلام بیگانـه،

چگونه در این امر با من مشورت می‌کنی؟ عالم گفت: اگرچه از دین اسلام بیگانه‌ای، لیک امانت و نجابت از تو ظاهر و هویداست و بایستی با این‌گونه مردم مشورت نمود. گبر گفت: حال که مرا لایق مشورت خود دانستی عرض می‌کنم.

در تزویج کفو بودن شرط است و کفو در دین مسلمانان به دین می‌باشد و در ما به اصل و نسب و نزد اهل روزگار به مال و جاه. اکنون تأمل فرما، اگر پیروی از دین خود می‌نمایی، دین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف ما عمل می‌نمایی، نسب اعتبار نما و اگر بر عادت اهل زمانی، مال و جاه طلب کن. عالم را از این سخن بسیار خوش آمد و گفت: دین بر همه مقدم است و او را غلامی بود مبارک‌نام بسیار عالم و متدین، گفت: هیچ‌کس را از او دیندارتر نمی‌بینم، دختر را بدو داد، پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد، چون عبدالله بن مبارک، که ازهد و عالم اهل زمان بود و پیشوای جمیع مسلمانان گردید.

معتصم عباسی و عمویش ابراهیم بن مهدی

۴۲۷ـ معتصم عباسی بعد از تولیت خلافت، روزی با جمعی از اشراف بنی‌عباس و ارکان دولت در جایی نشسته بود در حالتی که برادرزادهٔ او عباس پسر مأمون سمت راست او بود و عمّش ابراهیم، پسر مهدی سمت چپ او. در دست ابراهیم انگشتری بود که با اُو بازی نموده او را حرکت می‌داد. عباس از او سؤال کرد: ای عمّ چه در دست داری؟ گفت: پاس انگشتری دست نگاه می‌دارم (مأمون به جهت مخالفت و یاغی‌گری مدتی ابراهیم را حبس نموده بود و بعد عفو تقصیرش کرده و رهایش ساخت) و این همان انگشتری است که در زمان پدر تو گرو بود و او را رهایی نشد تا این‌که امیرالمؤمنین المعتصم بالله بر کرسی خلافت نشست غرضش این بود که در زمان مأمون به سختی گذران نموده است و او حقوق قرابت را متروک داشته است. عباس در جواب گفت: ای عم با این‌که بر پدر من که خلیفهٔ

عهد بود شوریدی آخر مغلوب گشتی و او به کرم و بزرگواری خود و پاس قرابت از خون تو درگذشت و به جان و مال تو تعرض ننمود، معذلک شکر او به جا نیاوردی، پس چگونه ممکن است برای انگشتری شکر امیرالمؤمنین به جای آوری! ابراهیم از این جواب شرمنده شد.

ترکهٔ چوب

۴۲۸ـ نصر بن احمد که از سلاطین آل سامان است در ایام طفولیت معلمی داشت بسیار فاضل و عاقل، لیک قدری درشت بود و از هیچ خطای جزئی هم نمی‌گذشت و نصر را تأدیب می‌کرد. وقتی به سبب خطایی، معلم چوب زیاد به نصر زد، نصر با خود عهد نمود چون به مسند حکومت نشیند انتقام خود را از معلم بگیرد. بعد از چند سال پدر او وفات نمود و در سن جوانی به مسند حکمرانی نشست. حرکات معلم به خاطرش آمد، ارادهٔ انتقام کرد و خادمی را به احضار معلم فرمان داد. معلم از خادم پرسید: پادشاه در وقتی که به احضار من امر کرد، دیگر چه فرمود؟ خادم گفت: کسی را فرمان داد که به باغ رود و ترکهٔ چوب از درخت چیده بیاورد. معلم چون از رنجش امیر سابقه داشت و می‌دانست که از او کدورت در خاطر دارد، بر او واضح شد که به سبب تأدیب زمان طفولیت خیال انتقام دارد و این چوب‌ها برای اوست. معلم با خادم روانه شد، در راه از دکان میوه‌فروشی یک دانه بِه درشت شاداب معطّر خریده در جیب نهاد. چون به خدمت امیر رسید، امیر یکی از آن چوب‌ها را برداشته به عتاب به معلم گفت: چه می‌گویی در باب این چوب؟ معلم دست در جیب برده آن بِه را برآورد، گفت: میوهٔ به این پاکیزگی از او عمل می‌آید. امیرنصر را آن جواب خوش آمد و رفع کدورت خاطرش شد. از او دل‌جویی و نوازش نمود و انعام وافر به او داد.

قصّهٔ گو و سی‌هزار درهم انعام

۴۲۹ ـ ربیع حاجب گوید که شبی منصور خلیفهٔ عباسی مرا گفت: نمی‌دانم چه سبب است که امشب به هیچ قسم خواب به چشم من آشنا نمی‌گردد. ربیع گوید، گفتم: شخصی عباس نام، بسیار خوش بیان و لطیفه‌گو است و از قصص و حکایات متقدّمین بیان دارد، اگر اجازت شود حاضرش سازم. منصور گفت: راست می‌گویی، امّا بسیار طمّاع است، اول او را سوگند ده که از من چیزی نطلبد، مگر آن‌چه به او دهم. عباس مذکور بر آن موجب سوگند خورده به مجلس منصور حاضر شد و مشغول به گفتن داستان و حکایتی عجیب و غریب شد و منصور را در حالت فرح و نشاط درآورد. در اثنای کلام، منصور گفت: ای عباس، آیا مشاهده می‌کنی که کرخ بغداد چگونه موقعی دل‌گشا و محیی و فرح‌افزا دارد؟ عباس جواب داد: بیانات خلیفه درست و بجاست، لیک چه باید کرد با وجود این‌که از نمک‌پروردگان امیرالمؤمنین هستم، مرا در آن محل جای قدمی نیست، ربیع گوید: بر او آشفتم و گفتم که نه سوگند خوردی که امشب از خلیفه چیزی نطلبی؟ عباس گفت: من که چیزی نخواسته‌ام، بلکه حال خود عرض می‌کنم که خداوند تعالی مرا بی‌روزی‌ترین بندگان دولت امیرالمؤمنین آفریده است، چه هریک از ملازمان خلافت را در آن‌جا سرا و باغی است و مرا هیچ‌گونه محل و منزلی نیست. منصور را از مناظرهٔ ایشان خنده گرفت و امر نمود سی هزار درهم به عباس دهند تا به جهت خودش در آن‌جا منزل بسازد.

لابد خلیفه زنده نیست

۴۳۰ ـ حاکم ماوراءالنّهر مردی را بند و زنجیر نهاده به درگاه هارون‌الرشید فرستاد و به خلیفه نوشت: این شخص خبر مرگ امیرالمؤمنین را شایع کرد و مملکت را به هم زد. هارون برآشفت، او را احضار کرد، از او پرسید: چه چیز تو را بر این کردار

زشت وادار کرد؟ آن مرد جواب داد: از عمّال تو نسبت به رعایا انواع جور و ستم به ظهور می‌رسید و هیچ‌کس به فریاد رعیت نمی‌رسید، من با خود گفتم لابد خلیفه زنده نیست که این طایفه این‌گونه دست تعدّی گشوده و ابواب ما را بدون مهابا بربسته و به جان رعیت افتاده‌اند. هارون سر در پیش انداخت و غضبش فرو نشست و از آن شخص دل‌جویی کرد و انعامش فرمود و حاکم ماوراءالنهر را عزل ساخت و حاکمی منصف به جایش نصب نمود.

گیاه بردباری

۴۳۱ــ دو رفیق به اتفاق یکدیگر از دهی به شهر مجاور می‌رفتند و سبدی پر از میوه بر سر داشتند. یکی بردبار بود و دیگری بی‌حوصله. این پیوسته از بار سنگین خود ناله می‌کرد و شکوه می‌نمود و آن خندان و خرامان راه می‌پیمود و شوخی می‌کرد. رفیق بی‌حوصله گفت: ای برادر با این‌که می‌دانم بار تو سبک‌تر از بار من نیست و قوّتت از قوّت من بیشتر نه، سبب خنده و خوشحالی چیست؟ گفت: ای برادر من روی سبد خود گیاهی نهاده‌ام که بار را سبک کند و مرا در بردن آن قوّت و قدرت دهد. رفیق که این سخن بشنید بسیار تعجب کرد و گفت: چه شود گر بر من منّت نهی و قدری از آن به من دهی. گفت: ای برادر این گیاه که بار را سبک کند و برنده را قوّت دهد، بردباری و صبر است.

پاسخ صعصعه معاویه را خجل کرد

۴۳۲ــ وقتی عدی بن حاتم طایی و احنف بن قیس و صعصة بن صوحان به اتفاق جماعتی از اهل بصره و کوفه به شام رفتند، عمرو بن عاص به معاویه گفت: ایشان مردان روزگار و از شیعیان و خاصان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام هستند که در رکاب او در جنگ جمل و صفین مبارزت‌ها کردند و داد مردانگی بدادند، از این گروه بر

حذر باش. معاویه امر نمود تا آن‌ها را بار دادند، چون به مجلس او درآمدند بسیار با آن‌ها لطف و محبت کرد و از روی فخر و مباهات گفت: به زمین مقدس درآمدید که خاصهٔ پیمبران و موقف حشر و نشر است. صعصعه چون حاضر جواب‌تر از دیگران بود، گفت: ای معاویه این اراضی را ارض مقدّسه خواندی، ارض مردم را مقدّس نمی‌کند، بلکه عمل صالح باید و این‌که زمین انبیا و رسل خواندی، این نیز درست نیست، چه اهل نفاق و شرک و فراعنه و جبابره افزونند از انبیا و پیغمبران و این‌که گفتی ارض حشر و نشر است، مؤمن را دوری از محشر زیانی نمی‌رساند و منافق را نزدیکی محشر سودی نکند. معاویه گفت: اگر همهٔ مردم فرزند ابوسفیان بودند، در میان ایشان یافت نمی‌شد مگر خداوند دانش و صاحب رأی. صعصعه گفت: همانا فرزند آورد کسی که از ابوسفیان بهتر بود و در میان فرزندان اوست فاسق و فاجر و احمق و منافق و کم‌خرد و دیوانه و او آدم ابوالبشر است. معاویه از بیانات او منفعل و ساکت گردید.

نامش احمد، کارش نجّاری و عسل خورده است

۴۳۳ـ سلطان محمود غزنوی درسن کودکی روزی برای سیر و تفرّج در باغستان غزنین گردش می‌کرد تا رسید به کنار چشمه‌ای، پیاده شد. احمد بن حسن میمندی ملازم رکاب بود، ناگاه نظر سلطان بر شخصی افتاد که در آن‌جا می‌گشت. سلطان از احمد سؤال کرد: که این شخص کیست؟ احمد گفت: نجّار و نامش احمد است. سلطان پرسید: مگر او را می‌شناسی؟ گفت: هرگز او را ندیده‌ام. گفت: پس چگونه نام و شغل او گفتی؟ گفت: چون سلطان مرا آواز داد او ملتفت شد، به این سبب فهمیدم که نامش احمد است و چون همواره به گرد این درخت خشک می‌گردید و بلندی و کلفتی او را به نظر دقت می‌دید، ملتفت شدم که نجّار است. سلطان گفت: اگر گفتی که چه خورده است، انتهای حدس و ذکاوت باشد. احمد

گفت: عسل خورده است. سلطان آن شخص را طلبیده از او استفسار نمود که تو این را می‌شناسی؟ گفت: هرگز او را ندیده‌ام. پرسید: چه نام داری و چکاره‌ای و چه خورده‌ای؟ گفت: احمد نام دارم و نجّارم و امروز عسل خورده‌ام. سلطان را حیرت افزوده از احمد میمندی پرسید: چگونه دانستی که عسل خورده است؟ وی عرض کرد: همواره دهن را پاک می‌کرد و مگس از حوالی خود می‌راند، به این قرینه دانستم که عسل خورده است.

اگر غالب شوی بر بیوه‌زنی پیروز گشته‌ای

۴۳۴ـ سیّده، زن فخرالدّوله دیلمی، از جملهٔ زنان دانشمند مدبّر مشهور عالم است. در عهد شوهر، حاکم مطلق العنان و بعد از او در عهد پسرش مجدالدّوله که آن وقت سیزده ساله بود، یک‌بارگی به لوازم سلطنت قیام نموده. روز دیوان در پس پرده می‌نشست و به جمیع جزئیات ملکی رسیده، رسولان ملوک اطراف را به سخنان دل‌پذیر خشنود می‌کرد. سلطان محمود غزنوی، لشکری به جانب او کشید و رسولی به نزد او فرستاد که خطبه و سکّه به نام من کن و باج و خراج را بر عهده گیر، وگرنه جنگ را آماده باش. او در جواب نوشت که تا شوهرم در حیات بود همواره توهّم آن داشتم که مبادا سلطان بدین محقّر مملکت طمع کند، اما چون شوهر از سرم رفت، از این دغدغه وارستم و دیگر آن‌که بر سلطان واضح و آشکار است که کار جنگ در مشیّت حق جلّ و علاست و حقیقت حالش معلوم نیست، اگر غالب شوی بر بیوه‌زنی غالب شده باشی و اگر مغلوب شوی این ننگ تا قیامت بر صفحهٔ دولتت باقی ماند. چون این جواب به سلطان رسید از سخنان او متأثر گشته و ترک عزیمت برخاست.

منصور عباسی و وزیر دانشمند

۴۳۵ـ ربیع بن یونس از عقلا و دانشمندان اسلام است. سال‌ها وزارت منصور

عباسی نمود. روزی خلیفه به طور گله به او گفت: در این مدت چاکری خود هیچ وقت از ما خواهش نکردی، مگر از عطای ما استنکاف می‌کنی؟ در جواب گفت: حاشا و کَلّا، آن‌چه دارم از امیرالمؤمنین است و سبب عدم خواهش این است که از برکت توجّه خلیفه در هیچ چیز از امور زندگانی من کمی و کاستی نیست. منصور گفت: خواهش من این است که از من چیزی طلبی تا آن را کار سازم. ربیع گفت: حاجت من این است که فرزند مرا دوست داری؟ خلیفه گفت: دوستی بلاجهت ممکن نیست. گفت: یا امیرالمؤمنین، اسباب او سهل است. گفت: چیست؟ گفت: چیزی به او مرحمت کن تا قهراً محبت تو در دل او جای‌گیر شود. وقتی که محبت تو در دل او جای گیر شد از روی صداقت و صمیمیّت خدمات و کارهایی از او سر زند که قهراً او را امیرالمؤمنین دوست دارد. منصور خندید و جواب او را پسندید و امر فرمود تا پنج قریه به پسر ربیع دهند.

طبیعت یا تربیت

۴۳۶ــ بین شاه و وزیری بحث شد که آیا طبیعت غالب است یا تربیت. شاه می‌گفت که تربیت بر طبیعت غالب است. وزیر می‌گفت: برعکس است. شاه به وزیر گفت: فردا شب به صرف طعام نزد ما حاضر شو. وزیر در وقت معین حاضر شد، چون برای صرف غذا رفتند، وزیر دید گربه‌های بسیار هر یک شمعی به دست گرفته اطراف سفره ایستاده‌اند. شاه رو به وزیر کرده، گفت: ببین این حیوان‌ها به سبب تربیت کردارشان با انسان هیچ فرقی ندارند، پس معلوم شد که تربیت بر طبیعت غالب است.

وزیر گفت: مستدعیم که امشب مرا مهلت دهید، فردا همین وقت در همین محل جواب عرض خواهم نمود. وزیر مرخص شده رفت. شب بعد موشی در جیب نهاده با خود برد. چون به حضور رسید، شاه گفت: چه جواب آوردی؟ وزیر گفت: گربه‌ها را حاضر سازید و دست در جیب نموده موش را برآورد و رها کرد،

گربه‌ها که در اطراف با شمع‌ها ایستاده بودند، یک مرتبه شمع‌ها را انداخته و عقب موش دویدند و مجلس را به هم زدند. وزیر به شاه گفت: پادشاها عرض نکردم که تربیت بر طبیعت غالب نخواهد شد، این همان گربه‌های دیشب بودند. شاه او را تصدیق نمود و مجاب شد.

نذر بنی‌امیّه

۴۳۷ ـ بعد از آن‌که یزید نوهٔ پیغمبر، حسین بن علی علیهما السلام، را شهید نمود و اسرای خانوادهٔ رسالت به شام رسیدند، روزی جمعی از درباریان متملق یزید برای خوش‌آمد او هریک چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت: من نذر کرده‌ام که اگر خدا خلیفه را بر دشمن او حسین بن علی غلبه دهد به شکرانهٔ این نعمت مسجدی بنا کنم. دیگری گفت: من عهده کرده‌ام که اگر حسین مغلوب شود به حج روم. یحیی بن الحکم برادر مروان در آن مجلس حاضر بود، گفت: یا امیرالمؤمنین من با خدا عهد و پیمان کرده‌ام که اگر خدا تو را بر حسین ظفر دهد، مبلغ معینی به نزدیک‌ترین فرزندان پیغمبر آخرالزمان دهم، حالا چون خدا تو را غلبه داد برای به جا آوردن عهد متحیرم که این مبلغ را به که دهم. یزید گفت: به علی بن الحسین علیهما السلام، زیرا که او نبیرهٔ پیغمبر است. یحیی گفت: علی بن الحسین علیهما السلام که پدرش را کشتی و خود و اهل و عیالش را اسیر نمودی. یزید ملتفت شد که غرضش طعن به اوست، پس بسیار شرمنده گردید.

از ترکیب سه چیز قانون شرع بشکند

۴۳۸ ـ شخصی به نزد ایاس، قاضی بصره، که از اذکیای عرب است رفته، از او پرسید: که اگر کسی خرما خورد اشکالی دارد؟ ایاس گفت: نه. گفت: بعد از خوردن خرما قدری آب بالای او خورد چه‌طور است؟ گفت: هیچ اشکالی ندارد. گفت: اگر بعد از آن مدتی در آفتاب نشیند. گفت: ضرر ندارد. گفت: پس چرا همین آب و

خرما که در آفتاب گذارند و بعد خورند، حرام است؟ ایاس گفت: اگر قدری آب به تو ریزند بر تو صدمه‌ای وارد آید. گفت: نه. گفت: اگر قدری خاک بر تو پاشند آیا اعضای تو کوفته و درد گیرد؟ گفت: نه. ایاس گفت: اگر آب و خاک را به هم آمیزند و خشک سازند و بر سرت زنند، چه شود؟ گفت: بشکند و صدمه وارد آید. قاضی گفت: هم‌چنان که ترکیب آن دو چیز سر تو بشکند، از ترکیب این سه چیز قانون شرع نیز بشکند و حدّ لازم آید.

حمزه را پیامبر کشته است نه وحشی

۴۳۹ـ چون در اثنای حرب صفین، عمار یاسر که از بزرگان صحابه بود شهادت یافت، عبدالله بن عمروعاص با معاویه گفت: امروز بر من ظاهر شد و گمانم به سر حدّ یقین رسید که علی مرتضی بر حق است و تو بر باطل. معاویه پرسید: به چه دلیل گویی؟ عبدالله گفت: از رسول خدا شنیده‌ام و دیگران نیز شنیده‌اند و این حدیث بسیار مشهور است که روزی در حضور مهاجر و انصار حضرت ختمی مرتبت به عمار خطاب نموده، فرمود: «**یا عمار یقتلک الفئة الباغیة**»؛[1] ای عمار، گروه یاغی تو را خواهند کشت. چون لشکر تو او را کشتند، معلوم شد که یاغی‌اند و تو رئیس و پیشوای آن‌هایی. معاویه گفت: نه چنین است، بلکه کشندهٔ او کسی است که او را به جنگ ما آورد و او علی مرتضی است. عبدالله گفت: پس از این تأویل چنین معلوم می‌شود که در روز احد، حمزه را پیغمبر اکرم کشته باشد نه وحشی، چه پیامبر عم خود را به جنگ آورده بود. معاویه از این جواب منفعل و شرمنده شد.

مناظرهٔ امام کاظم علیه السلام با هارون

۴۴۰ـ روزی هارون‌الرشید، امام موسی کاظم علیه السلام را گفت: ای موسی، چگونه

---

۱. بحارالانوار، ج ۳۲، ص ۳۲۸.

جایز دانید که عامه و خاصه شما را به سوی خدا منسوب دارند و فرزندان پیغمبر اکرم ﷺ خوانند و دانند؟ حال آن‌که شما فرزندان علی مرتضی‌اید و مرد را به پدر نسبت کنند نه به مادر و پیغمبر پدر مادر شماست. امام فرمود: «ای هارون! اگر فرضاً رسول خدا زنده شود و دختر تو را خواستگار گردد، او را به رسول خدای تزویج می‌کنی یا اجابت نخواهی کرد»؟ هارون گفت: چگونه اجابت ننمایم، بلکه بدین نسبت فخر می‌کنم بر عرب و عجم و قریش. امام فرمود: «اما پیغمبر ﷺ خواستگار دختر من نمی‌شود تا خطبه کند، من هم دختر خود را به او تزویج نمی‌کنم». هارون گفت: مانع چیست؟ فرمود: «از بهر آن‌که دختر من دختر فرزند اوست و خود هم فرزند اویم، لذا بر پیغمبر حرام است، اما تو فرزند پیغمبر نیستی، دختر تو هم دختر او نیست، لذا بر پیغمبر حلال است». هارون گفتهٔ امام را تصدیق نمود.

برکت و بی‌برکتی

۴۴۱ ـ شخصی از روی تعرّض کسی را گفت: این‌که می‌گویند فلان چیز برکت کرد یا برکت دارد چه معنی دارد؟ آیا چگونه می‌شود که پنج اشرفی مثلاً از ده اشرفی فایده‌اش بیشتر باشد یا یک من گندم بیشتر از پنج من گندم استفاده کند؟ آیا از برای این مطلب دلیل محسوسی هست که از روی او قیاس شود؟ گفت: آری. مدّعی گفت: آن چیست؟ گفت: این را قبول داری که گوسفند سالی بیشتر از دو نمی‌زاید و از برای او خطر و آفات زیاد است و به اندک مرضی در ظرفیت یک روز هزارها معدوم و نابود می‌شوند و یا با آن‌که هزارها ذبح می‌شود و به مصرف می‌رسد، معذلک بیابان‌ها و صحراها و کوهسارها پر از گوسفند است و این بزرگ‌ترین دلیل است بر وجود برکت و برعکس سگ با آن‌که از همهٔ حیوانات جان

سخت‌تر و کم آفت‌تر است و هر سال می‌زاید و اغلب هم هفت عدد و اقل آن سه تا می‌ماند و هیچ کس هم به او تعرض نمی‌کند، با وجود این کیفیات هزار یک گوسفند در عالم وجود ندارد. پس معلوم می‌شود که خدا در گوسفند برکت گذارده و در سگ نگذارده است؟ از همین وضع می‌توان قیاس کرد بر وجود برکت و بی‌برکتی.

خدا لعنت کند یاغی و متعدّی و باطل

۴۴۲ــ جمعی از رؤسای قبایل عرب نزد معاویه رفتند، یکی از آن‌ها احنف بن قیس از حکما و بزرگان عرب است. چون هر کس به جای خود قرار گرفت، شخصی از اهالی شام برای خوش‌آمد معاویه برپای خاست و بعد از مدح و ثنای معاویه و آل ابی‌سفیان، ناسزا به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام گفت. این واقعه بر احنف ناگوار آمد و معاویه را از این کردار زشت منع کرد. معاویه گفت: آن‌چه که گفتی قبول نخواهم کرد و بر تو نیز لازم است که بر منبر روی و علی را لعن کنی و اگر امتناع کردی، جبراً تو را وادار خواهم کرد. احنف بر منبر رفت و بعد از حمد و ثنا، گفت: ایهاالناس، معاویه مرا امر کرده که علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را ناسزا گویم، بدانید که میان علی و معاویه جنگ‌ها واقع شد و هر یک خود را محق و دیگری را یاغی می‌گفت، خدا لعنت کند یاغی و متعدّی و باطل از آن دو فرقه را. تمام مردم آمین گفتند. معاویه ملتفت شد که غرض احنف کیست، لیک به روی خود نیاورد.

لعنت خدا بر پست‌ترین از ما

۴۴۳ــ چون معاویه بعد از خلافت به مدینه رفت، جمیع مهاجر و انصار را در مسجد پیغمبر جمع نمود و بر منبر رفت و خطبه خواند و بیاناتی نمود که در ضمن به ذکر امیرالمؤمنین علیه‌السلام منجر شد و او را به بدی یاد کرد و زبان به نکوهش امام

گشود. امام حسن علیه‌السلام در مجلس بود، برپای خاست و بعد از حمد و ثنای باری تعالی به اهل مدینه گفت: «ایهاالناس، من پسر علی بن ابی‌طالبم و این شخص که بر منبر است پسر ابوسفیان. مادر من فاطمه و مادر او هند و جدّ من محمّد و جدّ او حرب. لعنت خدا بر پست‌ترین از ما، در حسب و نسب و اخلاق و بزرگواری». تمام اهل مسجد آمین گفتند. کلام بر معاویه قطع شد و با انفعال از منبر فرود آمده به منزل رفت.

مأمون و اعرابی

۴۴۴ ـ روزی اعرابی به نزد مأمون آمد و گفت: مردی فقیر و تنگ‌دستم. مأمون گفت: راست می‌گویی، چه اغلب مردم بدین صفت موصوف‌اند. گفت: ارادهٔ سفر مکّه و زیارت حرم پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دارم. گفت: مبارک باد چه نیکو نیّتی کرده‌ای، البته هرچه زودتر قدم در راه گذار و توقف روا مدار. گفت: استطاعت رفتن ندارم. گفت: در این صورت حج از تو ساقط است، چه وجوب آن به شرط استطاعت و قدرت است. همان به که در خانهٔ خود به فراغت به سر بری و از این اندیشه درگذری. اعرابی از این سخنان به جان آمده، گفت: ای خلیفه این‌جا که آمدم برای چیز خواستن آمدم نه وعظ شنیدن. مأمون از سخن او بخندید و به او چیزی داد.

ریختن کاسهٔ شوربا بر سر پادشاه

۴۴۵ ـ در مجلس یکی از ملوک خوان گستردند و طعام آوردند. خادمی کاسهٔ شوربایی به دست گرفته درآمد، چون نزدیک شاه رسید دهشت بر وی غلبه کرد، دستش بلرزید و قدری از آن شوربا بر جامهٔ شاه چکید. شاه از آن خشمناک شد، فرمان به قتلش نمود. خادم چون حال بدان منوال دید پا پیش نهاده آن کاسهٔ شوربا را به تمام بر پادشاه ریخت. شاه از آن حرکت به غایت متعجب گردیده، وی را پیش طلبید و سبب اقدام به آن عمل ناشایسته پرسید. خادم گفت: اگر مرا به سبب همین

خطای اوّل که ندانسته از من صادر گشت می‌کشتی، مردمان تو را ظالم می‌خواندند، چون بدنامی بر شما نپسندیدم، مرتکب گناه عظیمی گردیده که به آن مستوجب قتل گردم تا اگر به قتلم حکم فرمایی مردمان تو را معذور دارند و ظالم نشمارند. شاه را آن سخن خوش‌آمد و او را بخشود.

یعقوب لیث و ابراهیم حاجب

۴۴۶ـ بعد از آن‌که یعقوب لیث اغلب بلاد خراسان را به تصرف درآورد و قصد نیشابور کرد، حاکم نیشابور محمد طاهر او را به شهر راه نداد. یعقوب شهر را محاصره کرد. ارکان دولت محمد طاهر همه پنهانی نوشته‌ها به یعقوب لیث فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغه‌ها نمودند، مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابی نکرد و کسی نفرستاد. چون یعقوب نیشابور را بگرفت، رعایا و حشم را نوازش کرد و ابراهیم حاجب را طلبیده به او گفت: چه سبب بود که همهٔ یاران تو اظهار اطاعت و انقیاد نموده و تو با ایشان موافقت نکردی؟ ابراهیم گفت: پادشاها مرا با تو سابقه و معرفتی نبود که با تو تجدید آن عهد کنم و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او ورزم و از خود نیز سزاوار ندیدم که بعد از سال‌ها که نمک او خوردم حق انعام پرورش او را شکنم. یعقوب را جواب او خوش آمد و او را تصدیق کرد و از جملهٔ مقربانش گردانید و آن کسانی را که با ولی نعمت خود خیانت کرده بودند از چشم عنایت بیفکند.

حکم پادشاهی که اطاعت آن بر مأمون لازم بود

۴۴۷ـ در زمانهٔ خلافت مأمون شخصی خلافی کرد. امر به گرفتاریش شد، او فرار نمود. برادرش را گرفتند نزد مأمون آوردند. مأمون به او گفت: برادرت را حاضر ساز و الّا تو را به عوض او به قتل خواهم رسانید. آن شخص گفت: ای خلیفه، اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکمی فرستی که فلان را رهاساز،

آیا آن عامل مرا رها سازد یا نه؟ گفت: آری. گفت: من نیز حکمی آورده‌ام از پادشاهی که اطاعت او بر تو لازم است که مرا رها سازی. گفت: آن کیست و آن حکم چیست؟ گفت: آن کس خدای تعالی و حکم این آیه است: ﴿ وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ ﴾؛[1] یعنی هیچ کس را به گناه دیگری مگیرید. مأمون متأثر شد و گفت: او را بگذارید که حکمی صحیح آورده است.

بهلول و قاضی خائن

۴۴۸ـ شخصی عزیمت حج نمود، چون فرزندان خرد داشت هزار دینار طلا نزد قاضی برده و در حضور عدول دارالقضا تسلیم او کرد و گفت: اگر در این سفر اجل مرا در رسید شما وصی منید و آن‌چه شما خود خواهید به فرزندان من دهید. آن شخص به قضای الهی در راه حج درگذشت، چون فرزندان او به حد رشد و بلوغ رسیدند، امانتی را که از پدر آن‌ها نزد قاضی بود طلبیدند. قاضی گفت: من بیشتر از صد دینار نخواهم که به شما دهم و به حسب وصیت پدر، شما را بر من حقی نیست، جز آن‌چه که می‌خواهم دهم. آن بیچاره‌ها متحیر ماندند و چاره‌ای جز داد و بیداد نداشتند و به هر کس التجا می‌نمودند، راهی از برای این حیلهٔ شرعی به دست نمی‌آوردند تا این خبر به بهلول رسید. بهلول آن‌ها را برداشته و به نزد قاضی رفت و گفت: چرا حق ایتام را نمی‌دهی؟ قاضی گفت: پدر آن‌ها وصیت کرده بود آن‌چه من خود بخواهم به ایشان دهم و از صد دینار بیش نمی‌دهم. بهلول گفت: ای قاضی، آن‌چه به خود می‌پسندی برای دیگران بپسند. یعنی تو که می‌خواهی صد دینار حسب گفته خود به آن‌ها دهی، پس همان مقدار که برای خود می‌خواهی با این‌که مال تو نیست به آن‌ها بده که حق آن‌هاست. قاضی از این جواب بهلول ملزم شد، ناچار وجه را به ایتام پرداخت.

---

۱. فاطر(۳۵): ۱۸.

زندگانی امیر هزارسال ممتد باد

۴۴۹ ـ یکی از فضلای خراسان برای حاجتی عریضه‌ای به عمرو بن لیث داد. در صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال ممتد باد. عمرو بر پشت رقعهٔ او نوشت: نزد بزرگان باید که محال نگویند، تو نوشته‌ای که هزار سال زندگانی امیر دراز باد، این محال است و ما باقی کلمات را بر این قیاس کردیم. چون آن فاضل بر نوشتهٔ عمرو اطلاع یافت، نزد او رفته، گفت: امیر جواب توقیع خود بشنود؛ بر رأی منیر مخفی نماند که حیات آدمی بقای بدن نیست، بلکه حیات بقای نام است.

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل　　گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

عمرو را بیانات او خوش آمد و حاجت او برآورد.

احترام به سفره

۴۵۰ ـ عمرو بن ثعلبی که از شعراست، عبدالملک بن مروان را هجوی بلیغ گفت. ولید بن عبدالملک به گرفتن او فرمان داد. عمرو بعد از مدتی که در زاویه‌های اختفا به سر برد، یک روز در وقتی که خوان گسترده بودند، بر سفرهٔ او حاضر گشت، چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخته، گفت: حمد خداوندی را که تو را بی‌امان به دست من گرفتار کرد، بخوان آن‌چه دربارهٔ پدرم گفته‌ای؟ عمرو آن هجویات را خواند. ولید گفت: از من دربارهٔ خود چه گمان می‌بری؟ عمرو گفت: گمان من آن است که شخصی که بر سر سفرهٔ تو نشست و نان تو خورد، اگرچه گناه او بزرگ باشد او را نرنجانی و عقوبت ننمایی. ولید گفت: گمان تو به‌جا و مطابق واقع است و او را بخشود.

آدمی از ماه نیکوتر است

۴۵۱ ـ عیسی بن موسی عباسی روزی با زن خود نرد معاشرت می‌باخت، در بین

بر زبان آورد که اگر تو از ماه بهتر نباشی از من سه طلاقه‌ای. زن روی خود را پوشانیده گفت: من بر تو حرامم، زیرا که یقین است که آدمی به حسن ماه نباشد. عیسی مضطرب شده به خدمت خلیفه منصور رفت و صورت قضیه را بیان کرد و گفت: اگر این زن مطلّقه شود، خانهٔ من خراب گردد و کار من به دشواری انجامد. خلیفه از علما استفسار نمود و همه گفتند: طلاق واقع شده مگر یکی از علما که گفت: واقع نشده است. دیگران به او تعرّض کردند که از کجا می‌گویی؟ گفت: از نصّ قرآن در آن‌جا که می‌فرماید: ﴿وَالتِّينِ وَالزَّيْتُونِ ۞ وَطُورِ سِينِينَ ۞ وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ ۞ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ﴾؛[1] آدمی را به بهترین تقویم و ترکیبی خلق کردیم و چون چنین است به یقین که آدمی از ماه نیکوتر است. خلیفه این جواب را پسندید و او را تحسین نمود و انعام داد.

زن با عفاف باعث توبهٔ مرد علوی شد

۴۵۲ ـ یکی از سادات علوی به شرارت و بداخلاقی موصوف بود. روزی چشمش بر زن جمیله‌ای افتاد، او را به خانهٔ خود دعوت کرد. زن امتناع نمود، علوی دست برده چادر زن را کشید، زن در مقام مدافعه آمد و کار به جایی رسید که علوی کارد کشید و گفت: اگر اطاعت من ننمایی تو را به قتل رسانم. زن گفت: ای سید، اگر تو به حرام و زنا با من خلوت نمایی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی نسب از کدام طایفه باشد؟ گفت: علوی باشد. زن گفت: گمان من این است که تو هم از همین قسم علوی و سادات باشی به جهت آن‌که حلال‌زاده خصوصاً منتسب به خانوادهٔ رسالت هرگز این کردار ناشایسته و عمل زشت از او سر نزند. علوی از این جواب بسیار شرمنده و منفعل شد و از او معذرت خواست و از اعمال ناشایسته توبه کرد.

---

۱. تین(۹۵): ۱ـ۴.

تو نه عالمی، نه عارفی و نه دیوانه

۴۵۳ـ ذوالنون مصری که از بزرگان اهل سلوک است، گوید: در ایام مسافرت به شهری رسیدم. بیرون شهر قصری عالی دیدم که جوی آبی در زیر آن جاری بود، به آن‌جا رفتم وضو ساختم، چون فارغ شدم چشمم بر بام آن عمارت افتاد، دیدم کنیزکی ایستاده در غایت حسن و جمال، چون مرا دید، گفت: ای مرد چون تو را از دور دیدم پنداشتم که دیوانه‌ای، چون از طهارت فارغ شدی دانستم که عالمی و چون وضو ساختی، پنداشتم که عارفی. اکنون که نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارف و نه دیوانه. گفتم: از کجا می‌گویی؟ گفت: زیرا اگر دیوانه بودی طهارت نمی‌کردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی‌انداختی و اگر به سمت عرفان متصف می‌بودی، دل تو به غیر او میل نمی‌کرد. این گفت و نهان شد و من از بیانات او در حیرت ماندم.

اگر برای چشیدن باشد مانعی ندارد

۴۵۴ـ طالب علمی گوید: در اصفهان روزی به بازار برای خریدن خربوزه رفتم. اتفاقاً اول صبح بود و تمام دکان‌ها بسته بود مگر یک دکان که صاحبش تازه دکان خود را باز کرده بود و خربوزهٔ زیاد در دکان داشت. به نزد او آمدم و مشغول سوا کردن خربوزه شدم، هیچ‌یک پسند خاطر نیفتاد تا آن‌که خربوزه‌ای که سر او قدری شکافته بود به دست آوردم به نظرم خوب آمد. برای امتحان انگشت در تَرَک خربوزه نموده قدری از آن چشیدم. این حرکت بر دکان‌دار ناگوار آمد، با کمال تندی به من گفت: آخوند اگر اول صبح کسی انگشت به خودت بکند، آیا خوشت می‌آید که تو انگشت به ترک خربوزه کردی؟ گفتم: اگر برای چشیدن باشد چه ضرر دارد. دکان‌دار از این جواب خندید و معذرت خواست.

فضیلت شعر و شاعری

۴۵۵ ـ شبی در مجلس صاحب بن عباد که از امرای فاضل روزگار است، سخن از شعر و شاعری به میان آمد. حضّار مجلس اختلاف کردند، جمعی گفتند که شعر را فضیلتی عالی و حیثیّتی ارجمند است و برخی بر زبان آوردند که شعر داخل فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای خود ادلّه‌ها می‌آوردند. ابومحمد خازن گفت: شعر نفیس‌ترین فضایل انسان است. گفتند: به چه دلیل؟ جواب داد: به این دلیل که دروغ را فروغی نیست و کلام دروغ بی‌مزه و بی‌قدر است و شعر چنان کلام مرغوبی است که با وجود کذب جذب خاطر می‌کند و عیب دروغ را می‌پوشاند، بلکه هر چند شعر بیشتر دروغ باشد نیکوتر نماید و خاطر بیشتر به آن توجه کند.

حجّاج در دوزخ است

۴۵۶ ـ شخصی به طلاق زن سوگند خورد که حجّاج بن یوسف در دوزخ است، بعد تأمل کرد که حال این سوگند منجر به چه شود، آیا زن بر او حلال است یا حرام؟ چه، متحیّر ماند که ممکن است خدا او را به جهنم نبرده باشد. برای استفتاء نزد ابوایوب سجستانی که از علمای عهد بود رفته، واقعه را بیان کرد. ابوایوب گفت: مغفرت و عذاب عباد به ارادهٔ قادر مختار است و آن‌چه در مشیت پروردگار باشد مرا بر آن علمی نیست. آن شخص نزد خلیفه عمر بن عبدالعزیز رفت و آن مطلب را بیان کرد. عمر بن عبدالعزیز گفت: برو زن خود را نگاه‌دار، چه اگر خدای تعالی حجّاج را با آن همه ظلم و جور و بدکرداری به دوزخ نبرد، تو را نیز به سبب ارتکاب این حرام مؤاخذه نسازد.

حیات بی مال از مرگ بدتر است

۴۵۷ ـ چون مصعب بن زبیر بر مختار ظفر یافت و جمعی از متابعان مختار را

اسیر کرده به نزد او آوردند، مصعب امر به قتل همهٔ آن‌ها کرد. یکی از آن جماعت گفت: ای امیر، مستدعیم که آینه برداشته در حلاوت جمال و لطافت خود نظر فرمایی و روا مداری که در حضور حاکم عدل در دامنت آویزم و حیف باشد که چنان رخسار زیبا و طلعت دلربا را به جهت چون من گدای بی‌نوا معذّب گردانی. مصعب از این سخن متأثر شده گفت: از خون تو گذشتم. آن شخص گفت: حیات بی‌مال از مرگ بدتر است. مصعب امر کرد تا هرچه از او گرفته بودند، به وی باز دادند.

برتری زن، مرگ و احتیاج از نگاه بوذر جمهر

۴۵۸ ـ وقتی سفیر چند پادشاه به دربار نوشیروان جمع آمدند. کسری خواست که فضیلت و دانش و حکمت وزیر خود بوذرجمهر به آن‌ها بنماید. در حضور سفرا از بوذرجمهر سؤال نمود: چه چیز است در دنیا که از همه چیز بهتر است؟ بوذرجمهر گفت: سه چیز، زن و مرگ و احتیاج. کسری از این جواب درهم شد، بعد پیش خود فکر کرد که حکیم بی‌سبب چیزی نمی‌گوید، باز از او پرسید: چگونه؟ حکیم گفت: اگر زن نبود مثل تو پادشاهی چگونه به وجود می‌آمد، اگر مرگ نبود این مملکت از پدر چگونه به تو می‌رسید و اگر احتیاج نبود مثل من حکیمی چگونه به خدمت تو قیام می‌کرد.

سیب سرخ و سفید

۴۵۹ ـ وقتی ابوحنیفه به درس گفتن مشغول بود، زنی سیبی که نصف او سرخ و نصف دیگر سفید بود، به ابویوسف که از همهٔ تلامذه خردتر بود داد و گفت: این را به استاد خود ده. ابویوسف آن را به ابوحنیفه داد. ابوحنیفه آن سیب را شکسته به او داده، گفت: به زن بازده. شاگردان مطلب را ملتفت شدند، از حقیقت حال پرسیدند، جواب داد: این زن پرسید که وقتی عادت زنانه دست می‌دهد آن پارچه را بعضی سفید و بعضی سرخ می‌بینم در این حال نماز می‌توانم کرد یا نه؟ و سیب اشاره به

حالت پارچه بود. به شکستن سیب جواب دادم که تا پارچه مانند درون این سیب سفید نگردد، نماز جایز نباشد.

نیکویی دست دزد یا دل صاحب مال

۴۶۰ـ کودکی صاحب جمال را به دزدی گرفته، نزد تمغاج خان بردند. امر به قطع دست کرد. ارکان دولت را بر آن پسر رحم آمده، همه یک زبان برای او نزد خان شفاعت کرده، گفتند: حیف باشد که چنین دست نازنین قطع گردد. خان در جواب گفت: در نیکویی دست دزد نباید نگریست، بلکه بر دل صاحب مال نظر باید کرد.

برگ توت

۴۶۱ـ میان عالمی و زندیقی مناظره شد. زندیق گفت: آن‌چه در عالم وجود دارد از اثر طبیعت و ماده است. عالم گفت: برگ توت هم یک طبیعت و یک خاصیت دارد، سبب چیست که اگر کرم پیله خورد، ابریشم از او متولد شود و اگر زنبور از آن تغذی نماید، عسل می‌دهد و اگر آهوی تتاری خورد در نهاد او مشک گردد و اگر گوسفند خورد پشکل و سرگین افکند؟ پس معلوم می‌شود اثر از دیگری است شعر:

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ، لاله روید و در شوره‌زار، خس

اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن

۴۶۲ـ یکی از عمّال نوشیروان به او نوشت: جماعتی بی‌سبب از من رنجیده‌اند و خیال دارند که برخلاف من سخنان ناصواب به عرض رسانند، اگر پادشاه صواب بیند به گفتهٔ ایشان وقعی ننهد و دربارهٔ چاکر قدیمی خود بدگمان نشود. کسری بر پشت رقعهٔ او نوشت: ستم کردن بر رعیت شیوهٔ ما نیست و شنیدن مظلمهٔ رعایا از

عادات پسندیده ملوک است و تحقیق سخن ایشان نمودن بر ما واجب است، اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن.

خداوند تو را چیزی داده که به محمّد مصطفی ﷺ نداده

۴۶۳ ـ مردی از اولاد انصار به نزد احمد بن ابوخالد وزیر مأمون آمده سخنی در باب مهم خود به عرض رسانید. احمد التفاتی به بیانات او ننموده بـه سـختی او را جواب گفت. انصاری بر زبان آورد که ای وزیر، خداوند تبارک و تعالی تو را چیزی داده است که حضرت مصطفی ﷺ را نداده بود. احمد متعجب شده، گفت: ای مرد چه می‌گویی؟ این کفر است، مرا چه داده است که آن حـضرت را نـداده؟ انـصاری گفت: تو را خوی بد و پستی فطرت و بخل داده است و آن جنـاب را هـیچ‌یـک از آن‌ها نداده. احمد بسیار بخندید و حاجت او برآورد.

پاسخ ندیم دانا به هشام بن عبدالملک

۴۶۴ ـ هشام بن عبدالملک مردی از ندما را در معرض خطاب و عتاب آورده بود و آن شخص از برای تبرئه و مدافعهٔ از خود سخنان دل‌پذیر بیان می‌کرد. هشام بانگ بر وی زد: با وجود آن‌که در معرض سیاست و مؤاخذهٔ من ایستاده‌ای، باز فـصاحت و بلاغت عرضه می‌داری؟ آن مرد گفت: ای خلیفه، خداونـد جـلّ ذکـره بـا وجـود عظمت و کبریایی و کمالش در نقصان و جرایم عباد می‌فرمایـد کـه در روز قیامـت گناه‌کاران را باید که سخنان خود را به درگاه کبریایی عرضه دارند و آن‌چه از حجت و برهان توانند ادا نمایند، چون حال بر این منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت. هشام از بیان او متأثر شده از جریمه‌اش درگذشت.

هارون و حجامهٔ ملحد

۴۶۵ ـ چون حجامهٔ ملحد را گرفته نزد هارون‌الرشید بردنـد، هـارون گفـت: ای دشمن خدا تو از بزرگان زنادقه‌ای. حجامه گفت: چگونه زندیق باشم و حال آن‌کـه

جمیع فرایض و سنن را به جای می‌آورم. هارون گفت: ای بدبخت به شمشیر تو را به اقرار خواهم آورد. حجامه گفت: اگر چنین کنی خلاف قول رسول خدا کرده باشی. هارون پرسید: چگونه؟ گفت: آن حضرت تیغ می‌زد که مسلمانی اقرار کنند و تو تیغ می‌زنی که به کفر اعتراف نمایند. هارون از جواب او ملزم شده رهایش ساخت.

دبیران بدترین خلق خدایند

۴۶۶ ـ حجّاج بن یوسف با یکی از دوستان خود مرّه نام نشسته، مشغول صحبت بود. حاجب درآمد و گفت: فلان دبیر بار می‌طلبد، مرّه بر زبان آورد که دبیران بدترین خلق خدایند. حجّاج دبیر را اجازت دخول داد، چون درآمد او را تعظیم کرده در پهلوی خود جای داد. چون دبیر سخن خود گفته بیرون رفت، حجّاج به مرّه گفت: چرا اهانت دبیرها کردی و گفتی بدترین مردمانند؟ اگر غیر تو بود او را سیاست می‌کردم، مگر نشنیدی که خداوند تبارک و تعالی می‌فرماید: ﴿کِرَاماً کَاتِبِینَ﴾[1]. مرّه گفت: امیر، منشیان دیوان را گفتم نه ملائک آسمان را. حجّاج بخندید.

بهترین اشیاء: ادب، خرد و خلق نیکو

۴۶۷ ـ از بوذرجمهر پرسیدند: کدام عطیه است که از جانب خدا بهترین اشیاء است؟ گفت: خرد طبیعی. گفتند: اگر آن نباشد. گفت: ادب که سیرت‌های نکوهیده و اخلاق و عادات ناپسندیدهٔ او را بپوشاند. گفتند: اگر آن نباشد. گفت: خوی خوش که با خلایق مدارا کند. گفتند: اگر به این صفت نیز متصف نباشد. گفت: هیچ چیز برای او بهتر از مرگ نیست، چه از وجود او هیچ فایده نه برای خود نه برای دیگران مترتّب نیست.

---

۱. انفطار(۸۲):۱۱.

سایهٔ عزّت پدری

۴۶۸ـ صداق[1] «پوران خاتون»، دختر فضل بن سهل وزیر مأمون، آن بود که چون به نزد خلیفه آید. برای او قیام نماید. بعد از کشته شدن پدرش در حالتی که مطّلع نبود بر مأمون درآمد، مأمون از برای او قیام نکرد، فوراً مقنعه از سر برداشت و فریاد وا ابتا بلند نمود. مأمون گفت: از کجا بر تو معلوم شد که پدر تو مرده؟ گفت: از این‌که برای من قیام نکردی، دانستم که سایهٔ عزت پدری از سر من کوتاه گردیده.

پاسخ جالب محمد بن حنفیّه به بدخواهان

۴۶۹ـ شخصی از محمّد بن حنفیّه سؤال نمود: که سبب چیست که پدر تو، حضرت علی علیه‌السلام، در جنگ‌ها تو را به میدان می‌فرستد و در مخاطره و مهالکه می‌اندازد و برادران تو حسن و حسین را از این تکلیف معاف می‌دارد؟ جواب داد: من به منزلهٔ دو دست آن جنابم و ایشان به منزلهٔ دو چشم او، این است که به دو دست، دو چشم خود را نگاه می‌دارد.

دنیا دار مکافات است

۴۷۰ـ بعد از آن‌که خانوادهٔ برامکه، که سال‌ها هارون عباسی با آن‌ها بود، نیست و نابود شدند و از هر جهت نکبت آن‌ها را فرا گرفت، روزی یکی از آن‌ها در مصر به حمام می‌رود و در حمام تشنه شده، قدری آب می‌طلبد. حمامی چون او را شناخت که از آل برمک است از روی اهانت در کاسهٔ نوره خمیرکنی به او آب داد. برمکی غرض حمامی را فهمید، به او گفت: ای برادر، ما در ظرف‌های طلا و نقره به مردم آش و پلو دادیم، این است رفتار روزگار با ما، تو به این رفتار و کردار برای خود فکری کن، چه دنیا دار مکافات است.

---

۱. مهریّه نکاح.

ارسطو «بربط» می‌آموزد

۴۷۱ ـ ارسطوی حکیم در سن هفتاد سالگی آغاز تعلیم «بربط» نواختن نمود و شاگردان او بر قدرش انکار کردند که مناسب حکیم نیست که در این سن بربط آموزد. حکیم در جواب گفت: بلکه برعکس است، مناسب حکیم نیست که در این سن بربط نواختن نداند.

شاعر آن است که فی‌البداهه شعر گوید

۴۷۲ ـ ملّا لطف‌الله نیشابوری مردی فاضل و شاعری زبردست و در بذله‌گویی و انجمن آرایی ممتاز می‌زیست و معاصر با امیر تیمور گورکانی بود. روزی به همراهی میرزا میران شاه پسر امیر تیمور به طویلهٔ اسب‌های میرزا رفت، در میان اسب‌ها یکی از همه ممتاز بود در رنگ و تناسب اعضا. میرزا به ملّا گفت: در تعریف این اسب چیزی بگو. بدیهتاً چند بیت گفت، میرزا را خوش آمد و تعریف کرد. جمعی از ندما که با ملّا کدورت و حسد داشتند به میرزا گفتند که این اشعار بدیهه نیست، بلکه پیش از این فکر کرده است. اگر راست می‌گوید در همین قافیه الحال بگوید. ملا بدیهتاً گفت:

از عدل تو خیزد ای شهِ بافرهنگ   فیروزه ز کان، در ز صدف، لعل ز سنگ

وز هیبت تو بریزد اندر صف جنگ   تیری ز سنان، زه ز کمان، پر ز خدنگ

میرزا زیاده از حد شگفته شد و او را بسیار تحسین کرد و جایزهٔ کافی به او بخشید.

سر خواسته‌ای به دست کس نتوان داد

۴۷۳ ـ امیر نظام نصیرالدین استرآبادی از جانب سلطان تکش، که از پادشاهان ترک است، حکومت فیروزکوه و کبودجامه، که میان استرآباد و خوارزم است،

داشت و فتوحات فراوان از دست و بازوی وی آشکار شد. حُسّاد[1] از او نزد شاه سعایت نمودند و کار را به جایی رسانیدند که شاه بر قتلش مصمم شد و جمعی را فرستاد که سر او را بریده نزد او آورند. امیر نصیرالدین ملتفت شد و مال زیادی صرف کرد تا آن جماعت را راضی نمود که او را زنده به حضور برند. آن روز که به دارالسلطنه وارد شدند، شاه جشن بزرگی داشت، چون چشم شاه بر او افتاد، خواست که موکلان را سیاست کند که چرا در تنفیذ حکم تأخیر کردند، امیر نصیرالدین فی‌البدیهه این رباعی گفت:

من خاک تو در چشم خرد می‌آرم — عذرت نه یکی نه ده که صد می‌آرم

سر خواسته‌ای بدست کس نتوان داد — می‌آیم و بر گردن خود می‌آرم

شاه را خوش‌آمد و سر و چشم او را بوسید و تمام اسباب مجلس را به او داد و باز او را به سر حکومتش فرستاد.

شکستن دندان غلام

۴۷۴ ـ سلطان تکش‌خان خوارزم شاه در حالت غضب دندان یکی از غلامان خود را که محبوبیت داشت به لطمه بشکست، بعد نادم شد. چون غلام پشیمانی شاه از آن عمل فهمید، بنای گله را گذاشت. شاه برای تسکین خاطر خود و دل‌جویی او بدیهتاً این رباعی منظوم نمود:

گر شد گهری زدرج نوشینت کم — در حسن نگشته هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می‌تابد — گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم

فردوسی و شعری فی‌البداهه

۴۷۵ ـ روزی سلطان محمود غزنوی دو بیت در حسن خط «ایاز» شعر خواست.

---

۱. حسودان.

ایشان اشاره‌ای به فردوسی کردند. فردوسی بدیهتاً به عرض رسانید:

مست است همی چشم تو و تیر بدست بس‌کس که زتیرچشم مست تو نجست

گر پوشد عارضت زره عـذرش هـست کز تیر بترسد همه کس خاصه زمـست

خلعت

۴۷۶ ـ مهدی‌بیگ قزوینی از شعرای خوش‌طبـع بذلـه‌سـنج و لطیفـه‌گـوی دورهٔ فتحعلی شاه قاجار بود. وقتی شاه خلعتی فاخر به او داد، او آن را در میخانه به بهای باده فروخت. شاه از استماع این معنی برآشفت و به او عتاب نمود، وی فـی‌البدیهـه در جواب گفت:

خلعت نوشـده در بـادهٔ دیرینـه گـرو که بود بادهٔ دیرینـه بـه از خلعـت نـو

شاه خندید و خلعتی دیگر به او بخشید.

فیضی و عرفی

۴۷۷ ـ فیضی که از فضلای دربار سـلاطین مغـول هندوسـتان اسـت روزی بـا عرفی شیرازی که از شعرای مشهور است، برای گردش در باغی خارج از شهر قـدم می‌زدند. در این اثنا نظرشان به ماه پاره‌ای افتاد که نسیم، زلف‌های او را بـه حرکـت درآورده بود. فیضی بدیهتاً این مصرع را گفت: ای صبا آن زلف را بر چهرهٔ زیبـاش نه. عرفی فی‌البداهه گفت: آن‌چه بی‌رخصت زجا برداشتی برجایش نه.

باز پندارم تویی

۴۷۸ ـ جامی در مجلسی غزلی شروع نمود که مطلعش این بود:

بسکه در جان فکار و چـشم بیـدارم تـویی هرکـه پیـدا مـی‌شـود از دور پنـدارم تـویی

همهٔ حاضرین او را تحسین و آفرین گفتند؛ مگـر شخـصی کـه از روی حقـد و حسد او را استهزا کرده، گفت: اگر خری پیدا شود؟ جامی گفت: باز پنـدارم تـویی. همهٔ اهل مجلس به خنده افتادند و معترض خجل شد.

عالی ز غمت اشک نریزد چه کند

۴۷۹ ـ نعمت‌خان عالی شیرازی از شعرای ظریف و از ندمای خاص «عالم‌گیر» پادشاه هندوستان بود. روزی برای کاری نزد بهرمندخان افسر فوج شاهی رفت. بهرمندخان جوانی بسیار خوب‌روی بود؛ بعد از آن‌که نعمت‌خان با او ملاقات کرد، بهرمندخان با دیگری مشغول صحبت شد، در بین پشت به نعمت‌خان کرده از او غافل گردید. نعمت‌خان از این حرکت افسرده گردیده بدون اطلاع از نزد او بیرون رفت. بعد از چند دقیقه بهرمندخان چون ملتفت شد، نعمت‌خان را نیافت، نوکر را به عقبش فرستاد که او را برگرداند. نعمت‌خان ابا کرده بدیهتاً این رباعی را فرستاد:

عالی زغمت اشک نریزد چه کند وز هم‌چو تو شوخی نگریزد چه کند
پیر است و تو پشت کرده‌ای جانب او انصاف بده که برنخیزد چه کند

سر از خاک بردار و ایران ببین

۴۸۰ ـ بعد از آن‌که عبدالله‌خان ازبک، خراسان را میدان تاخت و تاز کرد، آن بلاد را در تحت حکومت خود درآورد. در سیستان روزی گذرش بر قبر رستم افتاد، به شماتت این شعر را خواند:

سر از خاک بردار و ایران ببین بکام دلیران توران ببین

و گفت: ندانم که رستم اگر قادر بر گفتن بود چه می‌گفت. یکی از وزرای او گفت: اگر خشم نگیری بگویم؟ گفت: بگو. گفت: اگر قادر بر گفتن بود می‌گفت:

چو بیشه تهی ماند از نرّه شیر شغالان به بیشه درآیند دلیر

عبدالله از شنیدن این شعر شرمنده شد.

شاعر بی‌سواد و اشعار خوب

۴۸۱ ـ حیدر کولوچ شخصی عامی و بازاری بود، لیک شعرهای ظریف و پاکیزه

می‌گفت؛ در زمان شاه طهماسب صفوی به عرصهٔ ظهور آمد و در اوایل سلطنت شهرت پیدا کرد، از او پرسیدند: هیچ نخوانده و بی‌سواد چگونه شعر می‌گویی؟ بدیهتاً در جواب گفت:

چنان طوطی‌صفت‌حیران آن آیینه رویم   که‌می‌گویم‌سخن‌امانمی‌دانم‌چه‌می‌گویم

شیشهٔ بی می

۴۸۲ ـ شاگرد میرزای صائب تبریزی که «راقم» تخلّص او بود، مصرع مهملی به نزد استاد خود صائب آورد و گفت: ثانی او را بگویید: از شیشهٔ بی‌می، می بی‌شیشه طلب کن. صائب بدیهتاً گفت: حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن.

جامهٔ عیب

۴۸۳ ـ وقتی سلمان ساوجی که از شعرای معروف است، از ممدوح خود اتابک امیر حسن که فرمان‌فرمای آذربایجان بود، به ذریعهٔ این قطعه درخواست لباس کرد:

ای زما مستغنیُ وز امثال ما   بر شما احوال ما پوشیده نیست
بر تنم پوشیدنی این است و بس   بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

اتابک لباس خود را با این جواب برای او فرستاد:

هر چند تو را جامهٔ ما پوشیدن   عیب است و لیکن این عیب بپوش

گل نرگس

۴۸۴ ـ روزی شخصی چند دسته گل نرگس به جهت شهاب‌الدین غزنوی که از شعرای معروف است آورد. جمعی نزد او بودند، خواهش کردند که درخصوص آن چیزی بگوید. شهاب‌الدین بدیهتاً این رباعی گفت:

شاخکی چند نرگس رعنا   گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیده‌های بی‌چهره   وین همه چهره‌های بی‌دیده

کری گوش

۴۸۵ ـ شرف‌الدین بافقی از شعرای معروف زمان شاه طهماسب صفوی است. روزی در مجلسی شاه با او گفت‌وگو کرد، به سبب گران گوشی[1] ملتفت نشد. چون او را ملتفت کردند، به بدیهه گفت:

از گرانی صدف نشد گوشم — قول شه را که بود در ثمین
جای آن بود کز گرانی گوش — پای تا سر فرو روم به زمین

آفتاب آمد برون

۴۸۶ ـ فتحعلی شاه قاجار در شب اول ماهی از یکی از خانه‌های حرم دریچه را گشود که استهلال نماید، پس رو به ملک‌الشعرا نموده گفت: در شب نو آن پری رخ بی‌نقاب آمد برون. ملک‌الشعرا بدیهتاً گفت: ماه می‌جستند مردم آفتاب آمد برون.

ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

۴۸۷ ـ روزی فیلسوف دانا ابوعلی سینا به مجلس ابوسعید ابوالخیر وارد شد. در بین صحبت بر زبان ابوسعید سخنی از طاعت و معصیت گذشت و از نکال و حرمان اهل عصیان و عفو و غفران خداوند حرفی به میان آمد، شیخ‌الرئیس این رباعی گفت:

مائیم بعفو تو تولّا کرده — وز طاعت و معصیت تبرّا کرده
آن‌جا که عنایت تو باشد، باشد — ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

ابوسعید در جواب گفت:

ای نیک نکرده و بدیها کرده — و انگاه خلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود — ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

---

۱. کنایه از کری.

نور جهان و جهانگیر

۴۸۸ـ وقتی جهانگیر شاه بر زنش ملکهٔ نورجهان وارد شد، در حالتی که بر تختی دراز کشیده بود. جهانگیر اشاره به چشمان او کرده و این بیت را خواند.

تو مست بادهٔ حسنی بفرما این دو نرگس را　　که برخیزند از خواب و نگه دارند مجلس را

نورجهان در جواب گفت:

مکن بیدار ای ساقی زخواب ناز نرگس را　　که بد مستند و برهم می‌زنند الحال مجلس را

دم برنیاوردم

۴۸۹ـ روزی در ضمن صحبت این بیت از زبان جهانگیر برآمد:

بلبل نیم که نعره کنم درد سر دهم　　پروانه‌ام که سوزم و دم برنیاورم

نورجهان در جواب گفت:

پروانه من نیم که بیک شعله جان دهم　　شمعم تمام سوزم و دم برنیاورم

کلید میکده

۴۹۰ـ روز آخر ماه رمضان جهانگیر استهلال می‌کرد. چون ماه را دید به نورجهان گفت: هلال عید بر اوج فلک هویدا شد. نورجهان گفت: کلید میکده گم گشته بود، پیدا شد.

دکمه‌های لعل سرخ

۴۹۱ـ روزی جهانگیر بر نورجهان وارد شد در حالتی که لباس حریر سفیدی که دکمه‌های لعل سرخ به آن بود دربر داشت. نورجهان مناسب حال این بیت خواند:

ترا به دکمهٔ لعل است در قبای حریر　　شده است قطرهٔ خون منت گریبان‌گیر

یخ بست و پس بشکست

۴۹۲ ـ نورجهان را به ملک‌الشعرا ابوطالب کلیم اعتقادی نبود و همیشه می‌گفت: شعرهای او سست و بی‌مزه است. کلیم هم این مطلب را ملتفت بود. وقتی از روی گله و اظهار هنر این بیت را گفته، به نزد نورجهان فرستاد:

زشرم آب شدم آب را شکستی نیست　　به حیرتم که مرا روزگار چون بشکست

نورجهان این عبارت را زیر بیت او نوشته به او فرستاد. یخ بست و پس بشکست.

ما نیز از این نمد کلاهی داریم

۴۹۳ ـ سلطان میرزا حسن با جمعی از شعرا نشسته بود و از هرجا سخنی می‌گفتند. ملا بنایی که یکی از شعرا بود گفت: جامی در بدیهه‌گویی عاجز است. در این اثنا جامی رسید و دریافت که از او سخن به میان بود. میرزا حسن به حضار مجلس گفت: امروز بدیهتاً شعر می‌بایست گفت و من اسم چهار چیز می‌برم، شما در سلک نظم آرید. پس گفت: چراغ، غربال، نردبان، ترنج. جامی بعد از شنیدن گفت:

ای گشته چراغ دولتت بدر منیر　　غربال شده سینهٔ اعدات زتیر

بر پلهٔ نردبان همت نه پای　　از اوج فلک ترنج دولت برگیر

بعد از آن رو به سوی بنایی نموده، گفت: از تو نیز شعر بدیهه در اسم چهار چیز دیگری خواهم. منقل، طاس، شرح شمسیه، کلاه نمد. بنایی بدیهتاً گفت:

چون منقل اگر چه دود و آهی داریم　　بر طاس فلک نه کارگاهی داریم

با ما سخنی زشرح شمسیه مگو　　ما نیز از این نمد کلاهی داریم

میرزا هر دو را تحسین و آفرین گفت و انعامی به آن‌ها داد.

حقیر الجثّه

۴۹۴ـ رشیدالدین وطواط اصلش از بلخ است. از شعرای زبردست و سخن‌آفرین بوده است و چون حقیرالجثّه بود او را «وطواط» می‌گفتند که شیر باشد و در عهد خوارزم شاه شهرت نموده و عمر زیادی کرد و تا عهد نوهٔ خوارزم‌شاه بوده است. سلطان، هوس دیدار او کرد. رشید را در محفظه‌ای گذارده به خدمت سلطان آوردند، چون چشمش بر سلطان افتاد، بدیهتاً برخواند:

جدّت ورق زمانه از ظلم بشست / عدل پدرت شکست‌ها کرد درست

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست[1] / هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

شاه از گدا چشم پوشید

۴۹۵ـ حسن‌شاه از شعرای ظریف بود و در بدیهه‌گویی و حاضرجوابی معروف. روزی در هرات در راهی به میرزا منوچهر که از شاهزادگان خوش‌طبع، ادیب و صاحب جمال تیموری بود برخورد. میرزا از روی ظرافت و مزاح چون حسن‌شاه را دید، چشم‌های خود را بست، یعنی تو را ندیدم. حسن‌شاه چون نزدیک شاهزاده رسید، این بیت را خواند:

از آن چشم پوشید شاه از گدا / که پوشیدنی چشم داریم ما

شاهزاده او را تحسین کرد و انعامش داد.

سمند زرّین

۴۹۶ـ مهستی از شعرای خوش‌طبع است. شبی در هرات برف بارید، شاه قبل از آن خیال رفتن به شکار داشت. باریدن برف را مانع از مقصد دانست و متحیر بود در رفتن. مهستی این رباعی را گفت:

---

۱. چابک و زیبا.

شاها چو فلک اسب سعادت زین کرد — از جملهٔ خسروان تو را تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت — بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

شاه او را انعام داده و به شکار رفت.

استهلال

۴۹۷ـ امیر معزی از شعرای مشهور فاضل و زبردست و از مقربین و ملک‌الشعرای سلطان جلال‌الدین سلجوقی بود. سبب ترقیش آن بود که روز آخر ماه رمضان که شاه استهلال می‌کرد، اوّلِ همه، ماه را شاه دید، خوش‌وقت شد و به معزی گفت: چیزی بگو. معزی گفت:

ای ماه کمان شهریاری گویی — در گوش سپهر گوشواری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی — یا ابروی آن طرفه نگاری گویی

عباس به ذوالفقار حیدر نازد

۴۹۸ـ بین سلاطین ایران و هند گفت‌وگوی ادبی و علمی رد و بدل می‌شد، چنان‌که وقتی شاه‌عباس صفوی این رباعی را به طور فخریّه برای اکبرشاه پادشاه هند فرستاد:

زنگی به سپاه و خیل و لشکر نازد — رومی به سنان و تیغ و خنجر نازد
اکبر به خزینهٔ پر از زر نازد — عباس به ذوالفقار حیدر نازد

چون این شعر به اکبر رسید از شعرای دربار خود جواب او را خواست. فیضی این رباعی را گفته، به عرض رسانید:

فردوس به سلسبیل و کوثر نازد — دریا به گهر، فلک به اختر نازد
عباس به ذوالفقار حیدر نازد — کونین به ذات پاک اکبر نازد

اکبر بی‌حد از این جواب خوش‌وقت شد و در همان مجلس منصبی از مناصب بزرگ هندوستان با خلعت زیاد به فیضی داد و آن جواب را به ایران فرستاد.

حلقه زد بر پایم

۴۹۹ ـ رکن صائن از شعرای فاضل عهد امیر تیمور گورگانی بود. وقتی کاری خلاف طبیعت پادشاه از او سر زد، شاه امر کرد که زنجیرش نمایند و در همان قلعه‌ای که منزل امیر تیمور بود او را زندان کنند. روزی نظر شاه به صائن افتاد، او به همان حالت غل و زنجیر بنای عجز و زاری گذاشت. شاه گفت: چیزی بگو، صائن بدیهه‌ای بدین مضمون خواند:

در حضرت شاه چون قوی شد رأیم	گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این سخن از دهنم	در تاب فتاد و حلقه زد برپایم

امیر تیمور را خوش آمد و او را خلعت داده، رها ساخت.

سرخ ریش مظلوم

۵۰۰ ـ ظهیر فاریابی از شعرای فاضل است و از مداحین قزل ارسلان، که از سلجوقیان است، بود. روزی در دربار شاه صحبت ریش سیاه و سفید به میان آمد که کدام بهتر و موقّرتر است و ریش ظهیر سرخ‌رنگ بود، شاه به او ملتفت شده، گفت: تو در این خصوص چیزی بگو، بدیهتاً این شعرها انشاد نمود:

واعظی بر فراز منبر گفت	که چو پیدا شود سرای نهفت
ریش‌های سیاه روز امید	باشد اندر پناه ریش سفید
ریش‌های سفید را زگناه	بخشد ایزد به ریش‌های سیاه
مردکی سرخ ریش حاضر بود	دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شماره نئیم	در دو گیتی به هیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است	که ز انعام شاه محروم است

شاه بخندید و او را انعام داد.

مجلس انس و شرب

۵۰۱ــ شاهپور نیشابوری که یکی از شاگردان ظهیر فاریابی است، شاعری ملیح بود. چند مرتبه برای ملاقات خواجه نورالدین که وزیر سلطان خوارزم‌شاه بود رفت. خواجه چون اوقات فرصت را به باده گساری می‌گذرانید، هنگام باریابی شاهپور دست نداد. روزی در مجلس انس و شرب یکی از ندما به خواجه گفت: شاهپور از شعرای ادیب و کامل است و چندین مرتبه برای شرف‌یابی حاضر شده لیکن وقت ملاقات نیافت. خواجه گفت: چیزی بگوید تا طبع او آزموده شود، اگر لایق است بار خواهم داد. آن شخص نزد شاهپور آمد و بدو گفت. شاهپور بدیهتاً این رباعی را گفته، نزد خواجه فرستاد:

فضل تو و این باده پرستی باهم مانند بلندی است و پستی باهم
حال تو بچشم ماهرویان ماند کان جاست مدام نور و مستی باهم

خواجه از شنیدن این رباعی خوش‌وقت شد و او را طلبید و از ندمای خاص خود کرد.

سعادت دوان از پی تیر توست

۵۰۲ــ سلمان ساوجی از شعرای مشهور، زبردست، و مداح و از مقربین درگاه امیر حسن، اتابک آذربایجان، است. سبب تقرب او آن بود که روزی اتابک با جمعی از خواص به شکار رفت. سلمان هم خود را به شکارگاه رسانید تا به خدمت اتابک رسد، جمعی از خواص که او را دیدند تعریف زیادی از او نزد اتابک کردند، او را طلبید. چون حاضر شد اتابک مشغول تیراندازی بود، به این کیفیت که موقفی را نشان قرار داده و تیر به آن می‌انداخت و جوانی «سعادت» نام که زیبارو بود، دویده تیرها را می‌کند و می‌آورد. اتابک چشمش که به سلمان افتاد، گفت: چیزی مناسب این موقع بگو. سلمان به بدیهه گفت:

چو دربار چاچی کمان رفت شاه / تو گفتی که در برج قوس است ماه

دو زاغ کمان با عقاب سپر / بدیدم بیک گوشه آورده سر

نهادند سر بر سَر و دوش شاه / ندانم چه گفتند در گوش شاه

چو از شست بگشاد خسرو گره / برآمد ز هر گوشه آواز زه

شها تیر در بند تدبیر توست / سعادت دوان از پی تیر توست

امیر را خوش آمد و او را از مقربان خویش گردانید.

شطرنج بازی شاه‌جهان و شاهزادهٔ ایرانی

۵۰۳ـ شاه‌جهان که یکی از پادشاهان هندوستان است، روزی با یکی از شاهزادگان ایران شطرنج می‌باخت و قرار بر این بود که هر کس باخت یکی از کنیزان خود را به دیگری دهد، بعد از حرکتی چند، شاه‌جهان ملتفت شد که موقع را باخته و شکست فاحش خواهد خورد، بنابراین آن‌جا دست نگاه داشته به شاهزادهٔ ایرانی گفت: به اندورن می‌روم و می‌آیم و برخاست و داخل حرم‌سرای شد، برای این‌که یکی از کنیزان را انتخاب کرده بعد از باختن تسلیم خصم نماید. پس کنیزکان خود را جمع کرده واقعه را بیان کرد، بعد از تأمل زیاد رأیش بر این قرار گرفت که یکی از کنیزکان خود را که نامش «جهان» بود ببخشد.

این مطلب را بر او اظهار داشت که اگر شکست خوردم تو مال‌المصالحه واقع خواهی شد. جهان‌خانم از این خبر متأثر شده، بدیهتاً این شعر را انشاد نمود:

تو پادشاه جهانی جهان ز دست مده / که پادشاه جهان را جهان به کار آید

پادشاه به «حیات» که یکی از کنیزکان دیگر بود گفت: پس تو را خواهم داد. «حیات» این بیت بدیهتاً در جواب گفت:

جهان خوش است ولیکن «حیات» می‌باید / اگر حیات نباشد جهان چه کار آید



شاه گفت پس «دل آرام» را (که یکی از کنیزان است) خواهم داد. «دل آرام» دیگر مجال رد نمودن درخواست ندید و چون در شطرنج مهارت تامی داشت، گفت: آن‌چه رأی شاه است بایست به جای آورد، لیک خواهم که صفحهٔ بازی را به من بنمایید. شاه درخواست او را قبول کرده، صفحه را آورد و به او نمود، کنیزک بعد از دقت تمام ملتفت شد که ممکن است شاه غالب شود؛ به ذریعهٔ این بیت شاه را ملتفت نمود و دستورالعمل داد:

شاها دو رخ بده «دل آرام» را مده　　　پیل و پیاده پیش کن و اسب گشت مات

شاه پیروی امر نموده و غالب شده بسیار خوش‌وقت گردید و به او انعام زیادی داد.

بدیهه سرایی سلمان ساوجی و سراج‌الدین قمری

۵۰۴ـ روزی در مجلس جمعی از فضلا سلمان ساوجی و سراج‌الدین قمری که هردو از شعرای ممتاز بودند درآمدند. حاضرین برای گذراندن وقت و طبع‌آزمایی این دو شاعر از آن‌ها خواهش کردند که یک بیت را موضوع قرار دهند و به روش او بدیهه گویند. این مصرع را موضوع قرار دادند:

ای باد صبا این همه آوردهٔ توست. سلمان بدیهتاً گفت:

ای آب روان، سرو برآوردهٔ توست　　　ای سرو چمان، چمن سراپردهٔ توست

ای غنچه، عروس باغ پروردهٔ توست　　　ای باد صبا، این همه آوردهٔ توست

سراج بدیهتاً گفت:

ای ابر بهار، خار پروردهٔ توست　　　ای خار، درون غنچه خون خوردهٔ توست

گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور　　　ای باد صبا، این همه آوردهٔ توست

بالا نشستن امیرزاده بر امیرشاهی سبزواری و اشعار امیرشاهی

۵۰۵ـ «امیر شاهی» سبزواری از فضلای شعر است و از مصاحبین و ندمای خاص شاه بود. روزی به مجلس شاه درآمد، چون نشست یکی از امیرزادگان

بی‌کمال آمد و به زور خود را مقدم و بالا دست امیر شاهی جای داد. او بدیهتاً این قطعه را انشاد نمود:

شاها مدار چرخ فلک در هزار سال چون من یگانه‌ای ننماید بصد هنر
گر زیر دست هر کس و ناکس نشسته‌ایم این‌جا لطیفه‌ایست بدانیم این قدر
بحر است مجلس تو در بحر بی‌خلاف گوهر بزیر باشد و خاشاک بر زبر

اندرکمالات زینب النساء دختر عالمگیر پادشاه هندوستان

۵۰۶ ـ زینب‌النساء دختر عالمگیر پادشاه هندوستان است و در هندوستان کمتر زنی مانند او دارای کمالات و فضل و علوم متنوّعه و طبع سرشار بوده است. او صوفی مسلک بود و شعر پاکیزه می‌گفت و «مخفی» تخلّص می‌کرد. دیوان او بسیار مشهور است. پدرش عالمگیر او را دوست می‌داشت و اغلب با او صحبت علمی و ادبی می‌کرد و از گفتهٔ او مسرور می‌شد. روزی در حضور پدر بود، ناگاه آئینهٔ بسیار بزرگ قدنمایی از طاق بیفتاد و بشکست. بی‌اختیار این مصرع از زبان عالمگیر برآمد. از قضا آئینهٔ چینی شکست. زینب‌النساء گفت: خوب شد، اسباب خودبینی شکست.

گل نرگس به سر زدن زیبنب النساء دختر عالمگیر

۵۰۷ ـ در خاندان سلاطین مغول هندوستان رسم بود که دختران شاه و خانوادهٔ او وقتی که قابل تزویج می‌شدند و خواهشی داشتند، گل نرگس بر سر می‌زدند، چنان‌که روزی زینب‌النساء در باغ پیش عمارت خود گردش می‌کرد به چمنی از نرگس رسید، او را خوش آمد، بی‌خیال چند عدد نرگس چیده بر سر زد. در این ضمن پدر او به باغ درآمد، زینب‌النساء ملتفت شد که پدر او گمان دیگر خواهد کرد و چون او را میل به ازدواج نبود برای رفع شبهه گفت:

نیست نرگس که‌برون‌کرده سرازافسر من		به تماشای‌توبیرون شده چشم از سر من

عالمگیر او را نوازش کرد.

فراست و تیزهوشی سیدجلال عضدی

۵۰۸ ـ جلال عضدی وزیر و به وزارت آل مظفر اشتغال داشت و پدرش سید عضد بود. روزی محمد مظفر به مکتب درآمده دید طفلی مشغول نوشتن است و از ناصیه‌اش آثار فراست و کیاست پیدا. پرسید: این کودک از کیست؟ گفتند: پسر سید عضد است. از معلم پرسید: کدام‌یک از این کودکان بهتر می‌نویسند؟ معلم گفت: آن‌که قلم‌تراشش تیزتر است. شاه گفت: کدام قلم‌تراششان تیزتر است؟ گفت: هر کدام را پدر متمول‌تر است. شاه گفت: پدر کدام متمول‌تر است؟ معلم گفت: آن‌که وزیر شاه است. پس شاه معلم را تحسین کرده و جلال را گفت: بنویس تا خطت تماشا کنم. جلال این قطعه را گفت و نوشته به دست او داد:

چارچیز است که در سنگ اگر جمع شود		لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی

پاکی طینت و اصل و گهر و استعداد		تربیت کردن مهر از فلک مینایی

با من این هرسه صفت هست ولی می‌باید		تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

شاه از حسن خط و زیبایی شعر و قابلیت وی متحیر مانده، سید عضد را سفارش کرد که این پسر قابلیت بسیار دارد، در تربیت او تقصیر مکن و ده هزار دینار به او داد که صرف تعلیم و تربیت او نماید و سید بعد از آن به جمیع کمالات آراسته شد و به وزارت رسید.

جدا شدن سر طغرل‌خان سلجوقی در جنگ

۵۰۹ ـ طغرل‌خان سلجوقی بر عمّ خود برآشفت و به گرفتاری و قید او امر کرد. بعد از چندی او را رها کرد، لیک او بر خود خائف بود، لذا فرار کرده به خراسان نزد تکش‌خان که از امرا و فرمان‌فرمای خراسان بود رفت و او را بر تسخیر عراق

تحریص و ترغیب کرد و لاجرم تکش‌خان صورت خیالی که سال‌ها در آئینهٔ ضمیرش منقش گردانیده بود به تحریک او به ظهور آورد و با فوجی جرار به صوب عراق عزیمت کرد. چون این خبر به طغرل‌خان رسید با جمعی از افواج خود در ری با او ملاقات کرد و به سلاح‌دار خود رو کرده، بدیهتاً این رباعی را انشاد نمود:

رو جوشن من بیار تا در پوشم   کین کار بمن فتاده تا خود کوشم
تا هست بکف گرز و سپر بسر دوشم   من ملک عراق را بجان نفروشم

و پای از جادهٔ حزم و مال‌اندیشی بیرون گذارده یک تنه بر خصم حمله کرد و داد مردی و مردانگی بداد و لشکر خصم را درهم پیچید. لیک بدبختی گریبان‌گیرش شد؛ در بین گیر و دار، گرز او به دست اسبش خورد، اسب فرود آمده طغرل از خانهٔ زین به زمین افتاد، فوج خصم او را مهلت نداده سر از بدنش جدا کردند و نزد تکش بردند و تنش را بر دار کردند. یکی از شعرا این رباعی را در آن موقع گفته:

امروز شها ملک جهان دل‌تنگی است   فیروزهٔ چرخ هر زمانی رنگیست
دی از سر تو تا به فلک یک گز بود   امروز سرت تا بدنت فرسنگیست

بدیهه گویی سعیدخان قریشی

۵۱۰ـ سعیدخان قریشی از شعرای ظریف دورهٔ شاه‌جهان، پادشاه هندوستان، است و او از مصاحبین و ندمای خاص شاهزاده مرادبخش بود و سبب تقرب او نزد شاهزاده این شد که شاهزاده مرادبخش از جانب شاه‌جهان حاکم احمدآباد کجرات شد و سعیدخان نیز از همراهیان او بود. روز عید رمضان در دربار سلام، شاهزاده متوجه او شده گفت: چیزی گفته‌ای؟ سعیدخان غافل از این مطلب بود، در آن موقع ملتفت شد که شاهزاده متوقع است که چیزی بخواند، عرض کرد: غزلی گفته به عرض خواهم رسانید. شاهزاده را گمان رسید که آواز پیش گفته است و گفت: بخوان. سعیدخان ناچار کاغذ سفیدی از جیب درآورده به جلو گرفت و شروع به

خواندن کرد:

روز عید است لب خشک می‌آلود کنید　　چارهٔ کار خود ای تشنه لبان زود کنید
شربت حب نبات لب جان بخش ایاز　　نوش داروی دل خستهٔ محمود کنید
دیرگاه است که از دیر مغان دورترم　　زود باشید بکف جام می آمود کنید
حرف بی‌صرفه واعظ نتوان کرد بگوش　　گوش بر زمزمهٔ چنگ و نی و عود کنید
هست بهبود شما بندگی شاه مراد　　بهتر آنست که اندیشهٔ بهبود کنید
به درش یافت ره از طالع مسعود سعید　　سعی در یافتن طالع مسعود کنید

چون غزل را به اتمام رسانید، شاهزاده سواد اشعار را از او خواست. سعیدخان کاغذ سفید را تقدیم کرد. شاهزاده به حاضرین گفت: بدیهه‌گویی این را می‌گویند و انعام وافر به او داد و از جملهٔ مقربانش ساخت.

شاعر و دوازده پله

۵۱۱ـ وقتی سلطان محمود غزنوی برای سیر و تفرج به باغی که در خارج شهر داشت رفت. چون به باغ رسید، سؤال کرد: از شعرا که همراه است؟ جمعی را نام بردند، آنان را خواست و گفت: از این عمارت که در وسط باغ است می‌خواهم بالا روم و در پلهٔ اول که پا گذارم یک مصراع گفته شود که هجو باشد و مستوجب قتل شود و در پلهٔ دوم که پا نهم مصراع دیگر گفته آید که مدح باشد و به قسمی باشد که مصراع اول را هم مدح کند و اگر هرآینه در جائی که باید هجو را مدح کند نتوانست و درماند، حکم به قتل او خواهم کرد. همهٔ شعرا از این امر سرباز زده اظهار عجز کردند مگر شاعری که قبول کرد. از زمین تا سطح قصر دوازده پله بود، شاه پا در پلهٔ اول نهاد، شاعر گفت:

پلهٔ اول　　**پلهٔ دوم**

خواهم اندرتو کنم ای‌بت پاکیزه خصال　　نظرازمنظرخوبی شب و روز مه و سال

پلهٔ سوم	پلهٔ چهارم
خفته باشی تو ومن‌میزده باشم‌همه شب	بوسه‌ها بر کف پای تـو لـیکن بـه خیـال

پلهٔ پنجم	پلهٔ ششم
غرق شد تا به پر القصه کـه نتـوان بکـشید	تیرمژگان که زدی بـر دل ریـشم فـی‌الحـال

پلهٔ هفتم	پلهٔ هشتم
وه‌که‌برپشت‌توافتادن‌وجنبش چه خوشـست	کاکل مشک‌فشان از طرف بـاد شـمال

پلهٔ نهم	پلهٔ دهم
یاد داری کـه تـرا شـب بـه سـحر مـی‌کـردم	صد دعـا از دل مجـروح پریـشان احـوال

پلهٔ یازدهم	پلهٔ دوازدهم
طوسی خسته اگـر در تـو نهـد منـع مکـن	نام‌معشوقی‌وعاشق کشی وحسن‌ودلال

شاه بدیهه گوئی و قوت طبع او را تحسین و آفرین گفت و خلعت و انعام به او داد.

بدیهه گویی فردوسی در مواجهه با عنصری، فرخی و عسجدی

۵۱۲ـ فردوسی طوسی از شعرای مشهور است. گویند به غزنین رفت و در باغی که کنار شهر بود فرود آمد. اتفاقاً عنصری با فرخی و عـسجدی فرصـتی بـه دسـت آورده در آن باغ مشغول صحبت بودند. فردوسی بعد از اطـلاع بـر ایـن مطلـب بـه مجلس ایشان رفت و چون وضع او به طریق دهقانان بود آن سه نفر گفتند بایـد بـه تدبیر در رفع او کوشید. عنصری گفت: ای برادر، ما سه تن از شـعرائیم، در مجلـس شعرا غیر شاعر را راهی نیست ما هر یک مصرعی می‌گوییم، اگر مـصرع چهـارم را تو گفتی با هم صحبت خواهیم داشت، اگـر نـه بـر خـود و بـر مـا مجلـس را تنـگ مگردان. پس هر یک مصرعی گفتند:

عنصری	عسجدی
چون عارض تو ماه نباشـد روشـن	ماننـد رخـت گـل نبـود در گلـشن

فرخی فردوسی

مژگانت همی گذر کند از جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن

بدیهه گویی‌اش همه پسندیدند، عنصری گفت: مگر از تاریخ پادشاهان عجم آگاهی؟ گفت: آری و تاریخ ایشان همراه دارم. عنصری وی را بیازمود، استاد یافت، از او معذرت خواسته و او را مصاحب خود ساختند و چون سلطان محمود عنصری را به نظم تاریخ ایران دستور فرمود او فردوسی را برای این کار به شاه معرفی کرد. شاه، فردوسی را طلب نموده و مورد اکرام قرار داد و کار نظم تاریخ را به او محول کرد.

عشق اهلی خراسانی به شاهزاده فریدون میرزا

۵۱۳ ــ اهلی خراسانی اصلاً اهل تبریز و در بوستان سخنوری طوطی شکرریز و در فضل و کمال یکتا و در عاشقی و بدنامی شهرهٔ آفاق بود؛ تا وقتی به عشق شاهزاده فریدون میرزا گرفتار گشت و دنبالهٔ گیسو رها نمود و موهای ژولیدهٔ خود را نمی‌آراست و غزلی گفته که مطلعش این است:

موی ژولیده که من بر سر ابتر دارم سایهٔ دولت عشق است که بر سر دارم

شهزادهٔ والاتبار چون بر حال زار آن عاشق بی‌قرار اطلاع یافت در حضور خود طلبیدش و بر جراحت‌های او مرحم گذاشت. گویند روزی شهزاده میل گردش گل‌گشت و چمن نمود، به سیر باغی رفت و غلامی «بخت» نام که روی او چون شب قیرگون ظلمانی بود بر در نهاد که کسی بی‌اجازت او بدان مکان راه نیابد، ناگاه آن عاشق بی‌قرار به امید دیدار شهزاده به سوی باغ شتافت و چون بار نیافت بدیهتاً غزلی گفت که دو بیت آن این است:

دو چشمم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا

بهر جا پانهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما
چو نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آن‌جا

این غزل را بر تخته پاره‌ای نوشته در آب جوی که به درون باغ می‌رفت انداخت، اتفاقاً شاهزاده در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته و نظارهٔ آب می‌نمود، چون رقعه را بدید بگرفت و از مضمون آن غزل دریافت که اهلی بر در باغ است، پس او را بار داد و در لطف و کرم بر روی او گشاد و تا چاشت از نعمت گفتار یکدیگر برخوردار بودند.

گفت و گوی خواجه همام تبریزی و سعدی شیرازی

۵۱۴ـ خواجه همام تبریزی که در لطافت طبع و علوّجاه از جملهٔ معاصرین خود گوی سبقت ربوده بود، با شاعر شهیر سعدی شیرازی غائبانه معارضه داشت و از این غزل این معنی پدیدار است:

به یک کرشمه توانی که کار ما سازی　　ولی به چارهٔ بیچارگان نپردازی
همای را سخن دلفریب و شیرین است　　ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

وقتی شیخ سعدی به تبریز رفت، بر او معلوم شد که خواجه همام را چهارده ساله پسری است که رشک ماه و مه است و زبان زمان در وصف آن یگانهٔ دوران بدین بیت مترنم:

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی‌المثل
بر زمین ناید به خوبی چون تو فرزند دگر

باری پدر از جهت چشم زخم، فرزند به بیرون نمی‌فرستاد و اوقات حمام هم زمانی که کسی نبود انتخاب می‌کرد تا از گزند مردم آسوده خاطر باشد. شیخ سعدی در انتظار روز حمام بود و در آن روز خود را در گوشه‌ای نهان کرد تا آن بدر منیر با پدر خود به حمام درآمدند:

سـفیده دم کـه شـد از خانـه عـزم حمـامش

هـزار دل شـده شـد خـاک ره بهرکـامش

چـو کنـد جامـه زتـن جامـه خانـه را افروخـت

فـروغ صـبح گرفـت از صـفای انـدامش

شیخ از آن خلوت برآمده بر ایشان سلام کرد، خواجه برآشفت و فی‌الحـال پسر را در پشت مخفی نمـود و از روی تعـرض بـه شـیخ گفـت: از کجـائی؟ گفـت: از شیرازم. خواجه گفت: عجب حالتی است که در شـهر مـا شـیرازی از سـگ بیـشتر است. شیخ تبسّمی نمود. خواجه پرسید: سبب خنـده چیـست؟ گفـت: در شـهر مـا برعکس است و تبریزی کمتر از سگ است. چون خواجه در او این همه آثار فهم و ظرافت دید، سؤال کرد: چه کاره‌ای؟ گفت: مردی شاعرپیـشه‌ام. خواجـه گفـت: در شیراز هیچ از اشعار همام می‌خوانند؟ شیخ گفت: آری. خواجه گفت: از آن هیچ بـه خاطر داری؟ شیخ این مقطع را بنا به مقتضای حال خواند:

در میـان مـن و محبـوب همـام اسـت حجـاب

وقـت آن اسـت کـه او هـم زمیـان برخیـزد

خواجه از گفتار نغز او فهمید که گوینده جز شیخ سـعدی نباشـد، پـس او را در آغوش کشیده و عذرخواهی نمود و فرزند خود را فرمان داد تا دست شیخ ببوسد.

حکایت زلف ایاز و سلطان محمود غزنوی

۵۱۵ ـ شبی سلطان محمود غزنوی در خلوت با ایاز نشسته بود و در به روی غیر بسته، ناگاه چشم سلطان به زلف پریشان ایاز افتاد و دامن صبر و شکیباییش به پایان رسید و عنان اختیار از کف بداد و نزدیـک بـود پیـراهن بردبـاری چـاک کنـد و بـا معشوق چون شیر و شکر درآمیزد، که عنایت صمدی دستگیرش شد و از آن غفلت

به هوش آمد. پس به ایاز گفت: تا آن زلفان چلیپا[1] که مایهٔ صد هزار فتنه و آشوب است قطع نماید. ایاز بنابر امر کارد بکشید و تمامی زلف برید و در نزد سلطان نهاد. سلطان را از این امتثال امر محبت فزونی گرفت، پس بیاسود. چون از خواب برخاست، حکایت دوشین بیادش آمد و چون بر سر ایاز نگریست، اندوه و پریشانی به حالش راه یافت و هیچ کس را یارای حرف زدن نبود تا آن که یکی از درباریان عالیقدر به «عنصری» شاعر مشهور متوسل شد که اشعاری بگوی که باعث نشاط سلطان گردد او هم فی‌البدیهه گفت:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای به غم نشستن و خواستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است

از شنیدن این ابیات سلطان را کدورت برطرف شد و امر کرد دهان عنصری را با جواهر پر ساختند.

رباعی سلطان خوارزم شاه به تکش‌خان و جواب آن

۵۱۶ ـ سلطان خوارزم‌شاه فرزند الب ارسلان از ملوک ترک است. بعد از وفات پدر به حکم ولایت‌عهدی تکیه بر مسند خوارزمشاهی زد و چون برادرش تکش‌خان در امر پادشاهی با وی مخالفت می‌نمود، او که صاحب طبعی لطیف بود این رباعی را برای تکش فرستاد:

هر گه که سمند عزم من پویه کند دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا به رسول و نام برناید کار شمشیر دو رویه کار یک‌رویه کند

چون رباعی به تکش‌خان رسید، فرزند خود ملک‌شاه، که او هم خوش قریحه و صاحب طبعی موزون بود، بخواند و جواب رباعی را خواست. او در جواب نوشت:

---

۱. صلیب گون.

صد گنج تو را خنجر بران ما را — کاشانه تو را مرکب و میدان ما را
خواهی که خصومت از میان برخیزد — خوارزم تو را ملک خراسان ما را

و چون نامه به خوارزم‌شاه رسید این جواب را فرستاد:

این جان عمّ این غم، ره سودا گیرد — این قصه نه در شمانه، در ما گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون — تا آتش اقبال که بالا گیرد

شاه شجاع و رباعی او بعد از کشتن برادرش شاه محمود

۵۱۷ـ شاه شجاع از سلاطین آل مظفر و بسیار سفّاک بود، به قسمی که پدر خویش محمد مظفر را از حلیهٔ بصر نابینا ساخت و در عراق و فارس لوای سلطنت برپای داشت و با برادر خویش شاه محمود مخاصمه آغاز نهاد و شروع به منازعه نمود. در اثنای جنگ، شاه محمود به سرای جاویدان شتافت. شاه شجاع چون خبر مرگ برادر شنید این رباعی سرود:

محمود برادرم شه شیر مکین — می‌کرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید ملک — او زیر زمین گرفت و من روی زمین

اشعار شاه شجاع خطاب به سلطان اویس و جواب آن

۵۱۸ـ شاه شجاع با سلطان اویس که در عراق عرب سلطنت داشت، مکاتباتی داشت و این قطعه را زمانی برای او سروده و ارسال نمود:

ابوالفارس دوران، منم شجاع زمان — که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من — چوصیت همت من در بسیط خاک افتاد
چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالم گیر — چو عقل راه نما و چو شرع نیک نهاد
نبرده عجز به درگاه هیچ مخلوقی — که در بنای توکل نهاده‌ام بنیاد
به هیچ کار جهان روی دل نیاوردم — که آسمان در دولت به روی من نگشاد
برو تو جان پدر هم‌چو من به مردی کوش — که چرخ، کام تو را بر مراد خویش دهاد

سلطان اویس در جواب او این قطعه را فرستاد:

ایا شهی که به اوصاف عقل موصوفی — شهنشهی که چو تو، مادرِ زمانه نزاد

به غیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان — کسی به مدح و بزرگی خود زبان نگشاد

بخوانده‌ایم فراوان در این محقر عمر — کتاب نظم و تواریخ نیز از استاد

نخوانده و نشنیده ندیده‌ام زشهان — کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد

حکایت فرزندان «بیغو» با سلطان محمود

۵۱۹ـ در عهد سلطان محمود سبکتکین، «بیغو» بن‌طغان شاه که در قطعه‌ای از ترکستان سلطنت داشت وفات کرد و آن مملکت بین پنج پسر او تقسیم شد و هر یک در حصهٔ خود حکومت می‌نمودند. چون سلطان محمود سمرقند را فتح نمود همسایهٔ آن‌ها گردیده، بدان‌ها پیغام فرستاد که می‌باید در تحت حکومت من باشید، آن‌ها متفقاً این جواب برای او فرستادند:

ما پنج برادر از «قباد» ایم — دریا دل و آفتاب رائیم

ما ملک زمین همه گرفتیم — اکنون به تفکر سمائیم

گر چرخ به کام ما نگردد — چمبر ز همش فرو گشاییم

از این جواب سلطان محمود متغیر شده فوجی برای گرفتن «قباد» (مملکتی که در آن حکومت می‌کردند) فرستاد و با این شعر «عنصری»، آن‌ها را جواب گفت:

نمرود به عهد پور آذر — می گفت خدای خلق ماییم

جبّار به نیم پشه او را — خوش داد سزا و ما گواهیم

چون افواج به حدود مملکت آن‌ها رسیدند با فرستادن این چند شعر اظهار ندامت نموده و طلب عفو کردند:

ما پنج برادر از «قباد» ایم — در قحط و نیاز مبتلاییم

شاها تو عزیز مصر جودی — و اخوان، گناهکار ماییم

ما را که بضاعتی است مزجات   شرمندهٔ حضرت شماییم
بر حالت زار ما ببخشای   از فضل و کرم که بینواییم

سلطان محمود پس از شنیدن این اشعار افواج را طلبیده و آن‌ها را مورد ملاطفت قرار داد.

حکایت رشید وطواط و سنجر

۵۲۰ـ رشید وطواط از شعرای معروف است و مدحگوی علاءالدّین اتسز خوارزم‌شاه بوده و رتبهٔ ملک‌الشعرایی داشت. از معاصرین وی انوری و ادیب صابرند. وقتی میان سلطان سنجر و اتسز نزاع افتاد و اتسز در قلعهٔ هزار اسب محصور[1] گشت. انوری که در موکب سنجر بن ملک شاه بود این رباعیَ را گفته، لشکریان آن را بر تیری بستند و به حصار افکندند:

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست   وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز به یک حمله هزار اسب بگیر   فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

چون «اتسز» این اشعار بدید به رشید که در خدمت او بود گفت: جواب او دهد. رشید این جواب نوشته و با تیری به سوی اردوی سنجر انداخت:

ای شه که به جامت می صاف است نه دُرد   اعدای تو را ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد   یک خر ز هزار اسب نتواند برد

چون اتسز از سنجر شکست خورد سنجر در صدد بود که رشید را بیابد و با خواری تمام زجرکش نماید و وقتی بر او دست یافت، گفت: اکنون تو را هفت پاره کنم. دبیر سنجر که با رشید دوستی داشت، سنجر را گفت: جثهٔ بدین کوچکی چگونه هفت قسمَت شود، او را به دو قسمت تقسیم نمائید سلطان بخندید و به شفاعت دبیر از گناه او درگذشت.

---

۱. زندانی.

زندانی شدن خواجه امیربیک شاعر شاه طهماسب صفوی

۵۲۱ـ شاه طهماسب صفوی بر شاعری (خواجه امیربیک) خشم نمود و فرمان داد تا او را در یکی از قلاع خراسان زندانی نمایند. پس از مدتی عبدالله‌خان اُزبک بر خراسان تاخت و بعضی از آن بلاد را تصرف نمود و چون شاعر نامبرده در هجو او شعری سروده بود این شعر را سروده و برای او در زندان فرستاد:

ای خواجه بعد از این طمع از زندگی ببر — زان رو که گشته مسندخانی مقام ما

خواجه در جواب این قطعه را فرستاد:

ای باد اگر به اهل خراسان گذر کنی — زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما
وانگه بگو ز راه وفا آن گروه را — کی گشته کین خواه شما خاص و عام ما
کلک غرور جهل شما ثبت کرده بود — در رقعه‌ای که بود در آن رقعه نام ما
کی خواجه بعد از این طمع از زندگی ببر — زان رو که گشته مسندخانی مقام ما
ای مدعی مگر نشنیدی که می‌رسد — شاه ستاره خیل و سپهر احتشام ما
باشد جواب دعوهٔ خانی که کرده‌ای — بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ما
چندان بود کرشمهٔ و ناز سهی قدان — کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

مشاعرهٔ رجایی و میرزا شرف جهان

۵۲۲ـ ملا حسن‌علی خراس متخلص به رجایی در سفر حج به قزوین رسید، در آن هنگام میرزا شرف جهان که از وزرای شاه طهماسب صفوی بود از اهل جهان کناره گرفته و در محلی منزوی بود، برای ملاقات او رجایی این قطعه را سروده و برایش فرستاد:

حکایتی است غریب ای ثمر به دانش و فضل — که عرض آن نتوان کرد جز به چون کسی
گذشته از وطن آواره‌ای و رو به سفر — گسسته‌ایم دل از هر هوای و هر هوسی
به غیر گوشهٔ چشمی ز صاحبان نظر — نگشته در دل ما هیچ‌گونه ملتمسی
همای اوج کمالی چه نقص بودی اگر — زفرِ سایهٔ تو بهره‌ور شدی مگسی

حـریم گلـشن کویـت نـشد نـشیمن مـا | نیـافتیم دریـغ اعتبـار خـار و خـسی
بـه روی خـسته دلان بـسته‌ای در اقبـال | ز حسن خلق کریمـت عجـب نمـود بـسی
بـه صـدق خـاک درت غائبانـه مـی‌بوسـم | به پای بوس سگانت چو نیـست دسترسـی

این اشعار چون به میرزا شرف جهان رسید این قطعه را در جواب او فرستاد:

ایـا سـتوده خـصالی کـه سـال‌هـا دل را | هوای صـحبت جـان‌پـرور تـو بـود بـسی
حکـایتی اسـت نهـانی ز خلـق بـا تـو مـرا | خـدای را بـشنو از مـن و مگـو بـه کـسی
از آن ز گلـشن دهـرم گرفتـه دل کـه نمانـد | ز شیره و گل این بـاغ غیـر خـار و خـسی
چو غنچه گر نفسم تنگ مـی‌شـود ز آنـست | کـسی نمانـده کـه بـا او بـرآورم نفـسی
وصال هـم‌چـو تـو یـاری نمـی‌دهـد دستم | وگرنه در دل من نیست غیـر ایـن هوسـی

اظهار اشتیاق زیب النساء دختر عالم‌گیر و عاقل‌خان

۵۲۳ـ ما بین زیب‌النساء دختر عالم‌گیر و عاقل‌خان، رازی محرمانه، سر و سـرّی بود و مراسلاتی بین آن‌ها رد و بدل می‌شد، در یکی از این نامه‌ها عاقل‌خـان اظهـار اشتیاق به دیدار وی کرده بود:

بلبـل رویـت شـوم گـر در چمـن بیـنم تـو را | مـی‌شـوم پروانـه گـر در انجمـن بیـنم تـو را
خودنمایی می‌کنی ای شمع محفـل خـوب نیـست | من همی خواهم که در یک پیـرهن بیـنم تـو را

زیب‌النساء این رباعی در جواب فرستاد:

بلبل از گل بگذرد چـون در چمـن بینـد مـرا | بت‌پرسـتی کـی کنـد گـر بـرهمن بینـد مـرا
در سخن مخفی شدم مانند گل در بـرگ گـل | میل دیدن هـر کـه دارد در سـخن بینـد مـرا

زیارت زیب‌النساء مزار یکی از اولیاء و مشاعرهٔ بین او و متولّی مرقد

۵۲۴ـ وقتی زیب‌النساء ارادهٔ زیارت مزار یکی از اولیاء نمود، خبر به متولّی مرقد دادند. او لوازم تشریفات فراهم نمود و چون دیروقتی شـد و از آمـدن خبـری نبـود برای یادآوری بیت زیر برای او فرستاد.

ای که می‌گویی که می‌آیم نمی‌آیی چرا — پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

زیب‌النساء در جواب او نوشت:

گر چه من لیلی لباسم دل چو مجنون بی‌نواست — سر به صحرا می‌زدم لیکن حیا زنجیر پاست

متولّی در جواب او نوشت:

عشق تا خام است باشد بستهٔ ناموس و ننگ — پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

زیب‌النساء در جواب او نوشت:

عاشقان ایزدی را سر به سر باشد حیا — چون تو مرغ بی‌حیا را کی حیا زنجیر پاست

تجلیل ملک تاج‌الدین از سید ظهیر الدین سرخسی

۵۲۵ ـ سید ظهیر الدین سرخسی که در مراتب فضل و کمال سرآمد دوران بود به سیاحت هندوستان رفت. ملک تاج‌الدین (تمران شاه) از او تجلیل شایانی نمود. وقتی، سید ظهیرالدین هوای ازدواج به سرش زد و این قطعه را به تمران شاه برای خواهش کنیزی فرستاد:

شاها به ذات پاک خداوند انس و جان — کز جان و دل ثنا و مدیح تو گفته‌ام

از بهر طبع خویش گهرهای آب‌دار — بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام

دانی بزرگوارا کز جور روزگار — شب‌ها چو بخت تو نفسی می نخفته‌ام

تا در پناه جاه و جلالت نرفته‌ام — گرد محن ز ساحت خاطر نرفته‌ام

دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری — زیرا که بس گهر به مدیح تو سفته‌ام

تاج‌الدین، کنیزکی جمیله با یک رشته مروارید و این دو بیت برای او فرستاد:

چون به الماس طبع در سفتی — در ناسفته‌ات فرستادم

دهدت قوتی خدای جهان — من ز بی قوتی به فریادم

گویند حسب اتفاق از مباشرت، آن کنیزک بمرد و چون این خبر به تاج‌الدین رسید این دو بیت برای او فرستاد:

علوی کافران هندی را | زود ز اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزوه کرد از شمشیر | تو غزا را به... خواهی کرد

ابیات فوق که به سید رسید این جواب را نوشته و به شاه فرستاد:

وعده‌ها کرده‌ای مرا شاها | به سخن دور و دیر نتوان کرد
به یقین غزو کافر ماده | جز به شمشیر... نتوان کرد

مناظرهٔ شعرای کاشان دربارهٔ فاریابی و انوری

۵۲۶ـ بین جمعی از شعرای کاشان مناظره بود که آیا فاریابی در شعر استاد است یا انوری؟ این قطعه را برای «مجد همگر» که از شعرای مشهور زمان بود فرستادند:

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل | ماه خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر | بهتر همی نهند ز اشعار انوری
جمعی دیگر بر این سخن انکار می‌کنند | بالجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست | زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

مجدالدین این قطعه را در جواب گفته به کاشان فرستاد:

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده‌اند | ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
تفضیل می نهاد یکی شمس بر قمر | ترجیح می‌نهاد یکی حور بر پری
شعر ظهیر اگر چه برآمد ز جنس نظم | با طرز انوری نزنند لاف همسری
طعم رطب اگرچه لذیذ است در مذاق | کی به بود به خاصیت از قند عسکری
کی همچو آفتاب بود در فراغ، ماه | کی همچو حور باشد در نکوئی، پری

رکن‌الدین مسیح کاشی و شاه عباس صفوی

۵۲۷ـ رکن‌الدین مسیح کاشی از افاضل و افاخم حکما است. در نظم‌سرایی طبعی ماهر داشته و در ترکیب و عذوبت نصیبی وافر، در علوم ادبیه و فنون حکمیه

در عصر خود ممتاز و شاه عباس صفوی زیاد از حد به او احترام می‌نمود، آخرالامر رنجیدگی خاطری برای او از شاه حاصل شده، این مطلع را گفت و از ایران خارج شده به هندوستان رفت.

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش — شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش

شاه عباس برای حکیم گل می‌فرستد

۵۲۸ـ روزی شاه عباس برای سیر و تفرّج به یکی از باغ‌های سلطنتی در حوالی شهر رفت. گل‌های شاداب زیادی دید، او را خوش آمد و مقداری از آن‌ها چیده با یکی از غلام بچگان خاص که در تناسب اعضا و صباحت منظر آفت روزگار بود نزد حکیم فرستاد، وقتی که هدیهٔ سلطان به او رسید این رباعی را بدیهتاً گفته، نزد شاه فرستاد.

گلی به دست گلی نزد ما فرستادی — دو گل به تهنیت یک گیاه فرستادی
بهای خون من ار بنگری یکی خس نیست — تو خود به لطف دو گل خون بها فرستادی

رباعی ملک مظفر خطاب به کمال اصفهانی و جواب او

۵۲۹ـ ملک مظفر از ملوک شبانکاره فارس بود و از «دارابگرد» تا «کرمان» در تصرف وی. در نظم، طبعی ماهر داشت و چون به کمال اصفهانی که از شعرای معروف است ارادتی خاص داشت در طلب او کس فرستاد و این رباعی به او نوشت:

چون نیست مرا به خدمتت راه وصال — سر بر خط دیوان تو دارم مه و سال
گفتم فلکا در تو چه نقصان آید — گر زانکه رسانیم زمانی به کمال

او در جواب نوشت:

آنی تو که خورشید سرافکندهٔ توست — هرکه اوست خداوند هنر بندهٔ توست
جویای کمالند به جان اهل هنر — وانگاه به جان کمال جویندهٔ توست

رباعی یکی از فضلا خطاب به شاه نعمت‌الله ولی و جواب او

۵۳۰ـ یکی از فضلا این رباعی را به طور سؤال نزد شاه نعمت‌الله ولی که از بزرگان اهل سلوک است فرستاد:

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست — باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور، عیب کر است — ور خوب آمد، شکستنش بهر چراست

او در جواب این رباعی نوشت:

ترکیب طبایع، ارنگشتی کم و کاست — صورت بستی که طبع صورت‌گر ماست
پر درد و بکاست تا بدانند کسان — کین عالم را مصوری کام رواست

هجو اثیر توسط سعیدالدین کرماج و جواب او

۵۳۱ـ سعیدالدین کرماج (اعور) از شعراست و «اثیر» یکی از شعرای هم عصر اوست، این رباعی را در هجو او گفته به جهت وی فرستاد:

قلب تو ز نور معرفت عور چراست — بینی تو بر روی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت — پس راست بگو چشم چپت کور چراست

اثیر در جواب او نوشت:

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید — گفتی تو چه حاجت است چون هست پدید
چشم دگر ار کور بدی شایستی — تا روی تو زن جلب، نبایستی دید

مناظره خواجه علی شهاب ترشیزی و شاهزاده محمد جوکی

۵۳۲ـ خواجه علی شهاب ترشیزی که از شعرای شیرین کلام است، مداح و مصاحب شاهزاده محمد جوکی بن شاهرخ میرزا بود. فیمابین خواجه و شیخ آذری اسفرائنی مناظراتی بود. یک بار آذری که نام او حمزه بود این رباعی برای معاصر خویش خواجه علی فرستاد:

سردفتر ارباب هنر خواجه علی است / ای آن‌که تو را لطف طبیعت ازلی است
تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند / داند همه کس که حمزه استاد علی است

او این رباعی گفته، در جواب او فرستاد:

ای حمزه بدان‌که عرش حق جای علی است / بر دوش رسول از شرف پای علی است
استاد علی است حمزه در جنگ ولی / صد حمزه به علم و فضل لالای علی است

تعرّض سلطان ایران به شاه جهان به خاطر انتخاب این لقب

۵۳۳ـ شاه جهان وقتی این لقب برای خود انتخاب کرد، سلطان ایران از روی تعرّض به وی نوشت: نام بزرگی بر خود نهادی و ملک هندوستان را جهان فرض کردی، حال آن‌که صد یک جهان نیست. جهانگیر متحیر ماند که چه بنویسد، ملک الشعرا ابوطالب (کلیم) گفت: این جواب بر ذمهٔ من و بدیهتاً این بیت انشاد نمود:

هند و جهان ز روی عدد چون برابر است / بر شه خطاب شاه‌جهان زان مسلم است

شاه را از آن جواب خوش آمده و برای سلطان ایران فرستاد.

خطاب طغاتیمورخان به خواجه یحیی فرمانفرمای کرمان و جواب خواجه

۵۳۴ـ طغا تیمورخان که از امرای ترک است بر بعضی از بلاد ایران دست‌اندازی نموده و به خواجه یحیی که فرمانفرمای کرمان بود نوشت که بایستی در اردوی او حاضر شود و حکم او را گردن نهد و برای اجرا این قطعه را نوشته و فرستاد:

گردن بنه جفای زمان را و سرمکش / کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
سیمرغ وار چون نتوان کرد قصد قاف / چون صعوه خردباش و فرو گیر بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال را / تا در سرت نرود صد هزار سر

خواجه یحیی در جواب او نوشت:

گـردن چـرا نهـیم جفـای زمانـه را | راضی چرا شویم به هـر کـار مختـصر
دریـا و کـوه را بگـذاریم و بگـذریم | سیمرغ‌وار زیـر پـر آریـم بحـر و بـرّ
یا بـا مـراد بـر سـر گـردون نهیم پـای | یـا مـردوار بـر سـر همّت نهـیم سـر

رباعی خطاب به سیف باخرزی و جواب او

۵۳۵ـ سیف باخرزی از فضلای شعر است. شخـصی ایـن ربـاعی را بـه طـور ظرافت برای او فرستاد:

ای خردمنـد سـیف بـا خـرزی | بـالله اَرْ تـو بـه ارزنـی ارزی
کی تو با آدمـی تـوانی زیـست | چون تو را گفته‌اند بـا خـر، زی

او در جواب نوشت:

ای خردمنـد، طاعـت مـن کـن | تا کـی آخـر تـو معـصیت ورزی
زین سپس با تـو عمـر سـر بکـنم | چـون مـرا گفتـه‌انـد بـا خـرزی

رباعی بدر جاجرمی به خواجه بهاءالدین و جواب خواجه

۵۳۶ـ بدر جاجرمی که از شعرای مشهور است در عهد دولـت خواجـه بهاءالـدین صاحب دیوان به اصفهان رفت و روزی این رباعی را گفته به نزد او فرستاد:

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقـط | پیوسـته بـه گـرد نقطـه مـی‌گـردد خـط
پـروردهٔ تـو کـه و مـه و دون وسـط | دولت ندهد خـدای، کـس را بـه غلـط

خواجه این رباعی را بر پشت رقعه او نوشته برای او فرستاد:

سیصد بـرهٔ سـفید چـون بیضهٔ بـط | کـان را ز سـیاهی نبـود هـیچ نقـط
از گلّهٔ خاص مـا، نـه از جـای غلـط | چوپان بدهد به دسـت دارنـدهٔ خـط

شعر ملک ضیاء الدین و پاسخ شمس الدین

۵۳۷ـ ملک ضیاءالدین امیر به طریق تهدید این رباعی را گفته، برای شـمس‌الـدین

امیر «غور» فرستاد:

غوری بچّه‌ای به کین کابل برخاست — با هم چو منی سخن بخواهد آراست
تو شمسی و من ضیاء و داند همه کس — کاوردن شمس بر فلک کار ضیاست

ملک شمس‌الدین نوشت:

ای بی‌خبر از خویش نگه کن چپ و راست — با هم‌چو منی خصومت از بهر چه خواست
من شمسم و تو ضیاء و داند همه کس — کز شمس بود هرچه در آفاق ضیاست

طبیب بد قدم

۵۳۸ـ طبیبی ملقّب به سیف الحکما از شومی قدم و بی اطلاعی، بر سر هر بیماری که می‌رفت دیگر جان نمی‌برد. میر سید محمد جامه‌باف، «فکری» تخلّص، که از شعرای ظریف است بیمار شد و سیف الحکما مباشرت می‌کرد، این قطعه را «فکری» برای او فرستاد:

سیف قاطع بندگان مولوی سیف الملوک — آن‌که طرح نو به حکمت در عمل آورده بود
دی اجل می‌گفت بهر بردن جان مریض — هر کجا رفتیم پیش از ما علاجی کرده بود

سیف در جواب او نوشت:

ای میر برای دل بیمار شما — ما و اجلیم هر دو در کار شما
نه بنده علاج تو تواند نه اجل — حیران شده‌ایم هر دو در کار شما

شعر دهلوی و پاسخ خواجه نظام الدین

۵۳۹ـ امیر خسرو دهلوی شاعر، به ملاقات خواجه نظام الدین اولیا که از مشایخ کبار صوفیهٔ اهل هند است رفت و به توسط این قطعه اجازت طلبید:

تو آن شاهی که بر ایوان قصرت — کبوتر گر نشیند باز گردد
غریبی مستمندی بر در آمد — بیاید اندرون یا باز گردد

خواجه در جواب نوشت:

بیاید اندرون مرد طریقت — که با من یک نفس همراز گردد
وگر ابله بود آن مرد و نادان — زهر راهی که آمد باز گردد

گل‌دسته

۵۴۰ـ یکی از شعرا یک دسته گل برای محبوب خود برد. محبوب این شعر را برای او خواند:

بگو ای عاشق صادق چرا گلدسته آوردی — دل بلبل شکستی غنچه را دل خسته آوردی

او در جواب گفت:

نه بهر زیب دستت ماه من، گلدسته آوردم — به خوبی لاف می‌زد گل، به پیشت بسته آوردم

سؤال فاضل و پاسخ عالم

۵۴۱ـ فاضلی این سؤال از عالمی کرد:

ای راهبر خلق مرا راه نمای — وز حرف جوابت درِ مشکل بگشای
گویند خدا بود و دگر هیچ نبود — گر هیچ نبوده است خدا بود کجای

جواب عالم:

از مذهب و ملت خبری نیست تو را — میدان تو یقین که لامکان است خدا
کیفیّت حق زمن چه می‌پرسی تو — جان در تن توست گو کجا دارد جا

خیّاط شاعر در حال مستی

۵۴۲ـ مجیرالدین خیّاط از شعراست و عاشق و گرفتار نیکورویی بود. شبی به جهت کثرت نوشیدن شراب بی‌خود در راهی افتاده بود، اتفاقاً معشوق شمعی به دست از راهی می‌گذشت. چون مجیرالدین را به آن حالت دید بنشست شمع را نزدیک صورت او برده که ببیند کیست، چند قطره از شمع به روی او چکید، مجیر

چشم گشود و معشوق را در کنار دید.

به بدیهه این اشعار را گفت:

یــا محرقــاً بالنّــار وجــه محبّــه مهــلا فــإنّ مــدامعی تطفیــه
احرق بها جسدی و کلّ جوارحی واحــذر علــی قلبــی فإنّــک فیــه

یعنی ای آن کسی که می‌سوزانی به آتش روی عاشق خود را، مدارا کـن و آگـاه باش اشک‌های من خاموش کند آتش را، ای محبوب من بسوزان به آتـش اعـضا و جوارح من را و بپرهیز از قلب زیرا تو در آنی.

آتش دل درب خانهٔ معشوق را سوزاند

۵۴۳ـ یکی از شعرا در آفریقا به محبّت یکی از امیرزادگان خوب‌روی گرفتـار و مبتلا بود و آن امیرزاده به آن دلداده التفاتی نمی‌کرد. شبی شاعر مـذکور در مجلـس شراب و غلبهٔ مستی سخن از معشوقش به میان آمد، از محبت و عشق او به هیجـان آمده بی‌التفاتی محبوب را به خاطر آورد، پس قدری آتـش را برداشـته بـه در خانـهٔ معشوق رفت و در خانه را آتش زد، چون آتش مشتعل شد همسایگان جمـع شـده آتش را خاموش کرده، شاعر را گرفتار نمودند. چون صبح شد او را بـرای محاکمـه نزد قاضی بردند. قاضی از او پرسید: چه تو را بر این وادار کرد؟ شـاعر بـدیهتاً ایـن اشعار را انشاد کرد:

لمــا تمــادی علــی بغــادی واضــرم النــار فــی فــؤادی
ولــم أجــد مــن هــواه بــدا و لا مغیثــاً علــی ســهادی
فطــار مــن بعــض نــار قلبــی أقـلّ فـی الوصـف مـن وقـادی
فــاحرق البــاب دون علمــی ولــم یکــن ذاک مــن مــرادی

یعنی چون به طول انجامید محرومی من از وصال او آتش در دل افروخـت و از هر جهت ناامید گردیدم از وصال او، و پناهی نیافتم و ایستادم بر آستان او؛ ایـستادن

کسی که عازم بر هلاک است، پس شعله‌ای از آتش قلب من پرید و در را بسوخت و من مطلع و قاصد نبودم.

ابوعلاء، مغلوب پسر بچه‌ای می‌شود

۵۴۴ـ ابوالعلاء مُعَرّی از فلاسفه و شعرای ممتاز عرب است، گوید: هیچ کس مرا مجاب و ملزم نکرد مگر بچه‌ای که از من پرسید: تو را چه نام است؟ گفتم: ابوالعلاء معری. گفت: همان ابوالعلاء که در وصف خود می‌گوید:

فانّی و إن کنت الا خیر زمانه   لات بما لم تستطعه الاوائل

ملخص معنی آن‌که: اگر چه زمانه مرا در صف متأخرین قرار داد، لیک جوهره و قوه‌ای در من است که به سبب آن از من چیزهایی به وجود می‌آید که متقدّمین را قدرت بر ایجاد آن‌ها نیست.

گفتم: آری این شعر از من است. گفت: ای عمّ، متقدّمین برای تکلم بیست و پنج حرف وضع کردند، آیا قادری که یک حرف بر ایشان بیفزایی؟ گوید از این ایراد متحیر ماندم.

مرد آن است که گوید منم

۵۴۵ـ شخصی گوید شبی در نزد داروغهٔ بغداد نشسته بودم و ممانعت بود که بعد از ثلث شب کسی که معروف نباشد بیرون آید. در این بین دو نفر را گرفته آوردند، داروغه از یکی از آن‌ها سؤال کرد: تو کیستی؟ گفت:

أنا ابن الّذی لا تنزل الدهر قدره   و إن نزلت یوماً فسوف یعود

تری الناس أفواجاً علی باب داره   فمنها قیاماً حوله و قعود

یعنی من پسر کسی‌ام که زمانه فرود نمی‌آرد قدر او را و اگر روزی پایین آید باز به زودی به مرتبهٔ خود برگردد. پدر من کسی است که فوج فوج مردم به در خانهٔ او می‌شتابند و دور او ازدحامی است از نشستن و برخاستن مردم.



داروغه گفت: یقیناً پدر او مرد کریم و صاحب سفره است، پس روی به دیگری کرده گفت: تو کیستی؟ گفت:

أنا ابن من ذلّت الرقاب له   ما بین مخزومها و هاشمها
خاضعة اذعنت لطاعته   تأخذ من مالها و من دمها

یعنی من پسر کسی هستم که گردن‌ها برای او فرو نهند، حتی گردن بنی‌هاشم و بنی‌مخزوم که از اشراف عربند و همه خاضع و مطیع اویند و او می‌گیرد از مال و خون آن‌ها. داروغه گفت: مگر پدر او امیر شجاعی باشد و هر دو را مرخص کرد و چون رفتند به او گفتم: پدر اولین باقلا فروش است و پدر دومی دلاک است. داروغه از فصاحت و ادب آن‌ها در حیرت افتاد و گفت:

کن ابن من شئت و اکتسب أدباً   یغنیک محمودة عن النسب

یعنی پسر هر که خواهی باش و کسب ادب کن که تو را مستغنی می‌سازد از نسب.

إنّ الفتی من یقول ها أنا ذا   لیس الفتی من یقول کان أبی

یعنی مرد آن است که گوید منم، نه این‌که گوید بود پدرم.

پاسخ یک زن به اصمعی

۵۴۶ـ اصمعی می‌گوید: که روزی در بازار بغداد نظرم بر دکّان بقالی افتاد که زنی زیباروی نزد صاحب دکّان نشسته بود و در دکّان همه گونه میوه‌ها و مرغ‌های بریان آراسته. من این آیه خواندم: ﴿ **وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ ۞ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ ۞ وَحُورٌ عِينٌ ۞ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ** ﴾[۱] زن در جواب خواند: ﴿ **جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ** ﴾[۲]

۱. واقعه(۵۶): ۲۰ـ ۲۳.

۲. واقعه(۵۶): ۲۴.

فصاحت وزیر باعث بخشودگی برادر زاده ماضی شد

۵۴۷ـ سلطان محمود سلجوقی بعد از پدر خود بر وسادهٔ[1] سلطنت تکیه نمود، بی‌آن‌که در این خصوص به عمّ خود اطلاع دهد. سلطان سنجر معنی را حمل بی‌اعتنایی کرد و برای تأدیب او لشکر به عراق کشید و کار به محاربه انجامید. سلطان محمود شکست یافته، از عمّ روگردان شد و فرار نمود، لیکن چون در خود گناهی نمی‌دید دست به دامن شفاعت زد و مایل به ملازمت عمّ گردید و از اعیان مملکت وزیر خود کمال‌الدین علی را به درگاه سلطان روانه داشت. سلطان از روی مهر از وی پرسید: فرزند من محمود کجاست؟ وزیر از کمال فصاحت و بلاغتی که داشت این آیه خواند: ﴿أَنَا آتِیکَ بِهِ قَبْلَ أَن تَقُومَ مِن مَّقَامِکَ﴾[2] دیگر بار پرسید سپه‌سالارش علی‌یار کجا است؟ او این آیت خواند: ﴿أَنَا آتِیکَ بِهِ قَبْلَ أَن یَرْتَدَّ إِلَیْکَ طَرْفُکَ﴾[3] سلطان را طَلاقت[4] لسان و فصاحت بیان وزیر، دل‌پذیر افتاد و او را به مراحم خود مستظهر گردانید و برادرزاده را بعد از ملاقات به نوازش بی‌کران مخصوص ساخت و سلطنت عراق به او مفوّض داشت.

اصمعی و دخترک ادیب

۵۴۸ـ اصمعی گوید که دخترکی را دیدم که استغفار می‌کرد، گفتم از چه استغفار می‌کنی با وجودی که بر تو در این سن و سال مؤاخذه‌ای نیست؟ او بدیهتاً در جواب گفت:

استغفر الله لذنبی کلّه　　　قتلت إنساناً بغیر حلّه

---

۱. پُشتی.

۲.نمل(۲۷): ۳۹.

۳.نمل(۲۷): ۴۰.

۴. طَلاقت: گشاده زبانی، فصاحت.

مثـل غـزال نـاعم فـی دلّـه　　فانتـصف اللیـل ولـم أصـله

گفتم: چه خوش بیانی و فصیحی! گفت: کدام فصاحت مانده است بعد از این آیه: ﴿ وَأَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّ مُوسَى أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ ﴾[1]

یعنی به مادر موسی ـ علی نبینا و آله و علیه‌السلام ـ الهام کردیم که شیر بده موسی را و چون از فرعونیان بر او خائف شوی، پس او را در دریا بیفکن و از او بیم مدار که ما او را باز به تو برمی‌گردانیم و از زمرهٔ پیغمبران مرسل می‌سازیم.

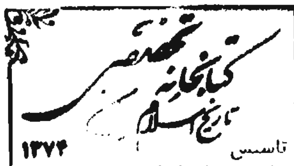
دخترک گفت: در این یک آیه دو امر و دو نهی و دو خبر و دو بشارت جمع کرده است.

آنجا که اصمعی قرآن را غلط می‌خواند

۵۴۹ ـ اصمعی گوید که روزی این آیه را به این طریق خواندم: «السَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُواْ أَيْدِيَهُمَا جَزَاء بِمَا كَسَبَا نَكَالاً مِّنَ اللّهِ وَاللّهُ غَفُور رحيم» حاصل معنی این‌که مرد و زنی که دزدی کنند ببُرید دست‌های آن‌ها را به سزای کردار ایشان، به جهت عقوبت از خدا و خدا آمرزنده و بخشنده است. مرد عربی در پهلوی من بود پرسید که این کلام خدا نیست و آن‌گاه متنبه شده به جای غفور رحیم که به اشتباه خوانده بودم والله عزیز حکیم خواندم، یعنی خدا غالب است در حکم خود و داناست به حکمی که می‌فرماید. گفت: درست خواندی، این کلام خداست. گفتم: آیا تو قرآن می‌خوانی؟ گفت: نه. گفتم: پس چگونه دانستی؟ گفت: ای مرد، بعد از بیان غلبه و عزت و حکمت خود حکم به قطع دست دزد فرمود، اگر مغفرت و رحمت را به کار می‌بست حکم به این سیاست و عقوبت نمی‌داد.

---

۱. قصص(۲۸): ۷.



علت شکست دولت

۵۵۰ـ یکی از اولاد طاهر ذوالیمینین را پرسیدند: سبب اضمحلال دولت شما و انتقالش به صفاریّه چه بود؟ جواب داد: «الشرب بالعشا والنوم بالغداة وتفویض الاُمُور إلي غیر الکفاة» یعنی سبب زوال دولت ما شراب خوردن به شب و خواب کردن در روز و سپردن کارها به نااهلان بود.

نون لنا

۵۵۱ـ روزی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام با عمر و ابوبکر به جایی می‌رفتند. علی در وسط بود با قد کوتاه و آن‌ها دو طرف او بلند بالا، شیخین از روی ظرافت و مزاح به علی گفتند: «أنت فی بیننا کنون لنا»؛ یعنی تو در وسط ما مثل نون لنائی، اشاره به کوتاهی قامت آن جناب کردند. علی علیه‌السلام در جواب گفت: «**أنا إن لم أکن فکنتم لا**» یعنی اگر من نبودم شما نبودید، چه نون را از لنا بردارند لا می‌شود و لا به معنی هیچ است.

ای حجاج چشم بپوش

۵۵۲ـ حجّاج بن یوسف به مردی از اعراب که بر سفره‌اش نشسته، مشغول خوردن بود، گفت: «یا اعرابی ارفق بنفسک» یعنی بر جان خویش ببخشای و چندان مخور که جان بر سر خوان نهی، اعرابی گفت: «وأنت یا حجّاج اغضض من بصرک» یعنی تو نیز ای حجّاج چشم بپوش و این‌قدر نگران خورندگان مباش، چه این کار و کردار لئیمان است.

پس گردن کجاست؟

۵۵۳ـ ابن قریعه از فصحا و بلغای عرب است و در حاضرجوابی و بدیهه‌گویی نظیر نداشت. روزی در محضر ابومحمد مهلبی، وزیر معزالدّوله دیلمی، پیری بذله‌گو

که در سلک خدام وزیر بود از روی مزاح گفت: ایها القاضی! پس گردن که آن را عرب قفا نامد کجاست؟ ابن قریعه به بدیهه در جواب گفت: «ما یشتمل علیه جربانک و ما ضحک فیه إخوانک وادّبک فیه سلطانک وباسطک فیه غلمانک» یعنی قفا آن‌جا است که گریبان پیراهنت آن را پوشد و برادران و دوستانت به هنگام مزاح دست در آن کوبند و به وقت تأدیب و سیاست پادشاهی آن را رنجه دارند و شاهدانت به وقت ملاعبت لطمه بدان‌جا فرود آرند.

سخنان امام علی علیه‌السلام

۵۵۴ــ شخصی از حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام سؤال کرد: جماع چیست؟ امام بدیهتاً در جواب فرمود: «**حیاء یرتفع، وعورات تجتمع، أشبه شيء بالجنون، الإصرار علیه هرم، والأفاقة منه ندم، ثمرة حلاله الولد، إن عاش فتن وإن مات حزن**»؛[۱] جماع عبارت است از برطرف شدن حیا و جمع شدن عورتین، شبیه‌ترین حال است به دیوانگی، زیادتی در او پیری و شکستگی است، بعد از فراغت اسباب پشیمانی و ثمرهٔ حلال او اولاد است که اگر بماند سبب دلبستگی و گرفتاری است و اگر نماند سبب حزن و ملال است.

امام حسن علیه‌السلام بیانات پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در مسجد را برای مادر بازگو می‌کرد

۵۵۵ــ امام حسن علیه‌السلام در سن پنج سالگی هر روز به مسجد پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله حاضر می‌شد و کلمات وحی و مواعظی که رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله بیان می‌فرمود، همه را به ذهن سپرده به خانه می‌آمد و برای مادر خود حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام حرف به حرف تقریر می‌کرد و چون حضرت علی علیه‌السلام به خانه تشریف می‌آورد حضرت فاطمه علیهاالسلام آن کلمات را برای آن جناب بیان می‌کرد. روزی حضرت

---

۱. غررالحکم، ج ۱، ص ۳۸۶، ح ۷۷؛ عیون الحکم والمواعظ، ص ۲۳۴.

امیرالمؤمنین علیه السلام سؤال فرمود: «ای فاطمه تو به مسجد حاضر نبودی، از کجا این کلمات را شنیدی؟» گفت: «فرزندم حسن هر روز آن‌چه پدر بزرگوارم بر منبر بیان می‌فرماید بدون کم و کاست به همان ترتیب برایم تقریر می‌کند». حضرت علی علیه السلام فرمود: «می‌خواهم که تقریر او را بشنوم». جناب فاطمه علیها السلام گفت: «گمان نکنم در حضور شما به سبب شرم تقریر کند». حضرت فرمود: «پس من در جایی مخفی شده کلمات او را می‌شنوم». امام حسن علیه السلام روز بعد به دستور هر روزه بر بلندی نشست و خواست که تقریر کند، زبانش لکنت گرفت و نتوانست چیزی گوید، خطاب به مادر کرده گفت **«یا اُمّاه قلّ بیانی وکلّ لسانی لعلّ سیّداً رعانی»**؛[1] ای مادر اندک شد بیانم و کند گشت زبانم، همانا بزرگواری مرا می‌نگرد. حضرت علی علیه السلام در پشت در بود، بی‌اختیار درآمد و او را دربر گرفت و لب و دهانش ببوسید.

عجیب‌ترین مخلوقات از نظر امام علی علیه السلام

۵۵۶ـ شخصی از حضرت علی علیه السلام سؤال کرد: چه چیز عجیب‌ترین مخلوقات است؟ فرمود: **«اعجبوا لهذا الإنسان ینظر بشحم، ویتکلّم بلحم، ویسمع بعظم»**؛[2] عجیب‌تر از خلقت انسان چیزی نیست، چه می‌بیند به پیه و می‌گوید به گوشت و می‌شنود به استخوان.

تکلم به عضو گوشتی خود واضح و آشکار است، اما مراد از شحم چنان‌که ابن ابی‌الحدید معتزلی تصریح کرده رطوبتی است که شعاع بصری از آن خارج شده، به اعیان مرئیات اتصال جوید و احساس حاصل گردد، یا اشباح مبصرات به توسط هوای شفاف در آن انطباع یافته، ادراک میسر شود. مراد از عظم، استخوان‌های

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۳۳۸.

۲. نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۴.

چهارگانهٔ لطیف است که در وراء پردهٔ صماخ در فضای بطن ثانی از بطون ثلاثهٔ گوش واقع شده و هر یک را در السنهٔ اطبا به مشابهت، نامی معین گشته و آن اسامی در کتب تشریح بدین‌گونه مشروح است: عظم مطرقی، عظم سندانی، عظم رکابی، عظم عدسی و امروز اطبای اروپا همین استخوان‌ها را به تشریح و آلات ذره‌بین کشف کرده‌اند.

شاهزاده فرهاد میرزا در سفرنامهٔ حج خود می‌نویسد که در ورود به استامبول حکیم قاده، طبیب سفارت روس صحبت می‌کرد که در تشریح گوش چنان یافته‌ایم که خداوند عالمیان یک استخوان به هیئت رکاب و یک استخوان به هیئت سندان آفریده است و تا آن دو استخوان صدمه نخورده است، شنوایی در گوش عیب نمی‌کند. شاهزاده گوید: من این کلام حضرت علی ﷺ را برای او خواندم و معنی کردم، حکیم گفت: زمان قبل که تشریح نمی‌دانستند؟ (و باور نمی‌کرد که این کلام امیرالمؤمنین علی ﷺ باشد،) گفتم: در کتاب نهج‌البلاغه که هشتاد سال قبل چاپ شده موجود است، تعجب کرد و گفت: اگر بی‌ادبی نباشد این عبارت عربی را با ترجمه برای من بنویسید؛ زیرا در فرنگستان این حرف را اگر بشنوند باور نخواهند کرد، من برای او نوشته و به او دادم و مدتی متفکّر این کلام بود.

امام صادق ﷺ و منصور عباسی

۵۵۷ـ امام صادق ﷺ فرماید که چون منصور عباسی، ابراهیم پسر عبدالله محض نبیرهٔ امام حسن ﷺ را به قتل رسانید، امر کرد که مرا با جمیع آل ابی‌طالب از مدینه به کوفه آورند و یک نفر از ما آن‌جا نگذارند. چون به کوفه رسیدیم، مدت یک ماه در آن‌جا ماندیم و هر آن منتظر قتل بودیم. بعد از یک ماه ربیع حاجب از نزد منصور آمده، پیغام آورد که خلیفه می‌گوید: علویان دو نفر از بزرگان فاضل که عاقل‌تر و با تمیزتر باشند به نزد او فرستند. من و حسن بن زید به نزد او رفتیم،

چون مرا بدید، گفت: تویی که غیب می‌دانی؟ گفتم: غیب جز خدای تعالی کسی نداند. گفت: تویی که از برای تو خراج می‌آورند؟ گفتم: پادشاه تویی، نزد من چرا آورند. گفت: هیچ می‌دانی که چرا شما را احضار کردم؟ گفتم: نه. گفت: می‌خواهم که منازل شما را خراب کنم و چاه‌های شما را پر سازم و درخت‌های شما را از بیخ برکنم و شما را در بیشه‌هایی که از آبادی دور و از مردم مهجور باشد جای دهم تا اهل عراق و حجاز به نزد شما نیایند که آن‌ها را بفریبید و اغوا سازید. گفتم: یا امیر **«إنّ سلیمان علیه السلام أعطی فشکر، وإنّ أیّوب ابتلی فصبر وإنّ یوسف ظلم فغفر، وأنت من ذلک النسل»**؛[1] سلیمان را پادشاهی دادند، شکر کرد و به ایوب محنت و بلیّت فرستادند، صبر کرد و بر یوسف ظلم کردند، عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و شاخ آن درخت و میوهٔ آن شجره‌ای.

ابوجعفر منصور چون این سخن بشنید تبسم کرد و بشکفت و گفت: ای پسر عمّ اعاده بکن، دیگر بار گفتم. گفت: زعیم و پیشوای قوم باید که چون تویی بوده باشد.

حکم عجیب و غریب یک قاضی

۵۵۸ ـ قاضی ابن قریعه در خدمت وزیر ابومحمد مهلبی به علوّ مرتبت و مزید رتبت اختصاصی تمام داشت. روزی وزیر جمعی را واداشت که سؤالات مضحک و امور هزلیه ترتیب داده از او استفسار کنند، ابن قریعه مطابق سؤالات ایشان جواب‌های ظریفانه که طبع هر یک از اهل فضل و ارباب هزل را خوش آید، نوشته به ایشان فرستاد، من جمله ابوالعباس معلی بن کاتب به او نوشته بود: **«ما یقول القاضی وفّقه الله تعالی فی یهودی زنا بنصرانیة فولدت ولداً جسمه للبشر و وجهه للبقر وقد قبض علیهما فما یری القاضی فیهما»**؛ چه می‌فرمایند قاضی در باب مردی یهودی

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۷، ص ۲۱۱.

که با زنی نصرانیه زنا کرد و از او فرزندی متولد شده که رویش چون روی گاو و بدن او مانند بدن انسان است، ایشان را گرفته بفتوای قاضی موکول داشته‌اند؟

ابن قریعه در جواب نوشت: «هذا من أعدل الشهود علی الیهود بأنّهم أشربوا حب العجل فی صدورهم حتّی خرج من ایورهم وأری أن یناط برأس الیهودی رأس العجل ویصلب علی أعنق النصرانیة الساق والرجل ویسحبا علی الأرض وینادی علیهما ظلمات بعضها فوق بعض»؛ در باب این واقعهٔ یهود از اعدل گواهان است، بر این که ایشان چندان مودّت و دوستی گوساله در سینه‌ها داشته‌اند که از آلت تناسل ایشان بروز و ظهور یافته، مرا در امر این مسأله فتوی آن است که اول، باید سر گوساله را بر گردن مرد یهودی آویخته و ساق پای آن را صلیب‌وار بگردن زن نصرانیه معلق نمایند، آن‌گاه آن دو را بر زمین کشیده و مقرر دارند تا منادی در کوچه و بازار این آیهٔ کریمه برایشان قرائت کند ﴿ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ﴾[1]

اسب مأمون رم می‌کند

۵۵۹ـ روزی مأمون برای سیر و تفرّج سوار شده، به بیرون شهر رفت. در بین راه به نیزاری رسید، یک مرتبه سرزده شخصی خود را بیرون انداخت و کاغذ تظلّم‌نامه‌ای که در دست داشت بلند کرد. از این کیفیت اسب مأمون رم کرد و او را بر زمین زد، مأمون در غضب شد و امر به زدن او کرد. آن مرد گفت: یا امیرالمؤمنین! «إنّ المضطرّ یرتکب الصعب من الأمور وهو عالم به ویتجاوز حدّ الأدب وهو کاره لتجاوزه ولو أحسنت الأیام مطالبتی لأحسنت مطالبتک ولأنت علی ردّ ما لم تفعل أقدر من ردّ ما قد فعلت»؛ ای امیرالمؤمنین! انسان مضطر ناچار مرتکب افعال صعب و سخت می‌شود با علم به صعوبت او و از روی اضطرار، و تعدّی و تجاوز می‌کند از حدود ادب در حالتی که ناخوش‌آیند است خارج شدن از

---

۱. نور(۲۴): ۴۰.



ادب را و اگر روزگار به ترتیبی خوش مقاصد مرا انجام می‌داد، من هم خوش و پسندیده حوائج خود را از تو طلب می‌کردم و تو بر رد آن‌چه کنی قادرتری از آن‌چه که من کردم. بعد از شنیدن این بیانات مأمون را رقّت و گریه دست داد و گفت: ای مرد تو را به خدا قسم آن‌چه گفتی اعاده کن. آن شخص دیگر بار گفت. مأمون گفت: «إنّ من البیان لسحرا» و قسم یاد کرد که از این‌جا قدم برندارم تا انجام مقاصد تو را ندهم و انجام داد و از او معذرت خواست و صله وافر به او عطا نمود.

ابوالعلاء معرّی و پاسخ سیّد مرتضی

۵۶۰ـ ابوالعلاء معرّی به طور تعرّض این سؤال را از سیّد مرتضی علم‌الهدی که عالم و پیشوای مذهب شیعه است، کرد:

ید بخمس مأه عسجد أدیت	ما بالها قطعت فی ربع دینار
تناقض ما لنا إلّا السکوت له	و إن نلوذ بمولیا من النار

یعنی دستی را که خدای تعالی دیهٔ او را پانصد دینار مقرر فرمود از مروت دور است که چون ربع دینار برد حاکم آن را بُرَد، یک شیء را گاهی به پانصد دینار بها خواهند و گاهی ربع دینار قیمت نهند، این حکم متناقض از فتوای خِرَد دور است. علم‌الهدی در جواب گفت:

عزّ الأمانة أغلاها وأرخصها	ذلّ الخیانة فافهم حکمة الباری

یعنی چون دست انسانی عزّت امانت منظور دارد بهای آن گران بود و چون به خیانت درافُتد قیمتش نازل و پست گردد و هم مردی از اهل مجلس علم‌الهدی در جواب، این بیت انشاد کرد:

هناک مظلومة غالت بقیمتها	وههنا ظلمت هانت علی الباری

حاصل آن‌که دستی را که به ناحق بُرند مظلوم بود و حق عزّ اسمه چون رعایت مظلوم از دست ندهد از این رو گران‌بها باشد و چون به مال مردم دراز شود ظالم بود و حق جلّ شأنه ظالمان را پست فرموده، بدان جهت قیمتش ربع دینار شود.

۵۶۱ـ زنی موسوم به هزیله و شوهرش موسوم به قابس به مرافعه به نزد عملیق که پادشاه یمامه بود آمدند. (یمامه یکی از ممالک سرسبز و زرخیز عرب است که بین یمن و حجاز واقع است) زن فریاد برآورد: «**أیّها الملک! هذا ولدی کان بطنی له وعاء وحجری له فناء وشدبی له سقاء ألاحظه إذا قام واحفظه اذا نام فلم ازل کذا مدّة اعوام فلما کمل فصاله واشتدّت أوصاله وحسنت خصاله أراد أبوه أخذه منی وأبعاده عنی**»؛ پادشاها این پسر من است که نه ماه او را برداشته‌ام و یک دفعه‌اش بر زمین ننهادم و از شیر خود او را سیر کردم و از او سودی مرا نرسیده تا آن‌گاه که ایام شیر منقضی شد و استخوان بندیش قوی گردید و محاسن و خصائل پاکیزه‌اش آشکار شد و محبت او در دل من جای نمود، در این حال پدرش ارادهٔ گرفتن او را دارد و می‌خواهد مرا به فراق او مبتلا سازد.

عملیق روی به مرد نموده، گفت: چه در جواب داری؟ مرد گفت: «**صدقت ولکنی حملته قبل أن تحملیه ووضعته قبل أن تضعیه وأریداً اعلمه العلم وافهمه الحکم**»؛ راست می‌گوید: اما من برداشته بودم او را پیش از آن‌که او بردارد و فرو گذاردم او را قبل از آن‌که او فرو گذارد و می‌خواهم که او را تعلیم دهم و حکمت و ادب آموزم. عملیق رو به زن نموده، گفت: چه جواب داری؟ بگو. زن گفت: «**صدق فی مقاله ولکن حمله ضعیفاً وحملته ثقیلاً ووضعه شهوة ووضعته کرهاً**»؛ او برداشت در حالتی که سبک بود و من برداشتم در هنگامی که سنگین و گران بود، او از کمال میل و خواهش نفسانی به جای بگذاشت و من در کمال سختی و مشقت بار بگذاشتم. عملیق از فصاحت آن‌ها در حیرت افتاد و حکم کرد که طفل را به زن سپارد.

القادر بالله در وقت خطر

۵۶۲ـ القادر بالله یکی از خلفای باکمال بنی‌عباس است. وقتی به مرض بسیار صعبی مبتلا شد و طول کشید؛ در دارالخلافه مرگ او شیوع یافت و نزدیک بود که شهر آشوب شود. این خبر برای القادر بردند، در همان جمعه به مسجد جامع حاضر شد، بعد از ادای نماز بنشست، شیخ ابوحامد اسفرائنی که از علمای عهد و در نزد خلیفه محترم بود به توسط ابوالعباس حاجب به خلیفه پیغام داد که چند آیه از کلام مجید تلاوت نماید تا مردم آواز خلیفه شنوند و اطمینان یابند (القادر بسیار ملیح الصوت و خوش حنجر بود) خلیفه یک مرتبه آواز بلند نمود و این آیات را تلاوت کرد: ﴿لَئِن لَّمْ يَنتَهِ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ وَالْمُرْجِفُونَ فِي الْمَدِينَةِ لَنُغْرِيَنَّكَ بِهِمْ ثُمَّ لَا يُجَاوِرُونَكَ فِيهَا إِلَّا قَلِيلًا ۞ مَلْعُونِينَ أَيْنَمَا ثُقِفُوا أُخِذُوا وَقُتِّلُوا تَقْتِيلًا﴾[1]؛ سوگند یاد می‌کنم که اگر کسانی که نفاق می‌ورزند و آنان که در دل مرضی دارند و مردمی که اراجیف اخبار نشر دهند از شیوهٔ شعار خویش باز نایستند، البته تو را به ایشان مسلط سازم بدان پایه که از آن جمله جز قلیلی در جوار تو نمانند، در حالتی که از رحمت خدا رانده باشند و هرجا به دست آیند گرفتار گردند و با تیغ مسلمانان درگذرند.

از آهنگ و حسن صوت و مناسب و به موقع‌خوانی خلیفه یک مرتبه تمام حاضرین آواز به گریه بلند کردند و او را دعا گفتند.

مشاعرهٔ دو شاعر صاحب نام

۵۶۳ـ ابوتمام طائی، شاعر مشهور عرب، در مدح احمد بن معتصم عباسی قصیده‌ای پرداخت و در هنگامی که فیلسوف عرب، یعقوب بن اسحاق کندی، حاضر بود انشاد کرد تا به این بیت رسید:

---

۱. احزاب(۳۳): ۶۰ ـ ۶۱.

اقدام عمرو فی سماحة حاتم	فی حلم أحنف فی ذکاء ایاس

یعنی احمد به دلیری عمرو بن معدی‌کرب و بخشندگی حاتم بن عبدالله و بردباری احنف بن قیس و فرزانگی ایاس بن معاویه موصوف است. یعقوب چون این بشنید از روی اعتراض گفت: ای ابوتمام این شعر چه صنعت دارد جز این‌که پسر امیرالمؤمنین را با اخلاف زمان و دزدان عرب مانند و مساوی نموده‌ای؟ این‌گونه تشبّه قبیح، در آئین بلاغت هرگز جایز نباشد، چرا مثل علی بن جبله عکوک تمثیل نیاوردی که در مدح امیر ابی دلف گفته است:

رجل ابرعلی شجاعة عامر	باساً و عز فی محیا حاتم

یعنی ابودلف مردی است که در بهادری از عامر بن طفیل و در بخشندگی از حاتم بن عبدالله فزون‌تر است. ای ابی تمام! می‌بینی چگونه از طریق تسویت[1] انحراف جسته و بهرهٔ ممدوح و درجهٔ تمثیل بیش از مشبّه به آورده‌ای؟ ابوتمام سر به زیر افکند و لختی تأمل کرده، آن‌گاه گفت:

لا تنکروا ضربی له من دونه	مثلاً شروداً فی الندی والبأس

فالله قد ضرب الأقلّ لنوره	مثلاً من المشکاة والنبراس

یعنی بر این تشبیه خرده مگیرید و بر این‌که در بخشش و پردلی احمد را به کمتر از وی مثل زدم انکار میاورید؛ زیرا که خدای سبحانه این‌گونه تمثیل تأسیس کرده و برای نور خود بر وزن و چراغ مثل زده و فرموده: ﴿ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ ﴾[2] چون حاضرین در اصل قصیده نگریستند و آن دو شعر که در معذرت تشبیهات آورده بود، نیافتند از آن ارتجال و بدیهه‌گویی به شگفت آمدند و یک باره از اطراف آواز به آفرین و تحسین بلند کرده و به او انعام‌ها دادند.

---

۱. برابر و مساوی کردن.

۲. نور(۲۴): ۳۵.

اشعار علی پسر صلاح‌الدین ایوبی و پاسخ الناصرلدین الله

۵۶۴ـ صلاح‌الدّین ایوبی از پادشاهان مشهور اسلام است و جنگ صلیب که از جنگ‌های مشهور عالم است در زمان او واقع شد. او را سه پسر بود: علی، ملقّب به ملک افضل که جانشین و ولیعهد بود، عثمان، ملقّب به ملک عزیز که والی مصر بود و پسر دیگر ملک ظاهر، که حاکم حلب بود. چون صلاح‌الدین مُرد، عثمان با عمّ خود ابوبکر ملقّب به ملک عادل که از جانب صلاح‌الدین حکومت موصل داشت، اتحاد و سازش کردند و بر علی که در شام بود بشوریدند و در ممالکی که حکومت داشتند اعلام استقلال نمودند و قصد مملکت علی کردند و جنگ در بین واقع شد. علی برای اعانت و استغاثه این چند شعر گفته، برای الناصر لدین الله خلیفه عباسی فرستاد:

مولای إنّ ابابکر و صاحبه عثمان — قد غصبا بالسیف حقّ علی

وهو الذی کان قد ولاه والده — علیهما فاستقام الأمر حین ولی

فخالفاه وحلا عقد بیعته — والأمر بینهما والنصّ فیه جلی

فانظر إلی حظ هذا لاسم کیف لقی — من الاواخر ما لاقی من الأول

یعنی ای خلیفهٔ عهد! ابوبکر و عثمان حق علی را به تیغ عدوان بگرفتند با آن‌که او را پدرش بر ایشان برگماشت و چون به حکم ولایت عهدی به سلطنت نشست امور جمهور مستقیم گشت، لیک برادر و عمش نقض پیمان کردند و عقد بیعتش بگشودند، در حالتی که نصب و نص وی آشکار بود. ای خلیفه! قسمت نام علی ببین که چگونه از ابوبکر و عثمان واپسین، همان دید که علی از ابوبکر و عثمان نخستین. چون این اشعار به دارالخلافه رسید، خلیفه الناصر لدین الله در جواب او نوشت:

وفی کتابک یابن یوسف معلنا — بالود یخبر ان أصلک طاهر

غـصباً علـى حقّـه إذ لـم يكـن / بعـد النبـى لـه بيثـرب ناصـر
فابـشر فـإن غـداً عليـه حـسابهم / واصـبر فناصـرک الإمـام الناصـر

یعنی ای پسر یوسف! نامهٔ تو رسید، مشعر به این‌که محبت و موالات تو فـاش و ظاهر است و گوهرت پاک و طاهر، آری ابوبکر و عثمان حق علی را غصب کردنـد در وقتی که علی در یثرب ناصر نداشت، لیـک دل خـوش‌دار کـه فـردای بازپرسـی حساب و مواخذهٔ ایشان با علی است و صبور باش که امروز ناصـر تـو امـام ناصـر است.

معجزهٔ احمدی

۵۶۵ـ ابوالعلای معرّی بسیار معتقد به «متنبّی» که از شعرای معـروف و ممتـاز عرب است، بود و دیوان او را شرحی بسیار نافع و جامع کرده و «معجـزهٔ احمـدی» نام نهاده و دعوی می‌کرد که گویا متنبّی از دیدهٔ دوربین مرا دیده و در این شعر مـرا منظور داشته که گوید:

أنا الذى نظـر الأعمـى إلـى أدبـى / واسمعت كلمـاتى مـن بـه صـمم

یعنی من آنم که جلوهٔ فضل و دانشم، کوران را بینا کند، و صـیت[1] علـم و ادبـم، کران را شنوا نماید.

ابوالعلاء معرّی و سیّد مرتضی علم الهدی

۵۶۶ـ ابوالعلا کور بود، از آن روی در علوّ شأنِ متنبّی غلوّی تامّ داشت و نیـز به سیّد مرتضی علم الهدی بسیار اخلاص داشت و غیـر او کـسی را لایـق صـحبت خود نمی‌دانست و هر روز به مجلس علم‌الهدی حاضر می‌شد. روزی در مجلـس از متنبّی سخنی به میان آمد، علم‌الهدی در معایب و نقایص او بیانات زیادی کرد، ایـن

---

۱. آوازه.

سخن بر ابوالعلاء ناگوار آمد، به تعصّب و حمایت برخاسته، گفت: ای مولای من! هرگاه متنبّی را هیچ شعری نبودی جز قصیده‌ای که مطلعش این است: «لک یا منازل فی القلوب منازل» هر آئینه در فضل و شرافت او اکتفا می‌کرد. سیّد از شنیدن این شعر برآشفت، ابوالعلا از مجلس بیرون رفت، حاضران از آن کیفیّت به حیرت افتادند که در این شعر هیچ‌گونه اهانتی یا مذمّتی از کسی نبود. سبب خشم را از سیّد پرسیدند، علم‌الهدی گفت: که متنبّی را اشعار غرّاء بسیار است و غرض ابوالعلاء از انتخاب این قصیده تعرّض به من بود، چه در آن قصیده این شعر مندرج است و خود آن را مقصود داشته:

أنا الذی نظر الأعمی إلی أدبی واسمعت کلماتی من به صمم

یعنی آن‌که اگر نادانی در معایب و نقایص من سخن راند، آن بیانات بزرگ‌ترین دلیل و شاهد عادل و گواه صادق است بر کمال من. حاضرین از ذکاوت و فتانت سیّد تعجب کردند.

باری بین علم‌الهدی و ابوالعلاء مناظرات و معارضات بسیار است، چون به وطنش «معرّه» مراجعت کرد، ادبا و فضلای آن دیار به دیدنش شتافتند و از فضایل و کمالات علم‌الهدی از او جویا شدند، در جواب به بدیهه این دو شعر انشاد نمود:

یا سائلی عنه لما جأت تسأله الا هو الرجل العاری من العاری

لو جأته لرأیت الناس فی رجل والدهر فی ساعة والأرض فی دار

یعنی ای کسی که مرا از حالت سید پرسیده‌ای بشنو تا شرح دهم، وی مردی است که از هر گونه ننگ و عار مجرّد و مبرّا و اگر او را ملاقات کنی عالمی را در یک شخص و دهری را در یک ساعت و تمام روی زمین را در یک خانه خواهی یافت.

شاعر حاضر جواب و امیر

۵۶۷ ــ شاعری به نزد امیر ابودلف رفت، امیر گفت: ای اعرابی از کدام قبیله‌ای؟

گفت: از بنی‌تمیم. امیر بدین شعر که در هجو آن طایفه سروده‌اند لب گشود:

تمیم بطرق اللـؤم اهـدی مـن القطـا   ولو سـلکت سـبل المکـارم ضـلّت

یعنی قبیلهٔ بنی‌تمیم در پیمودن طریق لئامت و دنائت از قطا کـه مرغـی اسـت در شناسایی راه و دانایی طریق ضرب‌المثل، فزون‌تـر باشـد، لیـک در پیمـودن راه‌هـای مکارم و معالی گمراه گردند. اعرابی در جواب گفت: چنین است که امیر می‌فرماید، من نیز به همان شناسایی به طریق لئامت راه خانهٔ تو در پیش گرفتم. ابودلف از این جواب بسیار شرمنده و خجل گردید و از او دل‌جویی نمود و انعامش داد.

گاهی اکرام و اعطاء انسان را فراری می‌دهد

۵۶۸ـ علی بن جبله عکوک که از شعرای معروف اسـت، گویـد: در زمـانی کـه ابودلف در بلدهٔ کرج از نواحی همدان مقام داشت، به زیارت او رفتم و در تکریم و اعزاز من دمی فروگذار ننمود و اقسام لطف و مرحمت دربارهٔ من کرد و از عطیـات متواتر و انعامات پیاپی مرا منفعل ساخت، از شرم به حضور وی چنـدی نـرفتم و از ملاقاتش خودداری کردم. روزی برادرش معقل بن عیسی به نزد مـن آمـد و گفـت: مرا امیر نزد تو فرستاده و فرموده: آیا از ما چه کم عنایتی دیـدی کـه تـرک آشـنایی گفتی و پیوند صحبت بریدی؟ اگر بالفرض در قدر و مقـدار عطایـای تـو تقـصیری رفته دلتنگ مباش که تارک آن بر عهدهٔ همت من حوالت است. البته پریشانی ضمیر به جمعیت بدل کن و از در آشتی درآی که عنقریب به دسـت عطـا انکـسار قلبـت جبران کنم و جراحت خاطرت التیام دهم. گفتم: ای معقل! این چه بیـانی اسـت کـه می‌فرمایی و چرا مرا شرمنده و خجل می‌سازی؟! مرا توالی امطار کرم و تلاطم بحار جود از حضور امیر فراری داده و در حجاب غیاب متواری ساخته، هم‌اکنـون بـدان بارگاه معلّی بازگرد و از لسان این نعمت‌خوارهٔ دیـرین بـدین ابیـات لـب گـشای و گفت:

هجرتک لم اهجرک من کفر نعمة و هل یرتجی نیل الزیادة بالکفر
ولکننی لما أتیتک زائراً فافرط فی بری عجزت عن الشکر
فیالیت لا آتیک إلا مسلماً أزورک فی الشهرین یوماً أوالشهر
فإن زدتنی براً تزایدت جفوة فلم تلقنی طول الحیوة إلی الحشر

یعنی این‌که خود را از دولت قرب محروم ساختم و از سعادت حضور مهجور کردم، نه از راه ناسپاسی و کفران نعمت است، چه هرگز ناسپاسی موجب مزید نگردد، بلکه ترک خدمت را سبب آن شد که در عطا و انعام من چندان افراط کردی که از عهدهٔ شکرانه بیرون شدن نتوانستم و از ادای لوازم نعمت سخت عاجز آمدم، لاجرم سوگندی مؤکد یاد کردم که در امتداد زمان دو ماه یا یک ماه جز یک بار به وظیفهٔ زیارت نپردازم و اگر دیگر باره بر احسان و انعام من بکوشی، چنان از طریق وفا سر بتابم و راه جفا پیش گیرم که مرا تا حشر ملاقات نتوانی کرد.

معقل چون این اشعار بشنید از عذوبت الفاظ و رقّت معانی آن‌ها بشکفت و گفت: احسنت، والله امیر را از این مضامین لطیف زیاده انبساط حاصل آید. پس برخاسته به نزد برادر شتافت و اشعار را عرضه داشت. ابودلف بسیار خوش‌وقت شد و گفت: خدا او را بکشد! چه بسیار بر ابکار افکار و اشعار آب‌دار اقتدار دارد، آن‌گاه کاغذی بگرفت و این جواب به بدیهه نوشته، برای او فرستاد:

الارب ضیف طارق قد سطته وانسته قبل الضیافة بالبشری
أتانی یرجینی فما حال دونه و دون القری و العرف من نائلی بری
وجدت له فضلا علی بقصده إلی و براً زاد فیه علی بری
فزودته مالاً یقل بقائه و زوّدنی مدحاً یدوم علی الدهر

یعنی بسا مهمان که شب هنگام بر من درآمد و من در پذیرایی مقدمش بساط انبساط بگستردم و قبل از شرایط ضیافت نخست با خاطری شادان و جبینی گشاده

به او انس گرفتم، چون به امید نیل سخا و اخذ عطای من آمده بود، من نیز به پاداش از وظایف میزبانی هیچ فرو نگذاشتم و ما بین آمال وی و نوال[1] خویش حجابی نیاویختم، عزیمت او را بر عظمت خود فزون‌تر گرفتم و رجای او را بر عطای خویش مزیّت نهادم، مالی به او مبذول داشتم که روزی چند بیش نپاید و مدحی در عوض بیندوختم که جاودان بماند و از صفحهٔ روزگار تا ابد محو نگردد.

توصیف بی‌مدّ «عدی»، امیرالمؤمنین علیه السلام را در مجلس معاویه

۵۶۹ـ عدی بن حاتم از مخلصین و صحابهٔ خاص امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود و سه پسر او که مسمّی بر طریف و طارف و طرفه بودند در جنگ صفین در رکاب آن حضرت به شهادت رسیدند. بعد از وفات حضرت علی علیه السلام روزی عدی بن حاتم بر معاویه درآمد، معاویه از روی سرزنش گفت: «یا عدی أین الطرفات»؛ طرفات (که پسران تو باشند) چه شدند؟ گفت: در رکاب حضرت علی علیه السلام در روز صفین به درجه شهادت رسیدند. معاویه گفت: علی با تو انصاف و مروت ننمود، چه پسرهای خود را حفظ کرد و پسرهای تو را به کشتن داد. عدی گفت: بلکه من انصاف نکردم که بعد از او زنده ماندم. معاویه باز گفت: از حالات و صفات علی برای من چیزی بیان کن. گفت: یا امیر مرا معذور دار. گفت: عذرت قبول نیست. عدی گفت: علی فوق وصف واصفین است. معاویه گفت: این کفایت نمی‌کند. عدی گفت:

«کان والله بعید المدی، شدید القوی، یقول عدلاً ویحکم فصلاً، تتفجر الحکمة من جوانبه، والعلم من نواحیه، یستوحش من الدنیا وزهرتها، ویستأنس باللیل ووحشتها، وکان والله عزیز الدمعة، طویل الفکرة، یحاسب نفسه إذا خلا، ویقلب کفّیه علی ما مضی، یعجبه من اللباس القصیر، ومن المعاش الخشن، وکان فینا کأحدنا یجیبنا إذا سألناه، ویدنینا إذا آتیناه، ونحن مع تقریبه لنا، وقربه منّا، لا نکلّمه لهیبته، ولا ترفع أعیننا إلیه

---

۱. بهره و نصیب.

لعظمته، فإن تبسّم فعن اللؤلؤ المنظوم يعظم أهل الدين، ويتحبّب إلى المساكين، لا يخاف القوى لظلمه ولا ييأس الضعيف من عدله، فاقسم لقد رأيته ليلة وقد مثل فى محرابه وأرخى الليل سرباله وغارت نجومه ودموعه تتحادر علىٰ لحيته وهو يتململ تململ السليم، ويبكى بكاء الحزين، فكأنّى اسمعه وهو يقول: **«يا دنيا إنى تعرّضت أم إلىّ أقبلت غرّى غيرى لا حان حينك، قد طلّقتك ثلاثاً لارجعة لى فيك، فعيشك حقير وخطرك يسير، آه من قلّة الزاد و بعد السفر و قلة الانيس»**؛ آن بود به خدا قسم، علی بسیار دوراندیش و عاقبت‌بین و صاحب عزم و اراده، آن‌چه می‌گفت از دایرهٔ عدل و انصاف بیرون نبود و حکمی که می‌کرد از روی قاعده و قانون الهی می‌بود. حکمت و دانش و علم از اطراف و جوانب او می‌جوشید، از دنیا و عیش آن وحشت می‌کرد و با تاریکی شب مأنوس بود و از خوف خدا دائماً اشکش جاری و در امور آخرت فکرش لایتناهی. در خلوت محاسب نفس خویش بود و در تأسّف بر ایّام گذشته دست خود حرکت می‌داد و از لباس کوتاه که اقرب به تقوی است او را خوش می‌آمد و زندگانی اقتصاد و سختی او را پسند بود و در بین ما که چاکر و تابع بودیم با خود فرقی نمی‌گذاشت، آن‌چه از او سؤال می‌کردیم، رد نمی‌فرمود و اگر نزد او می‌رفتیم ما را به ساحت قرب خود جای می‌داد و لطف و شفقت می‌فرمود. با وجود این انکسار و تواضع، از هیبت او ما را قدرت تکلّم نبود و از عظمت او جرأت دیدارش را نداشتیم. اهل دین را بزرگ می‌شمرد و مساکین را لطف و دل‌جویی می‌کرد. در مؤاخذهٔ ظلم از قوی بیم و ترس نداشت و هیچ ضعیفی ناامید از عدلش نبود. به خدا قسم که شبی او را دیدم در محراب عبادت، در حالتی که تاریکی شب عالم را فرو گرفته بود و اشک از چشم مبارکش جاری بود و مثل مارگزیده به خود می‌پیچید و چون مادر بچّه مرده گریه و زاری می‌کرد، کأنه آواز او را می‌شنوم که می‌فرمود:

«ای دنیا دور شو از من و متعرّض من مشو، آیا می‌خواهی که مرا بفریبی یا

مشتاق من شده‌ای که به دام خواهش خود افکنی؟ تو را قدرت این کار نیست، دیگری را فریب ده که مرا به تو حاجتی نیست، همانا تو را سه طلاق گفتم و دیگر مجال رجوع نیست، چقدر عیش تو کوتاه و قدر و قیمت تو اندک است، آه از کمی توشه و درازی راه و دوری سفر».

راوی می‌گوید: چشم‌های معاویه پر از آب شد و اشک بر رخسارش دوید و او با آستینش پاک می‌کرد و گفت: خدا رحمت کند ابوالحسن را، همین قسمی بود که تو گفتی، آیا چگونه است صبر تو بر مفارقت او؟ عدی گفت: چون صبر کسی که بچهٔ او را در دامنش ذبح نمایند.

اباذر علیه عثمان افشاگری می‌کند

۵۷۰ ـ بعد از آن‌که عثمان به خلافت رسید، حرکاتی از او سر زد که اسباب انزجار جمیع صحابه و مسلمین گردید، خصوصاً ابوذر که از صحابهٔ بزرگ است، مکرّر عثمان را از آن کردارهای ناشایسته منع نمود و فایده‌ای نبخشید، ناچار برای ندیدن آن کیفیّات از مدینه مهاجرت کرد و به شام رفت و در آن‌جا افعال و کردار عثمان را اظهار می‌کرد و مردم قول او را چون از محترمین صحابه بود حمل بر غرض نمی‌کردند و متأثّر می‌شدند. معاویه که از جانب عثمان حاکم شام بود این کیفیّات را شنید و به عثمان نوشت که ابوذر به این‌جا آمده است و زبان به طعن تو گشاده و قلوب را از تو متنفّر کرده و نزدیک است که شام را بر تو بشوراند.

چون این نامه به عثمان رسید، برآشفت و به معاویه نوشت: چون نامهٔ من به تو رسد ابوذر را بر شتری برهنه و تندرو سوار کرده به مدینه فرست. معاویه حسب دستور، ابوذر را به آن کیفیّت روانه کرد. چون ابوذر به مدینه رسید به سبب پیری و ضِعف و مشقّت فوق‌العادهٔ راه، تمام گوشت ران او پوسیده و ضایع شده بود. چون به نزد عثمان رسید عثمان به او عتاب کرد و ناسزا گفت. ابوذر هم بدون تقیّه آن‌چه

کردار خلاف او بود بیان کرد و گفت: سبب نفرت من و جمیع صحابه از همین گونه افعال توست، چرا به روش و دستور خلفای قبل عمل نمی‌کنی تا خود و خلق را در اذیّت و بلا نیفکنی؟ عثمان گفت: ای ابوذر! دم فرو بند و فضولی مکن و از شهر ما بیرون رو. ابوذر گفت: به خدا قسم من هم دوست ندارم و نمی‌پسندم مجاورت تو را. عثمان گفت: برو به عراق و در آن‌جا بمان. ابوذر گفت: من به هرجا روم از سخن حق لب نخواهم بست. عثمان گفت: کدام زمین را دشمن می‌داری؟ گفت: «ربذه» و ربذه جایی بود بسیار بی‌آب و علف. عثمان به مروان بن حکم امر کرد که ابوذر را به ربذه رساند و او در آن‌جا بماند و امر نمود که احدی او را ملاقات نکند و مشایعت ننماید.

چون وقت حرکت نمودن ابوذر از مدینه به ربذه رسید، حضرت علی علیه السلام و عقیل و حسنین علیهما السلام برای مشایعت او رفتند و بسیار اظهار حزن و ملال نمودند و به او تسلیت دادند. چون خواست سوار شود، حضرت علی علیه السلام او را دربر گرفت و بسیار گریست و از گریستن آن جناب همه به گریه درآمدند و این کلمات را به ابوذر فرمود: «**یا أباذر إنّک غضبت لله فارج من غضبت له. إنّ القوم خافوک علی دنیاهم وخفّتهم علی دینک، فاترک فی أیدیهم ما خافوک علیه، واهرب منهم بما خفّتهم علیه، فما أحوجهم إلی ما منعتهم وما أغناک عما منعوک. وستعلم من الرابح غداً، والأکثر حسداً، ولو أنّ السماوات والأرضین کانتا علی عبد رتقاً ثمّ اتقی الله لجعل الله له منهما مخرجاً، لایؤنسنّک إلا الحقّ ولا یوحشتک إلا الباطل، فلو قبلت دنیاهم لأحبّوک، ولو قرضت منها لامنوک**»[1]؛ ای ابوذر آزرده و خشمگین شدی از برای رضای خدای تعالی پس امیدوار باش به آن کسی که خشمگین شدی از برای او، این قوم برای دنیای خود از تو بیمناک شدند و تو به جهت دین خود، واگذار به

۱. نهج‌البلاغه، ج ۲، ص ۱۲.

آن‌ها آن‌چه را به سبب او از تو خائف بودند و فرار کن از آن‌ها به سبب آن‌چه که به واسطه او بیم‌ناک بودی از آن‌ها (یعنی دین خود)، همانا احتیاج ایشان بـه آن‌چـه از آن‌ها منع کردی بیشتر است و تو بی‌نیازی از او، فردای قیامت معلوم می‌شود که برد با که و متعدی و حسود کیست، اگر زمین و آسمان بر بنده‌ای بسته شود و او از خدا بترسد، خدا از برای او راهی نماید که دین و دنیای او محفوظ ماند، ای ابوذر! انـس مگیر مگر به حق و وحشت مکن مگر از باطل، اگر دنیای آن‌ها را قبول می‌کردی تو را دوست می‌داشتند و اگر پیروی از آن‌ها می‌کردی تو را هم بهره‌مند می‌ساختند.

مواعظ امام علی علیه السلام در رابطه با غیبت و بدگوئی

۵۷۱ـ حضرت علی علیه السلام جمعی را از غیبت و بدگویی مردم منع نموده و فرمود: **«أیها الناس من عرف من أخیه وثیقة دین وسداد طریق، فلا یسمعن فیه أقاویل الرجال، أما إنّه قد یرمی الرامی وتخطئ السهام ویحیل الکلام، وباطل ذلک یبـور والله سـمیع وشهید، أما إنّه لیس بین الحقّ و الباطل إلا أربع أصابع، فسئل عـن معنـی قولـه هـذا، فجمع أصابعه ووضعها بین أذنه وعینه ثمّ قال: الباطل أن تقول سمعت والحـقّ أن تقـول رأیت»**[۱]؛ ای مردم هرکه برادر دینی خود را متدیّن دید و ظاهر الصلاح دانست، نباید دربارهٔ او به گفته‌های مردم اعتنا کند، همانا چه بسا تیرانداز، خطا کند و تیر بـه غیـر محل خورد و بسا کلام که از صداقت خالی است و در دل اثر کند، یعنی تیـر خطـا می‌کند و سخن خطا نمی‌کند، بلکه مؤثر است در دل شنونده، اگرچه دروغ باشـد و کلام باطل و دروغ که از دهن برآید فاسـد و تبـاه و موجـب خـشم خداسـت و او شنونده است غیبت را و شاهد است بر آن و جزا دهد مرتکب آن عمل را. بین باطل و حق غیر چهار انگشت فاصله نیست. جمعی سؤال کردنـد: چگونـه مـابین حـق و

۱. همان، ج ۲، ص ۱۴۲.

باطل بیشتر از چهار انگشت فاصله نیست؟ حضرت چهار انگشت خود را بین گوش و چشم نهاد و فرمود: باطل آن است که گویی شنیدم و حق آن است که گویی دیدم.

دنیا از منظر امام علی علیه السلام

۵۷۲ــ شخصی به حضرت علی علیه السلام عرض کرد: خواهشمندم که دنیا را برای من وصف نمایید. حضرت فرمود: «**ما أصف من دار أوّلها عناء، وآخرها فناء، في حلالها حساب وفي حرامها عقاب؛ من استغنى فيها فتن، ومن افتقر فيها حزن، ومن ساعاها فاتته، ومن قعد عنها واتته، ومن أبصر بها بصرته ومن أبصر إليها إعمته**»؛[1] چگونه وصف کنم سرایی که اول او رنج و محنت است و آخر او فنا و نابودی، در حَلال او حساب است و در حرام او عقاب، هرکه در او توانگر و صاحب ثروت شود در فتنه افتد و به انواع بلایا مبتلا گردد، و هرکه در او محتاج و فقیر شود همیشه اسیر اندوه و غم باشد. هرکه در تحصیل او جِدّ و جهد نمود، به غیر از محنت و رنج چیزی به دست او نیامد، و هرکه در او حریص نبود، خود را به او نمایانید. پس هرکه دنیا را به نظر عبرت بیند، بزرگ‌ترین ناصح است و هر که فریفته و گرفتار او گردد، کورش سازد، یعنی به غیر از دنیا چیزی نخواهد دید.

تظلّم خواهی امت و نصایح امام علی علیه السلام به عثمان

۵۷۳ــ چون حکّام و عمّال عثمان که اغلب بنی‌امیّه بودند ظلم و جور را از حد گذرانیدند، از اطراف ستم‌رسیدگان زیادی برای شکایت و دادخواهی در مدینه جمع شدند و از عثمان استدعا کردند که آن حکّام ظالم را عزل کند و مردمان درست و منصف به جای آن‌ها برگمارد، و لیک او هیچ قسم اجابت نمی‌کرد؛ چون اغلب

---

۱. همان، ج ۱، ص ۱۳۱.

عمّال و حکّام از بنی‌امیّه و اقربای او بودند، لذا مردم بر در خانهٔ حضرت علی علیه السلام اجتماع کردند و از او خواهش کردند که به نزد عثمان رود و توسط کند تا به داد آن‌ها برسد و رفع ظلم از آن‌ها نماید. حضرت علی علیه السلام به نزد عثمان رفت و به او فرمود:

«إنّ الناس ورائی وقد استسفرونی بینک وبینهم، ووالله ما أدری ما أقول لک، ما أعرف شیئاً تجهله، ولا أدلّک علی أمر لاتعرفه، أنّک لتعلم ما نعلم، ما سبقناک إلی شیء فنخبرک عنه، ولا خلونا بشیء فنبلغکه، وقد رأیت کما رأینا، وسمعت کما سمعنا، وصحبت رسول الله صلی الله علیه و آله کما صحبنا، وما ابن أبی قحافة ولا ابن الخطّاب بأولی بعمل الخیر منک وأنت أقرب إلی رسول الله صلی الله علیه و آله وشیجة رحم منهما، وقد نلت من صهره ما لم ینالا. فالله الله فی نفسک، فأنّک والله ما تبصر من عمی، ولا تعلم من جهل، وإنّ الطرق لواضحة، وإنّ أعلام الدین لقائمة. فاعلم أنّ أفضل عباد الله عند الله إمام عادل، هدی وهدی، فأقام سنّة معلومة، وأمات بدعة مجهولة، وإنّ السنن لنیرة لها أعلام، وإنّ البدع لظاهرة لها أعلام وإنّ شرّ الناس عند الله إمام جائر ضلّ و ضلّ به، فأمات سنة مأخوذة، وأحیی بدعة متروکة. وإنّی سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله یقول: یؤتی یوم القیامة بالإمام الجایر ولیس معه نصیر ولا عاذر، فیلقی فی نار جهنّم فیدور فیها کما تدور الرحی، ثمّ یرتبط فی قعرها. وإنّی أنشدک الله أن تکون إمام هذه الأمّة المقتول، فإنّه کان یقال: یقتل فی هذه الأمّة إمام یفتح علیه القتل والقتال الی یوم القیامة یلبس أمورها علیها ویبث الفتن فیها فلا یبصرون الحقّ من الباطل، یموجون فیها موجاً، ویمرجون فیها مرجاً فلا تکوننّ لمروان سیقة یسوقک حیث شاء بعد جلال السن و تقضی العمر»[1].

ملخّص معنی: مردمان در پی منند و مرا نزد تو سفیر و واسطه قرار داده‌اند به جهت اصلاح میان تو و آن‌ها. پس از روی نصیحت فرمود: که ای عثمان! به خدا قسم نمی‌دانم چه بگویم، تو را به جهت آن‌که هیچ چیز نیست که من دانم و تو

۱. شرح نهج‌البلاغه، ج ۹، ص ۲۶۲.

ندانی و هیچ راهی نیست که من شناسم و تو نشناسی، همانا تو می‌دانی آن‌چه ما می‌دانیم (مراد حضرت این است که تو نیز از حضرت رسالت ﷺ مشاهده کرده بودی سلوک آن جناب را با امت و رعایت رعیّت و دیده بودی آن‌چه ما دیده بودیم از رعایت و مرحمت نسبت به امت) و هیچ یک از افعال و کردار و اطوار پیغمبر بر تو پوشیده نیست که ما بدانیم و تو ندانی و تو دیدی آن‌چه ما دیدیم و شنیدی آن‌چه ما شنیدیم و مصاحب پیغمبر بودی هم‌چنان که ما بودیم.

ابوبکر و عمر از تو سزاوارتر نیستند به کردار درست و انصاف و نیکوکاری و حال آن‌که تو از هر جهت نزدیک‌تری به پیغمبر از حیث رَحِم و قرابت از آن‌ها (یعنی از عمر و ابوبکر، چه عثمان از اولاد عبد مناف یکی از اجداد پیغمبر است) و نیز مشرف شدی به دامادی او و آن‌ها درک این سعادت را نکردند. بترس از خداوند عالمیان بر حال خود و خود را در مهلکه مینداز و مردم را مبتلا مساز، همانا تو نادان نیستی و راه‌ها همه بر تو واضح و آشکار است و هیچ امری از تو پوشیده نیست و بدان که فاضل‌ترین بندگان نزد خدا، پیشوای دادگر است که خود راه داند و راه بنماید و سنّت آن جناب را برپای دارد و بدعت و ضلالت را نابود سازد، و همانا سنت‌های آن جناب همه درخشان و تابنده است و بدعت آشکار است و بدترین مردم نزد خدا پیشوای جابر و ظالم است که گمراه باشد و گمراه شوند به سبب او و بمیراند سنت‌های آن جناب را و به جای آورد و زنده کند بدعت‌های مرده را، همانا من شنیدم از پیامبر اکرم ﷺ که می‌فرمود: در روز قیامت امام ظالم را می‌آورند در حالتی که او را هیچ یار و یاوری نباشد و عذر او قبول نشود و او را به دوزخ اندازند و در آتش چنان دور زند چون آسیاب، پس از آن او را در پست‌ترین طبقات جهنم محبوس دارند و من برای خدا از تو درخواست می‌کنم که پیشوایی نباشی که به سبب جور و ظلم کشته شوی، چه من از پیامبر اکرم ﷺ شنیده‌ام که در این

امت کشته شود پیشوایی که به سبب کشته شدن او در خونریزی باز شود تا روز قیامت، و به سبب او در این امت فتنه در تمام بلاد منتشر شود و حق از باطل تمیز داده نشود. ای عثمان، سزاوار نیست با این سن و سال مرکب بارکش مروان باشی.

فصاحت ابن قریطه در رابطه با اقلیم شناسی، جامعه‌شناسی، قبایل و آفت‌ها

۵۷۴ــ ابن قریطه از فصحای مشهور عرب است، روزی بر حجّاج بن یوسف درآمد. حجّاج به او گفت: از تو سؤالاتی دارم، آیا می‌توانی جواب گویی؟ گفت: هرچه خواهی بپرس، امید است جواب کافی و شافی دهم. حجّاج پرسید: مردم عراق چگونه‌اند؟ گفت: اعظم الناس بحقّ و باطل؛ اهالی عراق در حق و باطل بهره‌ای عظیم دارند و پیروی از هردو نمایند. گفت: اهل حجاز چگونه‌اند؟ گفت: أسرع الناس إلی فتنة وأعجزهم فیها؛ اهل حجاز از همهٔ مردم فتنه‌انگیزترند و در چاره از همه بیچاره‌تر. گفت: اهل شام چگونه‌اند؟ گفت: أطوع الناس لخلفائهم؛ از تمام مردم فرمان بردارترند برای خلفا و پادشاهان خود. گفت: اهل مصر چگونه‌اند؟ گفت: عبید من غلب؛ بندهٔ غالبانند. گفت: اهل موصل را صفت چیست؟ گفت: أشجع فرسان واقتل للأقران؛ شجاع‌ترین سوارانند و با جلادت و کشنده‌ترین هم‌ترازان خود. گفت: اهل یمن را صفت کن. گفت: أهل سمع وطاعة ولزوم للجماعة؛ جز اطاعت فرمان و عبادت یزدان کاری ندارند. گفت: دربارهٔ مردم یمامه چه گویی؟ گفت: أهل جفاء واختلاف أهواء واصبر عندااللقاء؛ مردمی جفاپیشه و رنگارنگ اندیشه و در میدان مقابله درنهایت شکیبایی و صبوری هستند. گفت: مردم فارس را چگونه یافتی؟ گفت: أهل بئس وشرّ عتید وزنف کبیر وقری یسیر؛ مردم کینه‌ورز و دلیر و سخت‌کوش و شرانگیز و با تبختر و پرستیز و صاحب مال و مکنت و ثروت و زراعت.

حجّاج گفت: مرا از طوایف عرب خبر ده، طایفهٔ قریش چگونه‌اند؟ گفت:

أعظمها أحلاماً وأکرمها مقاماً؛ در خرد و بردباری از تمام طوایف عرب بزرگ‌تر، در رفعت مقام و مناعت منزلت از جملهٔ ایشان کریم‌تر. گفت: از طایفه ثقیف (که طایفهٔ خود حجّاج باشد) بازگو. گفت: أکرمها جدوداً وأکثرها وفوراً؛ در مقام ثابت و اسلام راسخ و روز سعادت و انعام عمیم و از تمام مردم عرب پیش. گفت: مردم تمیم را چگونه شناختی؟ گفت: أظهرها جلداً وأکثرها عدداً؛ جلادت و شجاعت ایشان از مردم عرب برتر و شمار ایشان افزون‌تر. گفت: قبیله بکر بن وائل بر چه صفت‌اند؟ گفت: أثبتها صفوفاً واحدها سیوفاً؛ در میدان جنگ از همه کس پاینده‌تر و شمشیر ایشان برنده‌تر است. گفت: از جماعت لخم بازگویی کن. گفت: ملوک وفیهم نوک؛ صاحب بخت و ستاره سلطنت و دچار بلیت و حماقت هستند. گفت: از مردم خدام سخن کن. گفت: یوقدون الحرب ویسعرونها ویلقحونها ثمّ یمرونها؛ آتش حرب و فتنه و فساد را افروخته و ساخته و تافته نمایند و بگذارند و بگذرند.

حجّاج گفت: از قطعات زمین مرا خبر ده، هند چگونه است؟ گفت: بحرها دُرّ وجبلها یاقوت وشجرها عود و ورقها عطر وأهلها طغام کقطع الحمام؛ دریای آن گوهرخیز و کوه‌هایش یاقوت‌بیز و اشجارش عودآمیز و اوراقش عطرانگیز و مردمش در حمق و بیچارگی و سستی و عزلت مانند کبوتر خانگی. گفت: از مردم خراسان بازگوی. گفت: ماءها جامد وعدوّها جاهد؛ آب‌هایش بسته و جامد و دشمنانش در کینه‌وری مستبد و جهدکننده، گفت: سرزمین عمّان چگونه است؟ گفت: حرّها شدید وصیدها عتید؛ حرارتش بسیار و شکارش بی‌شمار. گفت: حالت بصره چیست؟ گفت: شتاؤها جلید، وحرّها شدید، وماءها ملح، وحربها صلح؛ سرمای زمستانش پوست از اندام برآورد و گرمی تابستانش گوشت در بدن افسرده سازد، آبش نمکین و جنگش با صلح هم‌نشین است. گفت: از کوفه خبر ده. گفت: ارتفعت عن حرّ البحر، وسفلت عن برد الشام، فطاب لیلها وکثر خیرها؛ در مکانی واقع شده است کأنه دچار جذر و مد دریا نیست و از برودت چون شام است، از این روی

شب‌هایش خوش هواست و خیراتش از زمین به آسمان است.

حجّاج گفت: عرب را چنان گمان می‌رسد که هر چیز را آفتی است، آفت بردباری چیست؟ گفت: خشمناکی. گفت: آفت خرد چیست؟ گفت: خویشتن ستایی. گفت: آفت دانایی چیست؟ گفت: فراموشی. گفت: آفت بخشایش چیست؟ گفت: منت نهادن. گفت: آفت مردم کریم چیست؟ گفت: مجاورت با گروه لئیم. گفت: آفت دلیری چیست؟ گفت: سرکشی. گفت: آفت بندگی چیست؟ گفت: فروماندگی. گفت: آفت مال چیست؟ گفت: کردار ناشایسته. گفت: آفت مردم کامل چیست؟ گفت: ناداری. گفت: آفت حجّاج بن یوسف چیست؟ گفت: خدا او را زنده بدارد، کسی را که حسبی کریم و نسبی پاکیزه دارد او را آفت نباشد.

خداشناسی از منظر امام علی علیه‌السلام

۵۷۵ـ ذعلب الیمانی از حضرت علی علیه‌السلام سؤال کرد: آیا پروردگار خود را دیده‌ای؟ حضرت فرمود: چگونه پرستش کنم چیزی را که ندیده باشم! ذعلب گفت: چگونه بینی او را؟ حضرت فرمود:

«لا تدرکه العیون بمشاهدة العیان، ولکن تدرکه القلوب بحقایق الإیمان، قریب من الأشیاء غیر ملامس، بعید منها غیر مبائن، متکلّم لا برویة، مرید لا بهمة، صانع لابجارحة، لطیف لا یوصف بالخفاء، کبیر لا یوصف بالجفاء، بصیر لا یوصف بالحاسة، رحیم لا یوصف بالرقة، تعنو الوجوه لعظمته، وتجب القلوب من مخافته»[1].

یعنی نمی‌بیند او را چشم‌های بدن، ظاهر و آشکار، لیک دریابند او را دل‌ها و ارکان ثابتهٔ ایمان که آن تصدیق است به وجود وحدانیت باری تعالی. نزدیک است به همه چیز، در حالتی که نیست لمس‌کننده به آن‌ها، دور است از اشیاء و لیک از آن‌ها جدا نیست؛ زیرا که قرب به ملامسه و بُعد به مباینه از خواص جسمیت است

---

۱. بحارالانوار، ج ۴، ص ۵۳.

و حضرت عزّت منزّه است از مشابهت جسم و جسمانیت، پس معنی قرب او اتصال علم و قدرت اوست به هرچه آشکار و پنهان است و معنی بُعد او مباینت اوست از مشابهت هر ممکن. سخن آفریننده است بی‌اندیشه. خواهندهٔ چیزهاست بدون قصد سابق. آفرینندهٔ چیزهاست بی‌آلات جسمانی از دست و پا و غیره. لطیفی است که موصوف نمی‌شود به نهانی و پنهانی، زیرا که لطافت او به معنی رقّت قوائم نیست که مخصوص است به اجسام، بلکه معنی لطیف او تصرّف اوست در ذواتی که مخفی است اسباب مُعدّه او برای افاضهٔ کمالات، بزرگی است که وصف کرده نمی‌شود به ستم و عدم رأفت، بینایی است که وصف نمی‌شود به قوهٔ بیان، مهربانی است که وصف کرده نمی‌شود. خوار و ذلیل‌اند رخسارها از برای بزرگواری او و می‌تپد دل‌های خلق از هیبت و ترس او.

حکمت و فلسفهٔ قوانین اسلام از دیدگاه امام علی علیه‌السلام

۵۷۶ ـ شخصی از حضرت علی علیه‌السلام استدعا کرد که حکمت قوانین و احکام اسلام را بیان فرمایید، حضرت فرمود:

«فرض الله الایمان تطهیراً من الشرک، والصلاة، تنزیهاً عن الکبر... والحج تقربة للدین والجهاد عزاً للإسلام والأمر بالمعروف مصلحة للعوام والنهی عن المنکر، ردعاً للسفهاء وصلة الرحم، منماة للعدد والقصاص، حصنا للدماء واقامة الحدود، إعظاماً للمحارم وترک شرب الخمر، تحصیناً للعقل ومجانبة السرقه إیجاباً للعفّة وترک الزنا، تحصیناً للنسب وترک اللواط، تکثیراً للنسل»[1].

یعنی حکیم علی الاطلاق، عباد خود را که تکلیف به ایمان کرده به جهت آن بوده که سراچهٔ دل ایشان به نور توحید منوّر گشته، از زدودن کفر پاک گردد و لزوم نماز برای آن است که بندهٔ مؤمن از عیب کبر که صفتی است به غایت مذموم

---

۱. نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۵۵.

رهایی یابد، و در فرضیت زکات حکمت آن است که بر فقرا از عباد و ارباب رزق مفتوح باشد، و در تکلیف صوم حکمت آن‌که بندگان مخلص ممتاز گردند، و الزام حج از جهت تقویت دین مبین است، و در ایجاب جهاد فایده آن‌که اعلام اسلام مرتفع گشته، انخفاض رایات کفر روی نماید و امر به معروف مستلزم انتظام ملک و ملت است، و نهی از منکر موجب ردع سفهاست، و اثبات قصاص برای آن است که خون‌ها محفوظ و مصون ماند، و حرمت شرب خمر به جهت آن است که عقل برقرار خود باشد تا تمیز نیک از بد و خیر از شر تواند کرد، و ترک زنا از برای حفظ نسب است و ترک لواط به جهت تکثیر نسل.

فرزدق شاعر و اشعار ارزشمند او دربارهٔ امام سجاد علیه السلام

۵۷۷ـ وقتی هشام بن عبدالملک اموی برای حج به مکه رفت، در وقت طواف از کثرت ازدحام و جمعیت او را ممکن نشد که استلام حجرالاسود نماید، لذا پهلوی چاه زمزم کرسی برای او نصب کردند، بر او بنشست و اشراف و اعیان شام گرداگرد او را گرفتند و منتظر بود که قدری در ازدحام جمعیت تخفیف شود تا به آسانی طواف نماید و استلام حجر کند. در این بین امام علی بن الحسین علیه السلام تشریف آوردند؛ از عظمت و مهابت آن جناب صفوف خلایق بر هم خورد و راه دادند تا امام به آسانی استلام حجر فرمود.

اعیان شام از مشاهدهٔ آن احترام و عظمت تعجب کردند و از هشام سؤال کردند: این کیست که مردم این قدر تعظیم او می‌نمایند؟ هشام تجاهل کرده، گفت: او را نمی‌شناسم که کیست و از این خائف بود که اگر بشناساند امام را به آن‌ها، عظمت و جلال آن جناب در دل آن‌ها جای‌گیر شود. فرزدق که از شعرای مشهور عرب است حاضر بود، گفت: من او را خوب می‌شناسم و به بدیهه این اشعار را در معرفی و وصف امام انشاد نمود:

**هذا الذی تعرف البطحاء و طأته		و البیت یعرفه و الحل و الحرم**

هـذا ابـن خيـر عبـادالله كلّهـم — هـذا التقـى النقـى الطـاهر العلـم

هـذا اذا رأتـه قـريش قـال قائلهـا — إلـى مكـارم هـذا ينتهـى الكـرم

ينمـى إلـى ذروة العزالتـى قـصرت — عن نيلهـا عـرب الإسـلام و العجـم

يكـاد يمـسكه عرفـان راحتـه — ركـن الحطـيم إذا مـا جـآء يـستلم

فـى كفّـه خيـزران ريحـه عبـق — مـن كـفّ أرفـع فـى عرنينـه شـمم

يغضى حيـاء و يغـضى مـن مهابتـه — فـلا يكلـم الاحـين يبتـسم

ينـشق نورالهـدى عـن نـور غرتـه — كالشمس ينجاب عن إشراقها الظلـم

منـشقة مـن رسـول الله نبعتـه — طابـت عناصـره و الخـيم و الـشيم

هـذا ابـن فاطمـة إن كنـت جاهلـه — بجـدّه انبيـاء الله قـد ختمـوا

الله شـرفه قـدماً و عظمـه — جرى بذاک لـه فـى اللـوح و القلـم

فلـيس قولـک مـن هـذا بـضائره — العرب تعرف مـن أنكـرت و العجـم

كلتـا يديـه غيـاث عـمّ نفعهمـا — تـستو كفـان و لا يعروهمـا عـدم

إن قـال قـال بمـا يهـوى جميعهم — و إن تكلّـم يومـاً زانـه الكلـم

مـن جـدّه دان فـضل الأنبيـاء لـه — و فـضل أُمّتـه دانـت لـه الأُمـم

سـهل الخليفـة لا تخـشى بـوادره — يزلتيه اثنان حـسن الخلـق و الـشيم

حمـال أثقـال أقـوام إذا قـد حـوا — حلـو الـشمائل تخلـو عنـده نعـم

مـا قـال لا قـطّ إلا فـى تـشهده — لـولا التـشهد كانـت لائـه نعـم

لا يخلـف الوعـد ميمـون نغيتـه — رحـب الغنـاء اريـب حـين يعتـرم

عـم البريـة بالإحـسان فانقـشعت — عنهـا الغنايـة والإمـلاق و العـدم

مـن معـشر حـبّهم ديـن و بعـضهم — كفـر و قـربهم منجـى و معتـصم

إن عـدّ أهـل التقـى كـانوا أئمّـتهم — أو قيل من خير أهل الأرض قيل هم

لا یستطیع جواد بعد غایتهم و لا یدانیهم قوم و إن کرموا

هم الغیوث إذا ما إزمة إزمت والأسد أسدا لثری و الباس محتدم

لا یفیض العسر بسطا من اکفهم سیان ذلک إن أثر و أوان عدموا

مقدم بعد ذکر الله ذکرهم فی کلّ بدء و مختوم به الکلم

یأبی لهم أن یحلّ الذم ساحتهم خیم کریم و أید بالندی دیم

أیّ الخلایق لیست فی رقابهم لاولیة هذا أوله نعم

من یعرف الله یعرف أولیته فالدین من بیت هذا ناله الأُمم

عبدالرحمن جامی این اشعار فرزدق را بدون کم و زیاد در این نظم خود ترجمه کرده:

پور عبدالملک بنام هشام در حرم بود با اهالی شام

میزد اندر طواف کعبه قدم لیکن از ازدحام اهل حرم

استلام حجر ندادش دست بهر نظاره گوشه‌ای بنشست

ناگهان نخبهٔ نبی و ولی زین عباد بن حسین علی

در کساء بها و حلّهٔ نور بر حریم حرم فکنده عبور

هر طرف می‌گذشت بهر طواف در صف خلق می‌فتاد شکاف

زد قدم بهر استلام حجر گشت خالی ز خلق راه گذر

شامیئی کرد از هشام سؤال کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت در او تعلل کرد در شناسائیش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست مدنی یا یمانی و مکّی است

بو فراس آن سخنور نادر بود در جمع شامیان حاضر

گفت من می‌شناسمش نیکو زو چه پرسی بسوی من کن روی

آن‌کس است این‌که مکه و بطحا زمزم و بوقبیس و خیف و منی

حرم و حلّ و بیت رکن و حطیم — نـــاودان و مقـــام ابـــراهیم
مروه، مسعی، صفا، حجر، عرفات — طیبـه[3]، کوفـه، کـربلا و فـرات
هر یـک آمـد بقـدر آن عـارف — بـر علـو مقـام او واقـف
قـرّة العـین سـید الـشهداست — زهـرهٔ شـاخ دوحـهٔ[4] زهراسـت
میـوهٔ بـاغ احمـد مختـار — لالـهٔ راغ[5] حیـدر کـرار
چون کند جای در میـان قـریش — رود از فخـر بـر زبـان قـریش
که بر این سـرور ستوده شیم — به نهایت رسـید فـضل و کـرم
ذروهٔ[1] عـزت اسـت منـزل او — حامل دولـت اسـت محمـل او
از چنـین عـز و دولـت ظـاهر — هم عرب، هم عجب بـود قاصـر
جـد او را بمـسند و تمکـین — خـاتم انبیاسـت نقـش نگـین
لائـح[2] از روی او فـروغ هـدی — فـائح از خـوی او شـمیم وفـا
طـالعش آفتـاب روز افـروز — روشنایی فزای ظلمـت و سـوز
جـد او مـصدر هـدایت حـق — از چنین مـصدری شـده مـشتق
از حیـا نایـدش پـسندیده — که گـشاید بـروی کـس دیـده
خلق از او نیـز دیـده خوابانـد — کـز مهابـت نگـاه نتوانـند
نیـست بـی سـبقت تبـسم او — خلـق را طاقـت تکلـم او
در عرب در عجم بـود مـشهور — کـو نـدانش معقـل و مغـرور
همه عـالم گرفـت پرتـو خـور — گر ضریری ندیـد زانچـه ضـرر
شـد بلنـد آفتـاب بـر افـلاک — بوم گرزان نیافت بهره چه بـاک

---

۱. اوج و بلندی .

۲. آشکار .

۳. مدینه .

۴. درخت بزرگ و تناور .

۵. مرغزار .

بـر نکـو سـیرتان و بـدکاران | دسـت او ابـر موهبـت بـاران
فـیض او ابـر بـر همـه عـالم | گـر بریـزد همـی نگـردد کـم
هـست زان معـشر بلنـد آئـین | کـه گذشـتند ز اوج علیـّین
حب ایشان دلیـل صـدق وفـاق | بغض ایشان دلیل کفـر و نفـاق
قربـشان پایـهٔ علـّو و جـلال | بعدشـان مایـهٔ عتـّو و ضـلال
گـر شـمارند اهـل تقـوی را | طالبـان رضـای مـولا را
انـدر آن قـوم مقتـدا باشـند | و انـدر آن خیـل پیشوا باشند
گـر بپرسـد ز آسـمان بـالفرض | سائلی مـن خیـار أهـل الأرض
بزبـان کواکـب و انجـم | هـیچ لفظـی نیایـد الاهـم
هـم غیـوث النـدی إذا وهبـوا | هـم لیـوث الثـری إذا نهبـوا
ذکرشان سـابق اسـت در افـواه | در همـه خلـق بعـد ذکـر الـه
سـر هـر نامـه را رواج افـزای | نامـشان اسـت بعـد نـام خـدا
ختم هـر نظـم و نثـر را الحـق | باشـد از یمـن نامـشان رونـق
کرد زآغاز تـا بـه آخـر گـوش | خونش اندر رگ غضب زد جوش
بـر فـرزدق گرفـت حـالی دق | هم‌چو بر مرغ خوش نـوا عقعـق
ساخت در چشم شامیان خوارش | حـبس فرمـود بهـر آن کـارش
اگرش چشم راست‌بـین بـودی | راست کردار و راست‌بین بـودی
دسـت بیـداد و ظلـم نگـشادی | جـای آن حـبس خلعـتش دادی
ای بـا راسـت‌بـین کـه مبـدل | از حسد چـشم او شـده احـول
آن‌کـه احـول بـود ز اول کـار | چون شود جانش از جسد هشدار
آفت دیـدهٔ حـسد رمـد اسـت | رمـد دیـدهٔ خـرد حـسد اسـت
از حسد دیدهٔ خـرد شـد کـور | وز رمـد دیـدهٔ حـسد بـی نـور
جان حاسـد ز داغ غـم فرسـود | وز غـم آسـود خـاطر محمـود
دائمـاً از طبیعـت فاسـد | بـر خـدا معتـرض بـود حاسـد

که چنان مال با منال چرا / مر فلان را همی دهد نه مرا

گر بداند نمی‌کند خوش دل / کاش از او نیز سازدش زائل

حسد المرء یأکل الحسنات / و إن اعتاد کسبها سنوات

نه کشد از سر شرر هیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه که اهل نفس و هوا / می‌برند از گزیدگان خدا

جای ایشان مقر قرب و وصال / جای آنان جحیم و بعد و ضلال

ز آسمان مه همی دهد پرتو / بر زمین سگ همی کند عوعو

ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور می‌شود خفاش

قصهٔ مدح بو فراس رسید / چون بدان شاه حق شناس رسید

از درم بهر آن نکو کردار / کرد حالی روان ده و دو هزار

بوفراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول

بود زان مدح نی نوال و عطا / زان‌که عمر شریف را ز خطا

همه جا از برای هر هیچی / کرده‌ام صرف در مدیح و هجی

تافتم بهر این مدیح عنان / بهر کفارهٔ چنان سخنان

قلته خالصاً لوجه الله / لا لأن استفیض ما أعطاه

قال زین العباد و العبّاد / ما نؤدّیه عوض لا ترتاد

زآن‌که ما اهل بیت احسانیم / هر چه دادیم بساز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بما نگردد بساز

آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما دگر سوی ما

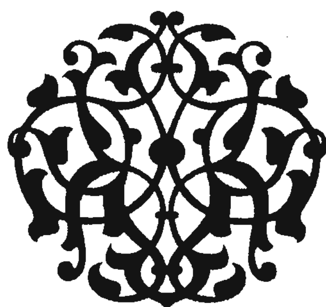
چون فرزدق به آن وفا و کرم / گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدا بود و رسول / هرچه آمد از او چه رد چه قبول



باب دوم

در اشعار مختلف المضامین





باب دوم در اشعار مختلف المضامین که برای استشهاد در بزم‌آرایی به آن‌ها ضرورت است و ترتیب درج آن‌ها به این کیفیت است:

اوّل: اشعار دو مصرعی در مضامین مختلفه از شعرای مختلف به ترتیب حروف تهجی و در آخر دو مصرعی‌ها و اشعاری که در وصف فرد فرد اعضا گفته‌اند از سر تا پا؛

بعد از اشعار دو مصرعی، اشعار چهار مصرعی به ترتیب حروف تهجی؛

بعد از او قطعات و اشعاری که شبیه به قطعه است و عدد اشعاری که در این باب درج است از **هزار و پانصد** بیت کمتر نیست.

حرف الف

اهلی شیرازی

ای حیرت صفات تو بند زبان ما — انگشت حیرت است زبان در دهان ما

ظهوری ترشیزی

ازین چه باک که رسم وفا نمی‌دانی — بلاست این‌که طریق جفا نمی‌دانی

ملا رفیع واعظ قزوینی

آن‌ها که خواب راحت، برخود حرام کردند — چون شمع، کار خود را یک شب تمام کردند

فیاض لاهیجانی

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو — چو شمع تا بکی این گرمی زبان تو

بختیار

آرم بـه خـاطر آن ذقـن و آه مـی‌کـشم   آتش به جای آب از این چـاه مـی‌کـشم

ایجاد قاجار

ای مصور از لباس یـار، دامـانش بکـش   بر رقیبم دست گریابی، گریبـانش بکـش

هلالی جغتائی

آرزومند تـوام بنمـای، روی خـویش را   ورنه از جانم برون کن، آرزوی خویش را

آگاهی

اگرچه نیست به وصل تو دسترس مـا را   همان که طالب وصل تـوایم بـس مـا را

وحیدی

آن پری چهره که دارد غـم او شـاد مـرا   نی مـرا یـاد کنـد نـی رود از یـاد مـرا

سلمان ساوجی

ای خال و خط و زلف تو آرایـش دیـده   این دیده بسی دیـده و مثـل تـو ندیـده

نرگسی

آرمیـدی بـه رقیبـان و رمیـدی از مـا   ما چه کردیم و چه گفتیم و چه دیدی از ما

شیخ علی حزین لاهیجانی

از ساده رخان در تب و تاب است دل ما   زیـن آتـش بـی‌دود کباب اسـت دل مـا

خان‌خانان

اگر زبندگی چون منی تـو را عـار اسـت   تو زنده باش خریـدار بنده بـسیار اسـت

میرزا محمد استاد

اگر در خانه بنشینی زبیـرون داد برخیـزد   اگر بیرون روی از مرد و زن فریاد برخیـزد

ایضاً

آتش شوق چنان در دلـم افروختـه بـود   دیده گر آب نمی‌ریخت جگر سوخته بـود

ملا رفیع واعظ قزوینی

این درهم و دینار که چشم تو بر آن اسـت   هر یک به ره حادثه چشمی نگـران اسـت

ایضاً

آشنایانی که از حق نمک دم می‌زنند　　هم‌چو دندان بر سر یک لقمه برهم می‌زنند

میرزا شرف جهان قزوینی

از رقیبان تو درد دل من بسیار است　　نیست یارای سخن ورنه سخن بسیار است

میرزا جعفر آصف جاه

ای که دل بستی به او باید دل از جان برگرفت　　دل نباید بر کسی بستن که نتوان برگرفت

واله داغستانی

از آن امشب به بزم آن شعله خو ساغر نمی‌گیرد　　که صحبت در میان آب و آتش درنمی‌گیرد

سنایی

اگر خواهی که گل بینی رخ خود را تماشا کن　　وگر میل خزان داری نگاهی جانب ما کن

اهلی شیرازی

از دیده رفت و از دل پر خون نمی‌رود　　در دل چنان نشسته که بیرون نمی‌رود

ایضاً

از بس که نازکست چو گل طبع و خوی تو　　خورشید ذره ذره درآید به کوی تو

هلالی

ای که می‌پرسی زمن کان ماه را منزل کجاست　　منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

آگهی یزدی

از غیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید　　شاید به هواداری او در سخن آید

قاسم خان تبریزی

آن‌چنان زی که چو از حادثه بر باد روی　　حسن معنی نگذارد که تو از یاد روی

امامی هراتی

از آن پیوسته می‌گویم سخن در انجمن با او　　که می‌ترسم که گوید دیگری جز من سخن با او

شجاع کاشانی

از ننگ ما چو می‌رود از شهر، یار ما　　ما می‌رویم تا نرود شهریار ما

حاجی طهرانی

آنان که دل به غیبت ما شاد می‌کنند		باری بدان خوشم که مرا یاد می‌کنند

داود صفوی

از لعل لبت در تب و تابست دل ما		در آتش یاقوت کبابست دل ما

زائر همدانی

از بس که رخت را عرق شرم حجابست		عکس تو در آئینه چو گل در ته آبست

صباحی کاشانی

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من		دیدی چگونه یار من آمد به کار من

غنی کشمیری

از چرخ بی‌مذلت حاجت روا نگردد		تا آبرو نریزی این آسیا نگردد

شفایی اصفهانی

ای در آغوش ملک پرورده بدخویی مکن		شکرستان زیر لب داری ترش‌رویی مکن

واعظ قزوینی

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها		بی‌زبان نرم کی صورت پذیرد کارها

اشرف

اشکی که راز عشق بگوید فشاندنی است		طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی است

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود		ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

نامعلوم

آن غنچه که گل گشت دگر غنچه نگردد		وین طرفه لب یار گهی غنچه گهی گل

فنایی

افتاده به پا زلف سمن سای تو از چیست؟		دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست؟

ملا رفیع واعظ

اگر نه از گل محنت سرشته‌اند مرا		چرا به جبهۀ خط چین کشیده‌اند مرا

طالب آملی

ای که بی‌روی تو ما را زندگانی مشکل است　　تلخی داغ فراقت هم‌چو زهر قاتل است

شاهزاده سلیم

آن‌چه در پردهٔ گل بود نهان روی تو بود　　گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

قدسی

آتش مزاج من بگذار این عتاب را　　چین بر جبین ندیده کسی آفتاب را

جامی

ای تو را قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب　　بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

ایضاً

ای دهانت زلب و لب زدهان شیرین‌تر　　خنده شیرین و سخن گفتن از او شیرین‌تر

بابا فغانی شیرازی

آن‌که در وقت سحر بند قبا بگشاید　　می‌تواند گرهی از دل ما بگشاید

امیر خسرو دهلوی

اگر زحال من آن شوخ را خبر باشد　　بسوزد اردلش از سنگ سخت‌تر باشد

سید جلال عضد یزدی

ای چشم و دهان تو بهم خواب و خیالی　　روی تو و ابروی تو بدری و هلالی

اهلی شیرازی

از خواب جامه پاک و پریشان برآمده　　صبح قیامتش ز گریبان برآمده

بابا فغانی شیرازی

آن را که قدم در راه صاحب نظران است　　از هرچه کند قطع نظر خیر در آن است

ایضاً

آن‌که بهر دیگران در زلف، چین می‌افکند　　چون رسد نزدیک من، چین بر جبین می‌افکند

قاضی نورالله اصفهانی

آئینه تا زروی تو زیور گرفته است　　خود را به آفتاب برابر گرفته است

وحشی یزدی

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن		در هر کرشمهٔ تو نهان صد ادای حسن

بابا نصیبی گیلانی

آن‌چه ما با دامن پرهیزکاری کرده‌ایم		جای آن دارد که سگ پرهیزد از دامان ما

هلالی

اگرنه از گل نورسته بوی یار آید		هوای باغ تماشای دل چه کار آید

حکیم رکنای مسیح کاشانی

از جفای تو من سوخته خرمن، چه کنم		من نگویم تو چه کردی، تو بگو من چه کنم

ذوقی اردستانی

از جنون عشق زنجیری که بر پای مناست		چشم‌ها بگشوده و حیران سودای من است

ابدال اصفهانی

آمد محرم و در میخانه بسته‌اند		رندان باده نوش به ماتم نشسته‌اند

میر مؤمن استرآبادی

ای که گفتی عشق را درمان به هجران کرده‌اند		کاش می‌گفتی که هجران را چه درمان کرده‌اند

سید جلال عضد یزدی

از دوست به دشمن نتوان برد شکایت		از دوست جفا به که زاغیار حمایت

محمد جامی

ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من		خوب‌رویان بشکستند به یک چشم زدن

نجف قلی خان زنگنه

ای دل از راه فنا چند مکدّر گردی		بیش از این نیست رهی کامده‌ای برگردی

سراج الدین سکزی

آن بت فربه سرین لاغر میان دارد از آن		عشق من فربه بماند صبر من لاغر شود

مؤیدالدین نسفی

از جور چرخ هر چه به خلق جهان رسد		شاها ز دور چشم تو بر من همان رسد

ظریف اصفهانی

اشک سرخی به رخ و چهره زردی دارم　　نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم

سامی

ای در دلت بی‌موجبی از دوستان آزارها　　رنجند از هم دوستان، لیکن نه این مقدارها

خواجه غیاث الدین تبکچی

اگرچه نیست روا سجده بر بتان کردن　　تو آن بتی که تو را سجده می‌توان کردن

محتشم کاشانی

آن مه که صورتش ز مقابل نمی‌رود　　از دیده گرچه می‌رود از دل نمی‌رود

محتشم کاشانی

اگر می‌بینمت با غیر غیرت می‌کشد زارم　　وگر چشم از تو می‌پوشم به مردم میرسد کارم

سراج الدین علی خان آرزو

اگرچه نیست زر سرخ در خزینهٔ ما　　خم شراب شفق‌گون بود دفینهٔ ما

حیرتی

ای که رأیت به جهان آئینهٔ غیب نماست　　هست پیش تو عیان آن‌چه نهان در دل ماست

حرفی

ای که منعم می‌کنی از عشق، رخسارش ببین　　وی که می‌گویی مرو از راه، رفتارش ببین

سنجری کاشانی

این امید است به جان و دل بی‌کینهٔ ما　　که غم صدر نشین پاک شد از سینهٔ ما

ایضاً

آن خال عنبرین که نگارم براوزده　　دل می‌برد از آن‌که به وجه نکو زده

مخفی

این کیست سواری که بلای دل و دین است　　صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است

نور جهان

این خانه برانداز که در خانهٔ زین است　　معمار تمنای منِ خاک نشین است

احمد بیک

از جنبش نسیم سحرگاه، لاله‌ها بر یکدگر زدند چو مستان، پیاله‌ها

صائب تبریزی

از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو گل کرده است و نرگس چشم بتان شده

ایضاً

آن قدر همرهی از طالع خود می‌خواهم که پر از بوسه کنم چاه زنخدان تو را

حرف الباء

شرف جهان قزوینی

به پیش او سخن از حالِ زار من مکنید بدین بهانه تکلّم به یار من مکنید

بابا فغانی

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش به این بهانه مگر آرمش به خانهٔ خویش

قاسم آگاهی

به روز هجر مرا دیده بس گهربار است شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

سهلی

به روز بی کسی جز سایهٔ من نیست یار من ولی آن هم ندارد طاقت شب‌های تار من

میرزا محمد استاد

به گوش گل چه سخن گفته‌ای که خندان است به عندلیب چه فرموده‌ای که نالان است

عبدالرحیم خان‌خانان

به جرم عشق توام می‌کشند و غوغائیست تو نیز بر سر بام آ، که خوش تماشائیست

آصفی هراتی

بتان که نسبت رخسار خود به ماه کنند زشرم روی تو در یکدگر نگاه کنند

سحابی استرآبادی

بر امید آن‌که یکدم او طبیب من شود هر کجا دردیست می‌خواهم نصیب من شود

رستم میرزا صفوی

به سنگ رخنه شد از بس گریستم بی‌تو زسنگ سخت‌ترم من که زیستم بی‌تو

میرزا شرف جهان قزوینی

به ناز می‌گذرد تا حکایتی نکنم کند ز من گله تا من شکایتی نکنم

فضل الله عامی

بی‌داد تو با اهل وفا عام شد آخر حیف از تو که بی‌دادگرت نام شد آخر

امیر خسرو

بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم

میرزا محمد استاد

به‌حسنت می‌دهم سوگند جانان چشم بالا کن شهیدان نگاه خویش را ظالم تماشا کن

ایضاً

به این شکرانه‌ای همدم که می‌گویی سخن با او چه باشد گر بگویی شمّه‌ای از حال من با او

ایضاً

به جان رسیده‌ام از جور بی‌نهایت تو کجا روم که همه می‌کنند شکایت تو

جامی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

اهلی شیرازی

به صد کرشمه و نازم شکار خود کردی کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

قاضی نور الله اصفهانی

بیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

حکیم رکنای مسیح کاشانی

به آفتاب اگر نسبت جمال تو کردم — تو در خیال منی من همان خیال تو کردم

صیدی تهرانی

بی‌طالعی نگر که من و یار چون دو چشم — همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم

ایضاً

برقع به رخ افکنده برد ناز به باغش — تا نکهت گل بیخته آید به دماغش

میر اجری یزدی

به مه کشی زمن آن مه دل‌خراب گرفت — پیاله داد به دست من و کباب گرفت

عالمی داراب جردی

با جامهٔ گلگون شده ای جلوه گر امروز — دل می‌بری ای شوخ به رنگ دگر امروز

کاظمی تبریزی

باکم زننگ نیست که مستم گرفته‌اند — دانم از این‌که شیشه زدستم گرفته‌اند

حلمی اصفهانی

بارها گفتم به خود کز دل غمش بیرون کنم — دل نمی‌خواهد که باشد بی‌غم او، چون کنم

شرف قزوینی

با جفای این رقیبان، خوش‌دلم در کوی تو — تا به تقریب شکایت، هردم آیم سوی تو

مالک قزوینی

بهر فریبم اوّل، دام وفا نهادی — پای دلم چو بستی، دست جفا گشادی

فنایی مشهدی

به میزان نظر حسن تو را با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

مدرکی

به روزگار تو هردل که بود، پر خون شد — ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

نازکی استرآبادی

باغبان از گل حدیثی گفت و از گلزار خویش — عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

سلطان ایلدرم بایزیدخان عثمانی

بخت و اوژن دوست دشمن یار یار دیگر است رفت آن روزی که دیدی روزگار دیگر است

بهار شیروانی

بارها خون شده دل گرچه زخوی تو مـرا می‌کشد باز دل خون شده سوی تـو مـرا

طلعت اصفهانی

به مستی یارم امشب خواند و جـا در بـزم وی دارم نمی‌دانم چنین منت من از وی، یـا زمـی، دارم

عارض اصفهانی

بود به‌جانب من چشم و سوی غیر نگاهت ندانم این گنه از توست یا زچشم سیاهت

نیازی اصفهانی

به یک کرشـمه زلیخـا وشـی دل مـا را چنـان ربـود کـه یوسـف دل زلیخـا را

ملا نوعی خبوشانی

باده می‌خواهم به سیر ماهتابم کار نیـست هیچ ماه چارده چون ساغر سرشار نیست

یحیی

به بوریا ننهـی پـا کـه از فقیـران اسـت قدم منه به نیستان که جای شـیران اسـت

حضوری قمی

بی یار زنده بـودن، غیـرت نمـی‌گـذارد بر مرگ دل نهادن، حسرت نمـی‌گـذارد

میرزا محمد استاد

به‌حیرتم کـه فلاطـون زشـرم آب نـشد به‌خم نشست و فلاطون شد و شراب نشد

مخلص

به دست غیر چـو دامـان او نظـاره کـنم به غیر از این‌که گریبان درم چه چاره کنم

شیخ بهایی عاملی

با آن‌که در ره عـشق، در منـزل نخـستم چندان گریستم خون، کز دیده دست شستم

رشیدالدین وطواط

بلند و پست جهان جمله دشمنان تراسـت که گاه در بن چاهند و گـاه بـر سـر دار

نامعلوم

به مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

ایضاً

بوسه به من دادی و رنجیده‌ای باز ستان گر نپسندیده ای

نادم

بر مراد دوست با صد مدّعی سر می‌کنم به هر یک سجده به بت یک شهر کافر می‌کنم

سالک قزوینی

بپوش از چشم بدبین روی زیبا منظر خود را به هر بد گوهری نتوان نمودن جوهر خود را

بیکسی شیرازی

به هر کس در سخن مگشا لب جان پرور خود را سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خوَد را

اهلی شیرازی

به هم متاب دگر سنبل پریشان را یکی مساز به قتلم دو نامسلمان را

بیان

به یک واکردن بند قبا دادم دل و جان را به یک افشاندن دامن دهم بر باد ایمان را

جامی

بسکه می‌آیم به کویت شرم می‌آید مرا چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

واله

به عزم رقص چو آن سرو نازنین برخاست زآسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

شاه اسمعیل صفوی

بی‌ستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

شاه عباس ثانی صفوی

به یاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم چو مژگان برگ برگش را به آب دیده تر کردم

بیرام خان خان‌خانان

بی‌سخن داعیهٔ خون منش معلوم است نیست پنهان که ز رنگ سخنش معلوم است

میرزا جعفر آصف جاه

به نگاهی همـه احـوال نهـان، مـی‌دانـد چشم بد دور، زچشمی که زبان می‌دانـد

شاهی

بر کاکلت گـره مـزن ای سـرو نـاز مـن کوتـه مـساز رشـتهٔ عمـر دراز مـن

اهلی شیرازی

به ماه عارض خود زلف را نقـاب مکـن چو قصد کشتن من کرده‌ای حجاب مکن

اشعث خونساری

با هرکه حرف دوسـتی اظهـار مـی‌کـنم خوابیده دشمنی است که بیدار مـی‌کـنم

ملاحاتم

بیهوده شـکوه، ای گـل رعنـا نمـی‌کـنم آزرده‌ام، شـکایت بـی‌جـا نمـی‌کـنم

استاد

بی عربـده هرگـز سـخن آغـاز نکـردی یک حرف نگفتی که دو صد ناز نکـردی

مجیر بیلقانی

بـه غمـم شـاد شـوی مـی‌دانـم غـم دل بـا تـو از آن مـی‌گـویم

اهلی شیرازی

بی‌تو چو شمع کرده‌ام، خنده و گریه کار خود خنده به روز دل کنم گریه به روزگار خـود

خواجهٔ آصفی

بی‌وفایی شـیوهٔ محبـوب مـی‌دانیم مـا نیست خوبان را وفایی خوب می‌دانیم ما

ظهوری ترشیزی

بگو حدیث وفا از تـو بـاور است بگـو شوم فدای دروغی که راست مانند است

طالب آملی

به نگـاهی چـو بـسوزند بتـان پیکـر مـا سـرمهٔ نـاز فروشـند زخاکـستر مـا

ایضاً

بـی‌ذوق‌تـر ز مـردهٔ هفتـاد سـاله‌ام یک‌دم که در پیاله، شراب دو ساله نیست

جعفر ساوجی

به مژگان تا به کی دل اشک سوزان را نگهدارد به مشتی خار و خس چون سیل طوفان را نگهدارد

خواجه غیاث یزدی

بر دلم سبزهٔ خط تو گران می‌آید این بهاریست کزو بوی خزان می‌آید

حسن خان

به روی لاله و گل خواستم که می، نوشم زشیشه تا به قدح ریختم بهار گذشت

مشکی تبریزی

به فکر آن میان امشب دل صد ناتوان گم شد دل یک یک به دست آمد دل من از میان گم شد

رفیق

برای مدعی ترک من ای پیمان‌شکن کردی تو را گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

ثابت کاشانی

بسکه یک‌رنگ است با دل‌ها دل غم پیشه‌ام رنگ هرکس بشکند سنگی خورد بر شیشه‌ام

حکمی شیرازی

بر سر قبّهٔ گردون نهم از نخوت پا اگرم پانهد آن سرو خرامان بر سر

فنایی یزدی

باز دل از جام مَی، زهر جفا می‌کشد آه دل از دست دوست، باز چها می‌کشد

میلی ترک

به بزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش نهان از من پی غیری فرستاده است پنداری

مجمر اصفهانی

به غیر این‌که بپوشد رخ تو از نظرم چه سود از این‌که نهی آستین به چشم ترم

درویش دهکی

بر مثال صورت دیوار، بی‌جان مانده‌ام پشت بر دیوار، بر روی تو حیران مانده‌ام

ایضاً

به مستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران

رضای کاشانی

به حمام آمدم صبحی و گل رخساره‌ای دیدم چه دیدم در میان آب، آتش پاره‌ای دیدم

میرزا باقر قورچی

بسکه چشم او به خون خلق، عادت کرده است گر شود قانع به دل بردن، مروّت کرده است

میر شهاب

به فرمان سلیمان بود هر بادی در این عالم کنون خاک سلیمانست در فرمان هر بادی

شوکتی اصفهانی

برخاست پی رقص و زصد دل شده جان برد تابی به کمر داد و دلم را زمیان برد

ابوالقاسم مرعشی

ناخوانده به بزم یار، رفتم من شیدا دل او سخت هراسان شد، چون غیر پدید آمد

فتحعلی شاه قاجار

بی‌وفایی تو در دهر و وفاداری من داستانیست که هر بی سر و پا می‌داند

ایضاً

به تغافل به کرشمه، به تبسّم به نگاه بهر دل بردن ما بین، که چها می‌داند

شیخ آذری

به آن گروه که از ساغر وفا مستند ز ما سلام رسانید هر کجا هستند

ترابی بلخی

به سنگ رخنه شد از بس گریستم بی‌تو زسنگ سخت‌ترم من که زیستم بی‌تو

حرفی

به هر طرف زتو آزرده‌ای به فریاد است هزار داد زدست تو این چه بی‌داد است

حیاتی گیلانی

به هر سخن که کنی خویش را نگهبان باش زگفته‌ای که دلی نشکفد پشیمان باش

سلیم

به صورتی که تویی، کمتر آفریده خدا تو را کشیده و دست از قلم، کشیده خدا

ظهوری

به دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده به دیدن تو دل از چشم سر برآورده

سلیم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات در میان آن دوزخ از رشک ما گشتیم مات

عظیم نیشابوری

به هوش سیر چمن کن که شاهدان مستند قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

صائب

بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع اشک ندامت و عرق انفعال را

صائب

به رنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان که رنگ سرخ به خون جگر شود پیدا

ایضاً

به سیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی گرفتن سر راه توام گدا کرده است

ایضاً

بحر و کان درنظرش چشم تر است و لب خشک حسن او را به چه سرمایه خریدار شویم

مقیمائی بخارایی

پریشان نیست ما را خاطر از بی‌برگ و باری‌ها چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدواری‌ها

وجدان سربندی

پس از مردن مرا آن سر و قامت بر مزار آمد قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

صائب

پیمانه چارهٔ سر پر شور می‌کند آتش علاج خانهٔ زنبور می‌کند

جرأت

پاس دل‌گرمی توانی داشت سلطان می‌شوی این نگین را گر بدست آری سلیمان می‌شوی

حریفی ساوجی

پیوسته نظر خوش نبود بر رخ ماهی گاهی سر راهی و سلامی و نگاهی

عالمی دارابجردی

پیش پای آن پری زلف دو تا افتاده بود آنچه می‌جستیم عمری، پیش پا افتاده بود

سهمی بخاری

پیش من چون به هر آزار دل‌ریش آمدی من چه بد کردم که با من این‌چنین پیش آمدی

حرف التاء

نسبتی

تو را پنهان نظر سوی من زار است می‌دانم تغافل کردنت از بیم اغیار است می‌دانم

هلالی

ترک یاری کردی و من هم‌چنان یارم تو را دشمن جانی و از جان دوست‌تر دارم تو را

استاد

تا کی به ره نامه و پیغام نشینم کو بخت که در بزم دل آرام نشینم

وحشی یزدی

تاب رخ او مهر جهان‌تاب ندارد جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد

لاغر سیستانی

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید گفتم که چیست؟ گفت که عمرت به سر رسید

چاکر شیرازی

تو می‌بینی مه عید و من ابروی تو می‌بینم هلال عید را ای ماه بر روی تو می‌بینم

حیدر کلیچهٔ هراتی

تو آن نه‌ای که مرا بینی و جفا نکنی من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی

شجاعی دماوندی

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من است یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من است

استاد

تـوان کـردن بـه سـوی مـا نگـاهی　　کـه مـا هـم آشـنا بـودیم گـاهی

ملا نوعی خبوشانی

تـو روی آینـه و مـا قفـای آینـه‌ایـم　　چنان‌که از تو بد، از مـا نکـو نمـی‌آیـد

ملك قمی

تا قدم رنجه نموده است بـه کاشـانهٔ مـا　　رشک فردوس برین ساخته، غمخانـهٔ مـا

فیضی

تو را از برگ گل هر چند دامن پاک‌تر باشـد　　مشو با ناکسان هم‌دم که صحبت را اثر باشد

جامی

تو آن مهی که برد خجلت آفتـاب از تـو　　تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تـو

اهلی شیرازی

تا گوشهٔ چشمی به من آن سیمتن انـداخت　　خوبان جهان را همه از چشم من انـداخت

خواجهٔ عطار

تو چون دربند صد چیزی خدا را بنده چون گـردی　　که تو در بند هر چیزی که هستی بندهٔ آنی

اهلی شیرازی

تا یافتـه‌ام وصـل تـو در کینـهٔ خویـشم　　مشتاق همـان حـسرت دیرینـهٔ خویـشم

وحشی یزدی

تـا راه نمودنـد بـه مـا دیـر مغـان را　　خـوش مـی‌گـذرانیم جهـان گـذران را

صیدی طهرانی

توان به همّت مردان دوصد سپاه شکست　　به زور خود نتوان گوشهٔ کـلاه شکـست

عماد فقیه

تنگ دهان مـن بیـا، تنگـدلی مـن ببیـن　　بی‌تو هنوز زنده‌ام سـنگ‌دلـی مـن ببیـن

دوست محمد کاهی

تا چند به حسرت، در و دیـوار تـو بیـنم　　از خانه بـرون آی کـه دیـدار تـو بیـنم

فکری اصفهانی

تو هم‌زانوی غیر و من زغیرت   به خون دیده تا زانو نشسته

نصیبی یزدی

تو خود بگوی دگر دامن که را گیرم   مرا که چاک زدست تو در گریبان است

فتحعلی شاه قاجار

تو مگو گناه‌کاری بکشم به هر چه خواهی   که به کیش خوبرویان گنهی است بی‌گناهی

نعمت خان عالی

تیری که افکنی اگر از ره خطا رود   جان تیر را نشانه کند وز قفا رود

شوکت

تو از تمکین من از حیرت، نه ایمائی نه تقریری   بدان ماند که هم بزم است تصویری به تصویری

صائب

تابع به زبونی مشو از نفس که این‌جا   گردن کسی افراشت که از خصم سر آورد

ایضاً

ترک سر کن که درین دایرهٔ بی‌سر و پا   تا کسی سر ننهد گوی زمیدان نبرد

حرف الجیم

میر فهمی

جان به کف نزد تو ای سرو روان آمده‌ام   تا بدانی که زهجر تو به جان آمده‌ام

خاقانی

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آیی   دل روی نمایت دهم ار روی نمایی

ضمیری اصفهانی

جز کینهٔ من در دل اغیار نگنجد   جایی که پر از کینه بود یار نگنجد

ظهیر فاریابی

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز　　　خراب می نکند بارگاه کسری را

حکیم رکنای مسیح کاشانی

جامی بنوش تا رخ گل بی‌صفا شود　　　چین از جبین گشا که در صبح وا شود

فهمی کاشانی

جمال را نگرم یا خرام را بینم　　　کدام را بگذارم کدام را بینم

ولی دشت بیاضی

جز این‌چه شکوه توانم از این ستمگر کرد　　　که غیر، در حق من هرچه گفت باور کرد

طبیب اصفهانی

جایی که شب شدند حریفان تمام مست　　　باور که می‌کند که تو هشیار بوده‌ای

شهیدی قمی

جز خون جگر بی‌تو ز مژگان چه گشاید　　　زین خار به غیر از گل حرمان چه گشاید

شیدا

جهان را رنج و راحت دان زدور آسمان با هم　　　که دارد نرمی و سختی چو مغز استخوان با هم

ایضاً

جمعی که چون قلم، پی گفتار می‌روند　　　چون طفل نی سوار، به جایی نمی‌رسند

حرف چ

شیخ علی نقی کمره‌ای

چندان دلم به پرسش چشم تو شاد نیست　　　دانم که بر تواضع مست اعتبار نیست

اهلی شیرازی

چو دل به وصل نهم جور یار نگذارد　　　چو یار رحم کند روزگار نگذارد

محمد رضا خونساری

چون گلرخان به جانب عشّاق رو کنند   صد چاک دل به تار نگاهی رفو کنند

میرزا شرف جهان قزوینی

چند همراه رقیب آید و از من گذرد   چند عمرم به مراد دل دشمن گذرد

ضمیری اصفهانی

چو می‌بینم که از کویت کسی دلشاد می‌آید   فریبی کز تو اول خورده بودم یاد می‌آید

ایضاً

چه حیاست این‌که گاهی اگرم ز حال پرسی   به هزار رنگ گردی به صد انفعال پرسی

شاه اسمعیل صفوی

چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش   که یوسف مبتلا گشته است و اسماعیل قربانش

نادری هروی

چو آب زندگی هرسو که آن آرام جان گردد   سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

انور زند شیرازی

چه خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد   زغیرت تا کند خون در دلم آید زمن پرسد

بی‌نوای اصفهانی

چه غم از این‌که بود مایلت دل همه کس   خدا کند که نباشی تو مایل همه کس

ضمیری

چو برخیزد زخواب نازو بیند سوی خود رویم   بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

شانی تکلو

چه خوشست با دو زلفت، سر شکوه باز کردن   گله‌های روز هجران، به شب دراز کردن

مخلص

چگونه خواجه به اسم سخا علم گردد   که چون سؤال کنی حاتم اصم گردد

زماماء مشهور

چیست مانع در هلاکم تیغ بیداد تو را   از تو شیرین‌تر که خواهد کشت فرهاد تو را

شاپور طهرانی

چه در سر است دگر چشم هرزه جنگ تو را   که بسته راه تبسم دهان تنگ تو را

اهلی شیرازی

چنان کرده خیالش پیش چشم اشکبار من   که می‌پندارم اینک خواهد آمد در کنار من

خالص

چه خوش آن‌که یارم زسفر رسیده باشد   ببرش کشیده باشم ببرم کشیده باشد

کمال خجندی

چشم اگر این است و ناز و عشوه این   الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

اهلی خراسانی

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم   اگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

سلطان علی بیک راهی

چه غم تو را که دل من نشانهٔ درد است   تو را دلی است که فولاد پیش او گرد است

کاسب یزدی

چون مه چارده از گوشه بامش دیدم   نگران بود به جایی و تمامش دیدم

زلالی هراتی

چشمی که بود لایق دیدار ندارم   دارم گله از چشم خود از یار ندارم

رضای کاشانی

چه کند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد   غم عشق می‌گذارد که کسی قرار گیرد

فصیحی

چشم تو را ز مستی و ناز آفریده‌اند   زلف تو را ز عمر دراز آفریده‌اند

باقیائی نائینی

چون غنچه بسته‌ام دهن از گفتگوی تو   لیکن چو گل شکفته‌ام از رنگ و بوی تو

حسرتی

چهارده ساله مهی گر به کف افتد عمریست   ورنه از بودن صد ساله بقا فایده نیست

شاه طاهر

چمن شکفته هوا ابر و یار مهمـان اسـت اگر به توبه شکستی رود چه نقصان اسـت

امیر شاهی

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس به باغ آمد بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

صائب

چون لاله سرخ و راست در این بوستان سرا آن را که هـست سـوخته نـانی زدود دل

بینوای اصفهانی

چشم بیمار تـو شـد باعـث بیمـاری دل باز دارم مـن از آن چـشم پرستاری دل

حرف الحاء

سعیدی اشرف

حرف دوزخ چه زنی بزم شراب است اینجا باک ز آتش نبود عـالم آب اسـت اینجـا

سام میرزا صفوی

حاصـل عمـر نثـار ره یـاری کـردم شادم از زندگی خویش که کاری کـردم

عارض اصفهانی

حاشا مکن زبردن این دل که زار توسـت غیر از تو دل که می‌برد این کار، کار توست

صائب

حقـوق تربیتـت را کـه «در ترقـی بـاد» زبان کجاست که در حضرتت فرو خـوانم

سالم

حُسن چون داد بـه او کـشور زیبـایی را نامزد کرد بـه مـن منصب رسـوایی را

واله

حُسن زهر کجا کشد دامن ناز بـر زمـین عشق به پای او نهد روی نیاز بـر زمـین

شفیعایی

حب دنیا خواجه را از بس مشوّش می‌کنـد تا زر بی‌غش به دستش می‌فتد غش می‌کند

شیدا

حسنت فزود و آب دو چشمم فزود از او افزایـد آب بحـر ز افـزایش نهـر

زمانی

حکایـت از قـد آن سـرو دلنـواز کنیـد به این فـسانه مگـر عمـر مـا دراز کنیـد

صائب

حذر زسایهٔ مژگـان خویـشتن مـی‌کـرد زجوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت

حرف الخاء

بی بی زائری

خوردن خون دل از چشم تـر آموختـه‌ام خون دل خورده‌ام و این هنـر آموختـه‌ام

ایجاد قاجار

خط پشت لب و حرف تو در دل کرد تأثیری به قربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری

جامی

خنجر عشق خون من، ریخت به خاک پای تـو رأی تو بود کشتنم، کشته شدم بـرای تـو

اوحد الدین کرمانی

خرد کجا روا باشد این‌که ما بـدین‌گونـه از تو دور و آن‌گه تو در دیار مـا باشـی

گلو علی شیرازی

خواهم که به آن سینه نهم سـینهٔ خـود را تا دل به تو گویـد غـم دیرینـهٔ خـود را

شاه عباس صفوی

خراب این دل زارم تو کرده‌ای چه کـنم خراب کردهٔ خوبـان نمـی‌شـود معمـور

عبدالعزیز خان ازبک

خط برآوردی و افکندی به جانم انقلاب ملک معمور از برات بی‌محل گردد خراب

میرزا شرف جهان قزوینی

خوش آن بی‌تابی و مستی که گویم عاشقم برتو تو خنجر برکشی گویی چه گفتی من همان گویم

ضمیری اصفهانی

خوش آن ساعت که اظهار غم بسیار می‌کردم تو دل می‌دادی و من درد دل اظهار می‌کردم

نسبتی شهیدی

خوش آن‌که چون به غلط سوی من نظر کردی به خنده رفتی و رو جانب دگر کردی

خواجهٔ آصفی هراتی

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد به جای پرده بر روی تو گل‌های شراب افتد

میر نظام شیرازی دستغیب

خط برآورد زخال لب جانانهٔ ما مگر این‌طور کند سبز فلک دانهٔ ما

یوسف قراباغی

خون شد دل من خوب شد، این خون شدنی بود آن به که زبیداد تو شد، چون شدنی بود

سلطان ایلدرم بایزید خان عثمانی

خموشی شب هجرم نه از صبوری بود دمی که ناله نکردم ز بی‌شعوری بود

زرگر اصفهانی

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانان را تا لبش نزد لب آرم به لب آرم جان را

غنی کشمیری

خرق عادت کی به کار آید دل افسرده را گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

اثر

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را در کار بود حاشیه این متن تنگ را

جلال الدین صلایی

خدا شکیب دهد این دل پریشان را که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

عماد کرمانی

خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد آزاد اسیری که گرفتار تو باشد

جری ساوجی

خط نیست آن‌که بر لب جانان برآمده ریحان به گرد چشمهٔ حیوان برآمده

امیدی

خوش آن که چاک گریبان به ناز باز کنی نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

بابا فغانی شیرازی

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست بسیار شیوه‌هاست بتان را که نام نیست

هلالی

خسته بودم لطف کردی ای که پرسیدی مرا گر نمی‌دیدم تو را دیگر نمی‌دیدی مرا

حکیم رکنای مسیح

خوش سخن‌ها با تو دارم بندهٔ جانت شوم حرف بسیار است، اوّل این‌که قربانت شوم

اقدس مشهدی

خال لب تو نکته به صنع خدا گرفت زلف تو سبحه را ز کف پارسا گرفت

نظیری نیشابوری

خجل زمردن خویشم گمان نبود الحق که بی‌رخ تو چنان جان دهم به آسانی

غیاث کججی

خموشیم شب هجران ز بی‌وفایی نیست که ناله را به لبم قوّت رسایی نیست

درویش دهکی

خال را بر رخ مگر کردی به سحر غمزهٔ بند ورنه در آتش کجا آرام می‌گیرد سپند

هاتفی

خوش آن زمان که خطت گرد آن عذار نبود میان حسن تو و عشق من غبار نبود

جلال زواره‌ای

خالت خلیل چهره گلستان آتش است خطت سیاهی‌ای که به دامان آتش است

طوقی تبریزی

خوش آن صحبت که از تاب رخت بی‌تاب می‌گشتم		تو آتش می‌شدی از مستی و من آب می‌گشتم

فتحعلی شاه قاجار

خواست زاهد زندت دست به دامان چو من		شرم از دست خود و پاکی دامان تو کرد

ایضاً

خندید و گفت از غم هجرم نمرده‌ای		گریان به روز وصل من از خنده‌اش شدم

ادهم کاشانی

خوش آن قسمت که پنهانی به روی یار می‌دیدم		چو می‌کرد او نظر سویم سوی اغیار می‌دیدم

صائب

خراب حالی این قصرهای محکم را		ز روزن نظر اعتبار باید دید

ایضاً

خوشا افتاده‌ای، کز خاک ره چالاک برخیزد		کند در خاک دشمن را، و خود از خاک برخیزد

حرف الدال

ملا فرج الله شوشتری

در هوای بادهٔ گلرنگ بی‌تابیم ما		سال‌ها شد کز هواداران این آبیم ما

رفیع واعظ

دل منه بر الفت دشمن که تا گرمست آب		گرچه می‌جوشد به آتش لیک با او دشمنست

سالک قزوینی

در هوای عشق پروردم دل دیوانه را		چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را

فخری کاشفی

در هر نگاهی دیده‌ام صد بار از او آزارها		دیگر نگاهش می‌کنم با آن‌که دیدم بارها



قدسی ملا محمد جان

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من　　دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

سنایی

دل‌خسته را تمیز به آه و فغان کنند　　ظرف شکسته را به صدا امتحان کنند

واعظ قزوینی

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش　　از خوبی خود عیب نمای دگران باش

سحابی استرآبادی

دل خراب من و مهر بوتراب در او　　خرابه‌ایست که تابیده آفتاب در او

ایضاً

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دل‌دار را　　در ببندد هر که او در خانه یابد یار را

ملا جامی

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد　　یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

عبدالله خان ازبک

دست به زیر روی خود مانده شبی به خواب شد　　عارضش از نشان آن پنجهٔ آفتاب شد

شهیدی قمی

دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم　　تو بر بالین نئی این اضطراب از بهر آن دارم

نظیری نیشابوری

دم گرم و رخ زرد از که داری　　سرت گردم به دل درد از که داری

قاضی رکن‌الدین قمی

دست من گیر که این دست همان است که من　　بارها در غم هجران تو بر سر زده‌ام

اهلی شیرازی

دامی نهاده آن ماه، از زلف تا به داده　　صیّادوار چشمش خود را به خواب داده

خواجه آصفی

دست تو را گرفت طبیب از پی علاج　　این دست را مباد بدان دست احتیاج

صبری اصفهانی

دل به صد درد گرفتار و مرا چاره‌گر است　　چاره سازم زمن دل‌شده بی‌چاره‌تر است

بابا نصیب گیلانی

دل دیگری برد، رخ خوبان بهانه است　　وین خط و خال هم به میان، دام و دانه است

میرزا حسن واهب

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد　　ماهی‌یی بودم به خاک افتاده، آبم زنده کرد

محمدجان قدسی

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویت　　گمان بردم که هر یک چشم حیران است بر رویت

افضل سرخسی

در فراق تو من خسته به جانم چه کنم　　زیستن مشکل و مردن نتوانم چه کنم

میرزا محمد اکبر قزوینی

دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد　　شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

بساطی سمرقندی

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش　　مستند، مبادا که به شوخی شکنندش

صادق سمرقندی

دل گم شد و نمی‌دهدم کس نشان به او　　در خنده است لعل تو دارم گمان به او

کامی لاهیجانی

دل‌های اسیران شده فرش حرم او　　ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

یعقوب کاشانی

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد　　نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

بهار شیروانی

دوستی از به هر پیغام ار فرستم، سوی تو　　دشمن جانی شود با من، چو بیند روی تو

فروغی بسطامی

دادن باده حرام است به نادانی چند　　کاب حیوان نتوان داد به حیوانی چند

میرزا شرف جهان

دیشب چه سخن بود کـه از نـاز نگفتـی　　　رفتی که بگـویی بـه مـن و بـاز نگفتـی

نادم لاهیجانی

در کعبه اگـر دل بـه سـوی یـار نباشـد　　　احـرام کـم از بـستن زنـار[1] نباشـد

کلیم همدانی

دمـاغ بـر فلـک و دل بزیـر پـای بتـان　　　ز من چه می‌طلبی دل کجـا دمـاغ کجـا

احسن

دلـم بـه کـوی تـو امیـدوار مـی‌آیـد　　　نگـاه‌دار کـه روزی بـه کـار مـی‌آیـد

سعیدی طهرانی

دل خسته‌ای که از تو به حسرت جدا شود　　　در حیرتم کـه بـا کـه دگـر آشـنا شـود

ایجاد قاجار

دلـم تـو بـردی و مـن انتظارهـا دارم　　　بیا بـه پهلـوی مـن بـا تـو کارهـا دارم

عبدالله خان ازبک

در تکلّم آن دهان غنچه، خندان می‌شـود　　　ور تبسّم می‌کند، عالم گلستان مـی‌شـود

عرفی شیرازی

دل من باغبان عشق و حیرانی گلـستانش　　　ازل دروازهٔ بـاغ و ابـد حـد خیابـانش

جامی

دیـدم تـو را و رفـت زدل اختیـار دل　　　آری ز دست دیده خراب است کـار دل

اهلی شیرازی

دل شکست آن مه مرا در آرزوی نـاوکی　　　صد هزارم آرزو در دل شکست این هم یکی

بابا فغانی شیرازی

در دست طبیب است عـلاج همـه دردی　　　دردی که طبیبم دهد آن را چه علاج است

---

۱. زنار : رشته‌ای که مسیحیان به وسیله آن صلیب گردن می‌اندازند. شال زرتشتیان.

ایضاً

دارم دلـی جفـای بـسی خـوب‌رو در او　　یک قطره خون گـرم و هـزار آرزو در او

وحشی یزدی

دعاهای سحر گویند، می‌آرد اثر وحـشی　　اثر می‌دارد امّا، کی شب هجران سـحر دارد

کاتبی ترشیزی

دکّان حُسن یوسف، گر بسته شد تومـانی　　باید متـاع نیکـو، از هـردو کـون باشـد

هلاکی همدانی

در حسن دو چیز است بلای دل و دیـده　　چـشم سـیه و گوشـهٔ ابـروی کـشیده

رضایی کاشانی

دل بخونم تشنه و دلبر به قتلم مایل است　　وای بر حالم که اینم دلبر و اینم دل اسـت

واحد قمی

دهد خاصیت آب بقا لعل شـکر خـایش　　نگهدارد زرفتن عمر را مژگـان گیـرایش

رحیمی بهارلو

دیده از آتش دل غرقه در آب است مـرا　　کار این چشمه زسرچشمه خرابست مـرا

درویش دهکی

در نسخه‌ای که وصف لبت را بیـان کـنم　　جان در میان نهم که ورق را نـشان کـنم

ایضاً

دل نگردد خوش مرا از داسـتان دیگـران　　چون تواند زنده بودن کس به جان دیگران

غضنفر

دلم پر آتش و چشمم پر آب شـد هـردو　　دو خانه وقف تو کردم خراب شد هـردو

فتحعلی شاه قاجار

دل را بگیر از دست من، خواهی چو کردن بسملم　　ریزی چو خونم از جفا، باری بدسـت آور دلـم

شیخ آذری

دوش دل رمزی به چاه غبغب آن ماه گفت　　چون نبودش محرمی اسرار خود با چاه گفت

راهب اصفهانی

در میکده دور از لب لعل تو کبابم | این طرفه که می‌سوزم و در عالم آبم

ایضاً

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود | غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود

شهیدی قمی

دلم چندین فسون از چشم ترکان خطا دیده | فریبم کی دهد نرگس که چشمم چشم‌ها دیده

ملا جامی

دستی به دست ساقی دستی به جام باده | ما را قریب عیشی امروز دست داده

شاه نورالعین

در هجر تو ای نگار اندر نارم | در نار همی سوزم و دم بر نارم

باذل

دل داشتیم دادیم، جان بود عرض کردیم | چیزی که دوست خواهد، صبر است و ما نداریم

صائب

در این بساط، من آن آدم سیه کارم | که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

ایضاً

دامن کشیدن از کف عشّاق سهل نیست | یوسف از این گناه به زندان نشسته است

ایضاً

دل زقید جسم چون آزاد گردد وا شود | چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

حرف الراء

سبحان قلی بیک راغب

رنجید و رفت از پیش ما بی‌جرم در جای دگر | امشب به سر باید زدن در یاد شب‌های دگر

قاضی نورالله اصفهانی

رخساره بر افروخته‌ای در عتاب من امروز خوش برآمده‌ای! آفتاب من!

همایون اسفراینی

روز اجلم ناله نه از رفتن جان است از یار جدا می‌شوم این ناله از آن است

زکیای یزدی

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز بر تنت هر موی صبحی گشت در خوابی هنوز

صائب

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

شهیدی قمی

رقیبا زاتش هجرش من مهجور می‌سوزم نمی‌سوزی تو از نزدیک و من از دور می‌سوزم

محتشم کاشی

رفتی و رفت بر رخت از دیده روشنی در دیده مانده اشکی و آن نیز رفتنی

صائب

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد هم‌چو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد

اوجی نطنزی

رطل گران به قیمت جان می‌توان خرید این است گوهری که گران می‌توان خرید

ادهم کاشانی

رسایی بین که چون برخیزد از جا قدّ رعنایش فتد گیسوی او چون سایهٔ شمشاد بر پایش

نظیری

رسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

نامعلوم

ریش باید دو سه مویی که زنخدان پوشی نه که در سایهٔ او خواب کند خرگوشی

فروغی

رسانیدی به جایی با رقیب امروز صحبت را که رنجانیدی از خود تا ابد اهل محبت را

جامی

رحمی بده خدایا، آن سنگ دل جـوان را　　　یا طاقتی و صـبری، ایـن پیـر نـاتوان را

جویا

رخ نمودی و جهانی به تماشا برخاسـت　　　برقع افکندی و فریاد ز دل‌هـا برخاسـت

جامی

رواق منظـر چـشم مـن آشـیانهٔ توسـت　　　کرم نما و فرودآ که خانه خانـهٔ توسـت

مجد همگر

روا مـدار کـه بـا ایـن همـه امیـد مـرا　　　زدور در تو به حسرت نگـاه بایـد کـرد

اهلی شیرازی

رخ او را دهانی شکر افشانی چنین بایـد　　　چنان خوان ملاحت را نمکدانی چنین باید

بنایی یزدی

رخ زشراب لاله گون آمده‌ای بـه محفلـم　　　میل کباب کـرده‌ای آه تـو دانـی و دلـم

حرف الزاء

فتحعلی شاه قاجار

زین پیش رام بودی اکنون نـه آن‌چنـانی　　　یا رب کدام دشمن زین‌گونـه داد پنـدت

ایضاً

ز رفتن تـو مـرا دوش کـار شـیون بـود　　　من از جدایی تو مردم این چه رفتن بـود

شیخ آذری

زرگری چیست نخستین همه بگداختن اسـت　　　بعد از آن هرچه که جویند از آن ساختن است

شهیدی قمی

زمانه بر سر آزار ماست خـوی تـو دارد　　　همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

کاتبی نیشابوری

زاهد که ریخت آب رخ و نقل جام را نیکو نگه نداشت حلال و حرام را

صائب

زلفش از حلقه سراپای از آن چشم شده است که کسی دست به آن سیب زنخدان نبرد

ایضاً

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

مدهوش اصفهانی

زخلوت خانهٔ خود گوشهٔ درویش محزون را چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

سرخوش

زمین و آسمان در می‌کشی فرمانبرت گردد سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

نظیری

زفرق تا به قدم هر کجا که می‌نگرم کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

شاه طهماسب صفوی

زلف سر برده بگوش تو سخن می‌گوید مو به مو حال پریشانی من می‌گوید

میرزا طاهر وحید

زیاران کینه هرگز در دل یاران نمی‌ماند به روی آب جای قطرهٔ باران نمی‌ماند

حکیم رکنای مسیح

زجورت می‌کنم بر خویش آسان مشکل خود را بهر صورت که باشد از تو می‌گیرم دل خود را

هلاکی همدانی

زلف تو خواب از دل بی‌تاب می‌برد با این شب دراز که را خواب می‌برد

نوری اصفهانی

زشرم وعده خلافی مکن کنار از من نیامدن زتو و ذوق انتظار از من

وفایی یزدی

زدود آه گشته روز من چون شب سیاه از تو ز آه ما سیه روزان نمی‌اندیشی آه از تو

امیر خسرو

زبان آن پسر ترکی و من ترکی نمی‌دانم   چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من

ضمیر اصفهانی

ز بسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا   نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

استاد

زابروان تو بی‌اختیار می‌ترسم   به مرتضی که ازین ذوالفقار می‌ترسم

اهلی شیرازی

زبه هر جان نتوانم نظر برید از تو   که یک نگاه به صد جان توان خرید از تو

بابا فغانی

زبانم لال بادا تا نگویم کز که می‌نالم   که باشم من که بدنامی رسانم نیک‌نامان را

وحشی

زینسان که تند می‌گذرد خوش خرام من   کی ملتفت شود به جواب سلام من

عرفی

زان شکستم که به دنبال دل خویش مدام   در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

حرف السین

اوجی نطنزی

ساغر به غیر داد و زرشکم خراب ساخت   آتش به دیگری زد و ما را کباب ساخت

اهلی شیرازی

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد   روی که ببینم که به از روی تو باشد

نعمت‌خان عالی

ساغر می بی‌رخ آن نازنین نتوان زدن   در فراقش جام می جز بر زمین نتوان زدن

خلاق المعانی اسماعیل اصفهانی

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرّین شکند		قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

همایون اسفراینی

ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم		تا چه کردم که به دست تو گرفتار شدم

شرف قزوینی

سر گران با غیر و با خود مهربان می‌خواهمت		پیش از این با من چنان بودی چنان می‌خواهمت

کامی لاهیجانی

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد		وان آب را ز عکس لب خود شراب کرد

صباحی کاشی

سر کویی که هردم جان دهد هر بی‌گناه آن‌جا		فغان کز بی‌پناهی بایدم بردن پناه آن‌جا

ملا جامی

سوی صحرا از پی عیش و تماشا می‌رویم		بی‌تو بر ما شهر تنگ آمد به صحرا می‌رویم

صادق سمرقندی

سهی سروی که پروردم درون چشم خونبارش		به چشم خویش می‌بینم کنون با هر خس و خارش

زکی همدانی

ستمکشان محبت دم از فغان بستند		گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نادم لاهیجی

سفر مکن که نشاط وطن فراوان است		برون زخانه به هرجا روی بیابان است

طالب آملی

سحر چنین زکجا می‌رسی شراب زده		که آب عارضت آتش به آفتاب زده

میرزا سعید حکیم

ساقی کوثر نمی‌دارد دریغ از ما شراب		عیش‌ها خواهیم کرد این‌جا شراب آن‌جا شراب

ملا جامی

سیمین ذقنا سنگ دلا ساده عذارا		خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را

شاهزاده سلیم

ساقی ز کار من گره توبه باز کن دست مرا به گردن مینا دراز کن

حرف الشین

ملا نوعی خیوشانی

شراب و مطرب و دلدار در مقابله بود میان دیده و دلدار شرم فاصله بود

شکیبی

شکسته دل نشویم ار تو را سر جنگ است که آبگینهٔ ما هم طبیعت سنگ است

فقیر

شب هجران تو دل در تب و تابست مرا دیده بیدار ولی بخت بخوابست مرا

سعید اشرف

شب وصل است و بزم عشرت و جام نبیذ این‌جا نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید این‌جا

استاد

شمع رخسار تو در دیدهٔ ما، جا دارد که چراغان لب آب، تماشا دارد

ضمیری اصفهانی

شادم که وعده داد به فردای محشرم کان روز هیچ وعده به فردا نمی‌شود

بابا نصیبی گیلانی

شد چو مهمان من آن شمع شب‌افروز امشب کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

شوقی یزدی

شب تا به روز گریهٔ جانسوز می‌کنم بی‌تو شبی به خون جگر روز می‌کنم

وحیدی قمی

شادم من غم دیده به جور و ستم او خو کرده غم او به من و من به غم او

درویش دهکی

شب که از سوز درون خویش می‌افروختم　　دیگران روی تو می‌دیدند و من می‌سوختم

عشقی کاشی

شادم که دامنم سگ کوی تو می‌کشد　　وین شادی دگر که بسوی تو می‌کشد

شیخ آذری

شراب نوشم و خود را گناهکار شناسم　　به از صلاح که خود را بزرگوار شناسم

ادهم کاشی

شبی به رسم گدایی به کوی یار شدم　　مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

نواب قلی‌خان

شرک محض است گمان من و تو　　من و تو نیست میان من و تو

اکبرشاه هندی

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است　　کان قطره‌ها زدیدهٔ بلبل فتاده است

استاد

شوق زلف تو نه تنها دل ما شیدا کرد　　هرکه این سلسله را دید جنون پیدا کرد

آیتی

شدم سرشک فشان چون به رخ نقاب گرفت　　شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

شهیدی قمی

شنیده‌ام که ز اغیار تنگدل شده‌ای　　زجورها که به من کرده‌ای خجل شدهٔ

وحشی بافقی

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید　　تا ندانند که مست است شتابش نگرید

نظیری نیشابوری

شرمسارم از دل بی‌صبر و بی‌آرام خویش　　خود به یار از بی‌قراری می‌برم پیغام خویش

وصال شیرازی

شبم به محنت و روزم به صد جفا گذرد　　ببین که بی تو چسان روزگار می‌گذرد

حرف الصاد

شاه عباس ثانی

صبا از شرم نتواند به روی گل نگه کردن   که رخت غنچه را وا کرد و نتوانست ته کردن

میرزا اشرف جهان قزوینی

صد آه کشیدم چو غـم هجـر تـو دیـدم   دور از تو چه گویم که چه دیدم چه کشیدم

نجیب کاشانی

صد حیف که خط از لـب او زود برآمـد   وز آتـش جانـسوز رخست دود برآمـد

وحشی

صد خانهٔ دل سوخت زهر رهگذر از تـو   کافر نکند آنچه تو کـردی حـذر از تـو

نامعلوم

صـد نامـه نوشـتیم و جـوابی ننوشـتی   این هم که جوابی ننویـسند جـواب اسـت

شیخ علی حزین

صید از حرم کشد خـم جعـد بلنـد تـو   فریـاد از تطـاول مـشکین کمنـد تـو

بابا فغانی شیرازی

صد نقش درست آمد و کس را نظری نیست   چون رفت خطائی همه را چشم بر آن اسـت

حرف العین

هلالی

عکس آن لب‌های میگون در شراب افتاده اسـت   حیرتی دارم که چون آتش در آب افتـاده اسـت

سحابی استرابادی

عالمان را علم هست و ره به اوج راز نیـست   هست مرغ خانه را بال و پرِ پرواز نیـست

اهلی شیرازی

عالمی را به مـن دلـشده دشـمن کـردی		هیچ دشمن نکند آن‌چه تو با مـن کـردی

حسن‌بیگ رفیع

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است		ور به تلخی گذرد نیم نفس بـسیار اسـت

ظهیر فاریابی

عروس ملک کسی در کنـار گیـرد تنـگ		که بوسـه بـر لـب شمـشیر آبـدار زنـد

ملا آگهی یزدی

عهد بستم که از این پس غم عالم نخورم		توبه کردم که دگر باده خورم غم نخـورم

مشتاق اصفهانی

عکس از تبسم تو چو مایـل بخنـده شـد		سیماب مـرده در پـس آئینـه زنـده شـد

طوفان مازندرانی

عقدهٔ مشکل من نیست به غیر از دل مـن		تا دلم خون نشود حل نشود مـشکل مـن

عبدالقادر بیدل

عبرتی کو تا لب از هذیان به هم دوزد مـرا		خنده‌ها بسیار کـردم گریـه آمـوزد مـرا

صائب

عاقلان را در زمین دانـه سـوز روزگـار		بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است

ایضاً

عشرت روی زمین بی‌سر و پایـان دارنـد		دخل بی‌خرج اگر هست گـدایان دارنـد

آرزو

عرض بی‌طاقتی خود به چه انـدازه دهـم		بشکنم شیشهٔ دل تـا بـه تـو آوازه دهـم

ملا علی رضایی تجلی

عمـــر کبکـــی دان اجـــل شـــهباز او		روز و شـــب مـــال و پـــر و پـــرواز او

میرزا شاه حسین اصفهانی

عاشقان هجر تو را مونس جان ساخته‌انـد		وصل چون نیست میسر به همان ساخته‌اند

قدسی

عالم از جلوهٔ حسن تو چنان تنگ فضاست		که سپند از سر آتش نتواند برخاست

حسرت قزوینی

عارضت خوب و خطت پهلوی او می‌گیرد		هرکه بینی طرف روی نکو می‌گیرد

حرف الغین

شرف قزوینی

غم نیست گر به خنجر کین می‌کشد مرا		بهر رقیب می‌کشد این می‌کشد مرا

میرزا خاکی

غم که پیر عقل تدبیرش به مردن می‌کند		می‌فروشش چاره در یک آب خوردن می‌کند

حیدر کلوچ

غم تو دفتر صبر مرا در آب انداخت		به جای صبر مرا در دل اضطراب انداخت

حرف الفاء

حافظی کرمانی

فروغ ماه رخت دیده را پر آب کند		کسی ندیده که مه کار آفتاب کند

فنایی کشمیر

فتاده‌ایم و تو فارغ ز دستگیری ما		ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما

محمد حسین فغفور

فلک امشب به کام رند درد آشام می‌گردد		عسس گو خواب راحت کن که امشب جام می‌گردد

جرأت

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توأم		سرو آزادم و پابند گلستان توأم

گناهی

فروغ می، شفقی کرده است رنگ تو را چه کرده بادهٔ کافر رخ فرنگ تو را

اهلی شیرازی

فریاد که بر جان من این داغ نهانی از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

حیاتی کاشی

فغان که رنجش جانان به آن مقام رسید که هرکه کرد گنه از من انتقام کشید

صائب

فارغ از غدر ستم باش که در مشرب ما هست چون لطف بجا رنجش بی‌جای تو خوش

حرف القاف

کارکیا سلطان حسن گیلانی

قاتل من چو به سوی من محزون گذرد چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد

ابوطالب کلیم همدانی

قرار می‌برد از خلق آه و زاری ما به این قرار اگر ماند بی‌قراری ما

ناصر بخاری

قدی چو سرو، رخی هم‌چو ارغوان داری مرو به باغ که در خانه گلستان داری

فریدون سابق

قاصدا به خدا آن بت عیار چه می‌گفت قربان زبان تو شوم یار چه می‌گفت

شیخ آذری

قیمت گوهر وصل تو اگر جان بودی کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی

سلمان ساوجی

قانع شده بودم زتو عمری به سلامی یک روز نگفتی که مرا هست غلامی

قاسم کاهی

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است   گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

حرف الکاف

محمد اشرف یکتا

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم   کاری که کافری نکند من چرا کنم

ادهم کاشانی

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود   آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

طوقی تبریزی

کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست   تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

شجاع کاتبی

گشت مرا تغافلت دی چو شدی دچار من   یافته‌ای که عاشقم وای به روزگار من

باقی نائینی

کی توان در گل مصنوع، رخ یزدان دید   معنی از لفظ توان یافت، ولی نتوان دید

ملا فتحی

کدام دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست   تو صلح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

نافع قمی

کردی تو به من آن‌چه سزاوار، مرا بود   من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

رفیق

کی جز تو در دل من، دلدار دیگر آید   بیرون نمی‌روی تو، تا دیگری درآید

وصال شیرازی

کنم برای تو گر ترک دیگران چه عجب   برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

جلال سپهری زواری

کام اغیار چو شیرین به شکر خند کنی تلخ کامان غمت را به چه خرسند کنی

عنبرشاه خان

کجا مرغ اسیری را پریدن‌ها هوس باشد که پیش از پر برآوردن گرفتار قفس باشد

نعمت خان عالی شیرازی

کی توان ترک تو ای آفت دل‌ها کردن که محال است دگر مثل تو پیدا کردن

اهلی شیرازی

کی آب خضر همدم طبع سلیم ماست ماء و شراب کهنه که یار قدیم ماست

خواجهٔ آصفی

کام خسرو از لب شیرین شکر ریز یافت کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

حفیظ اصفهانی

کی از فنای تن زتو کس دور می‌شود شمع از گداختن همگی نور می‌شود

حرف گاف

ملا فرج الله شوشتری

گر زیر سپهریم عجب نیست که دریا در زیر حباب است و فزون‌تر زحباب است

محتشم کاشی

گفتم تو را متاعی، بهتر زناز باشد از عشوه گفت آری، گر عشق‌باز باشد

غضنفر

گه دل دهم گهی جان، آن شوخ تندخو را هردم دهند چیزی، طفل بهانه‌جو را

میر عبدالباقی قزوینی

گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

عنایت تبریزی

گهی نظاره زخویشم چو بی‌خبر بیند　　به خنده لب گزد و جانب دگر بیند

فتحعلی شاه قاجار

گر دهندم دو جهان در عوض خاک درش　　به خدا آن نستانم به عوض این ندهم

سلمان ساوجی

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشد　　حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشد

زلالی

گر به دریا رخ بشوید آن مه پیمانه نوش　　خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش

شاپور طهرانی

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم　　رو خراشیده‌تر از صفحهٔ باطل باشم

محمد سعید تنها

گفتم که چه شد شیشهٔ دل، گفت شکستم　　گفتم که چرا خنده‌زنان، گفت که مستم

فدایی

گفتم بیا به مردمک دیده‌ام نشین　　گفتا که من به خانهٔ مردم نمی‌روم

آرزو

گلرخان تنگ دلم خاطر من شاد کنید　　چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

ایجاد قاجار

گفتهٔ دلشکنان بِهْ که فراموش کنی　　این گهر یُمن ندارد که تو در گوش کنی

هلالی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی　　به هر نیاز که بینی هزار ناز کنی

بابا فغانی شیرازی

گل آمد ساقیا معشوق گل رخسار می‌باید　　میی بیغش بدست آمد گل رخسار می‌باید

زمانی اصفهانی

گر وحشیانه از روش خلق می‌رمیم　　عذری بسی بجاست که آدم ندیده‌ایم

زنده دل ساوجی

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا مونسی باشد به زیر خاک در پهلو مرا

نادمی اصفهانی

گیرم که دل زعشق بتان خون کند کسی طالع اگر مدد نکند چون کند کسی

واقف نورالعین

گفتم خبرت از دل من هست که چون شد گفتا که چرا نیست جفا کردم و خون شد

ابوالفیض فیضی

گاه آتش گاه گل، رخسارهٔ جانان من گل برای دیگران، آتش برای جان من

ملا جامی

گر چه بر دل زغم عشق تو باری دارم لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

ابراهیم میرزا صفوی

گر صد جفا کشم ز خط مشک‌بوی او حاشا که آورم سر مویی بروی او

اهلی خراسانی

گه از مهر و وفا گویم گهی از جور بیدادش بحمدالله که فارغ نیستم یک لحظه از یادش

سلمان ساوجی

گاهی ز دل بود گله گاهی زدیده‌ام من هرچه دیده‌ام زدل و دیده دیده‌ام

جدایی ساوجی

گیرم که توبه از می گلگون کند کسی با آن دو لعل توبه‌شکن چون کند کسی

بابا فغانی شیرازی

گر می‌روم نزدیک او، ذوق وصالم می‌کشد ور می‌نشینم گوشه‌ای، تنها خیالم می‌کشد

حکیم رکنای مسیح

گر زمن از پیش من رفتی که دل را خون کنی قدرت از یاد من رفتن نداری چون کنی

طاهری هراتی

گفتم بِه از این فکر من بیدل و دین کن در خنده شد و گفت که فکری بِه ازین کن

اهلی شیرازی

گر کشد خصم به زور از کف من دامن دوست چه کند با کشش دل که میان من و اوست

زرگر اصفهانی

گریزد آن پسر از من زپندی کز پدر دارد خدا داد مرا، هم زان پدر هم زین پسر گیرد

طرب شیرازی

گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم گویی زچه بودم برِ اغیار و نبودی

یغمای جندقی

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من آن‌چه البته به جایی نرسد فریاد است

حرف اللام

وحشی

لطف پنهانی او در حق من بسیار است گر به ظاهر سخنش نیست سخن بسیار است

نامعلوم

لطیفه‌ایست عجب در کرشمهٔ ساقی که عالمی کشد و خاطری نرنجاند

نجات

لباس کعبه توای قبلهٔ نگاه مپوش به مرگ ما که دگر جامهٔ سیاه مپوش

حرف المیم

ملا فرج الله شوشتری

مغان که دانهٔ انگور آب می‌سازند ستاره می‌شکنند آفتاب می‌سازند

صیدی

ما را به برگ سبز کجا یاد می‌کنند آن گل که منع بوی خود از باد می‌کنند

نظیری نیشابوری

مردم از شرمندگی تا چند با هـر ناکـسی　　مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

شکیبی

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانـت　　که ترسم در صف محشر رسد دستی به دامانـت

صیدی

ما که باشیم که در بزم تو داخـل باشـیم　　دولت ماست که حسرت‌کش محفل باشـیم

اشرف

مهر خود را از تو ای بی‌مهر کی خواهم برید　　تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مریـد

آرزو

مگـو کـه چـارهٔ دل از سـبو نمـی‌آیـد　　کـدام کـار کـه از دسـت او نمـی‌آیـد

نشانی دهلوی

مرا هر شب چو دزد خواب گرد چشم تر گـردد　　دلم را با غمت بیـدار بینـد بـاز برگـردد

میر فخرالدین

مپوشان از من دیوانه آن زلف سمن سارا　　که بی‌زلفت به صد زنجیر نتوان داشـتن مـا را

بابا فغانی

مـستانه بـرون تاختـه‌ای توسـن کـین را　　بت‌خانهٔ چـین سـاخته‌ای خانـه زیـن را

محمد رفیع واعظ

مرد روشن دل زنقص خویشتن شرمنده است　　ماه نو از ناتمامی سر به زیر افکنده است

جلال عضدی

مـن بنـدهٔ آن قامـت بـالا و میـانم　　مـن عاشـق شـوریده و شـیدای فلانـم

ابن یمین خراسانی

می‌روند از پی هم عاقل و فرزانـه بـرون　　رفته رفته همه رفتنـد ازیـن خانـه بـرون

اهلی شیرازی

معشوق من چه لازم گفتن بود که کیست　　چون آفتاب بر همه روشن بود که کیـست

صبری اصفهانی

مده به وعده فریبم اگر نمی‌آیی	که محنتی بدتر از درد انتظار تو نیست

قاضی نور اصفهانی

مرنج اگر زجفای تو سر کنم کله را	که غمزهٔ تو به تاراج داده حوصله را

وحشی یزدی

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب	نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب

اهلی خراسانی

مرا گر جان رود از مهر آن مه برندارم دل	که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل

وحشی

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن	زبان کوته ما را به خود دراز مکن

ایضاً

من این کوشش که در تسخیر آن خودکام می‌کردم	اگر وحشی غزالی بود او را رام می‌کردم

بیدل بلخی

می‌برد هر کس به پیش یار از جان تحفه‌ای	ما تهیدستان بی‌دل شرمساری می‌بریم

سید جلال

مرا اول کند کافر نگاهش	که تا در کشتنم نبود گناهش

مظهر

مرا کشته است و باز این مرگ با من سر گران دارد	تو را بر نعش من چون دید گفت این مرده جان دارد

رفیق

مریضی که از عشق تب می‌کند	علاجش دو عنّاب لب می‌کند

صامت اصفهانی

مغان زمعجزه آتش زآب می‌سازند	زقطره قطره شراب آفتاب می‌سازند

افسری

می‌کنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود	شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

جامی

ما را اگر از کینه بـه پهلـو نـدهی جـای　　　این بس که به دل جای دهی کینـهٔ مـا را

میرزا شرف جهان

مـن از ادای تـو هنگـام وعـده دانـستم　　　که دل به وعدهٔ وصل تو شاد نتوان کـرد

وحشی

منع مهر غیر نتوان کـرد یـار خـویش را　　　هرکه باشد دوست دارد دوستدار خـویش را

ایضاً

منفعل گشت بسی دوش که مستش دیدم　　　بـود در مجلـس اغیـار چنـین فهمیـدم

هلاکی همدانی

مستانه چه گل‌هاست که بـر سر زده‌ای بـاز　　　این‌ها گل آنست کـه سـاغر زده‌ای بـاز

فسونی تبریزی

مُردم از غم، سخن از رفتن خود چند کنـی　　　این نه حرفیست که گویی و شکرخند کنی

ملا آگهی یزدی

مه من شیوه‌های دلبری را بـد نمـی‌دانـد　　　ولی دلداری آن نوعی که می‌باید نمی‌دانـد

محتشم کاشی

مهی که شمع رخش نور دیـدهٔ مـن بـود　　　زدیده رفت و مرا سوخت این‌چه رفتن بـود

درویش دهکی

میان زلطف گشاد و دهن زخنـده گـشود　　　به ناز گفت مرا هیچ از تو پنهـان نیـست

غضنفر

می‌شوم گستاخ هر گه مهربـانی مـی‌کنـد　　　او به من کم لطفی از بسیار دانی می‌کنـد

میرزا باقر قورچی

مـی خـون شـود بیـاد لبـت در پیالـه‌ام　　　نی هم‌چو مـار پوسـت گـذارد زنالـه‌ام

فتحعلی شاه قاجار

می کشم باده زهجران تو از خـون جگـر　　　دیـده و دل زغمـت سـاغر مینـا کـردم

شهیدی قمی

ما در خمار و می بـه سـرتاک مـوج زن　　ما تـشنه‌ایـم و آب فـرو رفتـه در گهـر

اهلی شیرازی

محبّتت به جهان رهنما و پیـر مـن اسـت　　به حشر دامن پاک تو دستگیر مـن اسـت

مخفی

ما منتخـب دو مـصرع ابـرو نوشـته‌ایـم　　ایـن بیـت از بیـاض رخ او نوشـته‌ایـم

واعظ

مرد ممسک بهره‌ور از جمع سیم و زر نـشد　　رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نـشد

مخلص کاشی

مدار هرکه چو خاتم به دست دیگران باشد　　بجای لقمه‌اش انگشت حیرت در دهان باشد

شفیعایی اثر

می‌کند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را　　آب بخشد سرفرازی نـرگس خوابیـده را

صائب

مجـو ز هـر دل افـسرده معنـی روشـن　　که دل چو آب شود این گهر شـود پیـدا

ایضاً

مرغی که زیرک است درین بوسـتان‌سـرا　　بینـد بـه یـک نظـر گـرهٔ دام و دانـه را

صائب

مست است و خنده بر من مهجور می‌کند　　کان نمک ببین چه بـه ناسـور مـی‌کنـد

حامد بهبهانی

ما عذر این‌که بی‌تو چرا زنده مانـده‌ایـم　　خواهیم خواست از تو اگر عمر امان دهد

میر حسن قدسی

من که باشم که تو را دشمن من باید بود　　در غم بـودن و نـابودن مـن بایـد بـود

کلبی افشار

مه جمال تو را بـی‌حجـاب نتـوان دیـد　　که بی‌حمایت دست آفتـاب نتـوان دیـد

القاس میرزای صفوی

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال   به زرم دشمن جانم به بزم دشمن مال

انیسی شاملو

ما شیفتهٔ وفای خویشیم   ور نه ز که دل نمی‌توان کند

وحشی بافقی

می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست   غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست

قراری گیلانی

من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم   که عمر من به جفا کردنش وفا نکند

میر صابری

منم و دلی که دائم به دو دست دارم او را   اگرش نگاه داری به تو می‌سپارم او را

شرف قزوینی

می‌خواستم نظارهٔ آن دلربا کنم   فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

حیاتی کاشانی

ما به جور او خوشیم اما نه چندانی که یار   باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

عابد اصفهانی

ما را به لبت سبزهٔ خط راهنما شد   سر زد خط سبز تو و خضر ره ما شد

عهدی ساوجی

مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردی   به افسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی

وفایی شیرازی

می لبالب به ایاغ و لب دلدار به لب   کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب

آگاه قاجار

مرا ز مزرع رویت امید حاصل بود   چو سبز گشت گذشتم زحاصل و محصول

همای مروزی

مرا گویی چرا دلدادی از دست   مگر از دست خوبان می‌توان رست

آگاه قاجار

مست است و بَرَد دل زکف مردم هـشیار   ما مست چو چشمان تو هـشیار ندیـدیم

حرف النون

بابا فغانی

نه هوای باغ سازد، نه کنار کـشت مـا را   تو به هر کجا که باشی، بود آن بهشت ما را

نامعلوم

نـــازنینی کـــه در عـــرق تـــر شـــد   نـــازنین بـــود نـــازنین‌تـــر شـــد

سلمان ساوجی

نور چشمی و به مردم نظری نیست تو را   آفتابی و به خاکم گـذری نیست تـو را

اهلی شیرازی

نیست آن در که زگوش آمده بر دوش تو را   می‌چکـد آب لطافـت زبنـاگوش تـو را

کاهی

نـه نـرگس اسـت بـر سـر مـزار، مـرا   سفید شد بـه رهـت چـشم انتظـار، مـرا

محمد مؤمن

نه غبار است که از دامن صحرا برخاست   که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست

شوکت بخارایی

نگه به دیده رسید و ز دل صدا برخاست   خدنگ خورد و کجا کرد از کجا برخاسـت

مظهر علی صافی

نگاه شش جهت و دل به پیش دلدار است   سخن به هر که کنم روی حرف با یار است

شیخ علینقی کمره‌ای

نقد دل دزدی و انگـاه بـه تقریـب حیـا   سر به پیش افکنی و چشم به بـالا نکنـی

سحابی استرآبادی

نمود روی تو گل‌های باغ را چه کنم		چو آفتاب برآمد چراغ را چه کنم

ابراهیم میرزا صفوی

نپنداری که چشمش رسم عیاری نمی‌داند		نماید آن‌چنان خود را که پنداری نمی‌داند

شمس‌الدین فقیر

نقش طمع ز دل به مَیِ ناب شسته‌ام		دست از جهان سفله به این آب شسته‌ام

فصیحی

نرنجم با منت گر نیست میل همرهی کردن		بود رسم بتان دل بردن و پهلو تهی کردن

بابا فغانی

نخل قدت که از چمن جان برآمده		شاخ گلی به صورت انسان برآمده

ظهوری ترشیزی

نگارا چه گویم کجای تو خوابست		بنازم که سر تا به پای تو خوب است

هلالی

نظاره کن در آئینه خود را حبیب من		اما به شرط آن‌که نگردی رقیب من

ملا ذوقی اردستانی

نه شکوفه‌ای نه برگی، نه ثمر، نه سایه دارم		همه حیرتم که دهقان به چه کار کشت ما را

شرف‌الدین کرمانی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش		مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

حریفی ساوجی

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد		که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

ذهنی کاشانی

نرنجیم با غیر اگر خو کنی		تو با ما چه کردی که با او کنی

شراری استرابادی

ندارم بیشتر زین طاقت بی‌مهری جانان		خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

واقعی طوسی

نه بر جبین تو از روی نـازچین پیداسـت	که بحر حسن تو زد موج این‌چنین پیداسـت

منعم شیرازی

نسبت خط نکویان به بنفشه غلـط اسـت	کین زگل می‌دمد و آن ز گل آید بیـرون

یغمای جندقی

نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می از آن ترسد	که گردد آشکارا گاه مستی کفر پنهـانش

صائب تبریزی

نمی‌دانند اهل غفلت انجام شـراب آخـر	به آتش می‌روند این غافلان از راه آب آخـر

شهید قمی

نه از درد دلم تر ساخت جانان چشم فتّان را	برای کشتن من داد آبـی تیـغ مژگـانَ را

نورجهان

نام تو بردم و زدم آتش به جـان خـویش	در آتشم چو شمع زدست زبـان خـویش

جامی

نویـد آمـدنت مـی‌دهنـد هـر روزم	تو فـارغی و مـن از انتظـار مـی‌سوزم

اهلی

نامرادی در جهان بایـد زشـمع آمـوختن	سوختن خود را و بزم دیگران افـروختن

حکیم رکنای مسیح

ندارم منّت از کس منّت بازوی خود دارم	چو مروارید آب روی خود در جوی خـود دارم

صائب تبریزی

نهالی را که من چون تاک پروردم به خون دل	چسان بینم به جام دیگران صائب شـرابش را

حرف الواو

انیسی شاملو

وفا آموختی از ما به کار دیگـران کـردی	ربودی گوهری از ما نثار دیگران کـردی

وحشی

وداع جان و تنم استماع رفتن توست　　مرو و گر بدوی خون من به گردن توست

بابا فغانی شیرازی

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت　　چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

حیدر کلوچ

وه که بی‌رحم بتی چون تو ندیدم هرگز　　دیده باشد دگری من نشنیدم هرگز

حرف الهاء

صائب

هرچه احسان تو داده است به ما آن داریم　　ما چه داریم زخود تا زتو پنهان داریم

ایضاً

هرکه دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما　　اوج دولت طاق نسیان است در ایّام ما

میرزا مهدی اصفهانی

هرکسی را برگرفت از خاک ره دامن‌کشان　　چون به خاک ما رسید از ناز دامن برگرفت

نعمت‌خان عالی

هرکه یکبار به جانانه رساند خود را　　این محال است که تا خانه رساند خود را

میرزا باقر قورچی

هیچ می‌دانی چها ای سرو قامت می‌کنی　　می‌کشی و زنده می‌سازی قیامت می‌کنی

محتشم کاشانی

هیچ می‌گویی اسیری داشتم حالش چه شد　　خستهٔ من نیم‌جانی داشت احوالش چه شد

آرزو

هرکه خود تربیت خود نکند حیوان است　　آدم آن است که او را پدر و مادر نیست

سالک یزدی

هم‌چو گل رسوا نسازم رنگ و بوی خویش را چون گهر در پرده دارم آبروی خویش را

حیرتی

هر چند شعله زد به فلک برق آه ما روشن نگشت اختر بخت سیاه ما

میرزا قتیل

همین نه چشم سیاه تو فتنه‌انگیز است قد بلند تو سر تا قدم بلاخیز است

بابرشاه هند

هلاک می‌کندم فرقت تو دانستم وگرنه رفتن ازین شهر می‌توانستم

میرزا قتیل

هجر تو کرده بود سیه روزگار من عمر اجل دراز که آمد به کار من

موجی

هردم دهان تنگ تو را یاد می‌کنم باری به هیچ خاطر خود شاد می‌کنم

اهلی شیرازی

هرچند که از جور توام خون رود از دل از در چو درآیی همه بیرون رود از دل

بابا فغانی شیرازی

هرگز به وصلت ای گل رعنا نمی‌رسم جایی رسیده‌ای که من آن‌جا نمی‌رسم

طالب آملی

هر عضو تنت ساده‌تر از عضو دگر بود مویی که در اندام تو دیدیم کمر بود

حکیم رکنای مسیح

هرگز از یاد نبردم من مدهوش تو را تو نه آنی که توان کرد فراموش تو را

ملا ذوقی اردستانی

هرگز نظرت بر من غم‌ناک نیفتد تیریست نگاه تو که بر خاک نیفتد

قاضی بصیر سیستانی

هرگز نکنم یاد تو تا زار نگریم کم یاد کنم از تو که بسیار نگریم

میرزا محسن تأثیر

هم‌چون کتاب بیهوده گویا نمی‌شوم　　　تا هم‌دمی به من نرسد وا نمی‌شوم

تعمتی کاشانی

هلال عید را میلی است با ابروی زیبایش　　　که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

سلطان ایلدرم خان عثمانی

هر دود که بالا رود از سینهٔ چاکم　　　ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

حرف الیأ

مدهوش اصفهانی

یاد باد آن‌که زیاری منت عار نبود　　　یار من بودی و کس غیر منت یار نبود

محتشم کاشی

یک جهان شوخی به یک عالم حیا آمیختند　　　کان دو رعنا نرگس از بستان حسن انگیختند

درویش عارف

یا رب چه شرابی تو که در میکدهٔ حُسن　　　از پیکر سیمین بدنان است سبویت

ملا جامی

یاد آن روز که سرّ دهنت پرسیدم　　　لب گرفتی ز سر ناز به دندان که مپرس

اهلی شیرازی

یار برخاست به رقص آن قد و قامت نگرید　　　رستخیز است در این خانه قیامت نگرید

کاتبی

یوسف نبود چون تو، در نیکویی مکمل　　　نقاش نقش ثانی، بهتر کشد ز اول

حکیم ابوطالب تبریزی

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود　　　مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

ذهنی کاشانی

یا غیر را زکوی تو آواره می‌کنم　　یا می‌کنم دل از تو و یک پاره می‌کنم

فروغی بسطامی

یار بی‌پرده کمر بست به رسوایی ما　　ما تماشایی او خلق تماشایی ما

هلالی

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را　　گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

صائب

یک عمر پشت دست به دندان گرفته‌ایم　　تا بوسه‌ای از آن لب خندان گرفته‌ایم

از این‌جا اشعاری شروع می‌شود که در وصف فرد فرد اعضای انسان از سر تا پا گفته‌اند.

شاه طهماسب صفوی

در وصف زلف

زلف خم گشته به گوش تو سخن می‌گوید　　مو به مو حال پریشانی من می‌گوید

یکتا

کاکلت را من زمستی رشتهٔ جان گفته‌ام　　مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

استغنا

گفتم روم که چشمت، مایل به خواب ناز است　　بگشود زلف و گفتا، بنشین که شب دراز است

ناصر علی نصیر

زلفت زهر دو جانب خون‌ریز عاشقان است　　چیزی نمی‌توان گفت روی تو در میان است

خواجه جمال فقیه

در وصف ابرو

ندیده دیدهٔ معمار حسن در عالم　　جز ابروی تو که جفت است و طاق در عالم

مخلص

دو ابروی تو را تا کی سر دعوی بهم باشد　　بفرما خال را تا در میان آید حکم باشد

نامعلوم

کاتب صنع در آن روز که ابرو می‌ساخت　　به هر سنجیدن حسن تو ترازو می‌ساخت

میرزا صائب

در وصف چشم

خود به خود چشم تو در گفتار است　　بی‌خودی لازمهٔ بیمار است

ایضاً

مدام چشم تو مست شراب می‌باید　　همیشه خانهٔ ظالم خراب می‌باید

فرحت

دل در خیال چشم تو از دست داده‌ام　　یک شیشه را بدست دو بدمست داده‌ام

صائب

در وصف بناگوش

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد　　شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

جویا

در وصف خال رو

بر آفتاب عارض او خال مشک بو است　　یا نافهٔ فتاده زآهوی چشم اوست

جلالی

آن نه خالست که بر وی دل آرام افتاد　　کافری بود که از کفر به اسلام افتاد

خواجه مسعود

در وصف دهن

در تنگی آن دهن سخن نیست　　خاموش که جای دم زدن نیست

صائب

محض حرفی است که او را دهنی ساخته‌اند　　در میان نیست دهانی سخنی ساخته‌اند

نجات

در وصف لب

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان می‌دهد　　زنده را جان می‌ستاند مرده را جان می‌دهد

امیر خسرو

شکرین لعل تو کان نمک است گرچه شکر نه مکان نمک است

عزیز

در وصف دندان

زهی دندان به زیر لعل خندان تو گویی در شفق برقی است رخشان

غنیمت

زدندانش چو سفتم در سخن دُر دهن از گوهر یک‌دانه شد پر

شوکت

در وصف زبان

گر زبان در کشم از وصف زبان تو بجاست حاجت گفتن من نیست متاعت گویاست

صائب

در وصف غبغب

به طوق غبغب سیمین او نظر واکن هلال ماه در آغوش را تماشا کن

شوکت

مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین وان یوسف برآمده از چاه را ببین

سعیدای اشرف

آرم به خاطر آن ذقن و آه می‌کشم آتش به جای آب از این چاه می‌کشم

صائب

در وصف گردن

هرکس بیاض گردن او را ندیده است افسانه‌ای زصبح قیامت شنیده است

مسیح

در وصف پهلو

به عشق پهلویش دل گشته یک‌رو که جای دل بود دائم به پهلو

ایضاً

به وصف پهلوی آن ماه گل‌رو قلم سر کرده حرف چار پهلو

صائب

در وصف دست

به دامن می‌رسد چاک گریبان گل عذاران را به هر محفل که آن دست نگارین می‌شود پیدا

شوکت

در وصف ساعد

مانی چو نقش آن بت بدمست می‌کشد چون می‌رسد به ساعد او دست می‌کشد

همایون شاه

ساعدت را به نظر دیدم و از کار شدم باز ای شوخ به دست تو گرفتار شدم

کلامی

کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد زخوبی آن‌چه گویی ماه من در آستین دارد

مخلص کاشی

در وصف پنجه

دلم فسردهٔ آن پنجهٔ نگارین است مخمسی که زند ناخنی به دل این است

مسیح

در وصف شکم

نظر تا بر صفای آن شکم بود نگه را لغزشی در هر قدم بود

صائب

در وصف کمر

زدل خیال میانش به در نمی‌آید زلفظ معنی پیچیده بر نمی‌آید

کلیم

موشکافی‌ها در آن اندام زیبا کرده‌ام تا کمر را از میان زلف پیدا کرده‌ام

جامی

در وصف سرین

سـرین صـاف او آبـی اسـت روشـن　　　کـه مـی‌آیـد بـه مـوج از بـاد دامـن

مسیح

در وصف ساق

بلـورین سـاق او داده گـواهی　　　که حـسن اوسـت از مـه تـا بـه مـاهی

نعمت خان عالی

بگـرد ایـن سـخن پروانـه سـانم　　　کـه شـمع سـاق زد آتـش بـه جـانم

صائب

در وصف پا

نزاکت آن قدر دارد که در وقت خرامیـدن　　　توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

در اشعار چهار مصرعی

حرف الف

شاه نعمت الله کرمانی

آه شاه که او قسیم نار است و جنان　　در ملک و ملل صاحب سیف است و سنان
ملک دو جهان مسخّر اوست بلی　　این را به سنان گرفت و آن را به سه نان

منوچهری دامغانی

ای کرده سپاه اختران یاری تو　　فخر است جهان را به جهان‌داری تو
مَستند مخالفان زهشیاری تو　　بخت همه خفته شد زبیداری تو

تسلی شیرازی

از هوش بی‌تو جام و نه صهبا برد مرا　　ساقی همین نگاه تو از جا برد مرا
ما اختیار خویش به دل داده‌ایم و بس　　هرجا که خواهد این دل شیدا برد مرا

شیخ خلیل طالقانی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین　　کان نمکی بر جگر ریش نشین
در حجر تو دامنم گلستان شده است　　یک بار کنار کشتهٔ خویش نشین

همام تبریزی

از شور دل مات همانا خبری نیست کین نالهٔ شب‌های مرا خود سحری نیست
گویند رفیقان که برو یار دگر گیر مشکل همه این است که چون او دگری نیست

سام میرزا صفوی

ای هم‌چو پری از من دیوانه رمیده صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
ای وای بر آن عاشق محروم که هرگز نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده

فرسی

اگرچه می همه مستی و شور و شر دارد ولی ز دست تو کیفیت دگر دارد
تو از تکبر حسن و من از حیا خاموش کجاست می که حجاب از میانه بردارد

ملک قمی

آن صنم کیست که صد مرتبه حیرانم کرد کرد یک غمزه و صد رخنه در ایمانم کرد
به فسونِ نگهی راه دل و دینم زد به فریبِ سخنی بی‌سر و سامانم کرد

جلال‌الدین منیر بیگ

اگر گویم نهال قامتت دلجوست می‌رنجی وگر گویم سر زلف تو عنبر بوست می‌رنجی

گمنام

از در کعبه چه حاصل بر در دریانشین رو به سوی دوست گردان پشت بر دنیا نشین
وصل یوسف گر تو خواهی پردهٔ ناموسِ در چون زلیخا کوس رسوایی خود شیدا ببین

نورجهان خانم

ای آبشار، نوحه‌گر از بهر چیستی چین بر جبین فکنده زاندوه کیستی
دردت چه درد بود که چون من تمام شب سر را به سنگ می‌زدی و می‌گریستی

صیدی طهرانی

از سیر باغ، بی‌تو چه دل واکند کسی با چشم منتظر، چه تماشا کند کسی
شاخ گلی و هر طرفی میل می‌کنی ترسم دراز دستی بی‌جا کند کسی

کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی

ای من زپی‌ات به خون پرورده دو چشم — وز موج سرشک برسر آورده دو چشم
من کرده دو چشم چار در آرزویت — تو از پی دیدنم یکی کرده دو چشم

ایضاً

این غالیه دان چو تو خندان باشد — یک نکتهٔ موهوم دو چندان باشد
گر گویم نیست عین نقصان باشد — ور گویم هست محض بهتان باشد

سید حسن غزنوی

این چه نقش است که از مشک سیاه آوردی — وین چه نقص است که بر گوشهٔ ماه آوردی
خط درآوردی تا عذر گناهت خواهد — رو که مقبول‌ترین عذر گناه آوردی

ایضاً

از جان که نداشت هیچ سودم تو بهی — وز دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
از دیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه را و آزمودم تو بهی

امیر شاهی

ای بی‌خبر از گریهٔ خونین جگری چند — باز آی که در پای تو ریزم گهری چند
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا — کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند

ملا حسین مؤمن یزدی

ای باد صبا ببوس خاک گذرش — وآنگاه زمحنت زدگان ده خبرش
دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست — آلوده به خون ماست دیوار و درش

ایضاً

از قلزم[1] دل موج بر اختر زده‌ایم — آتش به جهان زدیدهٔ تر زده‌ایم
بر سرزده غیر گل ز باغ تو و ما — برداشته دست از دل و بر سر زده‌ایم

---

۱. قُلزُم نام دیگر دریای سُرخ.

داعی اصفهانی

آمدی رفت زدل صبر و قرارم بنشین   بنشین تا به خود آید دل زارم بنشین
دین و دل بردی و اکنون پی جان آمده‌ای   بنشین تا بتوانم بسپارم بنشین

عسجدی کرمانی

آن جسم پیاله بین به جان آبستن   هم‌چون سمنی به ارغوان آبستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف   آبی است به آتش روان آبستن

خواجه معین الدین چشتی

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی   ای داده شهان زتیغ تو باج نبی
آنی تو که معراج تو بالاتر شد   یک قامت احمدی زمعراج نبی

امیر معزی سمرقندی

ای گوی ذقن سخن زکویت گویم   وی موی میان زعشق مویت مویم
گر آب شوم گذر به جویت جویم   ور سرو شوم به پیش رویت رویم

سرمد کاشانی

ای بی‌خبر از هستی خود هم‌چو کتاب   در جلد تو آیات الهی به حجاب
یعنی زتو حق پدید و تو از اثرش   آگاه نئی چو شیشه از بوی گلاب

اکبرشاه هندی

از بار گنه خمیده پشتم چه کنم   نی راه به مسجد نه کنشتم[1] چه کنم
نی در صف کافر نه مسلمان جایم   نی لایق دوزخ نه بهشتم چه کنم

علی رضا تجلی

آن را که منزّه نبود ذات و صفات   در درس و کلام حکمتش نیست ثبات
در طبع بدان به جهل برگردد علم   در طینت ما رسم شود آب حیات

---

۱. معبد، کنیسه، کلیسا، دیر.

میر معصوم کاشانی

ای خواجه که از عقل به مجنون نرسی — نمرود اگر شوی به گردون نرسی
زنهار فرو مرو به دنیا که اگر — صد سال فرو روی به قارون نرسی

میرزا شریف تجرید

ای زاهد خودپرست احوالت چیست — حاصل زخداوندی امسالت چیست
من در طلب رضای یک کس مردم — ای بندهٔ صد هزار کس حالت چیست

حکیم رکنای مسیح

ای خواجه که رخ چو به در آراسته‌ای — تا در نگری چو ماه نو کاسته‌ای
امروز بکش باد که فردا چون گرد — از دامن روزگار برخاسته‌ای

ابوسعید برغش شیرازی

ای دوست زجمله نیک و بد بگذشتم — کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که آن خلاف رأی تو بود — گر خود همه دین است از آن برگشتم

علاءالدین اوجندی

ای آن‌که به زلف شام و از رخ سحری — مانند سحر کنی مرا پرده‌دری
تو طعنه‌زنی به مفلسی‌ها که مراست — ما مفلس‌تر از آنیم که تو سیم‌بری

فیاضی لاهیجانی

اسرار نهان فاش نباید گفتن — جز حیرت سامع نفزاید گفتن
هر چند که آئینه جدا نیست زعکس — لیک آن آینه را عکس نباید گفتن

میر محمد باقر داماد

از خوان فلک قرص جوئی بیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار — خون دل صد هزار درویش مخور

جامی

ای وای بر آن‌که دل ستانش برود — از پیش نظر سرو روانش برود
گفتی که به رفتنم رضا ده، هیهات — چون، زنده رضا دهد که جانش برود

ابوعلی سینا

اسرار وجود خام آشفته بماند — وان گوهر بس شریف ناسفته بماند

هر کس ز سر قیاس حرفی گفته — وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

خواجه نصیرالدین طوسی

این نکته نگوید آن که او اهل بود — زیرا که جواب نکته‌اش سهل بود

علم ازلی علت عصیان کردن — نزد عقلا زغایت جهل بود

الهی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچهٔ چیده خنده‌ام رفته زیاد

گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

شاه نعمت الله ولی

ای آن‌که طلب‌کار خدایی به خودآ — از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا

اوّل به خودآ چون به خود آیی به خدا — اقرار نمایی به خدایی خدا

عمعق بخارایی

آن سبزه که از عارض تو خاسته شد — تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد

در باغ رخت بهر تماشای دلم — گل بود به سبزه نیز آراسته شد

هلالی جغتایی

ای باد صبا منزل جانان من کجاست — من مردم از برای خدا جان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من — بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

میر عبدالغنی تفرشی

آن دم که از حیا رخ او بی‌نقاب شد — نور نظر میان من و او حجاب شد

فارغ ز می‌پرستی گشتم که در تنم — خون از خیال آن لب میگون شراب شد

سحابی استرآبادی

از کردهٔ خویشتن فراموش مکن — شیرینی قول خلق را گوش مکن

یعنی هر کس که ندیده لطفی از تو — گر دعوی دوستی کند گوش مکن

شیخ علی حزین

آن غنچه که نشکفت به گلشن دل ماست　　کامی که روا نمی‌شود مطلب ماست

در عیش دو چیز است که پایانش نیست　　اول سر زلف یار و آخر شب ماست

کمال اسماعیل

از دل غیر کجا نالهٔ حسرت خیزد　　این گیاهیست که در دشت محبّت خیزد

ازرقی

آتش به سنان دیو بندت ماند　　پیچیدن افعی به کمندت ماند

اندیشه به رفتن سمندت ماند　　خورشید به همت بلندت ماند

مجد همگر

افسانهٔ شهر، قصهٔ مشکل ماست　　دیوانهٔ دهر، این دل بی‌حاصل ماست

بر من نکنی رحم اگر دل، دل توست　　وز تو نشود سیر اگر دل، دل ماست

اهلی خراسانی

ای مرا غرقه به خون دیدهٔ خونبار از تو　　سینه مجروح و جگر ریش و دل افکار از تو

گاه تیر تو کشم از دل و گه ناوک آه　　آه تا چند کشم این همه آزار از تو

ملا ذوقی اردستانی

آهی که مرا از دل پر درد برآید　　رخشنده چو خورشید جهانگرد برآید

بنشین که زمین طاقت این جلوه ندارد　　ترسم که زبنیاد جهان گرد برآید

اسماعیل باخرزی

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد　　تن در همه شیوه‌هات درخواهم داد

جانم نشود مگر به دیدار تو شاد　　روزی که تو را نبینم آن روز مباد

امیر فخرالدین مسعود بهمن

از بهر هلال عید خورشید سپاه　　بر بام برآمد و همی کرد نگاه

هر کس به شگفت گفت سبحان الله　　خورشید برآمده است و می‌جوید ماه

خاقانی

ای راحت سینه، سینه رنجور از تو   وی مرهم دیده، دیده بی‌نور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من   از دوری تو سوخته‌ام دور از تو

انوری

ای ساخته گشته از تو کار دگران   من یار غم و تو و تویی با دگران
من کرده کنار پر زخونِ دیده   از بهر تو و تو در کنار دگران

شیخ سعدالدین الحموی

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست   وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
بالجمله چنانی که چنان می‌باید   کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

سید محمد جامه‌باف طوسی

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت   مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش به جهان زدن زد آهم آموخت   خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

بابا افضل کاشانی

این شور ببین که در جهان افتاده است   خلق از پی سود در زیان افتاده است
بِه زآن نبود که ما کناری گیریم   ای وای بر آن‌که در میان افتاده است

عایشهٔ سمرقندی

اشکی که زچشم من برو غلطیده است   در گوش کشیدهٔ که مروارید است
از گوش برون آر که بدنامی توست   کان را به رخم تمام عالم دیده است

صباحی

از درد شنیدم دلت افکار شده است   وز درد دلت هزار دل زار شده است
زان درد که عمری ز توام در دل بود   گویا دلت امروز خبردار شده است

تقی همدانی

آن دم که به دل شعلهٔ غم افزون شد   دانی زچه رو سرشک من گلگون شد
پیکان تو بود در دلم خون آلود   شد آب و زراه دیده‌ام بیرون شد

شرف طوسی

ای آن‌که زمانه‌ایست شور از رویت   خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو دراین دو روز کمتر دیدم   گشتم زغمت چو موی دور از رویت

عطار

ای گشته خجل آب حیات از دهنت   سرو از قد و مه از رخ و سیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا در نگرد   صد یوسف مصر در ته پیرهنت

علاء الملک مرعشی شوشتری

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند   زلف تو به روز، سیر مهتاب کند
رو را همه کس به سوی محراب آرد   جز چشم تو کو پشت به محراب کند

قیصری شیرازی

از وصل تو کس چو بنده، مهجور مباد   کس چون من زار، زنده در گور مباد
من دانم و رنج دوری از خاک درت   جز چشم بد از تو، هیچ‌کس دور مباد

محیط اصفهانی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر   وی ناله گریبان سحرگاه بگیر
دلبر ز بر خانهٔ ما می‌گذرد   ای اشک برون آی و سر راه بگیر

میرزا امین‌الدوله فیض‌آبادی

آن‌چه از حسن و لطافت مه کنعانی داشت   همه را لطف خدایی به تو ارزانی داشت
زآن ستم‌ها که نمودی به من از قول رقیب   نگه ناز تو شب، طرز پشیمانی داشت

شاه نعمت‌الله ولی

آن لحظه که جان در تُتُق[1] غیب نهان بود   در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو در آن حال   هر چند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

---

۱. تُتُق: خیمه، سراپرده.

یحیی قزوینی

ای که بر لالهٔ تر زلف سمن‌سا داری قصد شوریدگی عاشق شیدا داری
ساعد سیم‌نمایی و دل از دست بری تو در این کار نگارا یدِ بیضا داری

آگاه قاجار

ای که هرگز از وفا سوی منت آهنگ نیست رحم کن تا کی جفا آخر دل است این سنگ نیست
مردم چشمم به هجرت شد سفید از اشک سرخ خود غلط گفت آن‌که بالای سیاهی رنگ نیست

اشرفی سمرقندی

آنم که همه حریر پوشید تنم تا سود ز خائیدن شکّر دهنم
امروز بدلق[1] و لقمه‌ای مرتهنم[2] ای گردش روزگار کوری که منم

ازرقی هروی

ای گلرخ سرو قامت، ای مایهٔ ناز بر تو زنماز و روزه رنجیست دراز
چندین به نماز و روزه تن را مگداز بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

رودکی بخارایی

ای از گل سرخ رنگ‌بِبر بوده و بوی رنگ از پی رو ربوده بو از پی مو
گلگون گردد چو روی شویی همه جوی مشگین گردد چو مو فشانی همه کوی

افضل‌الدین کاشانی

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی وی آئینهٔ جمال شاهی که تویی
بیرون زتو نیست هرچه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهم که تویی

مجیرالدین بیلقانی

آن دل که همیشه در طرب داشت شتاب وآن دیده که بُد رخ تو او را محراب
در هجر تو ای نوش لب تلخ جواب پروانهٔ آتش است و پیمانهٔ آب

---

۱. دَلَق: پوستین.

۲. مُرتهن: گروگذاشته شده.

مجدالدین بغدادی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد | صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند | یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

میرشجاع اصفهانی

از خط مشکین غبار بر رخ جانم نشست | فتنه سراسیمه شد غمزه پشیمان نشست
زلف و رخش داشتند بهر دلم صد فریب | وای به حالم که خط پهلوی ایشان نشست

ملا محمد صوفی اصفهانی

ای سفله گرت عیش بسی شیرین است | مغرور مشو کاسب تو اندر زین است
مانند تو خر، بسی برآورد به چرخ | دیوانه فلک همیشه کارش این است

شیخ آذری اسفرائنی

آن‌که چون غنچه به صد ناز برند از چمنش | به سلامت برسان بار خدایا به منش
چشم من تیره شد از فرقت یوسف رویی | چشم دارم که نسیمی رسد از پیرهنش

حزین

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست | آن‌کس که دهد وظیفه و رزق خداست
جان شد گرو روزی و رازق ضامن | دارم گرو و ضامن من پا برجاست

کاتبی

ای حریفان ساغر گلرنگ می‌باید زدن | شیشهٔ ناموس را بر سنگ می‌باید زدن
پیش از آن ساعت که از باد فنا گردیم خاک | خویش را بر آب آتش رنگ می‌باید زدن

امیر علی شیرنوایی

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن | زآن‌که شاید حق‌تعالی کرده باشد رحمتش
آن‌چه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدا | هم ببخشاید تو را گر کرده باشی لعنتش

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود | ای نور چشم از تو مرا چشم این نبود
ای نور دیده رفتی و بی‌نور دیده ماند | مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

جامی

آمد بَرِ من قاصد آن سرو سهی	آورد بهی تا نبود دست تهی
من هم رخ خود زرد بر آن مالیدم	یعنی زمرض نهاده‌ام رو ببهی

میرزا نظام شیرازی

ای از تب تو دل جهانی در تاب	خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب
از لرزه تب تن تو در زیر عرق	زانگونه شود که عکس خورشید در آب

ایضاً

آن شوخ که گردید تبش مانع سَیر	پر شد زدعای صحنش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا	روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

سرمد کاشانی

آن کس که تو را تاج جهان‌بانی داد	ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر که را عیبی دید	بی‌عیبان را لباس عریانی داد

پرتو اصفهانی

آن شوخ پسر که روی روشن دارد	از عنبر تر به ماه جوشن دارد
یغما کردند سیم خامش رندان	پیداست که سیم ناب دشمن دارد

ریاض یزدجردی

ای دوست به خواری ز در خویش چه رانی	آن را که زگلزار رخت ساخت بخاری
گر بوالهوسان آرزوی وصل تو دارند	ما از تو بسازیم به بوسی و کناری

محتشم

آن‌که هر شب بگذرد از چرخ فریاد من است	وآنچه آن مه را به خاطر نگذرد یاد من است
وآنچه بر من کارها را سخت می‌سازد مدام	بی‌ثباتی‌های صبر سست بنیاد من است

فخری ایروانی

آراست تن از قبای چون گلنارش	شد تازه گلی که هیچ نبود خارش
از عکس رخش گشته قبا گلنارش	یا عکس قبا فتاده بر رخسارش

مهری خوئی

آن کیست که خاطر مرا شاد کند / وین گردنم از بند غم آزاد کند
یا خرج عروسیم به گردن گیرد / یا آنکه مرا به خویش داماد کند

خلاق المعانی اصفهانی

ای قامت تو چو روز در وی کوتاه / زنهار مدار دست از می کوتاه
خورشید رخست بلند از آن برناید / تا دست زوال باشد از وی کوتاه

فیضی

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی / مسرور به منشور سعادت کردی
بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت / تا از قدم قلم عیادت کردی

انوری

ای نوبتت از چرخ گذشته است بسی / بی‌نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت به هر کس برساد / هرگز مرساد از تو نوبت به کسی

کمال اسماعیل اصفهانی

آمد برِ من چو بر کفم زر پنداشت / چون دید که زر نداشتم رو بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم / کانجا که زر است گوش می‌باید داشت

حرف الباء

ملک شمس‌الدین کرت

با دشمن من دوست چو بسیار نشست / با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت / بگریز از آن مگس که برما بنشست

بابا ابوالفضل کوهی

با داده قناعت کن و با داد بِزی / در بند تکلف مرو آزاد بِزی
دربهٔ زخودی نظر مکن غصه مخور / در کم زخودی نظر کن و شادی بِزی

وحشت بختیاری

با نفس جهاد کـن شـجاعت ایـن اسـت　　بر خویش امیر شـو امـارت ایـن اسـت
انگشت بـه حـرف عیـب مـردم مگـذار　　مفتـاح خـزائن سـعادت ایـن اسـت

سحابی استرآبادی

با ذات به هر صفت گرایند، خوش است　　نغمه به هر آهنگ سرایند، خـوش اسـت
از بهر خـدا هـیچ عمـل، ضـایع نیست　　در خلد زهر در، که درآیند خوش است

فراق

بگو صـبا زمـن آن شـوخ بـاده پیمـا را　　که بی‌تو عـیش میـسر نمـی‌شـود مـا را
شبی به خواب پدر جلوه‌گر نشد یوسـف　　عزیـز داشـت زبـس خـاطر زلیخـا را

عاشق اصفهانی

بـی‌حوصـله پنداشـته‌ای گـر دل مـا را　　آئینه به کف گیـر و بـبین صـنع خـدا را
نی مژدهٔ وصـلی نـه پیـامی نـه حـدیثی　　در کـوی تـو بـستند مگـر بـاد صـبا را

هلالی

به چشم لطف اگر بینی گرفتاران رسوا را　　به ما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده‌ای ما را
مرا گر از تمنّای تو آید صد بـلا بـر سـر　　زسر هرگز نخواهم کرد بیرون این تمنّا را

شیخ قطب‌الدین ابوالفضل

با دوسـت بـه بوسـتان شـدم رهگـذری　　بـر گـل نظـری فکنـدم از بـی‌خبـری
دلـدار بـه طعنـه گفـت شـرمت بـادا　　رخـار من این‌جا و تـو در گـل نگـری

شاپور طهرانی

بی‌طـاقتی آموخـت تماشـای تـو مـا را　　دیـوانگی افـزود ز سـودای تـو مـا را
در شـهر بـه دیـوانگی انگـشت نمـاییم　　رسوای جهان ساخت تمنّـای تـو مـا را

شیخ الرئیس ابوعلی سینا

بـر صـفحهٔ چهـره بـا خـط لـم یزلـی　　معکـوس نوشـته اسـت نـام دو علـی
یک لام و دو عین بـا دو یـای معکـوس　　از حاجب و عین و الف بـا خـط جلـی

جامی

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست که خیالِ رخش از خاطر فرهاد رود

وحشی

بر قول مدّعی مکُش ای فتنه‌گر مرا گر میکشی بکش به گناه دگر مرا
پیشت به قدر غیر مرا اعتبار نیست بی اعتبار کرد فلک این قدر مرا

میر عبدالغنی تفرشی

بگشود سفیده دم حجاب از طرفی برداشت نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

شاپور طهرانی

به شوخی تو سواری به صدر زین ننشست تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست
سرم غبار ره نازنین سواری باد که گرد توسنش از ناز بر زمین ننشست

بهرام میرزا پسر شاه اسماعیل

بهرام، در این خرابهٔ پر شر و شور تا کی به حیات خویش باشی مغرور
کرده است در این خرابه صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام به گور

فیضی

به رغم شحنه بیا تا به هم شراب خوریم وگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم
زعشق سلسله مویان نصیب ما این است که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم

شمس طبسی

بر برگ گلت مورچه ره خواهد کرد از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو بر خواهد خواست دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

نظامی

با تو پدید می‌کنم، حال تباه خویش را تا تو نصیحتی کنی، چشم سیاه خویش را
گرچه زبان عذر من، لال شد از خجالتش بر کرمت نوشته‌ام، عذر گناه خویش را

امیر خسرو

به کوی عاشقی از عافیت نشان ندهند — هر آن کسی که به او این دهند آن ندهند
گرت بتی و شرابیست وقت را خوش‌دار — که در جهان به کسی عمر جاودان ندهند

اهلی شیرازی

به صد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی
هزار دشمنم از هر طرف به کین برخاست — چه روز بود که ما را تو رام خود کردی

کمال خجندی

بی لبت در جگر تشنه لبان آب نماند — بی سر زلف تو در رشتهٔ جان تاب نماند
تا خیال رخت افتاد به خاطر ما را — به دو چشم تو که در دیدهٔ ما خواب نماند

فلکی شیروانی

با من چو بخندید خوشان در خوش آب — بر چهره زشرم دست را کرد حجاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب — می‌تافت چو از جام بلورین می ناب

سلمان ساوجی

بر سر کوی دل آرام به جان می‌گردم — روز و شب در پی دل گرد جهان می‌گردم
دیده‌ام طلعت زیباش که آنی دارد — این چنین واله و مست از پی آن می‌گردم

اهلی شیراز

بهم متاب دگر سنبل پریشان را — یکی مساز به قتلم دو نامسلمان را
مجوی شربت وصل از بتان که این مردم — همیشه خون‌جگر می‌دهند مهمان را

ایضاً

بی سوز محبت نتوان دل به بتان بست — داغیست غم عشق که بر خود نتوان بست
چون لب بگشودم که شکایت کنم از وی — خندید و من سوخته را باز دهان بست

بابا فغانی شیرازی

به رغم من به حریفان می شبانه مکش — مسوز جان من و آه عاشقانه مکش
سیاهی مژه‌ات موجب هلاک من است — به ناز سرمه در آن چشم آهوانه مکش

وحشی

باده کوتا خورد این دعوی بی‌جا ببرد — بی‌خودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
شاخ خشکیم به ما سردی عالم چه کند — پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد

ملا حسین مؤمن یزدی

با آن‌که یکی گام به منزل دارم — صد تخم هوس هنوز در دل دارم
در خاک ندانم به چسان می‌گنجم — با این همه آرزو که در دل دارم

میر برهان ابرقویی

به غیر خار نمی‌روید از مزار مرا — هنوز هست ز عشق تو خار خار مرا
به عاملی ندهم مویی از پریشانی — که هست از سر زلف تو یادگار مرا

حکیم رکنای مسیح

به صفات آدم اکنون، که خدا ستود ما را — چه غم است این‌که شیطان، نکند سجود ما را
زنشان سنگ طفلان، تن ما گرفته زینت — فلکیم و خوش نماید، بدن کبود ما را

پیر دهقان

به سوی کعبه رود شیخ، من به سوی نجف — به حق کعبه که این‌جا مراست حق به طرف
تفاوتی که میان من است و او این است — که من به سوی گهر رفتم او به سوی صدف

میرزا رشید زرگر

تا گلشن حسن خود صفایی دارد — در سبزهٔ خط مهر و گیاهی دارد
از خانه اگر برون نیاید چه عجب — چون آینه باغ دل‌گشایی دارد

غیاثایی حلوایی

بعد ازین در عوض اشک، دل آید بیرون — آب چون کم شود از چشمه، گل آید بیرون
عشقش آمد پی دل بردن و در سینه نیافت — دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون

احمد خان گیلانی

برون زکوی تو با خون دیده خواهم رفت — هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت
به پای بوس تو چون آمدم چه دانستم — که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت

رفیع‌الدین کرمانی

با چرخ ستیز با فلک جنگ مکن — وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر — ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن

میر حسینی طباطبایی کاشانی

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد — ور دست به اندام تو سودیم چه شد
خود را بکشی اگر زمردم شنوی — آن شب که من و تو مست بودیم چه شد

مظفر کاشی

بد باطن و چاپلوس می‌باید گشت — خواهان کنار و بوس می‌باید گشت
حیف است چو پروانه بگردت گشتن — بر گرد تو چون خروس می‌باید گشت

سهیل جغتایی

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر — آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

سعیدالدین هروی

ببرد روی نگارم ز ماه تابان گوی — دلم ربود سر زلف او چو چوگان گوی
بگفتمش که مرا بوسه‌ای نخواهی داد — به خشم گفت که ای خیره چشم پنهان گوی

کمال‌الدین اصفهانی

بگویم و نکنند رخنه در مسلمانی — تویی که نیست تو را در همه جهان ثانی
به روزگار تو نزدیک شد که برخیزد — ززلف ماه رخان وصمت پریشانی

لسانی شیرازی

با قد خم شده از کوی تو بیرون نروم — وز خیال خم ابروی تو بیرون نروم
کرده‌ام عهد که تا صبح قیامت ندمد — از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

فصیحی

به باده صوفی ما پاک از ریا نشود — که تار سبحه به مضراب خوش نما نشود
تو را چه جرم که حکم غرور حسن این است — که وعده‌های تو از صد یکی وفا نشود

کمال

بی آن‌که به آمدن قدم رنجانی — هر روز مرا به وعده‌ای بنشانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی — یک حیله برای آمدن نتوانی

فخری ایروانی

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه — ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه
گفتم که پریشان زچه رویی گفتا — سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

نصیرالدین اصفهانی

برداشته شد نقاب از دختر رز — در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز — زیبا پسران خواب از دختر رز

شیخ محمدعلی حزین

پرسید زیار خود یکی از یاران — کای یار بگو چگونه گفت ای جانان
فرسوده شد از خوردن نعمت دندان — لیک از گله یک روز نیاسود زبان

میرزا شرف جهان قزوینی

پس از عمری که احوال من بیمار می‌پرسد — نمی‌پرسد ز من بی‌رحم از اغیار می‌پرسد
مرا خوش بود دل، عمریست با من آشنا گشته — هنوز امروز آن مه نامم از اغیار می‌پرسد

کمال اسماعیل

پیوسته خمیده هم‌چو ابروی توام — همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام — چون خطّ تو فتنه گشته بر روی توام

خواجوی کرمانی

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است — بلکه آن است سلیمان که زملک آزاد است
این‌که گویند که بر آب نهاده است جهان — مشنو ای خواجه که چون در نگری بر باد است

ملاحسین مؤمن یزدی

پیری نفزود جز بدی و تبهی — پشتم بشکست پشتهٔ پر گنهی
از من بشنو حقیقت پیری من — یک ریش سفید است و دو صدرو سیهی

ابوطالب کلیم

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دید دوباره نیست رو پس نگر که هرکه از این خاکدان گذشت

خاقانی

پای گریز نیست که گردون کمان‌کش است جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
چون مار ارقم است جهان وقت آزمون کاندر درون کشنده و بیرون منقش است

خواجه رشید

پیریم ولی چو بخت دمساز آید هنگام وصال و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم بر گردن عمر رفته تا باز آید

شیخ علینقی کمره‌ای

پرسیدم از او چو باعث هجران را گفتا سببی هست بگویم آن را
من چشم توام اگر نبینی چه عجب من جان توأم کسی نبیند جان را

حرف التاء

شیخ الرئیس ابوعلی سینا

تکفیر چو من گزاف و آسان نبود محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن‌هم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

شیخ بهاءالدین عاملی

تا منزل آدمی سرای دنیاست کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود سالی که نکوست از بهارش پیداست

ابراهیم میرزا صفوی

تا گرد گل تو سنبل آمد بیرون صد ناله زمن چو بلبل آمد بیرون
پیوسته زسبزه گل برون می‌آید این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

میرزا شرف‌جهان قزوینی

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند — هرچه گویم به خلاف سخنم کار کند
سخن مدعیان را کند از من پنهان — وآنچه از من شنود با همه اظهار کند

ملا مینایی

تا به کی گریه‌کنان زان گل خندان باشم — غنچه‌سان تنگدل و سر به گریبان باشم
زلف بر چهره برای چه پریشان می‌ساخت — گر نمی‌خواست که آشفته و حیران باشم

حیدر کلوچ

تو آن نئی که مرا بینی و جفا نکنی — من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
همیشه جور و جفا کردن از بتان نیکوست — تو از بتان همه نیکوتری چرا نکنی

خلاق المعانی کمال‌الدین اسماعیل

تا خانه‌نشین شدی تو ای درّ خوش آب — پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانهٔ تن خراب کردم زغمت — تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

سید حسن غزنوی

تن در بد و نیک یار دادیم — دل در غم آن نگاه دادیم
فرمود که بی‌قرار می‌باش — ما نیز بر آن قرار دادیم

مجد همگر

تا بی توام اندوه تو می‌اندوزم — چون با توام از بهر تو می‌افروزم
من شمع شب غمم تو از لطف چو باد — می‌آیی و می‌روی من می‌سوزم

اهلی شیرازی

تو آفتابی و شوق تو ناتوانم کرد — نمی‌رسد به تو دستم چه می‌توانم کرد
چه منّت است زجان‌بخشیِ فلک بر من — که چون تو آفت جانی بلای جانم کرد

سید محمد جامه‌باف تبریزی

تا کی جگرم زغصه خون خواهد شد — روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم به خیال این‌که تا شب چه شود — شب در غم آن‌که روز چون خواهد شد

جامی

تـا تـو در گـوش کـرده‌ای حلقـه ما غلامـان حلقـه در گوشـیم
دوش بـودیم بـا تـو دوش بـه دوش زنـده امـشب زلـذت دوشـیم

حالتی

تـب، دور زجـسم ناتوانـت بـادا جـان همـه کـس فـدای جانـت بـادا
از بـردن نـام دشـمنان شـرمم بـاد درد تـو نـصیب دوسـتانت بـادا

حرف الجیم

عرفی شیرازی

جمعـی بـه درت گریـه و آه آوردنـد جمعـی همـه دیـده و نگـاه آوردنـد
جمعـی دیدنـد خـواهش عفـو تـو را رفتنـد جهـان جهـان گنـاه آوردنـد

مولوی مروزی

جایی که سخن زان دهـن تنـگ برآیـد آشفته شود غنچـه و صـد رنـگ برآیـد
با کوه که از شوق لـب لعـل تـو گـویم صـد نالـهٔ خـونین ز دل سـنگ برآیـد

ظهیر فاریابی

جانان ز غم تو رخ بـه خـون شـوید دل آزار فـراق تـو بـه جـان جویـد دل
رحـم آر کـز آسـمان نمـی‌بـارد جـان بخـشای کـه از زمـین نمـی‌رویـد دل

اوحدالدین کرمانی

جهـان از بـاد نـوروزی جـوان شـد زمـین در سـایهٔ سـنبل نهـان شـد
بهـار آمـد بیـا و توبـه بـشکن کـه در وقـت دگـر صـوفی تـوان شـد

خواجه علی نعیم

چندان که به اهـل کبـّر محـشور شـوی از رحمـت کردگـار خـود دور شـوی
گر باده خوری و بعـد از آن توبـه کنـی بهتـر کـه کنـی نمـاز و مخمـور شـوی

القاس میرازی صفوی

چـون شـیر درنـده در شـکاریم همـه — دایـم بـه هـوای نفـس یـاریم همـه
گـر پـرده زروی کارهـا بردارنـد — معلـوم شـود کـه در چـه کـاریم همـه

خاکی شیرازی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم — یـک چنـد دگـر طالـب درویـش شـدم
دیـدم کـه دل اسـت مبـدأ هـر فیضی — برگـشتم و طالـب دل خـویش شـدم

شیخ ابوالقاسم کازرونی

چون ناز نخل قد تـو را جلـوه‌گـر کنـد — در سنگ خاره مهـر و محبـت اثـر کنـد
خاموش کین نمک که تو را در تکلّم است — ترسم کـه در جراحـت دل‌هـا اثـر کنـد

مالی

چه شد که از مژه، دُرّ خوشاب می‌ریـزی — ستاره بهـر چـه، بـر آفتـاب مـی‌ریـزی
مکن که دود دل خلق مـی‌رود بـه فلـک — چو تو بر آتش رخسار، آب مـی‌ریـزی

تسلی

چرا زشکوه کـنم رنجـه قاتـل خـود را — همان به است که گیـرم ازو دل خـود را
در آن مقام که وصل صـنم مهیـا نیـست — چسان بگو که تـسلّی دهـم دل خـود را

خواجه نصیرالدین طوسی

چون نقطه اگر ساکن یـک جـای شـوی — چون دایـره گـر محیـط سـیمای شـوی
از قسمت خـویش دسـت بیـرون نبـری — گر چون سـر پرگـار همـه پـای شـوی

رودکی بخارایی

چـون کـار دلـم ززلـف او مانـده گـره — در هر رگ جـان صـد آرزو مانـده گـره
امیـد زگریـه بـود افـسوس افـسوس — کان‌هم شب وصـل در گلـو مانـده گـره

صائب

چون سیاهی شد زمو هشیار می‌باید شدن — صبح چون روشن شود بیدار می‌باید شدن
عمرها کار تو با گفتـار بـی‌کـردار بـود — بعد از این کردار بی‌گفتار می‌بایـد شـدن

وحشی یزدی

چه لطف‌ها که در آن شیوهٔ نهانی نیست — عنایتی که تو داری به من زبانی نیست
کرشمه گرم سؤال است لب مکن رنجان — که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست

رفیع خان بازل

چه نشاط باده بخشد به من خراب بی‌تو — به دل گرفته ماند قدح شراب بی‌تو
تو چنان رمیدی از من که به خواب هم نیایی — به کدام امیدواری بروم به خواب بی‌تو

کشمیری بخارایی

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش — چون رنّده زکار خویش بی‌مهره مباش
تعلیم ز ارهٔ گیر در علم معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

اهلی شیرازی

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم — وداع عمر کنم یا وداعِ یار کنم
هنوز با منی و جان زبیم هجران سوخت — به روز هجر چه با جان بی‌قرار کنم

ایضاً

چشم بد کس به چشم مستت نرسد — آفت به دو لعل مَی پرستت نرسد
سر تا قدم تو بر مراد دل ماست — ای شاخ مراد ما شکستت نرسد

امیر خسرو دهلوی

چشم مست تو که دی بر من بی‌تاب افتاد — تو نیفکندی از آلودگی خواب افتاد
دل به دریای جمال تو به بازی می‌گشت — ناگهان سوی زنخ رفت و به گرداب افتاد

ایضاً

چشمت که قصد جان من ناتوان کند — گویم مکن بر غم دل من همان کند
از دست دیر آمدن و زود رفتنت — روزی هزار بسار دل من فغان کند

حرف الحاء

میرزا سعید حکیم

حرفی که غیر گوید در حق ما نگارا — هر چند راست گوید باور مکن خدا را
بوسیدم آن دهن را ز آن رو که گر بپرسند — بوسیده‌ای کجا را گویم که هیچ جا را

اختر یزدی

حکم عشق است که در کوی تو افغان نکنم — تا تو را از ستم کرده پشیمان نکنم
از درش برد مرا سیل سرشک آخر کار — اختری چون گله از دیدهٔ گریان نکنم

حرف الخاء

صبری ساوجی

خاک رهِ گشتم و سویم گذری نیست تورا — مردم از درد و زحالم خبری نیست تو را
در نظر غیر خیال تو نیاید هرگز — چه توان کرد که سویم نظری نیست تو را

سام میرزا صفوی

خون در جگرم زلعل جان‌پرور توست — تنگی دلم زحقهٔ گوهر توست
هر تار ز کاکلت جدا، فتنه گریست — حاصل که تمام فتنه‌ها، در سر توست

میرزا شرف جهان قزوینی

خوش آن زمان که غیر منت هم‌زبان نبود — راز دلی که داشتی از من نهان نبود
از گفتگوی غیر به من بد گمان شدی — ای بی‌وفا زتو مرا این گمان نبود

مجد همگر

خیال روی تو یکره ببرد خواب، مرا — درنگ وصل تو افکند در شتاب، مرا
زضعف سایهٔ من بر زمین نمی‌افتد — اگر برهنه بداری در آفتاب، مرا

طالب آملی

خودفروشان زهی گرمی بازار خودند کار دین را همه بگذاشته در کار خودند
خانهٔ شرع خراب است که ارباب صلاح در عمارت‌گری گنبد دستار خودند

میرا حسنی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب عشاق فتاده در طمع‌های عجب
افسوس که از گردش دوران دورنگ در حسن حیا نماند و در عشق ادب

مختاری غزنوی

خواهم صنما همه جهان دشمن من پیراهن تو یکی و پیراهن من
از بازوی من قلاده در گردن تو وز گیسوی تو کمند در گردن من

بصیر سیستانی

خورشید وش، من که فدایش گردم پیوسته چو ذرّه در هوایش گردم
پا از سر من دریغ می‌دارد و من دارم سر آن‌که خاک پایش گردم

فدایی لاهیجی

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت در جامهٔ جان کشم قدّ رعنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

ایضاً

خلقم اگر آشنای خود می‌خواهند یکسر سپر بلای خود می‌خواهند
خود را زبرای ما نمی‌خواهد کس ما را همه از برای خود می‌خواهند

جلال سپهری زواره‌ای

خوشا صافی دل روشن ضمیری که هرگز بد به روی خود نیاورد
اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب فرو برد و به روی خود نیاورد

شیخ‌الرئیس قاجار

خال تو و زلف تو عجب دانه و دام است آن دل که نیفتاده در این دام کدام است
در مشرب ما گرچه حلال است می ناب لیکن به جز از دست تو ای دوست حرام است

اهلی شیرازی

خواهد به چشم و ناز شود کم، محبّتم　　غافل، که این کرشمه محبّت فزون کند
آه از بتی که در دل سختش اثر نکرد　　آهی که رخنه در جگر بیستون کند

حرف الدال

همت اردبیلی

در عالم ایجاد اگر خوار توأم　　بی‌قدر متاعم و به بازار توأم
مخلوق توأم اگرچه طاعت نکنم　　در کار تو نیستم ولی کار توأم

ابوسعید ابوالخیر

دیر است که تیر فقر را آماجم　　بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود بر گویم　　چندان که خدا غنی است من محتاجم

سرمد

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند　　لاغر صفتان و زشت‌خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز　　مردار بود هر آن‌که او را نکشند

رافعی نیشابوری

در جامهٔ صوف بسته زنّار، چه سود　　در صومعه رفته دل به بازار، چه سود
ز آزار کسان، راحت خود می‌طلبی　　یک راحت و صد هزار آزار، چه سود

سحابی استرآبادی

دنیا بگذار و بگذر از شور و شرش　　آلوده مشو چو مردم بی‌بصرش
کشتی چو شکست خواجه را در دریا　　مَشکی پر باد، به که انبان زرش

حقی خوانساری

دامان وصال دوست در چنگم بین　　یک‌رو شده و یک‌دل و یک‌رنگم بین
در هردو جهان نگنجد و در دل من　　گنجیده فراخی دل تنگم بین

حکیم سنایی

دل سوختهٔ جمال او می‌بینم — جان شیفتهٔ وصال او می‌بینم
چندان که دراین دایره برمی‌گردم — نقصان خود و کمال او می‌بینم

سرمد

دیدی که غم و عیش جهان زود گذشت — چیزی که در اندیشهٔ تو بود گذشت
این یک دو نفس که مانَد سرمایهٔ تو — هشیار که نقصان نکنی سود گذشت

امیر خسرو

داریم آرزو که حکایت کنیم بات — لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات
چون برهمن بدید رخ خوبت ای صنم — زنّار را گسست و لگد زد به روی لات

فخرالدین رازی

در رهگذرم هزار جا دام نهی — گویی کشمت اگر در آن گام نهی
یک ذرّه زمین زدام تو خالی نیست — گیری و کشی و عاصیم نام نهی

ظهیرالدین شغرهٔ اصفهانی

دلدار زچهره پرده بگشود به روز — صد روز دگر از آن برافزوده به روز
در زلف رخش نمود خورشید به شب — در خنده به شش ستاره بنمود به روز

جامی

دل با خیال آن لب میگون زدست شد — ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه — من بت‌پرست گشتم و او خودپرست شد

ایضاً

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هردو — شدند آفت عقل و بلای جان هردو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هردو

خواجهٔ آصفی

دی زپیش تو رقیب ستم اندیش نرفت — کردم اندیشه بسی تا رود از پیش نرفت
چون روان شد پی تابوت من آن سرو روان — می‌شدم زنده ولی یک دو قدم بیش نرفت

شیخ سعدالدین الحموی

در دل زفراق، خستگی‌ها دارم — در کار ز چرخ، بستگی‌ها دارم
با این همه غم تو نیز پیمان مرا — مشکن که جز این شکستگی‌ها دارم

شیخ ابوحامد کرمانی

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین — در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

آقا محمد صادق

دردا که دوای درد پنهانی ما — افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعی است که پنداشته‌اند — آبادی خویش را زویرانی ما

ابوبکر کرمانی

در محنتم آن زلف جهان‌سوز افکند — اندر غمم آن زلف دل‌افروز افکند
من روی تو را به خواب دیدم یک شب — آن شب صنما مرا بدین روز افکند

عبدالحق قمی

در مرتبهٔ علی نه چون است نه چند — در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هر لاولدی که خانه زادی دارد — شک نیست که باشدش به جای فرزند

ماهر دامغانی

در گوش و زبان و دل مردم سخن توست — در خلوت هر کس که رسی انجمن توست
از غنچهٔ لعلش هوس بوسه نمودم — خندید چو گل گفت زیاد از دهن توست

مسعود سلمان جرجانی

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست — در خلد چه خرمّی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست — یک‌سر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

خرسند شیرازی

دشمن جان من است آن‌که دلم مایل اوست — غیر من هیچ کسی دشمن خود دارد دوست
نیست ممکن که کند یار نکو روی، بدی — زان‌که هر بد که کند یار نکو روی، نکوست

دامی همدانی

دگرانست نگرانند و مـن دل نگـران | نتـوانم نگـرم در تـو ز بـیم دگـران
رخ به پیران و جوانـان بنمـا تـا گسلند | پـدران از پـسران و پـسران از پـدران

حرف الراء

راهب

راهب بـه مـن آن ستیزه‌خـو یـار نـشد | وز نالـۀ مـن دلـش خبـردار نـشد
آمد بـه سـر رحـم پـس از مـردن مـن | تـا دیـده نخفـت بخـت بیـدار نـشد

حسن غزنوی

رفتـیم و گرانـی وصـالت بـردیم | در دیـده نمونـۀ جمالـت بـردیم
تـا مـونس هـردو یادگـاری باشـد | دل را بـه تـو دادیـم و خیالـت بـردیم

ابوسعید ابوالخیر

راه تو به هر قدم که پویند خـوش اسـت | وصل تو به هر سبب که جویند خوش است
روی تو به هر دیده کـه بیننـد نکوسـت | نام تو به هر زبان که گویند خوش اسـت

حرف الزاء

واله داغستانی

زهـاد کـه جملـه رزق کیـشان باشـند | پیوسـته مـرا منکـر ایمـان باشـند
حاشـا کـه خـدا روا بـدارد ایـن را | من کافر و ایـن خـران مـسلمان باشند

ملا حسین مؤمن یزدی

زهد صلحا کـه مکـر و شیداسـت همـه | اسباب فریب عمرو و زیـد اسـت همـه
بیـداری زهّـاد چـو خـواب صـیّاد | از بهـر گرفتـاری صـید اسـت همـه

رفیع‌الدین نیشابوری

زسنبلی که عذارت بر ارغوان افکند | هزار سوز دراین جان ناتوان افکند
بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد | که ابروی تو خمی باز در کمان افکند

ملا حسین یزدی

زین تودهٔ خاک چون مسیحا بگذر | از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر نیستی از آب و علف دست بدار | سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

ایضاً

زهّاد اگر خدا طلب می‌کردند | اظهار صلاح از چه سبب می‌کردند
گر چشم ستاره شب نبودی نگران | این طایفه کی نماز شب می‌کردند

حرف السین

سرمد کاشانی

سرمد گله اختصار می‌باید کرد | یک کار از این دو کار می‌باید کرد
یا تن به رضای دوست می‌باید داد | یا قطع نظر زیار می‌باید کرد

سرمد

سرمرد اگرش وفاست خود می‌آید | ور آمدنش رواست خود می‌آید
بیهوده چرا در پی او می‌گردی | بنشین که گر او خداست خود می‌آید

حرف الشین

درد

شه نیست کسی که تخت عاجی دارد | تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد
یعنی که خروس، پیش ارباب شعور | سلطان نشود اگرچه تاجی دارد

مؤمن یزدی

شـد عمـر تمـام و ناتمـامیم هنـوز		در دوزخ حسـرتیم و خـامیم هنـوز
عمریـست کـه در راه طلـب گـام زنـیم		وین طرفه کـه در نخسـت گـامیم هنـوز

ضمیری اصفهانی

شب نیست این زدود دل من نشانه‌ایست		وین برق نیست زاتش آهم زبانـه‌ایـست
جایی رسیده اسـت ضـمیری جنـون تـو		کز قصه‌ات حکایت مجنون فسانه‌ایـست

احمد خان کارکیا گیلانی

شام فـراق کـار مـن زار مـشکل اسـت		صبح وصال گر ندمد کار مـشکل اسـت
جان دادنم به پیش تـو آسـان بـود ولـی		محرومیم زدولـت دیـدار مـشکل اسـت

اهلی شیرازی

شوخی که می نخورده دل خلق خون کند		وای آن زمان که چهره زمی لاله‌گون کند
گوید مجوی وصلم و نظـاره هـم مکـن		پس بی‌دلی که دل به کسی داد چون کند

آقا عبدالمولای اصفهانی

شب‌ها در آب و آتشم از اشک و آه خـویش		درمانده‌ام چو شمع به روز سیاه خـویش
خفت نمی‌کـشیم زمیـزان بـه روز حـشر		سنجیده‌ایم عفو تـو را بـا گنـاه خـویش

بهرام‌خان بهارلو

شهی کـه بگـذرد از نـه سـپهر افـسر او		اگر غلام علی نیـست خـاک بـر سـر او
محبـت شـه مـردان مجـو ز بـی‌پـدری		که دست غیر گرفته است پـای مـادر او

مخدومهٔ یزدی

شـب عربـده بـا محنـت هجـران کـردم		با او دل و جـان دسـت گریبـان کـردم
چون دیـدم از او روی خلاصـی مـشکل		جان دادم و کار بـر خـود آسـان کـردم

سعیدی اشرف

شوخی که نظیرش نـشنیده اسـت کـسی		در گلشن او گلـی نچیـده اسـت کـسی
کـردم چـو زخـدمتش تمنّـای شـبیه		گفتا که شـبیه مـن ندیـده اسـت کـسی

حرف الصاد

میرزا قتیل

صد فتنه زیک گرمی جولان تو خیزد — گردیست قیامت که زمیدان تو خیزد
فریاد از آن دم که پی کشتن خلقی — از خواب گران نرگس فتّان تو خیزد

حرف الطاء

میرزا قتیل

طرفه دردیست نصیب من ناشاد از تو — ای مسیح دل و جان چون نکنم یاد از تو
شد خراب از تو همین ملک دل ما ورنه — هست صد کشور جور و ستم آباد از تو

حرف العین

شیخ عطار

عقلی که بسی رهبر خود ساختمش — در معرفت خدای بگداختمش
عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف — بشناختم این قدر که نشناختمش

بابا افضل کاشانی

عمر تو اگر فزون شود از پانصد — افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد — افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد

جعفر جرأت

عزم رفتن زچمن آن بت رعنا دارد — برگ گل گر کف افسوس شود جا دارد
دور از آئین ادب هست نیارم گفتن — آن‌چه دل از لب لعل تو تمنّا دارد

امیر خسرو

عشّاق حیات از لب خندان تو یابند | خوبان عمل فتنه زدیوان تو یابند
هرجا که گریزد دل سودا زدهٔ من | بازش به سر زلف پریشان تو یابند

آقا عبدالمولای اصفهانی

عجز من و غرور تو شد آشنا به هم | رسم نواست الفت شاه و گدا به هم
پا در حریم محفل دل‌ها شمرده نه | آهسته باش تا نزنی شیشه‌ها به هم

خواجه عبدالله انصاری

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را | وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت | دیدن همه کس را و ندیدن خود را

حرف الغین

ابوسعید ابوالخیر

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست | غافل که شهید عشق فاضل‌تر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند | کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

میرزا صالح

غمت همچو من مبتلایی ندارد | بلا غیر من آشنایی ندارد
کی نیست باقی بکن هرچه خواهی | شکست دل است این صدایی ندارد

طاهر موسوی

غافل از حال خود ای سیم‌برت می‌بینم | مست حسنی و زخود بی‌خبرت می‌بینم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل | هر کجا می‌نگرم جلوه‌گرت می‌بینم

حرف الفاء

میر محمد حنیف الفت

فریاد رسا دمی که محشر باشد   هر چند که نامه‌ام سیاه‌تر باشد
مفرست به دوزخم که نتوانم دید   جایی که در او دشمن حیدر باشد

ابوسعید ابوالخیر

فردا که زوال شش جهت خواهد بود   قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا   حشر تو به صورت صفت خواهد بود

حرف القاف

فقیر

قبای عقل که بودش غم است و تار افسوس   اگر زعشق نشد پاره صد هزار افسوس
برون زحلقهٔ زلفش قدم چگونه زنم   که پای همّت ما را گزید مار افسوس

حرف الکاف

بابا افضل کاشانی

کم گوی و به جز مصلحت خویش مگوی   چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی   یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

ملا رفیع واعظ

کم گو که سخن بود چو دُرّ مکنون   گردد ز کمی قیمت در افزون
تنگی ز دهن از آن پسندیده بود   تا حرف از آن شمرده آید بیرون

ظهوری

کرده‌ام محـرم، دل غـم‌زدهٔ غمّاز تـو را رمز گو ساخته‌ام چشم سخن‌ساز تـو را
تو به دشنام کنی زنـده مـسیحا بـه دعـا عزّت و قدر دگر داد حق اعجـاز تـو را

تاراج اصفهانی

کاشـی پـسری کـه مایـه شـیرینی را دزدیـده رخـش ز لالـه رنگینـی را
محمود کسی است در صـفاهان کـامروز بشکـسته ز کاشـی چنـین چینـی را

اثیرالدین آخسیکتی

گـه طعمـهٔ مـور، اژدهـایی سـازی گـه از پـر پـشه‌ای، همـایی سـازی
درهـم شـکنی کاسـهٔ صـد کـسری را تـا دسـتهٔ کـوزهٔ گـدایی سـازی

بابا افضل کاشانی

گـر بـر فلکـی، بـه خـاک بـاز آرنـدت ور بـر سـر نـازی، بـه نیـاز آرنـدت
فی‌الجمله حـدیث مطلـق از مـن بـشنو آزار مکـن تـا کـه نیـاز آرنـدت

مؤمن یزدی

گـه بستهٔ زلـف هـم‌چو زنجیـر شـدم گـه از نگهـی نـشانهٔ تیـر شـدم
آزادی هـردو کـون مـی‌خواسـت دلـم در بنـدگی نفـس و هـوا پیـر شـدم

اهلی شیرازی

گر در پی قـول و فعـل سـنجیده شـوی در دیـدهٔ خلـق مـردم دیـده شـوی
با خلق چنان مکن کـه گـر فعـل تـو را هم بـا تـو عمـل کننـد رنجیـده شـوی

بابا افضل کاشانی

گیرم که همه ملک تو چین خواهـد بـود آفـاق، تـو را زیـر نگـین خواهـد بـود
خوش باش که عاقبت نصیب مـن و تـو ده گز کفن و سه گز زمین خواهـد بـود

ایضاً

گربـار بـه کـام خـویش همـدم یـابی از عمـر مـراد خـویش آنـدم یـابی
زنهـار غنیمـت شـمر آن یـک‌دم را شاید کـه دمـی دگـر چنـان کـم یـابی

فغانی خوارزمی

گر بر سر نفس خود امیری مردی		ور از دگری حرف نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن		گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

ابوالفرج رونی

گفتم که زخُردی دل من نیست پدید		اندوه بزرگ تو در او چون گنجید
گفتا که ز دل به دیده باید نگرید		خرد است بدو بزرگ‌ها بتوان دید

بابا افضل کاشانی

گر حاکم صد شهر و ولایت باشی		ور در هنر و فضل به غایت باشی
گر فاسد مطلقی و گر زاهد پاک		روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

عین القضات همدانی

گه عشوه نما و دل ستانت خوانم		گه یار عزیز مهربانت خوانم
زان روی که جان به کس نماند جاوید		دل یار نمی‌دهد که جانت خوانم

کمال خجندی

گل رخسار تو را وقت تماشاست هنوز		نرگس مست تو منظور نظرهاست هنوز
هم‌چو اشکم زنظر گرچه فکندی صد بار		بر سر و چشم جهان‌بین مَنَت جاست هنوز

نعمت‌خان عالی شیرازی

گر بگویم که به مهر آمدی ای ماه غلط		راستگو پیش که می‌رفتی و شد راه غلط
آن‌چه گفتند رقیبان به تو باور نکنی		همه والله غلط بوده و باالله غلط

انوری

گر دل و دست بحر و کان باشد		دل و دست خدایگان باشد
در جهانی و از جهان بیشی		هم‌چو معنی که در بیان باشد

خلاق المعانی

گفتی که به مه نگه کن انکار کنم		روی توام آرزوست مه را چه کنم
مه چون تو کجا بود که در هر ماهی		یک شب چو رخت باشد و باقی چو تنم

ایضاً

گفتم سخنت شکسته وش چون آید | با آن‌که همه چو دُرّ مکنون آید
گفتا که چنین دهان تنگی که مراست | تا نشکنمش چگونه بیرون آید

ضمیری

گیرم هزار بار دل از رشک خون کنم | مهر تو چون ز خاطر مردم برون کنم
او نخل نو رس است و به اندک نسیم مهر | ترسم به سوی غیر کند میل چون کنم

صبری اصفهانی

گر درد کند پای تو ای حور نژاد | از درد مدان که هرگزت درد مباد
این درد من است بر منش رحم آمد | از بهر شفاعتم به پای تو فتاد

شعیب جوشقانی

لبت زخنده نمک بر جراحت ما ریخت | نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را | زشرم روی تو برد و به چاه کنعان ریخت

سدید اعور

گویند که بر دمید از گل خارش | جبری است که می‌نهند بر گلزارش
چون رخسارش همیشه در چشم من است | عکس مژهٔ من است بر رخسارش

انوری

گل‌ها چو به باغ جلوه را ساز کنند | در غنچه نخست هفته‌ای ناز کنند
چون دیده به دیدار گلت باز کنند | از شرم رخت ریختن آغاز کنند

قدسی طوسی

گاهم زوصال دل زغم سرد کند | گاهم زفراق جان پر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد مه من | خود سبزه برویاند و خود زرد کند

محوی همدانی

گفتی که به عالمم تمنایی نیست | گویم که مرا خود از تو پروایی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز | در مقبرهٔ یزید حلوایی نیست

امیر معزی سمرقندی

گر نور مه و روشنی شمع تر است	این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت	ور ماه تویی مرا چرا باید کاست

آقا محمد صادق

گویند که در طریقت اهل خرد	باید که کسی می به جوانی بخورد
من باده نهم به وقت پیری بخورم	تا خود همه عمرم به جوانی گذرد

مشربی تکویی

گرچه هر لحظه زبیداد تو خونین جگرم	هم به جان تو که از جان به تو مشتاق‌ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت توست	نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم

حرف اللام

خاقانی

لاله رخا، سمنبرا سرو روان کیستی	سنگدلا، ستمگرا، آفت جان کیستی
آبروی تو ماه نو، برده زماه نو گرو	آفت جان من مشو، راحت جان کیستی

حرف المیم

ابوسعید ابوالخیر

مردان رهش میل به هستی نکنند	خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آن‌جا که مجردان حق می نوشند	خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

مؤمن یزدی

مؤمن به بدی نیست کسی مانندت	وین طرفه که خلق نیک می‌خوانندت
عمری بودی چنان‌که خود می‌دانی	یک چند چنان باش که می‌دانندت

سلطان علاءالدین سلجوقی

معشوقهٔ زهره رو همی داشت امید کان خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون او روی سیاه کرد و من موی سفید

میرزا شرف‌جهان قزوینی

می‌خواستم نظارهٔ آن دلربا کنم فرصت نداد گریه که من چشم واکنم
مردم زدرد و چند زبهر فریب خویش نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم

امیر خسرو

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم زبان با خلق در گفت است و دل جای دگر دارم
خرامان هر طرف میری و جان من نیاساید که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

اوستاد

می‌رفت نگار من خرامان به چمن نظاره کنان بهر گلی در گلشن
پرسید که پیراهن گل را که درید باد سحر از میانه برخاست که من

سلمان ساوجی

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان عاشق و مست
می‌کشندم چو سبو دوش به دوش می‌برندم چو قدح دست به دست

خواجهٔ عطار

می‌پنداری که جان توانی دیدن اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد به کمال کوری خود آن زمان توانی دیدن

اهلی شیرازی

مجنون شوم و وارهم از بوالهوسی چند شاید که برآرم به فراغت نفسی چند
مردن به از این زندگی تلخ که بیند بر شکر عیسی نفسان خرمگسی چند

بابا فغانی شیرازی

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست گو می تلخم مباش شربت دیدار هست
ساقی ما بی‌طلب گر ندهد جرعه‌ای تشنه لبان را کجا قدرت گفتار هست

ایضاً

مقیدان تو از یاد غیر خاموش‌اند — به خاطری که تویی دیگران فراموش‌اند
هزار سوزن الماس بر دل است مرا — از آن حریر قبایان که دوش بر دوش‌اند

نظیری نیشابوری

محبت تو به هر دل نشست کین ننشست — دمی به هر که نشستی دگر غمین ننشست
نگه به گوشهٔ ابرو نگه به جانب غیر — به پیش دشمن خود هیچ‌کس چنین ننشست

وحشی یزدی

می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست — غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو توست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست

طالب آملی

مستانه ره میکده طی می‌کنم امشب — پرواز به بال و پر می می‌کنم امشب
در مد نظر هم گل و هم چهرهٔ ساقی است — گه روی به گل گاه به وی می‌کنم امشب

ایضاً

منم که یکسر مو شید[1] در بساطم نیست — رسوم ساخته در شأن اختلاطم نیست
به حشر تن به جحیم افکنم نخستین گام — دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست

میر الهی همدانی

میسوز که روز عدل مطلوبیِ توست — ریشت خلل بنای محبوبیِ توست
نامحرم نوعروس حسنی امروز — خط تو طلاق نامهٔ خوبیِ توست

بدیعی تبریزی

مرا از جوانان شیرین شمایل — به جان منّت است آن‌چه کردند با دل
کند منع ما شیخ شهر از جوانان — چه گوییم او را که پیری است جاهل

---

۱. مکر، حیله و ریا.

انوری

من دل به کسی جز تو بـه آسـان نـدهم　　چیـزی کـه گـران خریـدم ارزان نـدهم
صد جـان بـدهم در آرزوی دل خـویش　　وان دل که تو را خواست به صد جان نـدهم

وجهی هروی

من دل بـه فریـب چـشم مـستت نـدهم　　جـان را بـه لـب بـادهپرسـتت نـدهم
ای در پـی دل فتـاده برگـرد کـه مـن　　صد پـاره کـنم دل و بـه دسـتت نـدهم

لسانی شیرازی

مردن به خاک پای تو با جان برابر اسـت　　خاک درت به چشمهٔ حیوان برابر اسـت
هرگــز غبــار خــاطر مــوری نبــودهام　　این سلطنت به ملک سلیمان برابـر اسـت

بابا فغانی شیرازی

مشکل حکایتیست که هر ذرّه عین اوسـت　　اما نمیتـوان کـه اشـارت بـه او کننـد
می خور که وضع میکده بیمصلحت نـشد　　کاری که میکننـد حکیمـان نکـو کننـد

حرف النون

بابا افضل کاشانی

نــاکرده بــدی آنچــه تــو را فرمودنــد　　خواهی که چنان شوی که مـردان بودنـد
تــــو راه نرفتــــهای از آن ننمودنـــــد　　ورنه که زد این در کـه درش نگـشودند

نصیرالدین طوسی

نی هر کـه بـود بـه عـشق دیوانـه بـود　　نـی هـر مرغـی سـزای ایـن دانـه بـود
صــد قــرن بگــردد و نگــردد پیــدا　　مردی که به نفس خـویش مردانـه بـود

سنجر کاشانی

ندیده صید حرم زلـف صـید بنـد تـو را　　که طوق گردن ایمـان کننـد بنـد تـو را
کجاست بخت بلنـدی کـه آشـنا سـازد　　به دسـت کوتـهٔ مـا گـردن بلنـد تـو را

ملا حسن اعمی یزدی

نه دلبری زخط سبز و روی گلرنگ است　　میان صورت و معنی هزار فرسنگ است

چو گل شکفته شود وارهد زدل‌تنگی　　ندانم این دل صد چاک من چرا تنگ است

شیخ علی حزین

نوبت زکیان به ما کیان افتاده است　　بازی شگرفی به میان افتاده است

شاید که سپهر سفله رخشد زنشاط　　شمشیر زدن به دف‌زنان افتاده است

خلاق المعانی اصفهانی

نی عقل زکار من شماری گیرد　　نی در دل من صبر و قراری گیرد

اشکی که به خون جگرش پروردم　　هر لحظه زچشم من کناری گیرد

اهلی شیرازی

نیست آن در که زگوش آمده بر دوش تو را　　می‌چکد آب لطافت زبنا گوش تو را

باز آن‌گاه زند با تو سخن از سر لطف　　که ببیند زحدیث همه خاموش تو را

مغربی تبریزی

نابرده به صبح در طلب شامی چند　　ننهاده برون زخویشتن گامی چند

از کسوت خاص آمده عامی چند　　بدنام کنندهٔ نکو نامی چند

رازی اصفهانی

نه آن بدمهر را با خویش هم‌دم می‌توانم کرد　　نه از دل آرزوی دیدنش کم می‌توانم کرد

نمی‌خواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش　　وگرنه آن‌چه مجنون کرد من هم می‌توانم کرد

آگاه قاجار

نگار خواست که آید برم، جفا نگذاشت　　بر آن شدم که روم از درش، وفا نگذاشت

بر آستانهٔ او سر گذاشتم، عمری　　گذشت از سرم آن بی‌وفا و پا، نگذاشت

شرف شیرازی

نقاب زلف به یک‌سو بنه زروی چو ماه　　که ماه را نبود بر عذار زلف سیاه

مجال دم زدنم نیست پیش چهرهٔ تو　　که دانم آئینه زنگار گیرد از دم آه

رفیق اصفهانی

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تـو داری　　دلی ز هرکه شود گم برد گمان که تو داری
برآید از دهنت کام ما به یک سـخن امّـا　　سخن چگونه برآید از آن دهان که تو داری

ریاض بروجردی

نهـان اگـر تـو زچـشم امیـدوار منـی　　بدین خوشم که تو در خاطر فکـار منـی
چنان به یـاد تـو مـستغرقم کـه پنـداری　　نشـسته در بـر و آسـوده در کنـار منـی

لسانی شیرازی

نه با تو دست هوس در کمر توان کـردن　　نه آرزوی تو از دل بـه در تـوان کـردن
نه از پـی تـو تـوان آمـدن زبـیم رقیـب　　نه بی تو رو به دیـار دگـر تـوان کـردن

حرف الواو

صبری اصفهانی

وقت آن آمد که هرسو شاد و خرم بگذریم　　ما و شادی دست هم گیریم و از غم بگذریم
تا کی این نا آشنایی تا کی این بیگـانگی　　چند چون بیگانگان ما و تو از هم بگذریم

بابا فغانی شیرازی

وقت است ای حریف که می در سبو کنند　　دردی‌کشان بـه منـزل مقـصود رو کننـد
ما جوی شیر و قـصر زبرجـد نخواسـتیم　　ساقی بگو که میکده را رفت و رو کننـد

حرف الهاء

مجدالدین همگر شیرازی

هر چند که شد گرمی بـازار تـو سـست　　هرگز نشوم به مهـر در کـار تـو سـست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سـخت　　وی عهد تو هم‌چو بند شلوار تـو سـست

مهستی (زنی از بزرگ‌زادگان گنجه)

هر شب زغمت تازه عذابی بینم   در دیده به جای خواب آبی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد   آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم

فخر رازی

هرگز دل من زعلم محروم نشد   کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز   معلومم شد که هیچ معلوم نشد

میرزا غالب دهلوی

هر چند زمانه مجمع جُهّال است   در جهل نه حالشان به یک منوال است
کودن همه، لیک از یکی تا دگری   فرق خر عیسی و خر دجّال است

غنی کشمیری

هوش است که سرمایهٔ صد دردسر است   فارغ بال آن‌که از جهان بی‌خبر است
در بیضه نمی‌کنند مرغان پرواز   هر چند که بیضه از قفس تنگ‌تر است

قدسی

هر کَار که در جهان میسر گردد   هرگاه به پایان رسد، ابتر گردد
نیکو نبود هیچ مرادی به کمال   چون صفحه تمام شد ورق برگردد

شیخ رباعی مشهدی

هنگام سپیده دم خروس سحری   دانی که چرا همی کند نوحه‌گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح   کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

فیاض لاهجی

هر دل که هوای عالم راز کند   باید گره علاقه را باز کند
دام است تعلّقات دنیای دنی   در دام چگونه مرغ پرواز کند

بهاءالدین عاملی

هر تازه گلی که زیب این گلزار است   گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع   هر چند که نور می‌نماید نار است

سحابی استرآبادی

هر چند که هست دولت از نعمت و بخت / باری است گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست / انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

جهانگیر شاه

هر کس به ضمیر خود صفا خواهد داد / آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هرجا که شکسته‌ای بود دستش گیر / بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

مسیح

هرگز نشدم به سوزنی بار کسی / وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نبستم هرگز / تحت الحنکی به قصد دستار کسی

شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا

هر هیئت و نقشی که شد محو کنون / در مخزن روزگار ماند محزون
چون باز همان وضع شود وضع فلک / از پردهٔ غیبش آورد حق بیرون

میرزا شرف جهان قزوینی

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است / غم نیست اگر مصلحت یار در این است
گر خوانده گنهکار مرا عذر نخواهم / چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

اثیرالدین

هم کار زغم به جان رسیده است / هم کارد به استخوان رسیده است
آهی که جهان به هم بر آرد / از دل به سر زبان رسیده است

رکن‌الدین نیشابوری

هر نیمه شبم درد تو بیدار کند / اندیشهٔ تو در دل من کار کند
زان می‌ترسم بتا که درد دل من / روزی به چنین شبت گرفتار کند

ملاحسین مؤمن یزدی

هر غنچه که در هر سحری می‌خندد / بر کوکبهٔ تا جوری می‌خندد
ظاهر بود از خندهٔ هر صبح که چرخ / هر روز به ریش دیگری می‌خندد

سلطان علی بیک رهی

هرگاه که دل عازم راهی شد و برخاست　　آه از پی او ابر سیاهی شد و برخاست
از محشر فتّان تو ای شور قیامت　　جمع آمده اجزای من آهی شد و برخاست

میر سنجر کاشانی

هرگه آرم به نظر آن رخ نور افشان را　　پنجه در پنجهٔ خورشید کنم مژگان را
تا کی این کهنه مسلمانی میراث پدر　　عشق کو، تا به بتی تازه کنم ایمان را

حرف الیاء

سحابی استرابادی

یک کس که از او بوی وجود آید نیست　　یک حرف که از روی شهود آید نیست
هر چند در اوضاع جهان می‌نگرم　　چیزی که به او دلم فرود آید نیست

اوحدالدین کرمانی

یا به نزد خویشتن راهم بده　　یا مجال ناله و آهم بده
دوش می‌گفتی زمن چیزی بخواه　　بوسه‌ای زان لعل پرآبم بده

هلالی

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را　　گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را
دیگر از بی‌طاقتی خواهم گریبان چاک کرد　　چند پوشم سینهٔ ریش و دل افکار را

شرف فردی

یا بِبُر از صحبت اغیار و ما را یار باش　　یا بکن ترک من و یک‌باره از اغیار باش
من چو رفتم زین در و برکندم از مهر تو دل　　هر کجا خواهی برو با هر که خواهی یار باش

اثیرالدین

یاد میدار که از مات نمی‌آید یاد　　ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
تو نگفتی که وصالم برساند به خودت　　راستی نیک رسانید که چشمش مرصاد

مجیر بیلقانی

یا رب آن قامت چون سرو خرامان نگرید　　یا رب آن عارض و آن زلف پریشان نگرید
یوسف و چاه و رسن هرسه اگر دیده نماید　　زلف او بر لب آن چاه زنخدان نگرید

اهلی شیرازی

یا رب این تازه نهالان ز کدامین چمنند　　که خورند از دل ما آب به ما بر ندهند
خلوت تیرهٔ اهلی که تو دوزخ شمری　　خوش بهشت است اگر خلق عذابش ندهند

بابا فغانی شیرازی

یاد تو هیچم از دل پر خون نمی‌رود　　وز دیده‌ام خیال تو بیرون نمی‌رود
صد رنگ گل زتربت لیلی شکفت و ریخت　　داغش هنوز از دل مجنون نمی‌رود

شاه نظر اصفهانی

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ　　یا او تن ما زدار سازد اورنگ
القصه درین سراچهٔ پر نیرنگ　　یک مرده به نام به که صد زنده به ننگ

افضل‌الدین کاشانی

یا رب چه خوش است بی‌دهن خندیدن　　بی‌منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست　　بی‌زحمت پا، گرد جهان گردیدن

قطعات

آذری طوسی که یکی از شعرای معروف است، دیوان شعر خود را به «امینا» نامی داد که آن را مرتب نماید. امینای مذکور در آن دیوان تصرفات بسیار کرد و از خود خیلی چیزها نگاشت، آذری در هجو او این قطعه را گفت:

دیوان بنده را که امینا سواد کرد	**تنها در او نه شعر مجرد نوشته است**
از نظم و نثر هرچه به طبعش خوش آمده	**دیوان بنده پر ز «خوش آمد» نوشته است**
هرجا که لفظ «ید» مثلاً دید در سخن	**دست تصرفش همه را بد نوشته است**
اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست	**زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است**

«بهاءالدین بخارایی» شاعر شیرین‌سخن و شوخ‌طبعی بود و از ندمای «بایسنقر میرزا» از سلاطین آل تیمور. وقتی قصیدهٔ بسیار غرّایی در مدح او گفته در حضورش انشاد نمود بایسنقر میرزا به زبان ترکی به خزینه‌دار گفت که «بش یوز التوزور» یعنی پانصد ششصد دینار به شاعر بده، خزینه‌دار بیشتر از دویست دینار به او نداد. شاعر به جهت شکایت خزانه‌دار این قطعه را نوشته، پیش او فرستاد:

شاه دشمن گداز و دوست نواز	**آن جهان گیر کو جهان دار است**
«بش یوز التوز» نمود انعامم	**لطف سلطان به بنده بسیار است**

سیصد از جمله غائب است و کنون | در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر من غلط شنو دستم | یا که پر و انچی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی | بش یوز آلتوز دویست دینار است

وقتی که شاه این قطعه را دید بسیار خندید و گفت: «بش یوز آلتوز» هزار دینار است و امر کرد که به او هزار دینار دیگر بدهند.

شاعری ملا اثر نام قصیده‌ای در مدح شیخ‌الاسلام تبریز انشاد نمود، شیخ‌الاسلام یک جبّهٔ پوسیده که پوشیدنش ممکن نبود به عنوان صله به شاعر داد، شاعر این قطعه را برای او فرستاد.

جامه‌ای بخشیده شیخ‌الاسلام اعظم بنده را | وی مبارک جامه‌ای سال فراوان یافتهِ
رشته حوا از برای آدمش در بدو حال | مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته
وانگه از مفتول پشم ناقهٔ پیغمبرش | فاطمه گشته رفوگر هر کجا بشکافته
من چه حد دارم که پوشم جامه‌ای را کان در او | آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

در مذمت اهل اصفهان خلاق‌المعانی کمال اصفهانی گوید:

ای خداوند هفت سیاره | پادشاهی فرست خون‌خواره
تا در او کوه را چو دشت کند | جوی خون آورد ز جو باره
عدد مردمان بیفزاید | هر یکی را کند دو صد پاره

انوری

انوری راست دختر و پسری | هر یکی برخلاف اهل دعا
این یکی دست خود نهد به زمین | وان یکی پای خود کند به هوا

شهاب ترشیزی

به دوزخ گرفتند ملا رفیعا | کند دعوی که مال خویش خواهم
عمود آتشین گیرد زمالک | که این بهر عیال خویش خواهم

ایضاً

آن کلانتر زعزیزی پرسید — که مرا آرزوی خر باشد
زین خران جمله کدامین بخرم — گفت آن خر که کلانتر باشد

ایضاً

بین آن نکو امرد ساده رو را — که در بزم بر من مقدم نشیند
من از وی مؤخر نشینم به شرطی — که او پشت بر من کند خم نشیند

میرزا ابوالقاسم شیرازی

بافلان گفتم ای پسر پدرت — جز به تاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد زروشنی که مباد — سایه‌اش دست سوی کاسه برد

ناصر خسرو علوی

همه رنج من از بلغاریان است — که مادامم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از توست — ولی از ترس نتوانم جفیدن
برون آری تو ترکان را زبلغار — برای پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان ترکان خطا را — بدین خوبی نباید آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان — به دندان دست و لب باید گزیدن

مجدالدین همگر

گرچه پیش از تو بود حاتم طی — تو زحاتم به مکرمت پیشی
تو جهان داریُ به نسبت جود — همچنان تنگدست و درویشی
ما توانگرتریم از تو از آنک — ما تو داریم کز جهان بیشی

سوزنی سمرقندی

بسیار کودکان الف قد به پیش ما — چون دال و نون شدند زنادانی و جنون
ما نیز بر گزاف بگادیم تا شدیم — زین رو میان شکسته چو دال و نگون چو نون

رضی‌الدین خوشاب در هجو قاضی

رسوایی خلق داستان است به تو بدنامی قاضیان عیان است به تو
مردان زمانه قلتبان[1]ند به زن بیچاره زن تو قلتبان است به تو

خلاق‌المعانی

دی سوی گرمابه رفتم با جوانی ساده‌رو دیده تا عریان نظر بر نقش آن پیکر کند
از حنا هم ناخنش را رشک یاقوت آورد وز صفا هم پیکرش را غیرت گوهر کند
فوطه[2] بربست از برای نوره آن‌گه لب گشود پاک تا کافور را زالائش عنبر کند
بر سر این گفتمش ناید دریغ از نوره گفت روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند

جعفری تبریزی

دوش از من بی‌سبب در بزم رنجیدن چه بود این عتاب آلود هردم سوی من دیدن چه بود
مدعا آزردن من گر نبودت با رقیب راز دل گفتن به سر گوشی و خندیدن چه بود

کلیم (در توجیح شکست دست ممدوح)

دستت اگر ای قدوهٔ ابر ار شکست نی از ستم چرخ ستمکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت شاخیست که از گرانی بار شکست

ابن یمین

ابن یمین زغایت مستی و عاشقی بوسی ربود از لب ترکی سمن عذار
در خشم رفت و رنگ برآورد و جنگ کرد برد این سخن به حضرت قاضی روزگار
قاضی سؤال کرد که بهر چه کرده‌ای اقدام بر چنین گنهی رند نابکار
گفتم که من گناه ندانستم این عمل ور می‌نهی گناه خطا رفت واگذار
ور حکم می‌کنی به قصاصش تو حاکمی گو از لبم ببر به عوض بوسه صد هزار

ایضاً

---

۱. دیّوث، قوّاد.

۲. لُنگ.

هرکو کـه نـدانی نـسب نـسبت حـالش — او را نبـود هـیچ گـواهی چـو فعـالش
زیرا که درختـی کـه مـر او را نـشناسند — بـارش چـو برآیـد همـه داننـد نهـالش
وان را که پسندیده بود خوی و خصالش — زنهار مپرس از پـدر و عـم و زخـالش
زیرا شرف مرد به اصل و به نسب نیـست — وز معرفت و عقل و تمیز اسـت کمـالش
شهزادهٔ نادان که در او علم و عمل نیـست — بی‌قـدر بمانـد چـو نمانـد زر و مـالش
درویش که او معرفت و علم و عمل یافت — او سلطنتی یافت که خود نیست زوالـش
از صحبت نا اهل به صد مرحلـه بگریـز — تـا در دهـن شـیر نیفتـی ز خـصالش

توفیق

گوینـد بُـرد پـیش امیـری سـخنوری — مدحی پر از صنایع و خالی زغل و غـش
پیشش چو خواند گفت که فردات می‌دهم — ماش و برنج در صله خروار پنج و شـش
شـاعر صـباح روز دگـر بـا هـزار امیـد — همراه خود گرفتـه خـری چنـد بـارکش
حاضر بر امیر شد ایفای وعـده خواسـت — گفتا چه وعده و چه وفا دردسـر مکـش
خوش کرده‌ای تو هم به دروغی دل مـرا — من نیز کرده‌ام به دروغی دل تـو خـوش

حسنی هروی

طعنه بـر مـن مـزن بـه صـورت زشـت — ای تهـــی از فـــضیلتُ انـــصاف
تن بود چـون غـلاف و جـان، شمـشیر — کـار، شمـشیر مـی‌کنـد نـه غـلاف

مجدالدین خافی

اشـــتری و شـــغال و روبَهـــی — هـــر ســـه کردنـــد اتفـــاق ســـفر
ناگهـــان یافتنـــد یکتـــا، نـــان — بـــی‌توقـــف میـــان راهگـــذر
از ســـر مکـــر و زرق گفـــت شـــغال — او خـــورد نـــان کـــه از همـــه مهتـــر
یـــاد دارم کـــه نـــوح کـــشتی را — مـــی‌تراشـــید و بـــودمش یـــاور
گفـــت روبـــه کـــه هـــست بـــر یـــادم — کـــه خـــدا کـــرد خـــاک آدم تـــر
ســـر فـــرو داشـــت اشـــتر و برداشـــت — قـــرص را از زمـــین و گفـــت نگـــر
بـــا چنـــین هیکـــل و توانـــایی — دوش دی زاده‌ام مـــن از مـــادرا

در هجو تریاکی از سلیم طهرانی

چشم بد دور خواجه را پسری است | که همه زیرکی و ادراک است
چه عجب گر ضعیف و خرد افتاد | که چو خشخاش تخم تریاک است

شیخ‌الرئیس قاجار

دوشینه به رهگذار دیدم | ترسا زنکی سپید اندام
در رهگذری همی خرامید | شویش به عقب دوان چو خدام
گفتم به فرانسوی چه گویی | با خانم خویش گفت مادام
گفتم زخدا بترس ترسا | واندر ره زاهدان منه دام
مادام تو گشت بهر ما، دام | دل در پی دام توست مادام

مراد قزوینی

ای مولوی از کبر دماغت گنده | هر گه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن از روی قیاس | معلوم شود که مرده‌ای یا زنده

شاه طهماسب صفوی

اصفهان جنّتی است پر نعمت | هرچه در وی گمان بری شاید
همه چیزش نکوست الا آنک | اصفهانی در آن نمی‌باید

کمال‌الدین اصفهانی

دی اسب مرا گفت که در این چه شک است | کاصطبل تو از زاویه‌های فلک است
نایاب در آن نه سبزه نه آب نه جو | این جای ستور نیست جای ملک است

جامی

شاعری خواند پر خلل غزلی | کین به حذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به از آن | که کنی حذف از آن تمام حروف

تاج‌الدین سرخسی

در ماتمت آن قوم که خون می‌بارند | مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
غمناک از آنند که تا دوزخیان | جاوید چگونه با تو صحبت دارند

امیر معزی

با خار نیست نرگس و بی‌خار نیست گل | گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها | گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست

کمال‌الدین اسماعیل

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو ببرید امید
آن شسته نمی‌شود مگر از باران | وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید

وحید کاشانی

چو تیره شود مرد را روزگار | رود کدخدایی کند اختیار
پس آنگه به زیر لحافی رود | همه آن کند کش نیاید به کار

ابوالعلاء گنجوری (در هجو خاقانی)

خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا | یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که زتو مه بود بسن | شاید تو را پدر بود و تو ندانیا

حکیم سوزنی سمرقندی

ای رشتهٔ حکمت زتو سر گم گشته | در خانهٔ جهل آمده در گم گشته
از خانه برون بیای تا برناید | آواز منادیان خر گم گشته

اوحدی مراغه

فرزند بنده‌ایست خدا را غمش مخور | تو کیستی که به زخدا بنده‌پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست | ور مدبر است رنج زیادت چه می‌بری

نامعلوم

مستور گلی که پرده‌اش دامن توست | لب بسته بسان چشمه‌ای سوزن توست
هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن | رسمیست که مخصوص گل گلشن توست

قاسم بیک حالتی

جانم به لب از لعل خموش تو رسید | از لعل خموش باده‌نوش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد | درد دل من مگر به گوش تو رسید

اهلی

قلیان زلب تو بهره‌ور می‌گردد نی در دهن تو نیشکر می‌گردد
بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست ابریست که بر گرد قمر می‌گردد

مجازی

گفتمش نیک ساق‌ها داری خاطرش رنجه شد به گفتن من
سخن پاک و صاف می‌گویم گر بدی گفته‌ام به گردن من

حکیم ناصر خسرو علوی

ناصر خسرو به راهی می‌گذشت مست و لا یعقل نه چون می خوارگان
دید قبرستان و منبر زد بر او بانگ بر زد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت‌خواره بین اینش نعمت اینش نعمت خواره‌گان

امید رازی

مرا زنان چو خویش چهره گاهی به که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر کنی ز برای جهود کنّاسی وگر کنی به سرای مجوس گلکاری
در این دو فعل خسیس آن قدر خاست نه در این دو کار کریه آن مثابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدر نشین به روی سینه نهی دست و سر فرود آری

از این‌جا اشعاری که شعراء در توجیه عیوب محبوب و معشوق‌ها گفته‌اند، شروع می‌شود:

ظهوری

از چهرهٔ او شقایق اندوخته رنگ در طرّهٔ او نکهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این کز حسرت او دل جهانی شده تنگ

خلاق‌المعانی کمال اصفهانی

ای قامت تو چو روز در دی کوتاه | زنهار مدار دست از می کوتاه
خورشید رخت بلند از آن برناید | تا دست زوال باشد از وی کوتاه

ایضاً

بر عارض لاله رنگت ای سرو روان | آن نیست نشانه آبله گشت عیان
در شهر به خوبی شده انگشت نما | زآسیب اشاره بر رخت ماند نشان

ایضاً

داری زپی چشم بد ای دُرّ خوشاب | یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه‌تر که از بادهٔ حسن | یک چشم تو مست است دگر چشم به خواب

ایضاً

نه دست به زلف لاله‌پوش تو رسد | نه لب به لب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست | تا نالهٔ راز ما به گوش تو رسد

میرزا عزت

امروز در این دیار در دیده یک است | از خیل پری رخان پسندیده یک است
عالم همه را به یک نظر می‌بینند | آئینه و آفتاب را دیده یک است

حکیم شفایی

زان چشم تو تیر مژه افکند زچنگ | کز چشم تو بی‌سلاح می‌بازد جنگ
تیر مژه بس که ریختی بر دل تنگ | شد ترکش غمزهٔ تو خالی زخدنگ

ابوطالب کلیم

در باغ جهان که جای آسیب بود | حسنت دائم به زینت و زیب بود
در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت | زیبنده‌تر از شکوفهٔ سیب بود

نامعلوم

خورشید زرشک آب و تابت در تاب حسن همه زافسانهٔ حسنت در خواب
رخسار تو آب و این نشان‌هاست حباب برعکس نموده عکس هر چیز بر آب

ملا منیر

سروی که زنخدانش به از سیب بود دل را همه از جفاش آسیب بود
گر ساده زمو نیست تنش عیبی نیست مو بر تن سرو باعث زیب بود

سنجر خراسانی

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان از آبله چون ستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان هرگز زستاره مه نگشته است نهان

